

شعله شب

ژانر: مضمون اصلی ماجرا انتقام

. یه انتقام تلخ که شیرینی زندگی رو دریغ کرده. و شاید...

عشق! "شاید هم...!"

دستش دور سرم میچرخید و به وضوح میتونستم کم شدن حجمشون رو از روی صورت تم حس کنم، با هر چرخش نفسهام کشارتر میشد و حلقه دستام سفت تر

نمیخواستم به این فکر کنم که باز هم از موفقیت نشونه ای نباشه.. نمیتونستم فکر کنم باز هم یه شکست خورده به تمام معنا هستم و همه هست و نیستم تباه شده ست!... درست همون لحظه میون افکار مغشوشم، جریان هوا رو روی پوستم حس کردم

پوست صورت تم باد خورد و خنک شد...یه چرخش دیگه دور سرم و حالا.....

کامل شده بود...تمام باندها کنار رفته بود...اینو میتونستم از سبکی صورت تم حس کنم!..

چشم بستم تا نبینم....

چشم بستم تا مجددا برام همه چیز یاد اوری بشه....

چشم بستم تا چهره ام رو تو خاطر من نگهدارم و یادم بمونه کی بودم....

خیلی چیزا قرار بود از همین لحظه تغییر کنه خیلی از چیزهایی که از مدتها قبل براشون برنامه داشتم.....خیلی چیزا!..

لهجه غلیظ انگلیسی اش تو فضای مسکوت منعکس شد:

-نمیخوای چشماتو باز کنی گیسو جان؟ با دستش به آینه سمت چپ اشاره کرد:قوی باش دختر! مردمک چشمام دو دو میزد، پریدن پلک راستم رو حس کردم، لبخند مرموزی روی لبهای پروفیسور هانس نشسته بود

لبخندی که ترغیب میکرد به پاهای بی جونم حرکت ببخشم تا به جلو حرکت کنم. مقابل آینه ایستادم و موهای بلندم رو از روی پیشونیم کنار زدم

با دقت به دختر تو آینه خیره شدم...نمیشناختمش...اصلا برام آشنا نبود....این دختر با چشمای نسبتا درشت و پوستی صاف و سفید هیچ چیز رو برام یاد اوری نمیکرد

با تعجب به اجزای صورت تم دست کشیدم

پروفیسور هانس: چطوره؟ راضی هستی؟

با بهت برگشتم: پس.....پس اون سوختگیهایی که میگفتین هیچ وقت امکان درمان نداره....

پروفسور هانس حرفم رو قطع کرد اون سوختگی ها امکان درمان نداشت، اما با مشورت تیم پزشکی تصمیم گرفتم برای اولین بار فرمول خودم رو روی صورتت امتحان کنم.

تکرار کردم: امتحان کنین؟؟

به سمت میز قهوه ای اش حرکت کرد بعد از نشستن روی صندلی دستهایش رو تو هم قلاب کرد: درسته... امتحان کنم. ریسکش خیلی بالا بود ممکن بود هیچ وقت نتونم حتی اون صورت قبلتو برگردونم..... حتی برای انجام اینکار تعهد نامه رو هم امضا کردم که در صورت وقوع هر شرایطی برای تو، هر مجازاتی رو قبول کنم... حتی انصراف همیشگی از کاری که عاشقشم.

ایستاد و دستاش رو از هم باز کرد: اما میبینی که فرمول جواب داد و موفق شدم

لبهام لرزید: اما شما به من در این مورد کوچکترین حرفی نزدین!

پروفسور: نمیخواستم امید واهی بهت بدم

لب زدم: حتی به قیمت تباهی چهره ام و نابودی ارزوهایم؟؟؟!

یه سمتم حرکت کرد: هی اروم باش... همه چیز کاملاً نرماله.. جای نگرانی نیست. چشم بستم و حرف پروفسور رو تو ذهنم تکرار کردم

-باشه... من باید چیکار کنم؟

پروفسور با دستش کمی چونه ام رو چرخوند: جای دو تا لکه روی گونه سمت چپت باقی مونده... البته خیلی کم رنگه... مهم که نیست؟

سرمو به نشونه منفی تکون دادم، همین که تونسته بود چهره جدیدی رو برام برگردونه به اندازه کافی قابل قبول بود، دو تا لکه به اندازه قبل عذاب اور نبود!

-با گذر زمان کاملاً محو میشه.. تا یک هفته مقابل نور خورشید نمیری، دور افتاب گرفتن رو یه خط قرمز میکشی تا منافذ پوستت ترشعی نداشته باشن در غیر این صورت عوارض خیلی بدی برات بوجود میاد... از هیچ مرطوب کننده ای استفاده نمیکنی، کرم های ساخت دست خودم رو برات تجویز میکنم

قوس بینی رو اروم لمس کردم که لبخندی روی لبهای پروفسور نشست:

-کوچیکه و عروسکی، فکر نمیکنم کسی تو زندگیش همچین تنوعی رو تجربه کرده باشه...مگه نه؟
به سمت اینه برگشتم و به تیغه بینیم دستی کشیدم:

-بهبتره بگیرم کسی تو زندگیش چنین بدشانسی رو تجربه نکرده!

پروفسور: برای تو که بد نشد دختر! البته فکر میکنم موی کوتاه با این چهره جدیدت تصویر
دلنشینی رو بوجود بیاره

اخم کوتاهی کردم: حرفتونو نادیده میگیرم پروفسور

بلند خندید: دختر اینجوری که تو روی موهات تعصب داری یه مرد روی دوست دخترش نداره!!

با تک خند غمگینی کمی اتاق رو متر کردم: کار دیگه ای هم مونده پروفسور؟!

-آها...اره..اصلاح نمیکنی گیسو حتی در بدترین شرایط

تقریبا جیغ زدم: مثل میمون؟؟؟

سعی کرد خنده اش رو کنترل کنه و برای اینکار دستی به لبه اش کشید: یه همچین چیزی!

سر تکون دادم با حرص گفتم: بسیار خب پروفسور جان هانس!

روی صندلی چرخدار چرم مشکی نشست و با تک خنده ادامه داد: ترجیح میدم جان صدام کنی.
دستاشو تو هم گره داد و به جلو متمایل شد:

-روی پیشنهادم فکر کردی؟

-کدوم پیشنهاد؟

-رشته ات!

با تحکم جواب دادم: هرگز!

-گیسو محض رضای خدا یکبار هم که شده حرفمو گوش کن ضرر نمیبینی!

-من تو این پیشنهاد جز ضرر چیزی نمیبینم

-ولی تو دختر باهوشی هستی به راحتی میتونم کمکت کنم پزشک حاذقی بشی، فقط کافیه تغییر
رشته بدی و پیش خودم تعلیم ببینی

شقیقه هامو مالش دادم: من هدف بزرگتری دارم پروفیسور... حتی بزرگتر از اینکه تو کل امریکا سرشناس بشم، هدفی که ۷ سال منتظرش موندم تا با یه اشاره به سمتش برم.. نمیتونم و نمیخوام که از دستش بدم.. اونم بعد از این همه وقت!... کم سختی نکشیدم و شما هم شاهد سختی هام بودین!

-تو و رایان از یه جنس هستین، دقیقا سیب از وسط نیمه شده! هر دو کله شق و خودخواه... فقط به خواسته های خودتون فکر میکنین... رایان میتونست بزرگترین پزشک تو قاره بشه، اونم با وجود پدری چون من، احتیاجی به یک هزارم سختی نداشت! اما چیکار کرد؟! رفت و مثلا راهش رو جدا کرد... دکترای مدیریتش رو بالاخره گرفت، اما تنها فایده مفیدی که داشت این بود که معلوماتش رو به تو آموزش داد

خیره شده به پنجره زمزمه کردم: گاهی زندگی همه شرایط رو تغییر میده شرایطی که هیچ وقت انتظارشو نداشتی!

-هنوزم دیر نشده... تو خیلی جوونی

لبخند غمگینی زدم: ولی برای عملی کردن هدفم خیلی زیاد دیر شده

پروفیسور پوفی کشید در حالیکه روپوشش رو در میاورد حرف زد: اوه خدایا... من که نفهمیدم این هدف والای تو چیه! اما به هر حال... مراقب خودت باش سرتو به باد ندی با این هدف!

تنها به زدن لبخند بزرگی اکتفا کردم

پروفیسور: راه بیفت بریم.. آندیا تدارک دیده

-اما ترجیح میدادم حداقل امشب خونه خودم باشم

پروفیسور سعی کرد ایرانی حرف بزنه به سختی ادا کرد: یه امشب رو مهمان ما باش بانوی زیبا! از لهجه مثلا ایرانی پروفیسور که امیخته با غلظت انگلیسی بود با صدای بلندی خندیدم، اونم خندید دستشو پشت کمرم گذاشت و منو به سمت در هدایت کرد... با خروجم از در اتاق میشل، منشی پروفیسور که زنی سی ساله بود از جاش بلند شد با لبخندی به سمت من اومد:

میشل - اوه خدای من گیسو واقعا خودتی؟

دستش رو فشردم: چطوره؟

با محبت بوسه نرمی روی گونه ام کاشت: محشر شدی دختر، و با این حرفش دستم رو گرفت و یه دور چرخوند رو به پروفیسور ادامه داد:

- کارتون معرکه شده پروفیسور... صورتش کوچکتترین نقصی نداره

پروفیسور همراه با شوخی گفت: کارای من همیشه معرکه ست

میشل-البته... وقتتون رو نمیگیرم... فقط پروفیسور فردا میرین شورای پزشکی یا من به بیمارا وقت بدم؟

پروفیسور نگاهی به ساعتش انداخت: ترجیح میدم پیام مطب

میشل با گفتن بسیار خب سرش رو تکون داد...: به آندیا سلام برسونین

با لبخند ازش فاصله گرفتم....

وقتی از ماشین پروفیسور پیاده و وارد خونه شدم نفس عمیقی کشیدم، حیاط سرسبز خونه پروفیسور هنوزم همون دلچسبی و لذت گذشته رو داشت که بدون شک همه اینها شادابی ها بابت رسیدگی های مداوم آنی بود...

در ورودی باز شد و آندیا همسر پروفیسور به استقبالم اومد... یقینا صدای ماشین رو شنیده بود

آندیا-گیسو جان بالاخره اومدی؟

با محبت بوسیدمش: چطوری آندیا؟ مایه دردسر شما ها هم شدم

آندیا زن فوق العاده مهربون و خوش قلبی بود که تنها ۴۵ سالش بود، اما با وجود اجزای کوچک

چهره اش و رسیدگی های مداوم به خودش بیشتر از ۳۰ نمیزد... گاهی شده بود که هنگام خرید

رفتن ها منو آندیا رو خواهر خطاب کنن و ما هم خرسند از این موضوع با لبخند بزرگی تاکید

میکردیم... با حرفم اخم ظریفی کرد:

-هی گیسو... ازت دلخور میشما ..

لبخندی به چهره غربی و بورش زدم و متعاقبا انگشتم رو میون ابروهاش کشیدم: باشه دختر.. اخم

نکن زشت میشی

وارد خونه شدم و روی کاناپه لیمویی رنگ خودم رو پرت کردم: هوا فوق العاده گرم شده

آندیا با لیوانهای اب پرتقالی که در نهایت سلیقه، پرتقال حلقه شده رو روی اونها قرار داده بود از سینی برداشت و به دستم داد:

-فکر میکنم تو این هوای داغ برات دلچسب باشه

با خوشحالی جرعه ای از اب پرتقال رو نوشیدم: شاهکارای تو همیشه معرکه ان...عالمیه...مثل همیشه...تو چیکار میکنی با این اب پرتقالات؟

لبخند مودی ای زد: توشون ورد میخونم جادوشون میکنم بلند خندیدم

آندیا-خب تعریف کن بینم چیکار کردین؟ تا کجا پیش رفتین؟

اب پرتقال رو فاصله دادم کمی غر زدم: نباید حتی اصلاح کنم

پروفسور هانس همون لحظه بهمون ملحق شد..آندیا رو به پروفسور با بهت گفت:

-حقیقت داره جان؟ و پروفسور در کمال خونسردی سرشو تکون داد اب پرتقال رو از روی میز برداشت...همین خونسرد بودن بی اندازه ش باعث شد بیشتر حرص بخورم!!

آندیا- این بدترین مجازات برای یه زنه!چجوری میخوای دووم بیاری دختر؟ خوشحال از اینکه همدرد پیدا کردم دهن باز کردم تا حرف بزنم اما پروفسور زودتر از من ادامه داد: باید دووم بیاره آنی جان...تا زمانیکه لایه های نازک صورتش کاملاً محکم بشن مجبوره که تحمل کنه

آندیا با ناراحتی رو به من جواب داد: امیدوارم هرچی زودتر بهبود پیدا کنی عزیزم

لبخندی به نشونه تشکر به صورتش پاشیدم

لیوان اب پرتقال رو به دهنم نزدیک کردم و تو همون حین گفتم: شماها چه خبر...نزدیک سه ماه نبودم،رایان کجاست؟نمیبینمش

-من اینجام پرنسس!

با برگشتنم لبخند بزرگی روی لبهام نشست: رایان...خودتی؟ همزمان از جام بلند شدم و به سمتش رفتم. رایان با مهر بغلم کرد:

-دلم برات تنگ شده بود پرنسس...هیچ معلوم هست کجایی؟

-خودت که در جریان هستی..نمیتونستم با اون صورت مومیایی شده بیام بیرون!!

تک تک اجزای چهره ام رو از نظر گذروند:

—چهره جدید تو دوست دارم..زیبا شدی...خیلی زیاد.

دستش رو فشردم: چشمت زیبا میبینه رایان جان

رایان همیشه برای من یادآور حسهای خوب بود... حسی مثل پناه...حسی مثل پشتیبان و حامی...حسی مثل برادری که داشتنش رو هیچ وقت تجربه نکرده بودم...در عین حال احترام زیادی برایش قائل بودم،با اینکه تنها یکماه از من بزرگتر بود،اما باز هم تمام حسهای خوب دنیا بود برادری بود که همه جوره همراه بود و هیچ وقت حمایتش رو دریغ نکرد...

دستمو کشید و در حالیکه روی مبل کنار آندیا مینشست منو هم سمت راست خودش نشوند .. خودش ما بین منو آندیا قرار گرفت...خم شد و بوسه محکمی روی گونه های سفید آندیا کاشت و با دست ازادش چتری هامو بهم ریخت:

رایان—آنی واسه اومدنت کلی تدارک دیدهبه ایرانی ادا کرد: قرمه سبزی درست کرده!

برق چشمهامو به خوبی حس کردم از جا پریدم و با ذوق گفتم: راست میگی؟ و آندیا با خنده از رفتارم سرشو به نشونه مثبت تکون داد

به سمت اشپزخونه پرواز کردم که رایان با خنده گفت:کجا میری؟

در قابلمه رو باز کردم: هووووممممم....حدس میزنم محشر شده باشه قاشقی برداشتم و تو خورشت فرو کردم ،چشیدمش...حسابی داغ بود ولی از رو نرفتم

آندیا—چطور شده؟

از شدت سوزش دهانم نمیتونستم حرف بزنم...انگشتمو به معنی اوکی بهش نشون دادم و در جا اب سرد رو تو دهنم خالی کردم

رایان با خنده گفت: یواش دختر...به همه میرسه!!

آندیا—اعتراف میکنم خیلی برام سخت بود..اما با اینحال به تجربه شیرینی تبدیل شد

رایان ادامه داد: منم شاهد بودم..وب سایتی نبود سراغش نرفته باشه،از هرجایی که بگی دستور پختشو گرفت

لیوان اب رو روی میز گذاشتم: آنی این محشره... همزمان جلو کشیدمش و گونه اش رو محکم و پر سرو صدا بوسیدم که پروفیسور و رایان به خنده افتادند

باز هم اون صحنه ی لعنتی بود... باز هم هرم داغ اتشی که از فاصله دور هم صورتمو میسوزوند... باز هم جیغ و فریاد های گلرخ بود که من هیچ کاری از دستم بر نمی اومد و تنها تماشاگر بودم... باز هم جیغ میکشید و من فقط بهت زده به خونه ای با نمای اجری خیره شده بودم... شیشه شکسته شد... با ترس یک قدم به عقب رفتم و به گلرخی خیره شدم که تنش تو اتیش میسوخت و جیغ کشون سعی میکرد خودش رو از شر اون اتیش خلاص کنه...

میدونستم خوابم... میدونستم تنها یه کابوسه.. ولی نمیتونستم حرف بزنم.. نمیتونستم اراده کنم و چشمامو باز کنم... تنها گلرخی رو میدیدم که جیغ میزد و خودشو به در و دیوار میکوبید دستهام مشت شد... نفس نفس زدنم رو حس میکردم، قلبم انگار توی یک میلیمتری از نبض گردنم میتپید....

گلرخ جیغ میزد... فریاد میزد... تنش با اتیش یکسان شده بود... بوی بد سوختگی رو تو بینی ام حس میکردم... دیگه گلرخ جیغ نزد... دیگه خودشو به دیواری نکوبید... تنها با فریادی کوتاه نقش بر زمین شد اما شعله های اتیش همچنان از تنش بالا میزد... رعشه اندامم رو حس کردم و بلافاصله سیلی محکمی که باعث شد شوک زده از اون حال بیرون بیام

چهره سفید شده از گج و ترسیده رایان جلوم نقش بست... با فریاد سیلی دیگه ای به صورتم زد و ازم میخواست بیدار بشم... بیدار بودم میدیدمش... ولی پلکام انگار بسته بود و اون نمیفهمید... تنم سفت شده بود و نمیتونستم حتی اندامم رو حرکت بدم....

پروفیسور رو دیدم که ترسیده و نگران بالای سرم ایستاد.. پروفیسور نبضم رو گرفت و بعد از اون صدایش بلند شد:

-گیسو جان... گیسو... صدا مو میشنوی؟؟؟

میشنیدم ولی از جواب دادن عاجز بودم.. حس میکردم میبینم ولی چشمام بسته بود... پروفیسور با ملایمت ازم خواست تا چشمامو خیلی اروم باز کنم

رایان - جان... حالش خوبه؟

پروفیسور جواب داد: دچار فلج خواب شده... دوباره صدایش کنار گوشم بلند شد:

-گیسو... دخترم سعی کن چشماتو باز کنی... نترس اتفاقی نمی افته... فقط اروم پلکاتو از هم باز کن

تلاش کردم تا به حرف پروفیسور گوش کنم احساس میکردم بیدار شدن تو اون لحظه سخت ترین کار ممکنه... با هر مشقتی که بود چشمامو باز کردم.. ولی انگار لال شده بودم و نمیتونستم بدنم رو حرکت بدم

پروفیسور - خدایا شکر... گیسو ریلکس باش... اندامتو شل کن... اتفاقی نیافتاده

بعد از چند دقیقه حس کردم دارم به حالت عادی برمیگردم، انگشت اشاره ام رو اروم بالا اوردم دهنم خشک بود و مزه بدی میداد... هنوز هم نبضم زیر گردنم میتپید و صدای جیغ تو گوشم اونگ میزد

آندیا با چشمای اشکی بالای سرم ایستاده بود و رایان شونه هاش رو ماساژ میداد تا اروم بشه

پروفیسور - باز هم کابوس؟

چشم بستهم تا تایید کنم اما بلافاصله تن سوخته از آتش گلرخ جلوی چشمام جون گرفت حالم بد شد... نفسهام تند تر شد!

پروفیسور - اروم باش... اروم باش... چیزی نیست... نمیخواه حرف بزنی... رایان یه لیوان اب بیار رایان به سرعت خارج شد و پروفیسور از تو کشوی سوم یه ورق قرص بیرون آورد آندیا شونه هام رو گرفت و وادارم کرد به تاج تخت تکیه بدم

همه چیز رو میدیدم و میشنیدم ولی انگار تو اون برهه نبودم، انگار هنوزم ۷ سال پیش بود و من اینجا توی این اتاق و کنار ادماش به کلی غریبه بودم!

پروفیسور - گیسو دهننت رو باز کن .. این قرص رو بخور... زود باش دختر

بی اراده خیره شده به دیوار زبون باز کردم... چهره گلرخ آتیش گرفته رو تو دیوار سفید اتاق میدیدم:

سوخت... بازم سوخت... آتیش گرفت و من بازم فقط نگاه کردم... بازم سوخت و من فقط یه گوشه و ایسادم... هیچ وقت نتونستم برم جلو و نجاتش بدم... بو... بو... بو میده... بوی تن سوخته اش تو دماغه... بازم اون سوخت و من هیچ کاری از دستم بر نیومدم... داره میسوزه... داره میسوزه... تو رو خدا یه کاری کنین... داره جیغ میزنه... داره میسوزه... برین جلو... این بار دستمو روی گوشام گذاشتم و کاملاً غیر ارادی جیغ کشیدم:

-تور و خدا برین نجاتش بدین... تو رو خــــدا... از تنش شعله های آتیش بیرون میزنه هه هه... کمکش کنین... من یه بز دلم... من یه احمقم... کاری از دستم بر نیومدم... داره میسوزه هه هه هه!

آندیا با هق هق سرمو تو اغوشش پنهون کرد و رایان گیج به حالتهام خیره شده بود... پروفیسور که متوجه شد نمیتونه هیچ جوهره قرص رو بهم بده سرنگی از کشو دراورد و به رایان گفت دستهامو بگیره تا کار احمقانه ای ازم سر نزنه... کمی بعد سوزش ریزی رو تو پوست دستم حس کردم و دستهام از روی گوشام پایین افتاد... ادمهای اتاق رو تار میدیدم... آخرین بار فقط اروم تر از حد معمول زمزمه کردم: سوخت! و دیگه هیچی نفهمیدم؛ غافل شدم.. از هرچی که اطرافم بود! چون این بار به خواب عمیقی فرو رفتم

-منم باهات میام

-من احتیاجی به بادبگارد ندارم

-من تو رو تنهها نمیذارم... میفهمی اینو؟؟؟؟ کیفم رو پرت کردم زمین:

-من بچه نیستم که تو هر دقیقه میخوای دنبالم راه بیفتی... وایسا بینم.. تو مگه امروز پروژه نداشتی؟

رایان-گور بابای پروژه!! ولت کنم که بعد سه ماه بشی مثل هفته پیش؟ حال روز خودتو دیدی؟

-قرار نیست وسط خیابون خوابم ببره که بشم مثل هفته پیش!

عصبی به موهای تازه کوتاه شده اش چنگ انداخت و انگشتش تو تهیدوار جلوی صورت تم تکون داد:

-اینجا خونه منه پس من میگم چیکار کنی چیکار نکنی..میخوای بری همین حالا راه بیفت

عصبانی دندونامو روی هم ساییدم: تو کاره ای نیستی که واسه من تعیین تکلیف میکنی...اینو تو گوشات فرو کن رایان

رایان- و تو هم انقدر خود سری که هر غلطی دلت میخواد میکنی! این پنبه رو از تو گوشات در بیار گیسو، دیگه محاله...شنیدی؟ محاله که ولت کنم به حال خودت...تو این ۷ سال یه کلمه از اتیش سوزی نزدی و حالا هم در کمال وقاحت میخوای بری هوا بخوری...منم که گوشام مخملی!!

پروفسور و آندیا با ترس به بحث ما نگاه میکردن آندیا دخالت کرد:

-رایان اروم تر...این چه وضعه برخورداره

من- اره میخوام برم هوا بخورم..به تو چه؟؟؟؟؟ هوا خوردنم مالیات داره؟؟؟

پرفسور- رایان داری زیادی شلوغش میکنی...گیسو مختاره هر تصمیمی واسه خودش بگیره...تو حق تو کاراشو دخالت نداری

نگاه پیروز مندانه ای بهش انداختم اما رایان با حرفی که زد دهن باز نشده ام رو کاملا بست:

رایان با فریاد- شلوغش میکنم؟؟؟؟؟اوکی...ولی مختار نیست هر غلطی که بخواد سرخود انجام بده!!این دختر میخواد منو رنگ کنه؟؟؟ رو به من فریاد زد:

-فکر کردی انقدری احمق و نفهمم که نمیدونم به هوای پیاده روی میخوای بری بلیط بگیری تا فردا برگردی ایران؟؟؟؟؟

رنگ باختیم، تک تک اعضای تنم شل شد...این بار آندیا و پروفسور هانس با تعجب به من نگاه میکردن

اب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم حرفش رو تکذیب کنم اما نتونستم

رایان- چیه؟؟موش شدی!تا دو دقیقه پیش که خوب حرف میزدی

این بار پروفسور تشر زد: رایان!..کافیه!

رایان - کافی نیست جان!... کافی نیست! این خانوم باید بفهمه فقط خودش زرنگ نیست...رو به من ادامه داد:

-مارو چی فرض کردی؟ احمق؟

لبهای خشک شده ام رو زبون زدم و با یه صدای از ته چاه درومده جواب دادم: تو نمیتونی برای من تصمیم بگیری . اما رایان با فریادش تلافی صدای اروم منو دراود:

-اتفاقا میگیرم گیسو...برای تو تصمیم میگیرم...۷ سال تمومه دای دستی دستی خودتو نابود میکنی...همه ش هم یه بهونه داری...هدف دارم...هدف دارم...اون هدف تو چیه بگو لا اقل ماهم بفهمیم داری بیخ گوشمون چه غلطی میکنی!! ... حرف نمیزنی نمیزنی..وقتیم میزنی ..دستی به صورتش کشید: اوه خدای من! گیسو تو داری چیکار میکنی؟ هیچ میفهمی داری چه بلایی سر خودت میاری؟

سرم رو پایین گرفتم،حق با رایان بود...انکارش بی فایده بود..۷ سال تموم دم نزدم..نگفتم چه بلایی به سرم اومده...نگفتم با چه اوضاع فلاکت باری حقیقت رو فهمیدم...هیچ کدوم از اینها رو نگفتم و تنها مشکلات همیشگی رو بهانه میکردم..اما امروز چی؟امروزی که مقابل این خانواده وایسادم چی میگفتم؟من دیگه حرفی برای گفتن نداشتم...من دیگه ارزویی نداشتم..تک تک ارزوهای گیسو موحد نابود شد...درست همون شب آتش سوزی نابود شد و حالا خاکسترهاش لحظه ای رهام نمیکنن! زندگی گیسو اون شب تموم شد و تنها یک چیز برایش موند...یک هدفی که به تموم تحمل این سختی ها می ارزید....

پروفسور با لحن ملایمی گفت:

-گیسو میخوای برگردی؟

نمیتونستم بی گذار به اب بزنم...نمیدونم این تصمیم احمقانه از کجا به ذهنم رسیده بود...تصمیم بازگشت به وطنم...به وطنی که خاطره های بدش پررنگ تر از اونی بود که خاطرات خوشمو تداعی کنه...روی تخت نشستیم و سرمو بین دستام گرفتیم:

-بین دوراهی گیر کردم...حالم بیشتر از هر وقت دیگه ای بده...دیره...به خدا برای عملی کردن هدفم دیره...ولی من هنوز امادگیشو ندارم...با بیچارگی سرم رو بالا واوردم به چشمای رایان دوختم:

- ۷ سال کمه؟ من ۷ سال تموم منتظر یه فرصتم... منتظر یه اشاره ولی حال و روزم رو ببین!.. خوب منو نگاه کن... انقدر بز دلم که حتی نمیتونم اراده داشته باشم چند سال دیگه باید تحمل کنم تا این کابوس لعنتی از ذهن و روحم پاک بشه؟! چند سال دیگه تحمل کنم تا اون بوی بد سوختگی از مشامم خارج بشه؟ من فقط ۲۵ سالمه! ولی روحم اندازه یه ادم ۵۰ ساله زخم خورده و این زخم اونقدری کهنه شده که حتی نمیتونم مداواش کنم... منو خوب ببین رایان... انقدر ترسو هستم که حتی نتونم حرف خودم رو عملی کنم..

پروفسور و آندیا که متوجه شده بودن رایان تنها میتونه ارومم کنه عقب گرد کردن و از اتاق خارج شدن.. رایان به طرفم اومد و جلوی پام زانو زد:

- هدفت چیه گیسو؟ منظورت از این همه پا فشاری چیه؟

پوزخندی زدم: مهم نیست... مهم اینه که من انقدری ضعیفم که فقط میتونم به فکرام پروبال بدم نه تو واقعیت!

رایان - گیسو جواب منو بده

باز هم به دیوار سفید اتاق زل زدم... چهره ترسیده اون و تن سوخته از آتش گلرخ جلوی چشمام زنده شد

-حالم بده رایان... با این حرفم دستمو به سمت گردنم بردم و چنگ زدم، دست دیگمو روی بینیم گذاشتم ... حس میکردم فضای اتاق برام زیاد از حد معمول خفقان آورده رایان بلند شد و پنجره رو باز کرد.. کمی از هوا رو تنفس کردم.. رایان دستهامو تو دستش گرفت:

-گیسو بهم اعتماد کن

اجزای صورتش رو از نظرم گذروندم، میشد بهش اطمینان کنم؟ رایان همیشه حمایت کرده بود اما اگه این بار محروم میشدم چی؟ شاید تردیدمو از چشمام خوند که دستمو محکمتر فشرد:

-نمیدارم پشیمون شی!

روی دیوار سفید سایه بلند قامت مردی رو دیدم که بی سر و صدا، در کمال آرامش، دست در جیب فرو برده بود و قدم زنان رد میشد... خودش بود... هدفم....!

-من هیچ وقت عمه ای تو امریکا نداشتم!

با حرفم ابروهای رایان از شدت تعجب بالا پرید: پس... پس... تک و تنها تو هواپیما مقصدت کجا بود...؟ تو اون موقع هنوز کامل ۱۸ سالت نبود.. و اگه اشتباه نکنم.. این.. یعنی اینکه هنوز به سن قانونی نرسیده بودی گیسو!

زیر لب :

-من فقط دنبال یه پناه می‌گشتم... رسماً بی کس و کار شده بودم رایان، خانواده پدریم پدرم رو کاملاً طرد کرده بودن به دلیل ازدواج با زنی که مادرم محسوب میشد،

رایان-پس خانواده مادریت؟

لبخند تلخی زدم... چقدر سخت بود حرف زدن.. حرفایی که یه روزی تو بدترین شرایط ممکن متوجهشون شده بودم.

-مادری که خانواده ای نداشت! سرمو پایین انداختم و با خجالت گفتم: مادر من زن خوبی نبود رایان! به همون دلیل خانواده پدریم پدرم رو طرد کردن

رنگ نگاهش عوض شد... خوند.. تا تهشم خوند که شوک زده شده بود! دستای گرم تو دستای سردش تناقض عجیبی باهم داشتن.

به خودم که اومدم اشکام پهنای صورتم رو خط انداخته بودند... خیلی سخت بود... سخت بود برای کسی حرف بزنی که ۷ سال تموم اونهارو تو وجودت دفن کرده باشی! یه روزی با شنیدن این حرفا حس میکردم نفسی برای کشیدن ندارم... فکر میکردم همه اش یه مشت دروغ و عقده و کینه ست... اما همه اش راست بود و تنها وجه شبههش با افکار من همون کینه بود و بس!

به حق افتاده بودم... از تعریف گلرخی که با چشمای خودم سوختنش رو دیدم... از تعریف پدری که جلو چشمای خودم جون داد... از تعریف شنیدن حقایق زندگی... نفس کم اوردم از تعریف بدترین اتفاق زندگی.. اینکه سوختم و چیزی از صورتم باقی نموند! سوختم و با خودم ارزو هامم سوخت... سوختم و امیدهامم سوخت.. سوختم و حالا بعد از گذشت ۷ سال خاکسترش روی زندگیام سایه انداخته بود...

چشم بستم و ساکت شدم که رایان منو جلو کشید و تو اغوشش پنهونم کرد به یقه پیراهنش چنگ زدم و اون منو به آرامش دعوت میکرد

سخت بود با این روحیه، بخوام دست به کاری بزنم که تموم این مدت به اسم "هدف" ورد زبونم شده بود!

نمیدونم چقدر گذشته بود که ساکت شدم... و تنها صدای تک و توک حق هقهام فشارو پر کرده بود... دست رایان نوازشگرانه روی سرم نشست با درد گفتم:

- منم میتونستم به همه ارزو هام برسیم... منم میتونستم بزرگترین پزشک بشم... شاید حتی از پروفیسور هم بالاتر میزدم.. اما نشد... نشد رایان... همه چیز تو زندگی دست به دست هم دادن تا منو از رسیدن به خواسته هام منع کنن، تا حقیقت زندگیمو پتک کنن و بکوبونن تو سرم.. انگیزه هام سوخت و تباہ شد، همه استعدادم نابود شد... این گیسویی که میبینی هیچ چیز نداره رایان... نه یه سرپناه.. نه یه اوضاع روحی مناسب... نه حتی یه اراده که بتونه کارهاشو پیش ببره.. هیچ چیز ندارم رایان... تموم دلخوشییم همین چند سالی بود که کنار شما زندگی میکردم.. ولی از این به بعد رو نمیدونم باید چیکار کنم، از امروز کجا برم، از این لحظه با زندگی چیکار کنم.. از حقیقتی که هیچ وقت نمیتونم ازش فرار کنم

رایان - هیش دختر... هنوزم دیر نشده... من مطمئنم تو اگه اراده کنی به همشون میرسی... در ضمن تو جات تا ابد تو همین خونه ست کنار خانواده هانس

-- ولی من....

انگشتش روی لبهام نشست: برام مهم نیست گذشته ات چی بوده و چی به سرت اومده... گذشته تو سوخته حتی اون گیسویی که یه روزی همه میشناختنش! از امروز تو صورت جدید داری که کسی اونو نمیبینه

قلبم تند تند میزد باز هم با یادآوری نقشه هایی که داشتم هیجان زده شده بودم... باز هم "هدف" حول محور ذهنم میچرخید

رایان - و هویت جدیدی خواهی داشت که هرگز کسی اونو نمیشناسه....

اخمی از روی تفکر روی صورتتم جا خوش کرد رایان ادامه داد:

- کمکت میکنم گیسو... تا هر کجای هدفت بخوای پا به پات میام

تعجب کرده بودم و نمیتونستم حرف بزنم رایان که متوجه حالتتم شد ادامه داد:

-اونجوری که میخوای میشی....هدفتو باهم میسازیم، چیزی از هویت قبلت نمیذارم باقی بمونه....
-ولی رایان من نمیتونم...مطمئنم ده سال هم بگذره نمیتونم خودمو تغییر بدم
رایان-بهم اعتماد کن گیسو، تو تغییر میکنی فقط خودتو باور کن

-این امکان نداره!

-اروم باش....اینا اصلا مهم نیست...ما این همه مدت تلاش بیهوده نکردیم که با شنیدن یه خبر
که معلوم نیست راسته یا دروغ بخواییم بهم بریزیم!

کلافه دستی به پیشونیم کشیدم: نمیتونم تحملش کنم!!میفهمی یعنی چی؟؟؟!!

برای اینکه جو رو عوض کنه با لودگی گفت: اره کاملا میفهمم یعنی نمیتونی تحملش کنی!

داد زدم: رایان!

-زهرمار! صداشو انداخته رو سرش هیچی حالش نیست..الان آندیا بلند میشه باز میگرنش شروع
میشه غر زدنش میمونه واسه منه بدبخت

کلافه از شنیدن خبر مزخرفش دندونامو روی هم ساییدم: خونه نیستممم!!!!

-پس کجایی؟

-رایان! تو این موضوع رو ول کردی چسبیدی به جایی که من هستم؟؟

-نه به جون گیسو! نجسیدم..نشستم!

خدایا این پسر منو اخرش رسماً دیوونه میگرد: خبر بعدی تو بگو که اصلا حوصله ندارم زود باش

صدای ملچ مولوچ اومد انگار داشت چیزی میخورد..اعصابم بهم ریخت: رایان!

-جون خودم نباشه جون تو خیلی ترشه...حالا خر نشو و ازونجایی که دل تو دلت نیست بهت

میگم .یه پسر داره!

چشمام گشاد شد که رایان ادامه داد: یه پسر بزرگ...حدودا ۳۳-۳۴ سالشه...مجردم هست...از

اون سگ....

با شنیدن این خبر سرم به دوران افتاد این بار داد زدم: ساکت شو! صدایش دیگه بلند نشد
اب دهنم رو با استرس فرو دادم..دستام به لرزش افتاده بود...خدایا چرا الان؟ چرا بعد از این همه
وقت؟ چرا وقتی یه قدم بیشتر به رسیدنش نمونده؟!
-گیسو...

شنیدن صدایش عذاب اور ترین صدای ممکن بود چشمامو بستم..گوشی رو گذاشتم رو ایفون و
روی مبل پرش کردم...شقیقه هامو ماساژ دادم....نمیشه ..نمیشه ...نمی—شه...همه چیز داره
خراب میشه..همه چیز!
رایان - هوی گیسو با توام
.....-

رایان - هی...مردی به سلامتی؟

از جام با شتاب بلند شدم..نمیتونستم دست روی دست بذارم و بشینم یه گوشه شاهد حرص
خوردن خودم باشم ... کیفم رو از تو اتاق خواب برداشتم
رایان - هوووو گیسو با توامااا
-فعلا خدافظ

رایان - گیسو خر بازی درنی... ..

بهش مهلت حرف زدن ندادم و ارتباط رو قطع کردم..بههم ریخته تر از اونی بودم که با نصیحت
رایان حالم مساعد بشه سوییچ رو از کانتر چنگ زدم ...اسانسور طبقه سی و سوم برج بود...به
محض اینکه به طبقه مورد نظرم یعنی هفدهم رسید با شتاب خودمو به داخل اتاقک شیشه ای
پرتاب کردم... در حال پایین رفتن بودیم که متوجه مرد جوان شیک پوشی شدم...مرد با تعجب به
چهره سرخ شده از خشمم زل زده بود:
-حالتون خوبه خانم؟

سعی کردم لبخندی روی لبهام بنشونم اما موفق نشدم و لبخندم بیشتر به پوزخند کج و کوله ای
مشبه بود

وقتی به پارکینگ برج رسیدم با قدمهای محکم خودم رو به ماشینم رسوندم اون مرد هنوز به من خیره بود بی توجه به چتری های بلوندم که حالا تو صورتم بود و حالت اعصاب خرد کنی رو برام بوجود آورده بود با آخرین توان پام رو روی پدال گاز فشردم و با یه فرمون از پارکینگ خارج شدم به اتوبان اول که رسیدم نتونستم تحمل کنم.... پام رو بیشتر فشردم که ماشین از جاش کنده شد.... دیوونگی محض برای توصیف حالتی کوچکتین مورد ممکن بود

این بار همراه با لایه کشیدن از میون ماشینها با داد به فرمون ضربه میزدم: چرا
الان..... خد..... د..... چرا بعد این همه مدت!!!!

خدا کجایی! چرا منو نمیبینی!!!! چرا این گیسویی که جلوی چشمت داره هر لحظه جون میده رو نمیبینی! چشمم سوخت... نه.. الان نه... الان وقتش نبود... من لحظه ای از خودم ضعف نشون نمیدم... سه سال تلاش نکردم که ماحصلش بشه قطره های اشکم... سه سال تموم خودمو به اب و آتیش نزدم تا بشم همون گیسوی ضعیف گذشته!! چیزی از درونم داشت لحظه لحظه میسوخت و این گر گرفتن به مغز سرم هم نفوذ کرده بود

نزدیک محلی بودم که همیشه باهانش اروم میشدم اما تازه یادم افتاد کلیدش آخرین بار خونه پروفیسور تو اتاق رایان جا مونده .

دور برگردون رو دور زدم و به سمت خونه پروفیسور حرکت کردم

خونه کاملا ساکت بود... بدون اینکه کفشهامو در بیارم مستقیم به طرف اتاق رایان حرکت کردم... درست حدس میزدم... کلید روی میز کارش بود

بعد از برداشتن کلید در اتاقش رو محکم بهم کوبیدم که آندیا با جیغی از اتاق کناری خارج شد و منو دید:

-گیسو چرا.....

حرفش رو قطع کردم: الان نه آندیا... در خونه رو با عصبانیتی وصف نشدنی بهم کوبیدم و مجدداً سوار ماشین شدم

در سالن رو باز کردم، بدون اینکه ببندمش با گامهای بلند خودم رو به پشت میز رسوندم.... به قسمتی که تنها متعلق به خودم بود... قسمتی که تنها هدف گیری های مداوم باعث آرامشم میشد و آرامش رو به بند بند تنم تزریق میکرد

عینک مخصوص رو روی چشمم گذاشتم و همزمان گوشی رو تو گوشهام!

با دستای لرزون اسلحه رو از کشو بیرون کشیدم و پرش کردم

دستم رو مستقیم نگه داشتم... درست مقابل پیشونیش.... سعی کردم لرزش دستم رو کنترل کنم.... صدای رایان تو سرم پخش میشد:

" همه چیز عوض شده "

نفسهام شمرده شمرده شده بود... اما قفسه سینم از شدت خشم به مراتب بالا پایین میپرید... نگاهم رو به پوستر آتش پشت سرش دوختم... یاد گلرخ خشمم فوران کرد، چشم بستم و انگشتم رو روی ماشه کشیدم...

اولین تیر رو رها کردم... روی گوشه اش فرود اومدم... این مهارت تیراندازی رو مدیون سام هستم... گیسویی که هیچ وقت کسی فکرش رو نمیکرد از ارش به یه جوجه هم برسه این بار جرئت اینو پیدا کرده بود که یه ادم رو از کره زمین نیست کنه... نابودش کنه!

دومی رو رها کردم... این بار روی بینیش نشست... نه این هدف من نبود... هدف من دقیقا وسط سرش بود... دقیقا وسط پیشونیش

دستم رو مستقیم تر نگه داشتم و این بار گلوله رو با خشم عجیبی رها کردم... .. باید موفق میشدم... باید... سه سال به کمک رایان و سام و تینا روی خودم کار کردم، اون گیسوی گذشته رو کشتم و از خودم یه ادم کینه ای ساختم کسی که محبت برایش ناشناخته ست.. کسی که غرور با در صد صد برایش تعریف شده... کسی که "هدفش" تو الویت خواسته هاش قرار داره... نمیتونستم به اون همه تمرین و نتیجه پشت پا بزنم یا بیخیالش بشم... باید موفق میشدم!

خودش بود... تیر دقیقا روی سرش نشسته بود... بعدی و بعدی و بعدی... همه ی گلوله ها درست روی پیشونیش قرار میگرفتن... شیرین بود... لذتی که توی انتقام بود تو هیچ چیز دیگه ای خلاصه نمیشد... لذتی که با هر بار تیر اندازی شیرینی اش به رگهام منتقل میشد و مثل دیازپامی با دوز بالا توی سلول به سلول تنم عمل میکرد

دیگه دستم نمیلرزید... باز هم آرامش به سراغم اومده بود... اسلحه رو پایین گذاشتم و عینک رو دراوردم

-واااوو.. براوو گیسو! بدون استثنا همشون رو هدف گیری کردی و دقیقا جایی خورد که باید میخورد

با صدای رایان سرم رو چرخوندم با لبخند شروع کرد به کف زدن:

رایان - دیگه احتیاجی به حدس نداره

استفهام امیز نگاهش کردم:

رایان - اینکه هر وقت خل میشی میای اینجا.

کف دستهام رو روی میز گذاشتم و خم شدم:

دارم دیوونه میشم.. نمیتونم تصور کنم بعد از این همه وقت.....

حرفمو برید: هی هی... ما کاری به وضعیتش نداریم.. ما فقط کار خودمونو پیش میبریم... کاری که

سه سال از عمرمون رو تلف کردیم تا اون روز رو با چشمامون ببینیم... پس این چیزی نیست که

دیوونگی داشته باشه... قبلا حرفشو زده بودیم

-اما قبلا این حرف به واقعیت تبدیل نشده بود!

-تو این راهی که ما قدم گذاشتیم همه چیز غیر قابل پیش بینی... هیچ چیز محال نیست.. پس باید

انتظار هر چیزی رو داشت، این خشم های دقیقه ای تو هم بی دلیله

با عصبانیت کمر راست کردم و فریاد زدم:

-بی دلیله؟؟؟ پیش بی دلیله؟؟؟ کجاش بی دلیله؟؟؟ اینکه کسی که سه سال طعمه من بود حالا

قدرت تکون دادن دست و پاشو نداره، کسی که سه سال تموم هدف من بود و حالا لال شده و

تموم نقشه هامو نقشه بر اب کرده عصبانیت بر اش بی دلیله؟؟؟

صدام تو اون فضا اکو میشد و باعث میشد خشمم هر لحظه فروکش کنه... به ارومی و در عین

ریلکس دستهاشو تو جیبش گذاشت:

رایان - بی دلیله... داری بیخودی خودتو اذیت میکنی

داد زدم: رایان تو نفهمی یا خودتی زدی به نفهمی؟ اخم کرد... دلخور شد.. برام اصلا مهم نبود:

-اون مرد الان با یه تیکه گوشت تفاوتی نداره...مرده و زنده اش دیگه به چه کار من میاد؟! -

-داری تند میری گیسو

به سرعت سرمو چرخوندم...سام با چهره ای اخمالود در سالن رو بست و کنار منو رایان ایستاد،رایان دستی به صورتش کشید و خواست حرفی بزنه که سام با همون قیافه برزخی دستشو به معنی سکوت بالا آورد

دستی به زیر بینیم کشیدم و با پوز خند برگشتم:

-جالبه ..تند میرم...هزار افرین به شما چند نفری که عین خیالتون نیست و ککتونم نمیگزه... انگار بازهم زیر آتش عصبانیتیم شعله کشیدن لبام رو به دندون گرفتم چرخیدم گوشه ها رو تو گوشم گذاشتم واسلحه رو بالا بردم بی وقفه چهره مردی که همه معادلاتم رو بهم ریخته بود نشونه میگرفتم و هیچی برام مهم نبود...وای که اگر جلوی چشمم بود...وای که اگر مقابلم ایستاده بود....به هیچ کس و هیچ چیز رحم نمیکردم،شانس باهش خیلی یار بود که مقابل تیر رس نگاهم نبود...وگرنه با همین دستام انقدر گلوشو فشار میدادم تا به خرخر بیفته! گلوله ها تموم شدن،باز هم کشو رو بیرون کشیدم تا خشاب رو پرکنم که این دفعه رایان با حالتی عصبی اسلحه رو ازم گرفت و گوشه و عینکو درآورد:

-دیوونه شدی گیسو؟

با شتاب دستشو پس زدم: برو اونور رایان ...برو اونور حالم اصلا خوب نیست

رایان - د اخه دختره روانی هنوز معلوم نیست این خبر راسته یا دروغ تو اینجوری خودتو باختی وای به روزی که بخوای باهش رو به رو بشی معنی این کارای تو چیه؟

داد زدم: خفه شو رایان! هیچ چیز دروغ و کلک نیست...واقعیت جلوی چشمم داره رژه میره داره لحظه به لحظه وجود نحسشو به رخم میکشه،کیو داری گول میزنی؟من دیگه اون گیسوی خام و احمق سه سال پیش نیستم .

رایان سکوت کرد ،دستشو پشت گردنش گذاشت و عصبی با پاهاش روی زمین ضرب گرفت...سام با لحنی نه چندان دوستانه دخالت کرد:

-بهتره تمومش کنی گیسو هر قدر بیشتر کشش بدی بیشتر همه رو اذیت میکنی

خدایا چرا اینا نمیفهمیدن؟! چرا حالیشون نبود طعمه من دیگه به دردم نمیخوره.. من برام یه چیز اهمیت داشت.. انتقام از مردی که اول مادرمو بدبخت کرد بعدم گلرخ رو جوون مرگ! این جماعت چه میفهمیدن از دردی که ده سال تموم تنهایی به دوش میکشیدم و سعی میکردم خودمو مقاوم نشون بدم! دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم:

- شما ها هیچی نمیفهمین... نمیفهمین نابود شدن ارزوهات اونم جلوی چشمات چه معنی میده...!!.. شماها سوختن خواهرتونو به عینه ندیدین که حالا مقابل من قد علم کردین و حرف از آرامش میزنین.. کدوم آرامش؟؟؟؟ کدوم تند رفتن؟؟؟ اون احمقی که این خبر رو بهتون داده تمام نقطه ضعفهای من دستش بوده... من حاضرم قسم بخورم اون مرد هنوزم دنبال منه! شاید خودش با یه تیکه گوشت فرقی نداشته باشه اما قسم میخورم بعد از ده سال بیخیال من نشده!! حالیتون هههههه؟؟؟

حرفم تو دهنم خشک نشده بود که فریاد دیوانه وار سام تک تک اجراها رو به لرزه انداخت:

-اونی که باید خفه شو تویی گیسو! اگه قرار به داد و هوار باشه من صدام از تو بلند تره و بدتر از تو میتونم داد بزنم شیبر فهم؟؟؟ پس بشین سرجات و انقدر با حرص خوردنای بیخودی جو رو تشدید نکن... گرفتی؟!

لرزون دستم رو تکیه گاه میز کردم تا بتونم روی رفتارم کنترل داشته باشم، اخم غلیظی کردم اخمی که با ترس امیخته شده بود رایان با وجود دلخویش بازهم تنهام نداشت برای اینکه نذاره سام بیشتر از این زیاده روی کنه به سمتش رفت و شونه هاش رو گرفت تا بشینه... دلم بدجور گرفت صدای باز و بسته شدن سالن همه مون رو به خودمون آورد تینا کیفش رو از دور گردنش باز کرد و روی اولین صندلی گذاشت:

تینا- چه خبرته سام؟ صدات کل خیابونو برداشته با دیدن چهره رنگ پریده اما همچنان مصر من دستم رو گرفت:

-گیسو حالت خوبه؟ با تشر به سام ادامه داد:

-برات متاسفم.. هیچ وقت نمیتونی درست و منطقی رفتار کنی، شنیدن این خبر این چیز کمی نیست!

سام با خشم دستشو رو به من نشونه گرفت:

-تو هم داری طرفداریشو میکنی؟؟ شما زنا همیشه با احساس جلو میرین و گند میزنین به همه کارها..اونی که منطق نداره تویی! این خبر چیزی نیست که خودشو ببازه..باید باهانش کنار بیاد باید!

تینا- ولی نه واسه گیسو...اون تحت فشاره،خودتو جاش بذار..مطمئن نمیتونی تحمل کنی...پس الکی صداتو بالا نبر!

سام که میدید بحث کردن با تینا فایده ای نداره کلافه صورت سرخ شده از خشمش رو با دست پوشوند...با صدایی که به علت داد و هوار دو رگه شده بود گفت:

-ساعت پرواز؟؟!

تینا-سه و نیم صبح

رایان که حالا به راحتی و روونی طی این سه سال با شرکت تو کلاسهای مختلف و آموزش من فارسی صحبت میکرد به سمتم اومد و روبروم ایستاد..لبخند گرمی به روم پاشید:

-نگران نباش...این فشار متعلق به همه ماست..وضعیتتو درک میکنم ولی تو این شرایط تنها کاری که از دستمون بر میاد آرامشه و بس...خب؟

خیلی وقت بود گریه نکرده بودم..درست از سه سال پیش...گریه برای من حکم ضعف داشت و ضعف تو قانونم بی معنی و پوچ بود! با کمک رایان بهترین افراد رو انتخاب کردیم...افرادی که مورد اطمینان بودن و حتم داشتیم که تا ته راه همراهیمون میکنن...تینا و سام درست از سه سال پیش امتحانشون رو پس داده بودن و حالا درست کنار من و هدفم پشت من و همراهم ایستاده بودن!

برای تایید حرفش سر تکون دادم

تینا با ترس گفت:- بچه ها همین الان طبق آخرین اماری که الما داده همه چیز مرتبه.اما اون خونه میمونه و بیرون نمیاد..

همینو کم داشتیم!چشمامو بستم و ضربه ارومی به پیشونیم زدم..نفسهام کشیده کشیده شده بود!

نعجب از سرو صورت رایان میریخت..میون حالات اشفته ما سه نفر سام با آرامش خاصی گفت:

-نقشه عوض شد...مجبوریم اتفاقی عمل کنیم

رایان - پسر همیشه بی گذار به اب زد!..ممکنه با کوچکتین حرکتی لو بریم
سام از جاش بلند شد: اگه بخواییم اینجوری فکر کنیم تا چند سال دیگه بنمرگیم سرجامون و
تکون نخوریم... باید از یه جایی شروع کرد..و به من نگاه کرد
به خودم اشاره کردم: من؟؟؟
سام اخم کرد: نه پس لابد من!...نکنه یادت رفته کی تو هسته مرکزی قرار داره!
انگشت اشاره امو به سمتش گرفتم: هی..بهت اجازه نمیدم تا ده ساعت دیگه هرچی از دهننت در
میاد بهم بگی...

-اوکی گیسو!... بین برای این کار باید خودت جلو بری ...تینا کی میره فرودگاه؟
و تینا سریع با تبلتش چیزی برای الما فرستاد... :
-پسرش!

سام اخم کرد: تنها؟! تینا سر تکون داد...

اخم سام جاشو به لبخند بزرگی داد: عالیه...گیسو میدونی که باید چیکار کنی؟
میدونستم..اعتراض کردم: این واقعا بچه گانه ست! کار ما فیلم و رمان نیست که با دو تا برخورد
اتفاقی بتونیم بهم گره بخوریم!...اینجا واقعیته سام نه توهم و خیال پردازی!! محاله با یه برخورد
اتفاقی بتونیم بهشون راه پیدا کنیم

تینا - منم با گیسو موافقم، این کار بچه بازی نیست...گذشته از این راه،اون مرد هم خون شاهرخ
تو رگهش جریان داره...محاله به دختری تو نگاه اول اهمیت بده بهتره دنبال یه ایده بهتر باشی
سام

سام - شما راه حلی بهتری رو سراغ دارین؟! ما کمتر از ۴۸ ساعته دیگه اونوریم... تا کی باید دست
روی دست بذاریم!!

رایان که تا اون لحظه ساکت بود با ملایمت بهم گفت:

-گیسو لطفا کوتاه بیا..حق با سامه...چاره ای جز برخورد اتفاقی نداریم

لعنتی! چرا بعد سه سال درست لحظه ای که هدفم در یه قدمیه! چرا درست اون شاهرخ عوضی باید لحظه ای این تصادف براش اتفاق بیفته که ده سال منتظرش بودم!؟
به سرعت چرخیدم و گوشه‌های تو گوشه‌هام گذاشتم و عینک زرد رنگ رو روی چشمم خشاب رو با یه حرکت پر کردم دستم رو مستقیم به سمت عکس اون عوضی نگه‌داشتم... اولین قطره اشکم از زیر عینک ازاد شدو اینو کسی ندید... اولین گلوله مصادف شد با خروج دومین قطره.. بی وقفه تیر ها رو رها میکردم ... گلوله ها تموم شدن.... اسلحه رو به ارومی پایین اوردم خیره به عکس لب زدم:

-نابودت میکنم عوضی! حتی نابود تر از چیزی که الان هستی!

با نوک انگشت اشکش رو پاک کرد:

-رایان هواشو داشته باش

رایان لبخند زد: آنی کافیه... تا الان نزدیک به پارچ اشک ریختی! و با این حرفش مادرش رو بغل کرد

پروفسور: تصمیمتون برای موندن جدیه؟

-این موندن موقتیه... پروفسور... چیزی نزدیک به دو سال شایدم بیشتر.. اما بهتون اطمینان میدم باز هم پیش خودتون برمیگردیم... هنوز هم نمیتونستم پروفسور رو با نام کوچیک "جان" خطاب کنم... پروفسور همیشه برای من پروفسور میموند!

تمام این مدت رایان با شیطنت خاصی نگاهم میکرد:

-چیه؟!

رایان دستی چونه اش رو با حالتی نمایشی خاروند :

-میگما... دوستی رفیقی چیزی اونور سراغ نداری؟

تعجب کردم: چطور مگه؟

رایان - خب...از تو چه پنهون دلم یه دوست دختر شرقی میخواد.. با چشم و ابروی کمون
مشکی..خسته شدم از این بلوندا

پروفسور بلند بلند خندید و من با حرص تشر زدم: رایان!

آندیا با چشمای اشکی گوشش رو پیچوند: هی پسر..بخوای اونجا گیسو رو اذیت کنی با من
طرفی!

رایان - وای آنی...اوکی...بیخیال..ول کن ...کی میتونه با تو در بیفته..

و اندیا با گفتن خوبه ای گوش رایان رو رها کرد..همون لحظه اعلام شد که هواپیمای امریکا-ایران
تا دقایقی آینده مییره!

لبخندی زدم و دستامو برای بغل کردن اندیا باز کردم: دلم برات تنگ میشه مهربونم

آندیا- گیسو قول بده مواظب خودت باشی

قدش کمی از من کوتاه تر بود و تا سر سینه ام میرسید...با محبت روی سرش رو بوسیدم: مواظب
خودم هستم..تو هم قول بده در نبود من بیکار نمونی و غصه نخوری

با این حرفم اشکهای آندیا شدت گرفت ..این بار محکمتر بغلش کردم و بعد از جدا شدن
پروفسور پدرا نه پیشونیم رو بوسه زد:

-احتیاجی به گفتن نیست چون میدونم انقدری عاقلی که خودت از پس خودت بر میایی..پس تنها
میگم امیدوارم بهت خوش بگذره

دستاشو گرفتم: شما برای من کم از پدرم...ندارین!

-دوستون دارم پروفسور...خیلی به من محبت کردین...امیدوارم بتونم این محبتها رو..این لطفهارو
یه روزی جبران کنم

و اون با لبخندی رو ضربه به شونه هام زد:

-سفر خوبی داشته باشی گیسو جان

از فاصله دور تینا و سام رو دیدم که تینا با عجله به سمت ما میدوید و سام مثل همیشه خونسرد و
اروم چمدونهارو با خودش میکشید

۴ نفری پاسپورت به دست تو صف ایستاده بودیم ... مرد امریکایی الاصلی پاسپورت تم رو گرفت و نگاهی بهش و نگاهی به خودم انداخت.. با لبخند پاسپورت تم رو تحویل داد و سفر خوبی رو برام ارزو کرد.. تنها به زدن لبخندی اکتفا کردم

از پشت شیشه دیدم که پروفیسور دستش رو دور شونه های اندیا حلقه کرده دستم رو به نشونه خداحافظی بالا بردم و اندیا با باز و بسته کردن چشمهایش بدرقه ام کرد ... به صفحه اول پاسپورت تم نگاهی انداختم:

-صحرا مالکی!

به پوزخندم اجازه دادم روی لبهام پخش بشه... اسمون امریکا رو به گرگ و میش صبح میرفت زمزمه کردم: برای بزرگترین سورپرایز عمرت منتظرم باش.. شاهرخ تباری!!

رایان جلوتر ایستاده بود: هی ...زودباش دیگه

پاسپورت رو تو جیبم رها کردم و محکمتر دسته چمدون رو به دنبال خودم کشیدم: دارم میام شماره بلطیم رو به سمت مهماندار گرفتم و اون با لبخندی به سمت صندلی هدایتیم کرد ...رایان درست کنار من مینشست:

-میشه جاتو با من عوض کنی؟

رایان - تا جایکه میدونم دخترا عاشق اینن که کنار پنجره باشن

پوزخندی زدم: محاسباتت اینبار اشتباه از اب درومد آقای با تجربه...میبینی که من همچین تمایلی ندارم

رایان خنده ای کرد: خوبه...تمرینهاات برای قالب یخ بودن به خوبی داره جواب میده خصوصا با اون لبای کج و کوله ات! اما به یه شرط جامو باهات عوض میکنم

منتظر نگاهش کردم که ادامه داد:

-خودت برام یه دختر شرقی دست و پا کنی..جان تو بدجور تو کفشون موندم!

خنده ام گرفته بود اما سام که شنیده بود با جدیت تشر زد: رایان حواست باشه ما برای گردش و خوش گذرونی نمیریم..وای به حالت دست از پا خطا کنی...گرفتی!؟

با این حرف سام چیزی با خنده قطعی فاصله نداشتیم اما خودمو کنترل کردم و جواب دادم:
- پس حسابی بمون تو کف تا تمیز شی! این بار قیافه شل و وارفته رایان منو به خنده وادار کرد:
- بلند شو نخواستیم اصلا... یکی از یکی خسیس تر.. حالا انگار خودم چلاغم! حیف پرنسس که به تو
میگم! پاشو بشین تا از همینجا اویزونت نکردم!
با لبخند جامو باهاش عوض کردم و کمر بند رو بستم:
رایان - ولی یه روز این کار تو تلافی میکنم پرنسس بد ریخت!
خنده کوتاهی زدم، چشمامو بستم و به خودم اجازه دادم تا زمان رسیدن به وطنم استراحت جزئی
بکنم

با باز شدن پلکهام متوجه شدم دستی دور تنم حلقه شده . کمی به خودم تکون دادم ... دستهای
رایان رو دیدم.. لبخند زدم و سرم رو از روی شونه اش برداشتم ..سام با دیدن چشمهای بازم
کمی به سمتم چرخید: بیدار شدی؟
- اوهوم.. صبح بخیر
- صبح تو هم بخیر... داریم فرود میاییم
لبخند زورکی ای زدم و سرم رو به نشونه باشه تکون دادم... خم شدم تا از کیف دستی همراهم
شال و مانتو رو بپوشم ... شال رو ازادانه روی موهام گذاشتم رایان با تکونهای مداوم من بیدار شد:
رسیدیم؟ با کمی استرس سرم رو تکون دادم
چونه ام رو گرفت: چیزی واسه ترسیدن وجود نداره
با تحکم جواب دادم: نترسیدم
- ولی نگرانی... همه چیز اونجوری که ما میخواییم پیش میره پس جایی واسه نگرانی نیست

سام نگاهی به ساعتش انداخت که با وقت ایران تنظیم شده بود: همه چیز مرتبه... گیسو آماده ای؟

چشم بستم... سه سال تلاش کرده بودیم ولی نه برای این لحظه برای روبرو شدن با شاهرخ تباری! ولی حالا... همه چیز عوض شده بود... یاد گلرخ وجودم رو به اتیش کشید... مصمم شدم برای انجام کارم!.. بدون حتی لحظه ای مکث جواب دادم: آماده ام

افراد زیادی پشت شیشه برای استقبال ایستاده بودند، افرادی که برام با وجود همه محدودیت هاشون تازگی داشتن.. من متعلق به این سرزمین بودم... میتونستم دلتنگی برای تمام این محدودیت ها رو حس کنم... هرچند ازادی واقعی رو ده سال تجربه کرده بودم اما ته دلم چیزی به اسم دلتنگی تکون میخورد... دلتنگی برای تمامی خاطره های خوب و بدم... شالم از سرم کنار میرفت که سام از پشت اونو روی سرم مرتب کرد و لبخندی زد: داره میاد... برو... آگه بتونی که مطمئنم میتونی تو همین برخورد اول کارمونو راه میندازی. فقط به هدفت فکر کن

سر تکون دادم: اقامتمون

تینا حرفم رو قطع کرد: همونجاست... برو گیسو... اور کت مشکی تنشه.. با پیرهنی مشکی... یه جین سفید هم پاشه، میتونی ببینیش؟

کمی میون افراد مختلف سر چرخوندم تا در نهایت پسری قد بلند با چهره ای امیخته به اخم همراه با مشخصاتی که تینا داده بود دنبال کسی میگشت:

-دیدمش...

تینا-خوبه.. برو عزیزم.. هواتو داریم.. چشم هاشو برای ارامشم باز و بسته کرد دسته چمدونم رو کشیدم و به سمت سالن راه افتادم

خیلی شلوغ بود.. خیلی زیاد.. چیزی باهاش فاصله نداشتم... سنگینی نگاه چندین نفر رو روی خودم حس میکردم... از عمد پاشنه پامو به اون یکی پام گره دادم و درست زمانیکه داشتم از بغلش رد میشدم روی زمین افتادم و برای اینکه نشون بدم اتفاق بوده کتتش رو چنگ زدم تا مانع از افتادنم بشم

قبل از اینکه اونم با من بیوته دستش رو زیر بغلم گرفت، گفت:

-حالت خوبه؟

برای اینکه نشون بدم چیزی از حرفاش نفهمیدم با گنگی نگاهش کردم... اولین چیزی که متوجه شدم ابروهایش..بینی اش بود...بینی که هزار بار نشونه گرفته بودم...بینی اش با شاهرخ کوچکترین تفاوتی نداشت! به خودم اومدم..رنگ نگاهم رو عوض کردم، با لهجه غلیظ انگلیسیم بیان کردم:

-متوجه نمیشم چی میگی... میتونی انگلیسی صحبت کنی؟

با حرف زدنم چند نفر به سمتم برگشتن...پوفی کشید و با همون اخمش جواب داد: میتونم...حالت خوبه؟

از یه همچین تیپ و قیافه ای بعید نبود نتونه صحبت کنه..چه بسا اینکه به دلیل کارش دائم در رفت و آمد کشورهای خارجی بود

-خوبم... کمی حالت دستپاچگی به خودم دادم..جالب بود..!بازیگر قهاری بودم!...

-من اینجا کسی رو نمیشناسم..میتونی کمکم کنی؟

-کسی برای استقبال نیومده؟

سرم رو به اطراف چرخوندم:ظاهرا نه!

نگاهی به محل پیاده شدن مسافرا انداخت و بعد از دیدن فردی اخماش باز شد..با البته ای جوابم رو داد..خوشحال بودم که تونسته بودم نقشم رو اجرا کنم..هرچند با کلی نقص و کم و کاستی...مهم این بود الان مقابل کسی ایستاده بودم که ده سال تموم برای پدرش برنامه ریخته بودم!

پسری بهمون ملحق شد و بعد از دست دادن رو بهش به فارسی گفت: جدیده؟

جالبه..پس دختر باز حادثی هم هست..بی اراده اخم کردم.. پسر شاهرخ که متوجه ناراحتیم شده بود به من معرفی کرد:

-اریا..یکی از دوستان خوبم..

لبخند زورکی ای رو لبام نشوندم که ادامه داد:

-همراهیت میکنم.. کجا میخوای بری؟

ادرس فارسی رو از جیبم بیرون اوردمبه دستش دادم و با نمیدونمی جوابش رو دادم اریا با شگفتی رو به پسر شاهرخ گفت:

-در به در شی شاهی!! تور نکردی نکردی... وقتیم کردی یه امریکایی اصیل رو تور کردی! آی تو اون روحت!

خنده ام گرفته بود... اما اونا نباید متوجه میشدن من زبونشون رو میفهمم واسه همین باز به انگلیسی گفتم:

-ادرس رو میشناسین؟ پسر شاهرخ که اریا شاهی صداش کرده بود با سر تکون مثبتی داد و به سمت در خروجی همراهیم کرد.

اریا به عقب برگشت و اونم به انگلیسی گفت: خوشبختم از اشناییتون مادمازل.. اریا تباری هستم دوست شاهیار... دو شوک همزمان بهم منتقل شد!

اریا تباری!

شاهیار!!!... کمی جا به جا شدم و با لبخند گرمی: همچنین.. صحرا مالکی هستم!

شاهیار از ایننه ماشینش با تعجب نگاهم کرد که اریا ادامه داد:

-ایرانی هستی؟

نقشه از قبل تعیین شده رو پیاده کردم:

-پدرم ایرانی الاصل بود.. اما مادرم امریکایی!..

زیر چشمی نگاهی به شاهیار انداختم.. به وضوح دیدم یه تای ابروش بالا رفت.. کم چیزی نبود.. منم بودم تعجب میکردم!... ادرس خونه ای ویلایی تو زعفرانیه و بعد هم تحویل دادن خلاصه ای کوتاه از دورگه بودنم.. اگه محاسباتم اشتباه نباشه یقینا فکر میکنه با یه دختر پولدار طرفه! با شگفتی نگاهی به اطرافم انداختم:

-تهران خیلی عوض شده!....

شاهیار تو ترافیک توقف کرد پرسید: چند ساله تهران نیومدی صحرا؟

این بار نتونستم جلوی نگاه خیره و پر از کینه و نفرت رو بگیرم.. تنها تصویری که ازش میدیم چشم و ابرویی بود که اگه صداش نبود خود شاهرخ رو به جاش میدیدم...نگاهم شد سرشار از خشم...مالامال از نفرت...توام با کینه ای فراموش نشدنی...!

قسم به اسمی که روی زبونت جاری کردی....!

قسم به نامی که صدام کردی

قسم به این صحرایی که مقابل چشما ته زندگیتو مثل صحرا میسوزونم و نابود میکنم...!

ده سال فرصت کافی ای برای پرورش کینه ای بی سابقه هست...همین امروز قسم میخورم نابودت میکنم ..خودتو...پدرتو...خاندانتو از کره زمین محو میکنم و درست مثل صحرایی که صدا کردی اتیش میزنم و میسوزونم شاهیار تباری!!!

شاهیار - حالت خوبه صحرا؟

سرمو تکون دادم و به خودم اومدم...داشتم خراب میکردم...نباید بیشتر از این ادامه میدادم ممکن بود همه چیز رو بهم بریزم..!

لرزش دستهامو با گره دادن بهم و مخفی کردن لای پام مخفی کردم و لرزون اره ای روی زبونم اوردم....

شاهیار تعجب کرده بود..همچنین اریا، دقایقی تو سکوت سپری شد ...میون ترافیک بودیم و حرف از دهن هیچ کس در نمیومد اریا به فارسی شاهیار رو مخاطب قرار داد..تا اون لحظه به ماشینهای مختلف و چهره عجیب غریب دخترا و پر از ارایششون نگاه میکردم اما با صدای ریز اریا گوشهامو بیشتر تیز کردم تا متوجه حرفاشون بشم:

اریا - حال عمو چطوره؟

شاهیار از اینینه ماشین نیم نگاهی بهم انداخت و متقابلا به فارسی جواب داد:

-خیلی بد!

اریا-هنوز رو قرار داد رو نبسته بودم با شنیدن خبر با اولین پرواز خودمو رسوندم!.. بردینش خونه؟
شاهیار- نه... بیمارستان بستریه همین دیروز دکتر تشخیصش رو اعلام کرد
اریا- خب؟

شاهیار کلافه پوفی کشید و دست به سینه شد: قدرت تکلمش رو از دست داده، همچین قدرت
تکون دادن دست و پاشم نداره
اریا وای گفت و بیشتر به صندلی تکیه داد...

با شنیدن حرفاشون نیشخندی روی لبام نشست.. از شنیدن حرفاشون ناراحت که نشدم به کنار،
ته دلم ذوق خاصی رو حس میکردم ذوقی وصف نشدنی... بر اساس حرفایی که شنیدم اریا
شاهرخ رو عمو خطاب کرد... این فرضیه وجود داره که رو حساب دوست شاهیار پدرش رو عمو
صدا بزنه اما فامیلی مشترکشون چیز دیگه ای میگه و این یعنی اریا برادر زاده شاهرخ و پسر
عموی شاهیاره!

اریا به زور لبخندی روی لبش نشوند و کمی به عقب چرخید اون که فکر میکرد من فارسی بلد
نیستم به انگلیسی گفت:
-راحتی صحرا؟

با تکون دادن سرم و لبخندی از شنیدن حرفاشون روی لبم بود رضایتم رو اعلام کردم

اریا-دوستی، اشنایی، فامیلی، کسی رو اینجا ندارین؟ البته اگه فوضولی نباشه!

خندیدم: نه... من اینجا کسی رو ندارم، فقط یه برادر دارم که اون هم اتریش زندگی میکنه... مادرم
ازدواج کرده و پدرم.....

چشمامو بستم.. انگار که دارم سخت ترین مسئله رو تو ذهنم تحلیل میکنم. هنوز هم با آوردن اسم
پدر چیزی ته دلم تکون میخوره... چیزی مثل حسرت... چیزی مثل غم... مثل دلتنگی های تلنبار شده
که بی اندازه کهنه شدن! نتونستم....

نتونستم و نخواستم حداقل درباره پدرم نمایشنامه از قبل طراحی شده رو اجرا کنم... چشم بستم و
حقیقت رو روی زبونم جاری کردم! درست بر خلاف چیزی که در باره مادرم به زبون آوردم!

- پدرم هم سالها پیش فوت شد!

اریا- متاسفم

خیره به شاهیار با لحن خاصی جواب دادم: ممنونم

شاهیار از اینه ماشین لبخند جذابی تحویلیم داد... ایا ظاهرت هم به اندازه باطنت جذابه؟! خدا میدونه حالا تویی که جای پدرت قدم گذاشتی روزانه چند تا دختر رو بدبخت میکنی! فقط من از ذات کتیف تو و اون پدر احمقت خبر دارم.

سکوتی بوجود اومده بود که با حرفم شکستمش:

- شما علی رغم هویت ایرانیتون خیلی خوب و روون انگلیسی حرف میزنین.... سفرهای خارجی زیادی دارین؟

اریا با لبخند پهنی گفت:

- شاهیار وکیله بواسطه کارش باید به اکثر زبونها مسلط باشه.

رنگ از رخم پرید و این رو هردوشون متوجه شدن... وکیله؟؟؟؟!!!! پس... پس اون شرکتی که..... نه نه خدایا... نگو که این همه تلاشمون بیهوده بوده.. نگو که من مدتها آموزش رایان به من بی فایده بوده..... خدایا نذار حالا که فقط دو قدم فاصله دارم همه چیز از دستم در رفته باشه!

اریا- هی صحرا حالت خوبه؟

دستی به گونه هام کشیدم: آره... من فقط... فقط...

اریا- شوکه شدی؟

چشمامو بستم و تو ذهنم تکرار کردم وکیله! باید هرچه زودتر این خبر رو به رایان و سام میدادم..

حس میکردم ثانیه ها هر لحظه بیشتر و بیشتر کش میان... نباید فرصت رو از دست بدم!!

حداقل قبل از اینکه سام گام بعدی رو طراحی کنه... وقت کم بود!.. خیلی کم!

-خب... خب... راستش، به شاهیار نمیداد وکیل باشه... و اینکه..... من..... من..... خاطره خوبی از وکلا ندارم

دروغ پشت دروغ!

شاهیار لبخندی زد: اما من فکر میکنم به دلیل دیگه اینجوری رنگ باختی دختر... مطمئنی فقط از وکیلها خاطره خوبی نداری؟

نفسم رفت.... مات و مبهوت به لبه‌اش خیره شده بودم که باز و بسته میشد... نکنه... نکنه فهمیده باشه؟! چشمامو بستم و سرم رو به دست گرفتم.... خدایا خراب کردم.... اون فهمید... گند زدم به تمامی نقشه هامون! گند زدی گیسو!

اریا-صحرا حالت خوبه؟شاهی بزن کنار

نه...نباید بی خبر ادامه میدادم مطمئن بودم یه بوهایی برده!...دهنم کاملا خشک شده بود:

-من حالم خوبه..فقط کمی سرم گیج رفت....شاهیار؟

-بله؟

-منظورت از حرفت چی بود؟؟

شاهیار چند ثانیه مات نگاهم کرد و بعد بلند خندید:-کدوم حرف؟شغل من و این حرفا؟!

لبخند الکی زدم که باز هم خندید:

-شوخی کردم دختر..همین

چشمامو روی هم گذاشتم..من بیخودی داشتم حساس میشدم..همین..نباید ادامه میدادم وگرنه دستی دستی خودمو لو میدادم لبخندی زدم که مصادف شد با توقف ماشین:

اریا عینک دودیشو بالا داد و سوتی زد که به خنده افتادم:

شاهیار-ادرسی که دادی اینجاست..خودشه؟

به نمای سفید و سنگ مرمر ساختمون خیره شدم..خودش بود.. سر تگون دادم و با لبخندی پیاده شدم

سرم رو از شیشه داخل بردم تا تشکر کنم که شاهیار گفت:

-صحرا..اینو داشته باش. و همزمان کارت ویزیتی از داشبور ماشین بیرون کشید و به سمتم گرفت
ادامه داد:

-از اونجایی که تو این شهر بزرگ کسی رو نمیشناسی و فارسی بلد نیستی... هر کمکی در هر
ساعتی خواستی در خدمتم...

لبخندی که روی لبام نشست کاملا غیر ارادی بود..لبخندی که اوج رضایت کارم رو منعکس
میکرد...:

-ممنونم شاهیار، لطف بزرگی بهم میکنی با یه لبخند جذاب دستشو به سمتم دراز کرد:
-امیدوارم دوستای خوبی برای هم باشیم

این بار نتونستم مانع کش اومدن لبام بشم..بطوریکه دندونهای یک دست سفیدم رو به نمایش
گذاشتم...دستم رو به نرمی داخل دستهای بزرگش قرار دادم:
-البته که همینطوره!

سری تکون داد..خواست پیاده بشه که اشاره کردم لازم نیست و اون در صندوق رو باز کرد
چمدون رو برداشتم و از شدت هیجان گوشه لبم رو گزیدم..این فوق العاده بود...سه قدم دشوار در
ملاقات اول جور شد
تعارف کردم: بیابین بالا

شاهیار- ترجیح میدیم بریم سراغ کارامون...توهم برو استراحت کن، پرواز طبیعتا خستگی هایی
داره که با یک لیوان قهوه و استراحت میتونی از بین ببریش
باز و بسته کردن چشمام نشونه تایید حرفش بود:

-بیشتر از این وقتت رو نمیگیرم صحرا جان...به امید دیدار
با کلیدی که همراهم داشتم وارد خونه ویلایی شدم... همزمان تکیه ام رو به در دادم و با چشمای
بسته نفس عمیقی کشیدم...:

-عالی بود گیسو!قدم دوم پس فردا شب!

همون لحظه در ورودی خونه به شدت باز شد و تینا با تاپ ابی نفتی و جین تیره به همراه موهای کوتاه طلاییش که صورت گردش رو قاب گرفته بود به سمتم اومد: رسیدی گیسو؟ چی شد؟ چیکار کردی؟ تا کجا پیش رفتی؟ تونستی خودتو نشون بدی؟ چیزی نگفت؟

رایان با خنده تینا رو کمی عقب کشید و به من اشاره کرد:

-یکی یکی تینا...هنگ کرد!

سام-بهتره بریم داخل حرف بزنیم

همگی با لبخند و تکون دادن سر رضایتمون رو اعلام کردیم...

سام دسته چمدونم رو کشید و منم در حالیکه شال رو از دور گردنم باز میکردم اولین گام رو به خونه برداشتم

چند ساعتی میشد بچه ها برای خرید بیرون رفته بودند، بر اساس میلیم ترجیح دادم خونه بمونم ...

در اصل اینجایی که به محل اقامتمون تبدیل شده بود خونه پدری سام بود... سام هویتی ایرانی داشت اما برای ادامه تحصیل امریکا رو انتخاب میکنه و در نهایت برای همیشه موندگار میشه. آخرین ادرسی که از خونه ام به یاد دارم یه کوچه با اجرهای زرد رنگ و یه در سفید رنگه.

از جام بلند شدم و تصمیم گرفتم دوری تو خونه بزنم، اتاقی در بسته کوچیک کنار باقی اتاقها جا خوش کرده بود... نمای کوچیک در، این حس کنجاوی رو در من تقویت کرد تا بینم داخل اتاق چه خبره!

دستگیره رو گرفتم و به سمت پایین خم کردم اما باز نشد...مشخص بود قفله... همراه با پوفی نگاهی به دور و برم انداختم.. تصمیم گرفتم این بار یکی دیگه از اتاقها رو انتخاب کنم

دستگیره رو چرخوندم که این بار بر خلاف دفعه قبل به راحتی در باز شد... وارد شدم و به در بسته پشت سرم تکیه دادم

یه اتاق سراسر مشکی...حتی تمامی وسایل ها و دکوراسیون اتاق از رنگ تیره مشکی استفاده شده بود...تخت دو نفره بزرگی با رو تختی مشکی...میز توالت چوبی مشکی رنگ... پرده های

ضحیم مشکی... تنها تناقضی که در اولین نگاه نظر بیننده رو به خودش جلب میکرد رنگ سفید پارکتهای مخالف با دکوراسیون اتاق بود...

بعید میدونستم این اتاق مال سام بشه اما تم مردونه و اسپرت اتاق چیز دیگه ای میگفت!..

شاید کارم درست نبود اما اون لحظه واقعا کنجکاویم به بالاترین درجه خودش رسیده بود برای ارضای حسم هم که شده به سمت اولین کمد رفتم و درش رو باز کردم... باز کردن در کمد مصادف شد با سرازیر شدن سیلی از لباسها و وسایل انباشته شده داخل کمد روی زمین... ترسیده از وضعیت پیش اومده باجیغ خفیفی عقب کشیدم! که همین باعث شد پام به لبه ی فرش گیر کنه و با کمر محکم به زمین برخورد کنم... یه کارتن سفید رنگ در حال سقوط بود پام حسابی درد گرفته بود و نمیتونستم از جام بلند بشم برای محافظت از خودم، دستم رو حایل گردن و صورتم کردم که همون لحظه کارتن با صدای بدی سرازیر شد!!

به ارومی لای یکی از پلکامو باز کردم... رسما گند زده بودم به اتاق!! ساعت مشکی رنگ روی دیوار نزدیک شدن بچه ها رو خبر میداد... بی خیال کنجکاوی شدم و با سریع ترین سرعت ممکن مشغول مرتب کردن سیلی از وسایل شدم... هزار بار خودم رو لعنت کردم که چرا با ندونم کاریم برای خودم کار تراشیدم..... همه رو به زور چپوندم داخل کمد و در کمد رو بستم با خوشحالی خواستم فاصله بگیرم که چشمم به دفترچه کوچیکی افتاد... ظاهرا از وسیله های کمد بود که به بیرون پرتاب شده بود...

این دفعه دیگه فضولی رو نادیده گرفتم و تصمیم گرفتم تا بیشتر از این برای خودم دردسر درست نکردم از اتاق خارج بشم

بنابراین دفترچه رو به یکی از کشوهای پاتختی مشکی پرتاب کردم و با آخرین سرعت خودمو به اشپزخونه رسوندم!

چندی نگذشته بود که در سالن باز شد و سرو صدای رایان همراه شد با قهقهه های از ته دل تینا... بی اراده لبخندی روی لبم نشست

رایان تحت هیچ شرایطی دست از لودگی بر نمیداشت!... و این حتی تو بدترین شرایط بزرگترین نعمت بود، چهره ساکت و کمی درهم سام رو از پنجره دیدم... مثل همیشه... جدی و مقتدر در عین حال مهربون و خوش قلب!

صدای تینا بلند شد:

-هی گیسو... بیداری؟

از کنار پنجره کنار رفتم و ترجیح دادم به استقبالشون برم... لبخندی زدم:

-سلام

رایان - به به... علیک سلام پرنسس، خدا بخواد چشممون به جمال خندتون امروز منور میشه
دیگه؟! هاپو بازی که نداریم؟؟!

اخمی کردم که تینا به زور لبخندش رو کنترل کرد:

-مسخره!... بیا برو کنار تا یه کاری دستت ندادم

رایان - میرم ولی چخه .. چخه... سگ بد اخلاق!

دمپایی دم دست رو بلند کردم و محکم به طرف سمتی که فرار کرده بود نشونه گرفتم صدای سه
نفرمون بلند شد خنده تینا .. داد من و اعتراض سام

سام - رایان من نگفتم سر به سرش نذار الاغ؟؟!

-رایان تا دو ساعت آینده جلوی من افتابی نمیشی گرفتی؟؟!

اروم سرشو از در بیرون آورد و باچهره ای سرخ شده از خنده گفت:

-مهتابی چی؟ مهتابی که دیگه میتونم بشم؟؟!

این بار دمپایی رو با شتاب به طرفش پرت کردم اما شانس باهاش یار بود که زوتر از برخورد

سرش رو دزدید... این بار لبخند محوی روی لبهای سام نشست!

تینا با ذوق از مغازه ها و افراد تعریف میکرد و من با هر بار حرف زدنش دلم میگرفت... با
توصیفاتش یاد خاطراتم با پدرم تو ذهنم تداعی میشد و این حال رو دگرگون میکرد... اما همچنان
اصرار داشتیم تا ظاهرهم رو حفظ کنیم

تینا- وای گیسو نیومدی... به نظرم ایران اونجوری که شنیده بودم نیست... حتی قدم زدن عادی هم حس خوبی به ادم میده... یا شاید من این حس رو دارم

گوجه فرنگی های قرمز رو داخل سبد میشستم و به معنای تایید حرفش لبخندی روی لبهام نشونده بودم

سام دست به سینه روی صندلی نشسته بود و به پرچونگی تینا خیره شده بود و یا احتمالاً حوصله اش سر رفته بود! که حرفش رو قطع کرد:

-گیسو تو چیکار کردی؟

اخمی از روی تمرکز روی صورتم جاخوش کرد برگشتم:

-چی فکر میکنی؟

سام- ترجیح میدم از زبون خودت بشنوم اصلاً حوصله حدس زدن رو ندارم!

بی حوصلگیش رو درک میکردم کارت ویزیت شاهیار رو از جیب شلوارم بیرون کشیدم، نوشته های روی کارت رو بلند خوندم:

- شاهیار تباری... وکیل پایه یک دادگستری! مشاوره در امور قوه قضاییه!

کارت رو با ریتم به دستم میزدم و خشمگین سام رو نگاه کردم که حالا رنگ از رخس پریده بود! تیناهم کاملاً ساکت شد و ابروهاش رو بالا داد:

سام- وکیل؟؟؟

نگاه تینا بین منو سام در گردش بود!

-بله وکیل! اون احمقی که این همه مدت راپورت میداده ظاهراً کارشو خوب بلد بوده و راپورت غلطی میداده! و توی ساده لوح هم باور کردی!

سام بی وقفه پلک میزد و حرفی از دهنش بیرون نمیومد... تینا اب دهانش رو قورت داد

با حالتی عصبی روی میز به سمتش خم شدم و چشمای وحشیم رو تو صورتش دوختم- برو دعا کن تا الان لو نرفته باشیم سام! وگرنه میرم اون مرتیکه عوضی رو گیر میارم و با دستای خودم نابودش میکنم... میفهمی که چی میگم؟؟!

در اتاق باز شد و تنها برای ثانیه ای کوتاه چشمم به سمت رایان کشیده شد که متعجب به سمت ما میومد!

تینا با تنه پته بیان کرد: این... یعنی... گیسو یعنی....

حرفش رو بریدم و از حالت خم شده بیرون اومدم بلند و عصبانی گفتم:

—له! یعنی رو دست خوردیم!!! بدجوری هم رو دست خوردیم!!

سام ضربه ای به میز کوبید و همزمان "لعنتی" بلندی گفت... چرخیدم و انگشت اشاره امو بغض دار به سمت سام گفتم:

—به روح بابا اگه لو بریم.....اگه لو بریم.....

نفس کم اوردم و رو پاشنه پا چرخیدم دستم رو روی دهنم گذاشتم چشمامو بستم

رایان - با عصبانیت چیزی حل نمیشه... با هردوتونم... اروم باشین تا ببینیم چه غلطی باید بکنیم!

سام زیر لب چیزی رو زمزمه میکرد تا اینکه در نهایت زمزمه هاش بلند تر شد:

—میکشمش... میکشمش... به خدا میکشمش!!!! رایان رو با

سرعت پس زد و به سرعت به طرف در ورودی حمله کرد که با این کار ناگهانیش صندلی

اشپزخونه با صدای بدی روی زمین واژگون شد!

با رفتنش خونه رو سکوت گرفت!

رایان - این چطور ممکنه! یعنی تمام این مدت ما سرکار بودیم؟!

تینا برای همدردی منو تو اغوشش کشید بدون مخالفتی سرمو روی شونه هاش گذاشتم و با درد

پلکامو بستم

با تعجب به دهن سام چشم دوختم:

—تو... تو... چی گفتی؟!

سام پر خاشگرانه جواب داد - گیسو اصلا حوصله تشریح و توضیح ندارم...

رایان دستی به گردنش کشید: اوه خدای من!

مهیار کردن لرزش دستهام به هیچ وجه دست خودم نبود...

سکوت بود... درست حسش میکردم... سکوت قبل از طوفان....

سام- نقشه عوض شد گیسو... مرحله اخرو شروع کن... حتی نباید فرصت هارو یه لحظه از دست داد... هر لحظه ممکنه لو بریم!

-م... منظورت رو... نمی.. نمیفهمم

داد کشید: یعنی همین که شنیدی جنابعالی باید شاهیارو.....

رایان معترض گفت: هیچ معلوم هست چه مرگنه مرد حسابی؟! این راه حل جزو ناممکن ها بود و آخرین فرضیه برای عملی کردن کار ما... میخوای چه غلطی کنی؟ گیسو رو بفرستی تو دهن شیر؟؟!

هاله براق چشمای سام رو به خوبی میدیدم در عین حال صورت سرخ شده از خشمش رو! دلیل رفتار ضد و نقیضش رو نمیفهمیدم

سام- باید این کارو کنیم... خواهشا تو دیگه مثل این دو نفر احساسی رفتار نکن.. این کار ما از اول هم یه ریسک بزرگ بود... ریسک دو سر داره یا برده یا باخت.. اگه ببریم که عالیه اگه هم ببازیم که با سر ببریم تو چاه... اینجا من میگم چیکار کنین چیکار نکنین پس میگم که گیسو باید این کارو عملی کنه.. حالا هر جور که بلده!

لب زدم: تو دیوونه شدی سام!

به طرفم چرخیدم... منقبض شدن عضلات صورتش نشون از فشاری که متحمل میشد میداد!:

-پس به نفعته که به حرف این دیوونه گوش بدی قبل از اینکه بلایی سرت بیاره

بغضم رو قورت دادم: این چیز کمی نیست... من محاله این کارو کنم... تو الان عصبانی هستی نمیفهمی از من چی میخوای!

هاله براق چشمش بیشتر خودشو نمایش داد:

-خوب میدونم که چی میخوام پس بهت دستور میدم که اینکارو با تمام وجودت انجام بدی.. شنیدی؟ دستور دادم.. این یه لطف یا یه خواهش نبود.. یه دستور بود!

قبل از اینکه بهم اجازه هر حرفی رو بده کت اسپرتش رو از روی مبل چنگ زد و به طرف در حرکت کرد... با صدای کوبیده شدن در تو جام پریدم.. تینا وارد آشپزخونه شد و من با یه دنیا حس مجهول روی مبل خودمو پرتاب کردم... رایان دست به سینه روبروم ایستاده بود... هنوز حرف اخرش تو گوشم اونگ میزد... با گنگی سرمو بالا بردم که حالت چهره رایان به سرعت مهربون شد و لبخندی به صورت تم پاشید:

-تو شنیدی چی از من میخواست؟

با کمی مکث سرشو تکون داد

-دیوونه شده رایان... مگه نه؟!

دستی به صورتش کشید که خودم جواب خودم رو دادم:

-معلومه که دیوونه شده!... اون نمیتونه همچین چیزی رو از من بخواد! ... با عصبانیت ادامه دادم:
واسه چی رفت؟؟ کدوم گوری رفت اصلاً؟!

با همه خرابی حالش لبخندی گرم به صورت تم پاشید:

-برات مهمه؟!

چشم ریز کردم: نباید باشه؟؟ خودش که برنامه میریزه خودش که دستور اجرا رو میده.. وقتش که میرسه داد و هوار راه میندازه و در میره؟!

لباشو با زون تر کرد: میخوای بگی نمیدونی سام چشه؟!

خسته از این همه فشار عصبی داد کشیدم: چرا سوالای احمقانه میپرسی رایان؟! من از کجا بدونم اون چشه؟!

رایان اما در برابر فریاد من لبخند دیگه ای زد و بیان کرد: پس بیخیالش عزیزم... بر میگردد!

نگاهم بین گوشی تو دستش و چهره سرخ شده از خشمش در جریان بود.. تعلم رو که دید گوشی رو قاطعانه به سمتم گرفت:

-جای اینکه زل زل منو نگاه کنی زودباش به وظیفه عمل کن

-من در برابر تو وظیفه ای ندارم بار اخرت بود سر من شاخ و شونه کشیدی

داد کشید: - خفه شو گیسو... زود باش کارت رو انجام بده!

ایستادم...مقابلش...دقیقا رخ به رخ! تنها وجه شباهت ما چشمهای عصبانی ای بود که از شون
گدازه های آتش به بیرون میجهید.

: - یه بار برای همیشه بهت میگم سام...یا با من درست رفتار میکنی..یا قید همه چیو میزنم!

سام- منو از چی میترسونی؟؟ با چی منو تهدید میکنی؟؟؟ میخوای بزنی زیرش؟؟..به جهنم!! مگه
من زحمت کشیدم؟؟؟؟... به درک! ثابت کن که هنوزم همون ادم بز دلی..نشون بده که نمیتونی
هیچ کاری رو عملی کنی...صداش رو بالاتر برد و این بار فریاد کشید:

-پس منتظر چی هستی؟؟؟بکش کنار بدبخت! بکش کنار و ثابت کن که همون دختر احمق گذشته
هستی و ذره ای عوض نشدی!

تعجب برای شنیدن این حرفا خیلی کم بود...از زبون سام بیرون آوردن این حرفا کم چیزی نبود!
چشمام به اخرین درجه گشادیشون رسیده بود و دهنم باز مونده بود. جا خورده بدون هیچ واکنشی
فقط نگاش میکردم! رایان در اتاقم رو با شتاب باز کرد و تو چارچوب در خودشو نشون داد:

-باز چتونه؟؟؟چرا من نمیتونم هیچ وقت شما دو نفرو تنها به حال خودتون رها کنم؟؟! من یکبار
اینجا نباشم میخوایین بزنین همو بکشین؟؟! مگه بچه این انقدر سر به سر هم میذارین؟؟؟

سام گوشی رو کوبوند تخت سینم و و موهام رو به سمت خودش کشید...دردناک از کارش چشمامو
بستم که صدای خشمناکش زیر گوشم بلند شد:

-فقط نیم ساعت...فقط و فقط نیم ساعت وقت داری به کارت عمل کنی در غیر این صورت با اولین
پرواز برمیگردم امریکا..شنیدی؟؟فقط نیم ساعت!!

و بیرون رفت و من مات و مبهوت گوشی تلفن رو تو دستم نگهداشته بودم که به پایین سقوط
نکنه!

نفسهام هیستریک و مقطع شده بود...به ارومی روی تخت نشستم و به گوشی تلفن چشم دوختم

رایان-باز چی شده؟!گیسو چرا انقدر سر به سرش میذاری...تو که میدونی تحملش کمه!

با یه حرکت همراه با دستای لرزون دکمه های گوشی رو فشردم.... تو این یک هفته انقدر که کارت ویزیت رو مقابل چشمام گرفته بودم شماره اش رو ناخودآگاه از بر شده بودم! بوقهای تکراری کلافه کننده رو شمردم....

رایان - با توام... به کی زنگ میزنی؟

پشت خط زنی گوشی رو برداشت: بله؟

نفس کشیدم تا جملات رو تو ذهنم مرتب کنم: من.... سلام..

-سلام... بفرمایید؟

لبهامو زبون زدم وسیعی کردم محکم باشم چیزی تو ذهنم یادآوری شد.. این بار به انگلیسی جواب دادم: دفتر جناب تباری؟!

صدای داد و بیداد سام و رایان خونه رو گرفته بود.. تینا با روسری سرش رو بسته بود.. به عقربه ها نگاه کردم.. چیزی حدود دو ساعت دعوا میکردن و این بین صدای شکستن وسایل های زیادی به گوش میخورد... دعوا سر من بود... طبق معمول همه چیز سر من بود... برای من بود... همه بدبختیا هم از وجود من بود... رایان سعی در منصرف کردن سام داشت و سام با یکدنگی رو حرفش ایستاده بود حتی لجباز تر و بی منطق تر از قبل شده بود تا جاییکه حرف زدن عادی هم مسئله ای رو حل نمیکرد

از جام بلند شدم که تینا به حرف اومد: کجا؟

-میرم سر قرار به در بسته اتاقشون اشاره کردم و ادامه دادم: با این وضعیت و اینجا نشستن دردی دوا نمیشه ، تینا که روی مبل دراز کشیده بود دستشو به سرش گرفت و نالید:

-سام خیلی عوض شده گیسو! نمیدونم چشه! دقیقا بی منطق و خودخواه... انگار این سام رو هرگز ندیدم و نمیشناسم!

چرا سام اینقدر عوض شده؟

تینا رو درک میکردم... تک تک حرفاشو میفهمیدم به پاس همدردی لبخند نیم بندی زدم که بیشتر به پوز خند شباهت داشت:

-سام فشار های زیادی رو متحمل شده ...درسته که تمام کارها و برنامه هامون زیر دست سامه ولی اینو هم نباید فراموش کنیم که اون الان بیشتر از هر کس دیگه ای تحت فشاره و هر حرکت کوچیکی به متشنج شدن اوضاع دامن میزنه. کاری از دستمون بر نیامد دوست من... مجبوریم درکش کنیم تادلش به وجود ما قرص بشه

دستش رو به سرش گرفت: ولی من مثل تو فکر نمیکنم گیسو...این تغییرات آنی خیلی نرمال نیست!..سام به هر حرکت تو واکنش نشون میده...این در حالیه که با ما این رفتارو نداره!

-واضح! من تو محور اصلی این ماجرا هستم... صدای دعوا شدت گرفت و فریاد های سام که پشت سرهم "اره...اره..اره" میگفت تو فضای در بسته اتاق منعکس میشد! تینا ترسیده کمی تو جاش عقب رفت

تینا: یعنی چی شده؟

بلافاصله در اتاق باز شد و رایان با چشمهایی قرمز شده از شدت خشم بیرون اومد...نگاهش که به ما افتاد سعی کرد کمی خودشو کنترل کنه سام با دو بیرون اومد:

-رایان....

رایان - خفه شو سام!...فقط خفه شو! تو تمام این مدت تو به چی فکر میکردی؟؟! تو میدونستی کار ما چقدر حساسه؟؟! چطور به خودت همچین اجازه ای دادی؟؟!

در کمال تعجب سام دستشو به صورت و متعاقب اون به گردنش میکشید!

شاید اوضاع مساعد نبود اما دخالت کردم: کمتر از یه ساعت دیگه باید برم دفتر شاهیار

به ثانیه نکشید سام با چشمهایی خشمناک و دندونهایی که روی هم ساییده میشد بهم چشم دوخت : می—

رایان حرفشو قطع کرد: حاضر شو خودم میرسونمت

سام اعتراض کرد: رایان!

رایان - سعی کن جلو چشمم افتابی نشی سام! من وقت سر و کله زدن با تو یکی رو اونم تو این شرایط ندارم! بخوای زیادی بری سه تایی پیش میریم بدون وجود تو! رو به من ادامه داد: زود باش گیسو

تعجب کرده بودم که چرا رایان همچین حرفی زد اما صبر رو جایز ندیدم و به سمت اتاقی که این روزها مال من بود حرکت کردم

رایان عینک دودیشو روی موهاش قرار داد: همینجاست؟!

نگاهی به تابلوی بزرگ سر در ساختمان تجاری انداختم: خودشه

دستمو به سمت دستگیره در بردم و خواستم پیاده بشم که صداش منو وادار به ایستادگی کرد: گیسو صبر کن

پای راستمو که بیرون برده بودم باز هم داخل ماشین گذاشتم و به سمتش چرخیدم...منتظر حرفش بودم:

رایان-بهم قول بده

یه تای ابرومو به نشونه ندونستن بالا بردم: قول بدم؟

رایان- گیسو...من نمیتونم چیزی رو از تو پنهون کنم...دیر یا زود خودت همه چیز رو متوجه میشی -داری با حرفات منو میترسونی رایان...اتفاقی افتاده؟!

رایان-فقط بهم قول بده هر وقت تو هر شرایطی همینجوری محکم بمونی و ادامه بدی...گیسو بهم قول بده تحت هیچ شرایطی جا نزی...ما کم زحمت نکشیدیم برای دیدن این روز...قول بده با شنیدن هر حرفی فقط و فقط به هدف فکر کنی و جلو بری...باشه؟!

تو دلم اشوبی بود... رایان نقطه ضعف منو میدونست..خوب میدونست که در کنار حرفای گنگش "هدف" و پیش کشیده بود تا مصمم به جلو قدم بردارم و به چیزی جز "هدف" فکر نکنم -من.....

رایان- برو گیسو..داره دیر میشه!

ترجیح دادم برم و تمرکزم رو بذارم سر کاری که برانش برنامه داشتم تا بمونم و ذهنم رو با حرفایی که حتی یک درصدم چیزی از شون نمیفهمیدم پر کنم!

درو باز کردم و گیج سر تکون دادم... دستمو گرفت:

-به هیچ چیز فکر نکن صحرا

تو ذهنم تکرار کردم: صحرا... درست مثل صحرا. آتش میزنم!.. بی اراده به تابلوی بالای سرم

نگاهی انداختم و تکرار کردم: صحرای سوزان!

رایان پشت فرمون کمر راست کرد و با لحنی قاطع که جسارتش رو دو برابر میکرد گفت: به هدفت

فکر کن صحرا مالکی!

لرزی بر تنم نشست دل نشین و در عین حال مضطرب... اما لرزشش انگیزه ی کافی رو بهم میداد... اونقدری که رو به همه چیز و همه کس چشم بیندم و یک تنه، خشک، مغرور، داغ و ویرانگر جلو برم!

قدم اول رو برداشتم... صحرا!.. آتشی مقابل چشمام به رقص درومد! قدم دوم... جیغی تو سرم چنگ انداخت... قدم سوم... بوی سوختگی تو بینیم پیچید... منجر از شامه ای که هیچ وقت رهام نمیکرد چشم بستم و گام بعدی رو برداشتم. گامی که ممکن بود همه چیز رو تغییر بده.. برای همیشه!.. همه چیز!

دلش شکست... دل میشکنم... این یه رسم همیشگی و پایدار تو قانون صحرا مالکی بود! رسمی که تا ابد مهر تایید رو حک کرده بود و تعهد همیشگیش رو امضا!!... دلش شکست، دلهارو میشکنم... زندگی سوخت... میسوزونم!.. اما این بار به رسم هدفم! ... به رسم "انتقام"!!

سر بلند کردم و برای بار آخر به تابلویی که ارج و قربش حتی از نوشته هاش اشکار بود خیره شدم

حواست رو جمع کن شاهیار... از این لحظه به بعد، از این ثانیه به بعد این صحرا سوزنده ست... آشوبگر... این صحرا کشنده ست!

وارد دفتر شدم... بزرگ بود و مجهز، شاید زیادی برازنده اش بود مشغول دید زدن اطرافم بودم که صدای منشی منو به خودم آورد:

-میتونم کمکتون کنم؟

با لبخندی تصنعی رو پاشنه پا به سمتش چرخیدم و در حالیکه سعی میکردم زبون فارسی رو سخت جلوه بدم گفتم:

-با شاهیار کار داشتیم

منشی که از امریکایی بودنم به وجد اومده بود با لبخند مهربونی به نشستن دعوتم کرد... تلفن رو برداشت و بعد از سه ثانیه گفت: جناب تباری فکر میکنم مهمونی که منتظرش بودین رسیدن

مهمونی که منتظرش بود؟؟!!!!

منشی تلفن رو از دهنش فاصله داد و رو به من گفت: اسم شریفتون؟

-صحرا!

منشی لبخند دیگه ای زد و گفت: بله جناب تباری... خودشون.

بعد از قطع کردن تلفن از جاش بلند شد و منو به سمت در قهوه ای رنگی هدایت کرد: آقای تباری خیلی وقته منتظر شما هستن. بفرمایین

دستگیره رو باز کرد و به جلو هلم داد... نگاهم رو دور تا دور اتاق میچرخاندم که همون لحظه میز کار شاهیار رو دیدم و بلافاصله خودش رو که تلفنش رو سرسری قطع کرد و با چشمهایی خندون از پشت میزش بلند شد و به سمتم حرکت کرد.. به انگلیسی بیان کرد:

-به به... خانم کم پیدا...چه عجب چشممون به جمال شما منور شد! رو به منشی گفت: ممنونم

خانم احمدی

منشی که حالا فهمیده بودم فامیلیش احمدیه با خواهش میکنمی عقب گرد کرد درو بست و رفت!..

شاهیار منو به نشستن روی کاناپه های چرم قهوه ایش دعوت کرد و از قهوه جوشی که کنار اتاق بود دو فنجان قهوه پر کرد و روی میز به سمتم گذاشت:

-خوبی صحرا جان؟

لبخند محکمی زدم: ممنونم...مزاحمت که نشدم؟

-من همیشه واسه تو وقت ازاد دارم.... با شیر یا شکر؟

-ترجیح میدم عادی باشه.

فنجون رو به سمتم گرفت: خب چه خبرا؟ مشکلی که نداشتی تو این مدت؟

-یکم برام غیر عادیه .. طبیعتا سختی هایی هم داره اما دارم عادت میکنم... سعی کردم با کمی تلاش و سختی به فارسی حرف بزنم ...هرچند اینکه مثل بلبل حرف میزدم و شاید از صدا تا ایرانی بهتر مفهوم کنایه ها و واژه ها رو میفهمیدم...

برقی تو چشمات اشکار شد: زودتر از اینها منتظرت بودم

تو دلم تکرار کردم "حتی از تو هم برای این ملاقات مشتاق تر بودم"

شاهیار - فکر میکردم زودتر به مشکل میخورم اما میبینم که خیلی خوب تونستی خودتو با این شرایط و محل جدید زندگی وفق بدی

جرعه ای از قهوه ام رو نوشیدم: فراموش کردی من یه دو رگه هستم.. نه یه امریکایی اصیل!؟

خندید: نه... خب حق با تونه.. مشکلی که پیش نیومده؟

سرمو به نشونه منفی تکون دادم: اومدم بهت سری بزنم و البته.....

مکث کردم ...خم شدم و فنجون قهوه رو روی میز گذاشتم و پای روی پام انداختم...همچنان منتظر حرفم بود:

-اگه وقت ازاد داری کمی منو با شهرتون آشنا کنی،

متقابلا خم شدو فنجونش رو روی میز گذاشت؛ دستهاشو تو هم گره داد و به جلو متمایل شد:

افتخاریه همراهی کردن بانوی زیبایی چون شما

لبخند دلفریبی زدم که با اینکار دندونهای یه دست سفیدم رو به نمایش گذاشتم : تعارف

ایرانی!؟!

بلند خندید، چشمات میدرخشیدن، برق خاصی توشون هویدا بود...کارم رو خوب بلد بودم...خیلی

خوب!

شاهیار - من تعارف نکردم صحرا... زیبا...جذاب... و البته (مکث کرد بعد مدت کمی ادامه داد):

زیرک!

دست به سینه به میل تکیه دادم: همه ی این صفات رو تنها با یه نگاه و تو یه ملاقات تشخیص دادی؟!

لبخندی زد: دقیق بینی و ریز بینی... لازمه کار منه و خواه ناخواه باهاش خو گرفتم... به عقب رفت و مثل خودم دست به سینه شد کمی چشماشو ریز کرد: منو دست کم نگیر صحرا

به لبه‌اش چشم دوختم این مرد حتی در بهترین شرایط هم ترسی نهفته رو به جونم واگذار میکرد... یا من زیادی حساس بودم یا اینکه حرفه‌اش از قبل برنامه ریزی شده بود... ترجیح دادم جای موشکافی کلماتش سر خودم رو گرم کنم تا بیشتر از این اوضاع رو مشکوک جلوه ندم... بنابراین از جام بلند شدم و چرخى تو اتاقش زدم... پرده رو از کنار پنجره کنار زدم و به ادمهائی که زیر پاهام مثل مورچه در رفت و آمد بودن چشم دوختم:

—خسته کننده نیست؟

صدای قدمه‌اش که هر لحظه نزدیکم میشد نشون از ایستادن کنارم میداد:

—زندگی کردن تو این شهر؟

—نه... کارت رو می‌گم... سر و کله زدن با مردمی که هر کدوم به نوبه خودشون سعی بر محق بودن حق خودشون دارن... کساییکه میخوان وانمود کنن حق فقط و فقط با اونهاست

روی صندلی چرخدارش نشست و بهم خیره شد:

—من عاشق شغلم... تلاش برای گرفتن حقشون، دفاع از حقشون برام حکم زندگی رو داره. هیچ وقت نمیتونم و نمیخوام که خسته بشم!..

پرده رو انداختم و به سمتش چرخیدم: با این حساب اعصاب فولادی ای باید داشته باشی! و تک خنده ای کردم

شاهیار - شاید... تو چطور؟ الان به چه کاری مشغولی؟

نشونه گرفته بودم... خیلی زیاد... این چهره رو بیش از حد تصورم نشونه گرفته بودم و هر بار موفق تر از قبل بودم... هر چند که صاحب اصلی شاهیار نبود... هدف من شاهرخ بود... شاهرخى که الان حتى زنده و مرده اشم برام فرقى نمیکرد... شاهرخى که تمام معادلاتم رو بهم ریخته بود، اما

شاهرخ کوچیک جلوی چشمم بود... کافی بود اراده کنم تا اونی که میخوام بشه.... فقط کافی بود اراده میکردم

-دکترای مدیریت دارم! و در حال حاضر بیکارم

تعجب کرد: دکترای مدیریت؟! چند سالته صحرای؟!!

خیلی عادی و بدون خجالت جلو رفتم... مسیر حرکتمو با چشماش دنبال میکرد روی میزش نشستیم و پاهامو تکون دادم:

-بههم نمیخوره؟

شاهیار - حتی فکرشم نمیکردم

شالی که سام از قبل برام خریده بود رو باز کردم و روی شونه هام انداختم...دستی تو موهام کشیدم... جواب دادم: ۲۸

کمی جا خورد: جدی که نمیگی؟

لبخند جذابی زد: تو که میگفتی ریز بینی لازمه کارته..فکر نمیکنم خیلی حدس زدن سنم برات سخت بوده باشه؟

شاهیار از جاش بلند شد روبروم ایستاد..کمی به سمتم خم شد:

اما این موضوع در مورد هر کسی صدق نمیکند....

همراه با همون لبخندی که کنج لبم جا خوش کرده بود سرمو کمی کج کردم که با اینکارم گردن سفیدم مقابل چشماش به رخ کشیده شد...نگاهش اروم اروم از اجزای صورتم حرکت میکرد و سر میخورد صداشو اروم کرد:

شاهیار - و اعتراف میکنم که تو هم جزو این دسته قرار میگیری...

از گوشه چشمم حرکت قفسه سینه اش رو میدیدم...خوشحال که نه...خوشحالی برای وصف شرایطم زیادی بی روح بود! قهقهه میزد... سام بهم گفته بود هرجوری که بلدی باید آخرین فرضیه و تنها راه کار رو عملی کنی... این یکی رو خوب بلد بودم.... این یکی رو خیلی خوب آموزش

دیده بودم، حتی بدون اینکه کسی بهم آموزش بده، این آموزش، تو وجود تک تک همجنسها
جاری بود و فقط به یه گوشه چشم نیاز داشت..پس عملی کردنش نیاز به اجازه نداشت!
با تکون کوچیکی به عقب خم شدم و کف دستهام رو پشت سرم روی میز قرار دادم ، با ناز سرمو
چرخوندم و گوشه لبم رو به دندون گرفتم:
-جزو کدوم دسته؟!

با عملم عکس العمل نشون دادو بیشتر به سمتم خم شد که موهای بلندم به صورتش ضربه
زد...بسته شدن پلکهاشو نفس زدن قفسه سینه اش رو به وضوح دیدم و بازهم تو دلم قهقهه
زم...

اروم پلکهاشو از هم باز کرد:اینکه تو هر کسی نیستی.....صحرا مالکی!
شکلاتی که روی شکلات خوری میزش بود رو برداشتم و گاز کوچیکی بهش زدم:
و از کجا به همچین چیزی پی بردی؟....شاهیار تباری؟

مخصوصا انگشتم رو به گوشه لب کاکاوییم کشیدم که با اینکار نگاهش به سمت لبم کشیده شد:
شاهیار- فراموش نکن که بواسطه شغلم با هزاران نفر برخورد دارم
با لوندی گفتم: میخوای بگی تو تشخیص هویت ادما خبره ای؟
شاهیار انگشت اشاره اش رو بالا آورد و به گردن ظریفم کشید: شاید!..

انگشتش رو گرفتم و مثل خودش اروم پرسیدم: و چرا شاید؟
همراه با نفس عمیقی نگاهش رو از لبام بالا آورد به چشمهای مشکیم دوخت:
شاهیار- چون تو هرکسی نیستی.....مثل هر کسی نیستی.....در نتیجه مکث کرد و کمی به
جلو خم شد:

-تو تشخیص هویت تو خبره نیستم بانوی زیبا!
ظاهرا کارش رو خوب بلد بود... خیلی خوب! سرا پاش رو با یه نگاه از نظر گذروندم

به لبهام نقش لبخند دادم ابرو هام رو بالا بردم گردنمو با ناز کج کردم و به ارومی پلک زدم...
پلکی به نشونه تایید حرفه اش!

شاهیار اروم نجوا کرد:

– صحرا..... یکم.... زیادی خاصه..... درست مثل خودت! به ارومی سرشو نزدیک کرد و بوسه
کوچیکی روی گونه ام کاشت، مخالفت نکردم و چشمهامو بستم، بوی ادکلن گرمش تو شامه ام
پیچید

چشم بستمو لذت بردم ... لذت برم و نفس عمیقی کشیدم!....

لذت بردم از موفقیت کارم.... لذت بردم و تو دلم خندیدم ...!!

لذتی وصف نشدنی از طی کردن دومین پله ی موفقیت کارم!...

راه حلی احمقانه اما با درصد زیادی تاثیر گذاری، مرموز بود اما رد خورد نداشت! به هیچ وجه!... لذت
بردم و این بار از ته دلم قهقهه زدم!!

من!... صحرا..... این بار بعد از مدتها.... طوفانی به عظمت شعله ور ترین اتش ها به پا میکنم!... به
عظمت تاریکی شب! شعله ای هرگز خاموش نشدنی!.. به عظمت و گستردگی یک شعله شب!

بعد از رسوندن من به خونه توسط شاهیار با خداحافظی مختصری از ماشینش پیاده
شدم... قرارمون تعیین شد برای پس فردا شب ... یک روز کامل کنار شاهیار... به گردش مختصر و
یه مرخصی یا چیزی شبیه به خستگی در کردن برای شاهیار... برای آشنا کردن من با تهرانی که
ده سال تموم رنگی ازش ندیدم جز رنگ تداعی خاطرات کشنده ی هرگز فراموش
نشدنی! خاطراتی که تا عمر داشتم نمیتونستم بیخیالشون بشم و بدونشون زندگی کنم... هرچی
مینویسم بس نبود.. هرچی پاک کردم بس نبود... این خاطرات تا زنده ام منو به دوش میکشند و
همراه خودشون پی میبرند... به یه مقصد نامعلوم... شاید... به آخر دنیا!...

سرخوش از انجام کارم در ورودی رو باز کردم و داخل شدم رایان روی مبل نشسته بود و مشغول
تماشای تلویزیون بود... اما با یک نگاه کوچیک قضیه رو فهمیدم.. ظاهرش به تلویزیون متمرکز بود
اما حواسش جای دیگه ای بود.. رایان رو خوب میشناختم و با تک تک حالتهاش آشنایی داشتم...

سام خونه نبود... تیناهم همینطور! رایان حتی متوجه ورودم به خونه نشد و تنها زمانیکه جلوش وایسادم به خودش اومد و با یه دکمه تلویزیون رو خاموش کرد این دفعه کامل به سمتم چرخید:

رایان- کی اومدی دختر؟ متوجه نشدم!

دلخور جواب دادم: نبایدم متوجه بشی وقتی که اینجوری تو فکر و خیالات غرق شدی... چهار زانو روی مبل نشستیم و دستشو به سمتم کشیدم:

-به چی فکر میکردی؟

مسیر صحبت رو عوض کرد: رفتی پیش شاهیار؟ چی گفت؟!

-چرا انقدر نگران من هستین؟؟ من بچه سه ساله ام؟ مسلما نه!... چرا با فکرای بیخودی دارین خودتونو اذیت میکنین... من کارم رو بدم رایان.. اینو به اون سام هم بگو.. لازم نیست انقدر حرص جوش منو بخورین و مثل بچه ها نگرانم باشین! باور کنین با این رفتاراتون فقط اوضاع رو متشنج میکنین!

رایان که دید نمیتونه مسیر صحبت رو عوض کنه پوف کلافه ای کشید و همزمان دستهاشو به صورتش:

-نگرانتم گیسو... محض رضای خدا درک کن!

دستی به پیشونیم کشیدم: نگران چی هستین؟! به اندازه کافی بزرگ شدم.. میتونم از پس خودم بر پیام

رایان- کاری به بزرگ یا کوچیک بودنند ندارم... راهی که انتخاب کردی مشکله.. سخته.. پر از طعمه ست... نگران اینم که چجوری میخوای باهاش در بیوفتی؟ گیسو این راه از اول اشتباه بود... از اول نباید

حرفش رو قطع کردم... حال خوشم رو خراب کرد:

-نبايد چي؟؟؟ نبايد همراهم ميكردي؟؟ نبايد ادامه ميدادي؟؟؟ پس منتظر چي هستي..؟! برو!.. کسی که جلوتو نگرفته.. خاک بر سر من که روی تو حساب کردم.. گفتم هر کس هوامو نداشته باشه تو پشتمی.. حمایت میکنی.. تا آخرش پا به پام میای.... نمیدونستم از اول به غلط کردن افتادی... منتظر چی هستی رایان؟ پاشو برو!

اخم کرد:

رایان - من اگه نمیخواستم از اول باهات باشم لزومی نداشت تا اینجا پا به پات بیام... میتونستم خیلی راحت بزخم زیر همه چیز و بگم من نیستم... مطمئن باش نه باهات رو در بایستی داشتم نه بزبونم رو ازم گرفته بودن.. خودم خواستم الانم همینطور... اما این راهی که توش قدم گذاشتی خطرناکه گیسو... واسه تو زیادی خطرناکه.

پوزخندی زدم و با عصبانیت از جام بلند شدم:

خطرناکه؟؟ چطور اولش به این فکر نکرده بودی خطرناکه؟؟ کار ما بچه بازی نبوده و نیست رایان...

داد زد: احمق چرا نمیفهمی من بخاطر خودت دارم میگم.. بخاطر اون بیچاره

تعجب کردم: کدوم بیچاره؟؟!!

رایان سعی کرد خشمش رو کنترل کنه... همیشه این حالتش رو تحسین میکردم.. وقتی عصبانی میشد میزد به سیم اخر.. اما با هر روشی که شده عصبانیتشو کنترل میکرد و اجازه نمیداد پیشروی کنه تا فاجعه بار بیاره... دستمو گرفت و منو کنار خودش نشوند:

رایان - گیسو ازت چند تا سوال میپرسم... فقط بهم راستشو بگو...

سرمو تکون دادم

رایان دستمو تو دستش گرفت و پرسید: گیسو بعد از عملیاتت میخوای چیکار کنی؟! بهش فکر کردی؟

فکر کرده بودم.. خیلی زیاد بدون مکث جواب دادم:

-بر میگردم امریکا.. پیش خودتون!..

رایان - پس اینجا چیکار میکنی؟ دنبال چی هستی گیسو؟

به یه نقطه خیره شدم... اینا سوالهایی بود که هر شب از خودم میپرسیدم و جوابش رو هزار بار یا شاید ده هزار بار با خودم تکرار میکردم:

-دنبال آرامش!

رایان - اگه آرامشت اینجاست و دنبالش میگردی چرا میخوای بری اونجا؟ چرا باز میخوای برگردی؟ هیچ به خودت فکر کردی؟ کجای نقشت به خودت بها دادی؟ کجای این شعله اتیشی که روشن کردی جایی برای خاموشی گذاشتی؟ هیچ به این فکر کردی این شعله رفته رفته اگه بزرگ بشه و خودتم در بر بگیره چه اتفاقی میوفته؟!

-من دنبال آرامشم رایان..میخوام آرامشم رو بگیرم از کساییکه اونو ازم دریغ کردن! از کساییکه ده سال تموم منو تو برزخ این دنیا رها کردن و خودشون خوش و خرم بدون درد و غصه زندگی کردن در حالیکه من لحظه لحظه این ده سالو جون دادم!..هیچی برام مهم نیست..من فقط میخوام آرامشم رو بگیرم...میخوام سهمم رو به خودم برگردونم..حتی اگه شده با این بازی ای که راه انداختم!

رایان تقریبا عصبانی شد:

رایان - آرامش زندگی تو میشه انتقام؟ یا همون چیزی که بهش میگی بازی؟...داری خودتو میفرستی تو دهن شیر گیسو!...داری میری به جنگ کساییکه که حتی از وجود تو با خبر نیستن! حتی نمیدونن برای چی میخوای زندگیشونو نابود کنی تا به آرامشت برسی...این آرامشه؟ نابود کردن زندگی بقیه میشه آرامش تو؟! اینجوری میخوای به آرامش برسی؟!

-رایان تویی که مقابل نشستی و داری این حرفا رو میزنی؟؟ واقعا خودتی؟؟ هر کی ندونه تو که میدونی من چی کشیدم...دیدیدی چی به روزم آوردن..دیدیدی که از کابوسای هر شب گلرخ یه خواب درست و حسابی به چشم ندارم..این تویی که جلوی من نشستی و داری حرف میزنی؟!

اونا باید تو اتیش انتقام من بسوزن و نابود بشن..هرچند شاهرخ الان نابوده...ولی من کاملا نیستش میکنم...باید بکشن دردایی رو که من روزی هزار بار با زجر و بدبختی تحملشون کردم...باید بچشن اون زهری رو که ده سال تموم به کامم ریختن و نابودم کردن! بعد از اینکه این طعمو بهشون نشون دادم بر میگردم...به جایی که برای همیشه بهش تعلق داشتم...من هیچ وقت به این کشور و این شهر تعلق نداشتم...نمیتونم زندگی کنم تو کشوری که هر تیکه اون برای من درد و رنج به بار آورده!...وطن من امریکاست..خانواده من پروفیسور و اندیا و تو هستین... بهت قول میدم اتفاقی نمیوفته...من فقط میخوام آرامش رو برگردونم...میخوام کاری کنم روح گلرخم به آرامش برسه...میخوام پاک کنم برای همیشه اون بوی سوختگی ای که شده کابوس روز و شبام!

من به خودم بدهکارم رایان.. به خودم به گلرخ به بابام و مامانم.... من به اعضای خانوادم بدهکارم... طلبم رو ازشون میگیرم و هیچ کس نمیتونه منصرفم کنه

رایان - آرامش تو ذره ذره بدست میاد.. نه یدفعه ای و با برنامه قبلی! اون مرد داره تقاص تک تک کارهاشو پس میده گیسو... داری به خودت ضربه میزنی... داری خودتو تباه میکنی! همه ترس سام سر تونه! نگرانته! گیسو من حاضرم شرط ببندم تو هنوز خودتو باور نکردی... خودتو در ظاهر محکم نشون میدی اما باطنت با یه حرف کوچیک میشکنه.. تو چجوری میخوای ادامه بدی وقتی حتی نمیتونی خنجرت رو بدون لرزش تو دستتهات نگهداری؟! این روحیه حساس و نحیف تحمل این بازی رو نداره... گیسو حتی اگه خودتم یک درصد به خودت شک داری خنجرت رو بذار زمین و بیخیال این بازی شو... وگرنه کسی که شکست میخوره و بازنده ست خودتی!

لرزون و پر از تردید جواب دادم: شک ندارم!

دروغ گفتم...! داشتم!... به خودم شک داشتم اما انقدری اتش این شعله درونم غلغله به پا کرده بود که چشم بستم روی همه حقایق و وارد بازی ای شدم که حتی توجه نکردم ممکنه جونم رو.... برای همیشه گرو بذارم و هیچ وقت نتونم برش گردونم!..

رایان نگاهی عمیق بهم انداخت.. زیر نگاه نافذش سرم رو پایین انداختم:

رایان - پس بهم ثابت کن گیسو... بهم ثابت کن میتونم خواهرمو بفرستم جایی که سراسر خطره! بهم نشون بده که هیچ خطری تهدیدت نمیکنه.. قانعم کن که وقتشه خودت روی پای خودت بایستی حتی اگه من حامی تو نباشم!

صدای زنگ بلند شد و رایان دستشو دراز کرد و دکمه رو فشرد از جام بلند شدم که دستمو گرفت.. میدونستم منتظره! سام به همراه تینا با جعبه های پیتزا وارد خونه شدند

به ارومی پلکهامو روی هم فشردمو دستشو فشردم: نمیذارم پشیمون بشی رایان.. نمیذارم هیچ کدومتون پشیمون بشین... فقط بهم اعتماد کنین... همین!

دستمو گرم فشرد: امیدوارم هیچ وقت اون روزی نرسه که بابت این کار خودموسرزنش کنم... پشیمونم نکن گیسو!

سام نیم نگاهی به من انداخت و با اون اخم همیشگیش که نشون از جذبه بی حد و اندازه اش بود اروم منو تو اغوشش کشید:

سام - معذرت میخوام اگه رنجوندمت...

لبخندی زدم و دستمو روی کمرش کشیدم: مشکلی نیست سام... حق با شماهاست.. اما نمیدارم از این اعتمادم معنای پوچی بهتون دست بده

سام تنها به زدن لبخندی اکتفا کرد و بعد از اون صورتم رو یک دور ، بدون حرف اضافه ای از نظر گذروند. معنی نگاهشو نفهمیدم... چیزی تو چشماش بود... چیزی مثل تشویق و حسرت!... مثل حمایت و در عین حال پا پس کشیدن! نتونستم جلوی کنجکاویم رو بگیرم:

-اتفاقی افتاده؟

حالت چهره اش جمع و گرفته شد... منو از خودش جدا کرد دو ضربه به سر شونه ام زد و بعد از اون به سمت اتاقش حرکت کرد ... تینا متعجب مونده بود از رایان پرسید: چی شد یهو؟ کلافگی از سر و صورت رایان میریخت اما با اینحال با فشردن پلکهایش روی هم نشون داد که چیزی نیست و به مرور خودش حل میشه.

بعد از حاضر کردن پیتزاها بلند سام رو صدا زدم: سام...شام حاضره!

صدای ضعیفی از اتاق بلند شد: میل ندارم!

رو به رایان که یکی از جعبه ها رو به سمت خودش کشیده بود و با ولع تمام مشغول شده بود گفتم: این چرا از صبح تا حالا صدو هشتاد درجه عوض شده؟!

رایان تکه بزرگ پیتزارو به زور قورت داد که با سرزنش از طرف تینا روبرو شد:

-پیا خفه نشی!

خندم گرفت اما چیزی نگفتم و منتظر جوابش شدم..رایان جویده نجویده جواب داد:

- اینم سواله اخه؟ سگ شده پاچه گیر آورده...به هیشکی رحم نداره!

تینا بلند بلند خندید :

-مسخره بازی در نیار! جدی پرسیدم قوطی نوشابه رو یک نفس سر کشید و دور لبش رو پاک کرد:

-چرا انقدر واسه تو کوچکتترین چیزها زیر ذره بین قرار داره؟ انتظار نداری که دلیل سیر بودنش رو بدونم؟ خب دختر جون هر وقت گرسنه اش بشه میاد کوفت میکنه دیگه .. فکر کرد نمیشنوم واسه همین زیر لب گفت: اون مرتیکه خرس گنده هم الان یادش افتاده زر و زر قهر کنه! خجالتم نمیکشه گوریل!

دست به سینه شدم .. با اخم : شنیدم چی گفتی!

تینا- رایان فقط یکبار جدی باش!

رایان کلافه داد زد: سام؛ ای در به در شی خبر مگرگت پاشو بیا این غذای واموندتو کوفت کن تا اینا منو کچل نکردن!

به خنده افتادم: رایان یکی طلبت..تلافی میکنم

و غذای سام رو برداشتم و به سمت اتاق راه افتادم.....

دو تقه به اتاق زدم صدایی نیومد...دوباره در زدم و این بار گفتم: سامی، پیام تو؟!!

چیزی حدود بیست ثانیه بعد قفل در باز شد سام خودش درو باز گذاشت و دوباره رفت روی تختش دراز کشید و ساعدش رو روی چشمهانش گذاشت

به حالتش لبخند زدم...سینی پیتزا تو دستم بود با پام درو بستم و کنارش روی تخت نشستم:

-تازه سر شبهه..خوابت میاد؟

.....-

برشی مثلثی از پیتزا رو کندم و به سمتش بردم: حالا مثل پسرای خوب دهننتو باز کن...زودباش

جوابی ندادو جا به جا شد این بار پشتش رو بهم کرد...اگه بگم ناراحت نشدم دروغ گفتم..بعد از دعوای ظهر سام به کل عوض شده بود...دلخور برش پیتزا رو تو سینی انداختم و به سمتش خم شدم:

-سام....چیزی شده؟

.....-

-رایان چیزی بهت گفته؟

سام - گیسو خسته ام... برو بیرون لطفا

تخت رو دور زدم و پایین تخت روبروش نشستم: تو هیچ وقت به من پشت نمیکردی... ظهر وسط دعوا رایان چیزی بهت گفته؟ خیلی عوض شدی

چشمهای قرمز و خسته اش رو باز کرد و این بار مستقیم تو چشمام دوخت:

سام - نمیخوام اذیت بشی عزیزم، برو بیرون چون اصلا شرایطم مساعد نیست... دوست ندارم ازم ناراحت بشی...

-تو حتی ازم نپرسیدی امروز چطور پیش رفت

سام - گیسو برو بیرون لطفا

-ولی من.....

سام - گیسو... ازت خواهش کردم! نگاهی به سینی انداخت و ادامه داد: ممنون بابت غذا هرچند سیرم... اما گرسنم شد مشغول میشم... میخوام استراحت کنم

برای اولین بار ازش رنجیدم.. درسته با سام دعوای لفظی زیاد داشتیم اما هیچ کدومشون باعث نشده بود اینجوری بهم بی محلی کنه و یه جوری ردم کنه بیرون.... ازش ناراحت شدم و نتونستم این ناراحتی رو بروز ندم:

-باشه میرم... اما نمیدونستم تا این حد بهت نامحرمم! من هر دفعه با شماها درد و دل میکردم و بیشتر با تو.... اما الان انقدری ارزش ندارم که بهم بگی چته.. مزاحم استراحتت نمیشم... شب خوش!

چراغ اتاقشو خاموش کردم و درو محکم بستم... با ناراحتی پله هارو دو تا یکی پایین میرفتم که وسط راهرو بازوم از پشت کشیده شد:

سام - صبر کن

سرمو چرخوندم و به سردی گفتم: ولم کن... برو استراحتتو بکن حوصله ندارم بعدا غرغرای نخوابیدنت رو سر من خالی کنی

سام محکمتر منو کشید و غرید: بهت میگم وایسا

با خشم ایستادم و عصبانی بهش خیره شدم

سام- کی گفته تو نامحرمی؟

خشک جواب دادم: فعلا که هستم

ملایم تر تره ای از موهامو تو دستش گرفت و با کف دست نوازششون کرد:

سام- ناراحتی؟

-نباید باشم؟

سام- باور کن فقط یه خورده فشار کارها روم زیاد شده وگرنه....

حرفش رو قطع کردم: یادم نمیاد قبلا هم بخاطر فشار کاری اینجوری منو از اتاقت بیرون کرده

باشی... این رفتارهای بچه گانه چیه از خودت نشون میدی؟

سام- معذرت میخوام گیسو جان، نمیخواستم از دستم ناراحت بشی

نیشخند زدم: مگه مهمه؟

ابروهای مشکیش بهم نزدیک شد: دیگه داری حرف مفت میزنی! خودت خوب میدونی خاطرت

برام چقدر عزیز. پس اون دهنو بی خود و بی جهت وا نکن و چرت و پرت نگو

بازومو از دستش کشیدم: میخوای ناراحت نشم؟ خپله خب... بگو چته؟

به موهایش چنگ زد:

سام- گیسو مسئله رو انقدر بزرگ نکن

پوزخند پررنگی بهش زدم و به سمت اتاقم رفتم و درو محکم بهم کوبیدم... روی تخت نشستم

صدای تینا بلند شد:

-باز شماها پریدین بهم؟ متعاقبش صدای کوبیده شدن در اتاق سام اومد

تینا- خونه نیست که... دیوونه خونه ست!! صدای قدمهایش نشون از دور شدنش میداد

من هرچی میشد رو با جزئیات بهش میگفتم..در مواقعی که رایان نبود راحت تر با سام درد و دل میکردم حالا اندازه پیشیزی هم براش اهمیت نداشتیم که بهم بگه چه مرگشه..مرد گنده خجالت نمیکشه میره تو اتاق مثل بچه ها قهر میکنه و شام نمیخوره!
به جهنمی تو دلم گفتم و دراز شدم...انقدر فکر و خیال کردم تا اینکه چشمام سنگین شد و کم کم خواب به چشمام غلبه کرد

نیمه شب بود که با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم...یک چشمی به اسکرین نگاهی انداختم..آندیا بود...کمی نگران شدم جواب دادم:

-جانم آنی؟

اندیا-گیسو جان..خوبی؟

-خوبم عزیزم..چیزی شده؟

اندیا- نه عزیزم..فقط دوباره دلشوره شدیدی گرفتم...نتونستم جلوی خودمو بگیرم ... جان گفت زنگ نزن خوابن ولی داشتیم میمردم از دلشوره...خوبین؟؟

به نگرانیش لبخندی زدم..اندیا گاهی اوقات دلشوره های شدیدی میگرفت تا جاییکه نسبت به اون موضوعی که دلشوره داشت مجبور میشد حرکت کنه و بره جاییکه میدونست تو رفعش موثره..حتی اگه قاره افریقا میبود...:

-چیزی نیست گلم...همه چیز اینجا نرماله..رایان هم حالش از من بهتره فقط الان خوابه

اندیا- خدایا شکر...وای گیسو نمیدونی چه حالی بودم، میخواستم پیام ایران، جان جلومو گرفت

-میفهمم آنی جان،اما همه چیز اینجا اوکیه..خودتو اذیت نکن..تو چطوری؟پروفسور خوبه؟

اندیا-ماهیم خوبیم...دلتنگی تو و رایان داره دیوونم میکنه...کی برمیگردین...؟ خنده ای کردم:

-الهی قربونت بشم کارمون یه ماه دوماه نیست که ...ممکنه چند سال اینجا موندگار بشیم و تنها راه ارتباطیمون همین زنگها و پی ام ها باشه... سعی کن بیخودی خودتو اذیت نکنی آنی

انديا- سعی میکنم...خیله خب گیسو...مزاحم خواب تو هم شدم..همینکه صداتو شنیدم دلم اروم گرفت...برو بخواب عزیزم

-چه مزاحمتی انی جان...ببخشید اگه وقت نمیکنم بهت زنگ بزنم..خیلی درگیرم اینجا...اتفاقا خوب کاری کردی که زنگ زدی

انديا-در کنار کارهاتون جای تفریح هم بذارین..اینجوری از پا در میاین تلخندی زدم به حرف انديا...تفریح!!...اون حتی نمیدونست برای چه کاری اومدیم اینجا...با اینحال برای نگران نکردنش با لحنی محکم جواب دادم:.

-چشم...تو هم مراقب خودت باش عزیزم..به پروفیسور هم سلام برسون

انديا-حتما عزیزم...مراقب خودتون باشین...فعلا

-خدانگهدارت انی جان

گوشی رو روی عسلی کنار تختم پرت کردم..لحاف رو کنار زدم و از جا بلند شدم ...هوا گرگ و میش صبح بود به سمت دستشویی حرکت میکردم که متوجه مکالمه ای شدم..صدای مردونه ای میومد ...متعجب از صدای رایان یا شاید سام اونهم این وقت صبح مسیرمو به سمت در اتاق تغییر دادم و پشت در ایستادم...درست بود..صدای سام بود:

-مگه من خواستم؟؟

صدای رایان بلند شد:پس جون بکن و بهش بگو چه مرگنه!

سام- این بود راه حلی که میخواستی بذاری جلو پام؟ برم جار بزنم خیلی بهتر از اینه که بهش همچین چیزی رو بگم!

رایان-من گفتم برو جار بزن؟؟ من فقط گفتم برو به خودش بگو احمق!

سام-احمق؟! من فقط عاشق گیسو ام... یعنی هر کی عاشقه احمقه؟

رایان این دفعه خیلی اروم و بدون خشم جواب داد:

رایان- اره...احمقه..چون دیگه اختیارش دست عقلش نیست..دست دلشه...دل هم که چیزی حالیش نیست!

جا خوردم و دو قدم به عقب رفتم... جا خوردم و به دیوار تکیه زدم.. دستمو جلو دهنم گرفتم...

این مکالمه ها... حرفهایی که شنیدم... از زبون سام بیرون می اومد؟؟

باور نداشتم حرفهایی رو که شنیده بودم، فکر میکردم همشون خواب هستن... سام چی میگفت؟ منظورش از عاشقی چی بود؟

سام نمیتونست تو این شرایط دل بسته من بشه.. نباید این اتفاق می افتاد.. باید هر جور که شده جلوشو میگرفتم!

تازه معنی حرفهای گنگ رایان تو سرم زنده شد... اینکه بهم گفت تحت هر شرایطی به هدفت فکر کن... دلیل بی محلی های سام... هضم این مسئله برام خیلی سنگین بود که بفهمم سام دوستم داره!.. سام نمیتونست تو این شرایط بحرانی به این موضوع پروبال بده و هم خودشو هم منو درگیر کنه...

سام - راست میگی رایان.. احمقم.. من احمقم که عاشق گیسو شدم.. تو بگو... بگو چیکار کنم؟.. رایان خیلی وقته دارم با خودم میجنگم.. من گیسو رو واقعا از ته دلم دوستش دارم... دلم نمیخواد از دستش بدم.. نمیخوام منو مثل برادرش ببینه... نمیخوام برایش یه حامی همیشگی باشم نمیخوام به محبتای به ظاهر برادرانه ام دل خوش کنه... من به وجود اون دلخوشم... نمیخوام رهانش کنم رایان!

رایان - من گیسو نیستم که داری این حرفارو به من میزنی تو باید اینارو به خود گیسو بگی... تصمیم گیرنده اصلی اونه... تو خرید کردی سام... خرید کردی پسر... میدونستی گیسو تو چه شرایطیه.. میدونستی چقدر حساسه... نباید میذاشتی به اینجا بکشه

سام - چرا نمیفهمی رایان؟ میگم دست من نبود.. به خودم که اومدم دیدم...

ایستادن مثل چوب خشک اونجا و شنیدن حرفاشون جز ازار نتیجه دیگه ای رو برام به دنبال نداشت... نایستادم ببینم چی میگن با یه حرکت جلو رفتم در اتاق رو باز کردم که با اینکارم هردوشون ساکت و صامت شدن، حرفشون رو قطع کردن و به من چشم دوختن

سام تو جاش خشک شده بود و رنگش به شدت پریده بود... رایان با دردمندی تمام چشماشو بست و به سمت دراور چرخید

حرف از ذهنم بیرون نمیومد... حرفای زیادی داشتم اما زبونی برای یاری نداشتم... بی حرف اما پر سوال به چشمای سام زل زدم

یه قدم به سمتم برداشت و اروم ادا کرد: از کجاش شنیدی؟

پس حقیقت داشت.. اگر حتی یک درصد شک داشتم که خواب باشه شکم از بین رفت و به یقین تبدیل شد... تو ذهنم نمیگنجید سام به من علاقه داشته باشه

به جای حرف چشمام پر و خالی میشد پلک نمیزدم تا نریزه بیرون ثمره هایی که سالها برای قوی نشون دادنم تلاش کرده بودم

میدونستم اگه یه کلمه حرف بزنم اشکام روی صورتم رقصون فرود میان...

سام جلو اومد و دستی به موهام کشید: بهت نگفتم چون نمیخواستم درگیرت کنم... اما شنیدی..

به سختی لب باز کردم: چرا اینکارو با خودت کردی؟ اگه هر کس دیگه ای بود خوشحال میشدم دلم نمیسوخت! اما نه من... نه منی که هیچیم کامل نیست و یه ادم ناقصم... نه منی که روزی مشت مشت قرص میخورم و شبا با یه پلاستیک قرص میخوابم... چرا به خودت این اجازه رو دادی؟

سام- واقعا فکر میکنی اگه اراده ای رو این موضوع داشتم دو سال تموم خودمو عذاب میدادم؟

صدام لرزید: تو نباید... نمیتونی سام... بریزش بیرون... حتی شده برای همیشه ازت فاصله میگیرم اما با خودت اینکارو نکن... من لیاقت عشق تو رو ندارم... حتی اگر یه ادم عادی بودم باز هم قبولت نمیکردم... تو میدونی من توجه شرایطی هستم... نباید هیچ وقت حتی قبول میکردی

لب زد:

سام- نرو گیسو... بیا و بیخیالش شو... بیخیال این بازی مسخره شو و بذار کنار خودم داشته باشمت...

پوزخند زدم: مگه بچه بازیه که بیخیالش بشم؟ ده سال خون دل نخوردم که حالا اونم یه شبهه و بخاطر تو بیخیالش بشم

رسم شخصیتش رو زیر سوال بردم و اون حرفی نزد! تنها جنس نگاهش غمگین و شیشه ای و رنجش از حالات صورتش هویدا شد! لازم بود... باید یه جوری... با یه راه چاره ای این مهر و سرد

میکردم... باید هر جوری شده سام رو از خودم میبریدم تا بیشتر از چیزی که هست وابسته ام نشه... وگرنه خیلی راحت میتونست به کارمون لطمه بزنه.

- همه چی رو همینجا چال کن سام... نمیخوام و نباید و نمیتونی که بیشتر از این ادامه بدی... هرچی که هست و نیست رو همینجا چالش کن
رایان حرفی نمیزد و تنها بیننده بود

دستهای مشت شده سام نشون از اوج ناراحتیش میداد... میدونستم دارم زیادی بی رحمانه عمل میکنم... دلش رو میشکوندم و این برام عذاب دهنده بود درحالیکه باید ریشه این محبتو میبریدم!
سام ناراحت گفت: گیسو..... فقط..... یه فرصت بهم بده تا خودمو ثابت کنم!

بغض گلومو گرفته بود اهمیتی ندادم و همچنان بی رحم ادامه دادم: چیزی برای اثبات وجود نداره.. باید بریزیش بیرون و نابودش کنی... چون من... هیچ وقت قبولت نمیکنم!... نه تنها تو رو بلکه هر مرد دیگه ای که بهم این پیشنهاد رو بده هیچ وقت قبول نمیکنم... بهتر از من برای تو هست سام... خیلی بهتر! پس دور منو برای همیشه یه خط قرمز بکش

عضلات صورتش درهم جمع شد و سرشو پایین انداخت دلم میخواست بغلش کنم و سر پایین افتاده اش رو هیچ وقت نبینم... اونهم بخاطر من! اما به سختی جلوی خودمو گرفتم تا کار احمقانه ای ازم سر نزنه... سام برای من زیاد بود... خیلی زیاد بود...

برای آخرین بار تلاش کرد: گیسو... من دوست دارم... واقعا دوست دارم... بذار حداقل یه بار خودمو نشون بدم بعد... بعد هرچی که تو بگ...

دستامو به نشونه کافیه بالا اوردم:

- گفتم هرچی که هست و نیست رو همینجا... همین الان... چال کن و دیگه هم هیچ وقت به زبون نیار... حتی شده تو فکر و خیالاتت.. از این لحظه به بعد هم من چیزی نشنیدم و نخواهم شنید...
قدمی به عقب برداشتم... ناراحت و دلخور بود... از دست خودم بدجوری کلافه بودم... دلشو شکستم... کسی رو که نمیخواستم رو رنجوندم درحالیکه مجبور بودم!

یه قدم دیگه به عقب برداشتم و قبل از اینکه کامل از اتاق خارج بشم با تحکم گفتم:

-دیگه هیچ وقت ازش حرف نزن سام...هیچ وقت...اصلا دوست ندارم دیگه در این باره چیزی بشنوم...

دستگیره رو چرخوندم و به سمت اتاق خودم حرکت کردم...به محض اینکه درو بستم کمرم رو به در تکیه دادم و چشمامو بستم....

از لا به لای پلکهای بسته ام قطره های داغ اشکی که تا الان به زور نگهشون داشته بودم سرازیر شدند... درد داشتم...چیزی وزن دار سمت چپ سینم سنگینی میکرد

چونه ام لرزید و اشک ریختم...اروم اروم سر خوردم و کف زمین نشستم پیشونیم رو به زانوم تکیه دادم و هق زدم.... هق زدم و خودمو لعنت کردم....خودمو لعنت کردم و اشک ریختم

نباید با خودت اینکارو میکردی سام....نباید به حسرت تا این مرحله اجازه پیشروی میدادی!...نباید!..

دو روز تمام در حالیکه از سام به هر دلیلی فرار میکردم سپری شد...سعی میکردم زیاد باهش چشم تو چشم نشم تا هم اون اذیت نشه هم من زیر ذره بین نگاهش قرار نگیرم...میدونستم بدجوری ازم دلخوره و دلش توسطم شکسته شده و این دل شکستگی حالا حالاها ترمیم نمیشه! این روزها تینا بیشتر با الما رابطه داشت و سعی میکرد زیر و بم اون خونه رو بیرون بکشه...خونه شاهرخ!...

هر روزی که میگذشت من یک قدم بیشتر به هدفم نزدیک میشدم و این بین گزارشات شبانه روزی رو در اختیار رایان قرار میدادم...

و امروز موقعش بود... امروز روزی بود که میتونستم بیشتر از بقیه روزها به شاهیار نزدیک بشم..برنامه های زیادی برای امروز ریخته بودم و امروز فرصت عملی کردنشون فراهم میشد..بر طبق قرار قبلی ، تمام روز رو کنار شاهیار میگذروندم ...این بین چیزی خیلی عجیب اذیتم میکرد و اونهم بی محلی های سام و سرسنگینیش از اول صبح بود... حالا که میدونستم بهم حس داشت کارم سخت تر شده بود...

سام از دیروز رفته بود تو اتاق و حتی لحظه ای بیرون نمی اومد... یکی دوبار سعی در منصرف کردنم داشت و وقتی صدامو بلند کردم و گفتم: تو حقی نداری برای من تعیین تکلیف کنی رفت و دیگه بیرون نیومد... رایان سرزنش کرد که حقی نداری صداتو برای سام بلند کنی

حق با رایان بود اما چیزی نگفتم... میدونستم همه این سخت گیریها تنها بابت علاقه ای هست که سام نسبت بهم پیدا کرده و نمیتونه عشوه های ظاهری منو حتی نسبت به مرد دیگه ای تحمل کنه... اما این برنامه ها جزوی از کارمون بود و از اول هم برای هممون هضم شده بود!

تینا سعی کرد منو به دلایلی بفرسته پیش سام تا ناراحتیش رو رفع کنم اما زیر بار نرفتم... من مخصوصا این بی محبتی ها رو انجام میدادم تا مهر سام نسبت به من سرد بشه... نه اینکه از قبل محکم تر و گرم تر بشه.

تنها ارایشم رژ سرخابی روی لبهام بود و موهایی که بدون هیچ وسیله ای ازادانه روی شونه هام رها کرده بودم و روسری ساتن رو روی سرم انداخته بودم... مانتوی بلند مشکی ای پوشیدم که از پشت بلند بود و جلوش کوتاه! و تنها با بندی بدنم رو میپوشوند... عادت به این نوع پوشش نداشتم... احساس خفگی میکردم... بند مانتو رو هرچه شل تر گره دادم و در نهایت با برداشتن کیف دستی و مقداری پول که داخل کارت عابرم بود از اتاق بیرون زدم...

بیرون اومدم از اتاق مصادف شد با باز شدن در اتاق سام، سرجام ایستادم... دستهای سام مشت شده بود و همچنان بهم زل زده بود. اخمهایش لحظه به لحظه بیشتر تو هم گره میخورد... نگاهی به ساعت انداختم، بهش اهمیتی ندادم و بی توجه اولین قدم رو روی پله گذاشتم که صدایش بلند شد:

سام-وایسا

ایستادم ولی برنگشتم... روبروم قرار گرفت و یک پله پایین تر از من ایستاد... کمی اخم کردم:

-زودباش سام... کار دارم.. اصلا دلم نمیخواد دیر برسم سر قرار

ساییده شدن فکش رو به وضوح دیدم، نفهمیدم چی شد وقتی به خودم اومدم که دیدم مچ دستمو محکم و با فشار دنبال خودش میکشه و در پشت سرم بهم کوبیده شده.

اخم غلیظ تر شد و با صدای بلندی گفتم: داری چه غلطی میکنی؟؟؟

هلم داد که کمرم محکم تو دیوار کوبیده شد... در اتاقش رو سه قفله کرد و انگشت اشاره اش رو با عصبانیت جلو چشمم گرفت:

سام- به خدای احد و واحد... بخوای پاتو از گلیمت دراز تر کنی گیسو... خودمو خودتو و اون پدر سگو باهم اتیش میزنم... خـــر فهم شدی؟؟؟؟!

از صدای دادش زبونم بند اومده بود و تنم به لرزش افتاد! چهره اش از شدت عصبانیت سرخ شده بود... ترسیدم.. خیلی زیاد اما کوتاه نیومدم:

-صداتو بیار پایین این یک...دوما همه ی این برنامه ها لازمه ی کارمه و لزومی نمیبینم بهت توضیح بدم ...سوما به تو هیچ ربطی نداره که من چیک.....

حرف از دهنم کامل بیرون نیومده بود که با سیلی محکمش همراه با جیغی تعادل رو از دست دادم و رو زمین پرت شدم...

داد میزد و اختیار حرفاش رو نداشت...به آخرین درجه عصبانیتش رسیده بود و نعره میکشید:

-خفه شوووو...خفه شوووو گیسو... خاک بر سر بدبخت کن
بیچارهههه...عقده ای...چیهمه نکنه عقده عشوه و دلبری مونده رو
دلت؟ارهههه؟؟؟؟ برو بدبخت...برو مثل هرزه های خیابونی براش دلبـــری
کن...بروووو مثل فاحشه ها شبم تو رخت خوابش عشق کن...برووو منتظر چیبی
هستی؟؟؟؟!!!

نمیتونستم دهنم رو باز کنم و حرف بزنم حس میکردم تک تک دندونام تو دهنم خورد شده و توان نفس کشیدن نداشتم! رایان و تینا بی وقفه به در اتاق میکوبیدن و من سرم از حجم تک تک این داد و فریادها حس منفجر شدن رو داشتم...نفهمیدم چی شد میون داد و هوارهای سام در اتاق با چند ضربه خیلی محکم شکسته شد و تینا جیغ کشید ...

رایان مات و مبهوت به من که پخش زمین شده بودم نگاه میکرد و تینا با جیغی به سمتم اومد تا کمکم کنه خودمو جمع و جور کنم... پهلوی راستم در اثر برخورد با تیزی تخت به طرز عجیبی میسوخت و درد میکرد...اما دردش در مقابل دردی که روحم میکشید هیچ بود!

با درک موقعیت رایان با دو قدم بلند خودشو به سام رسوند و مشت محکمی حواله اش کرد و باهم گلاویز شدن... رایان فریاد میزد و به سام فحشهای رکیک میداد... اما سام هیچ تلاشی برای دفاع از خودش نمیکرد و اجازه میداد تا مشتهای رایان بی وقفه روی سر و صورتش فرود بیان.

تینا با اشک دستمو کشید و منو روی تخت خواب دراز کرد اروم از جام بلند شدم که متوجه تری کف دستم شدم...

وقتی دستم رو مقابل چشمم قرار دادم قرمزی خون با سفیدی دستم در تناقض عجیبی مقابل چشمم به نمایش درومد... تو اینه کوچیک اتاق متوجه رد باریک قرمز رنگی که از بینیم خارج شده بود، شدم!

اروم به تینا گفتم: من خوبم برو اونارو جدا کن الان میزنن همو میکشن

تینا با التماس لباس رایان رو میکشید و ازش میخواست که بیخیال سام بشه. رایان با نفس نفس دست از کتک سام برداشت... با دیدن من دوباره عصبانیتش شدت گرفت و داد کشید:

رایان - اینجوری میخواستی تکیه گاهش باشی؟؟؟ اینجوری میخواستی مواظبش باشی؟؟؟! حتی به سام نیم نگاهی هم نداشتی و با وجود دردی که داشتی از جام بلند شدم گفتم:

-میرم پیش شاهیار... فعلا

این دفعه سام با آوردن اسم شاهیار واکنش نشون داد و با دو به سمتم هجوم آورد که با سرعت هرچه تمام تر از اتاق بیرون زدم اما رایان جلوشو گرفت و بازهم با هم درگیر شدن

سام داد زد: رایان این احمق میخواد منو دیوونه کنه... میخواد بره واسه اون لاشخور عشوهههه بیاد... از من انتظار نداشته باش مثل سیب زمینی وایسم و نگاشون کنم و در برابر این نمایش تشویقش کنم و کلی بهش افرین بگم!! میفهمی یعنی چی؟؟؟! میفهمی؟؟؟

از شدت دادو فریاد صداسش گرفته بود که رایان با تحکم جواب داد:

رایان - این از اول هم جزو برنامه ما بود... تو میدونستی و با علم به اینکه قراره گیسو تو این راه قدم بذاره حمایتش کردی و بهش آموزش دادی... حالا چه انتظاری داری؟؟؟! که دست رو دست بذاره و وایسه کسایی رو که ده سال زندگیشو سوزوندن تماشا کنه؟؟؟

سام بیچاره وار روی دو پا سر خورد و سرش رو به چوب تخت تکیه داد دست به صورتش کشید و با صدایی که دو رگه شده بود به من نگاه کرد و در کمال تعجب یه قطره اشک از روی چشمهایش فرود اومد.... کیف دستیم از دستم افتاد و متعجب به قطره اشک سقوط شده از چشمهای سام چشم دوختم

سام سرش رو چندین بار پی در پی به تخت کوبید:

سام- نرو گیسو... به هر کی میپرستی قسمت میدم نرو... این یکی رو دیگه نمیتونم تحمل کنم.. به خدا نمیتونم! نرو لعنتی... داد زد: نرووو لامصب... کم کم صداس تحلیل رفت: به خاطر من نرو گیسو... به خاطر منه احمقی که یک صدمم واسه حرفاش تره خورد نمیکنینرو!

چیزی تو وجودم به غلیان درومده بود و نمیتونستم جلوشو بگیرم... تا به حال این روی سام رو ندیده بودم که کف زمین بشینه و در نهایت بیچارگی بهم التماس کنه... دلم از بی رحمی خودم گرفت و چشمام سوخت... بغضمو قورت دادم کیفم رو از روی زمین برداشتم و به سمت اشیزخونه راه افتادم... با دستای لرزون و بدون تمرکزی تک تک کابینت ها رو باز میکردم و دنبال بتادین میگشتم... بالاخره بتادین رو به همراه الکل بیرون اوردم

به سمت ایینه کمرم رو خم کردم و رد قرمز رنگی که از بینیم جاری شده بود رو با بتادین شستشو دادم.. کمی سوخت. چهره ام جمع شد

بعد از شستن صورتم با زدن مقدار زیادی کرم پودر به صورتم موفق شدم قرمزی صورتم رو که جای ضرب دست سام بود رو بپوشونم

این بار بدون اعلام حضوری کیفم رو از روی زمین برداشتم و بیرون رفتم.. به محض بستن در صدای بلند سام اومد که ناله وار به رایان میگفت:

رفت رایان.... رفتش.... یه ذره هم به حرفام اهمیت نداد.. خدایا... رایان... گیسوم رفت پیش اون مرتیکه..."

با قدمای نامیزون به سمت خیابون حرکت میکردم و دائم صدای ناله ی سام تو سرم میپیچید... تو حال و هوای خودم بودم و فقط به سام فکر میکردم که صدای بوق ماشینی باعث شد از جام بپریم...

راننده شیشه رو پایین کشید و با یه حرکت عینک دودی رو روی سرش گذاشت:

-کجا با این عجله صحرا خانم؟

متعجب از شنیدن اسمم چشم ریز کردم که شاهیار رو دیدم... به زور لبخندی روی لبم نشوندم و سعی کردم اتفاقات امروز رو فراموش کنم:

-سلام شاهیار

خم شد و از داخل درو برام باز کرد:

شاهیار - علیک سلام بانوی زیبا... خوبی؟

درو بستم و کمی تو جام جا به جا شدم... ممنون.. تو خوبی؟

شاهیار سوتی کشید: مگه میشه با یه همچین ملکه ای در گردش باشم و بد باشم؟

سکوت کردم که گفت:

شاهیار - اول کجا بریم؟؟

شونه بالا انداختم: من که اشنایی ندارم

شاهیار - کدومو میپسندی؟ تفریحی یا تاریخی؟

با کمی تفکر جواب دادم: چیز زیادی از تاریخی یادم نمیاد... به نظرم خسته کننده ست... تفریحی رو ترجیح میدم

سر تکون داد و مشغول رانندگی بود... بین راه باهم زیاد حرف زدیم... بین ترافیک گیر کرده بودیم که ماشینی کنارمون متوقف شد... پر از دخترهایی با چهره های عجیب و اراشهایی زننده که به جرات میتونم بگم اگه به صورتشون دست میزدم دستم تا ارنج تو خرواری از کرم پودر و پنکیک غرق میشد... متعجب و بی اراده پرسیدم:

-شاهیار چرا دخترا انقدر ارایشهای غلیظ دارن؟؟

به محض اینکه این حرف از دهنم درومد شاهیار بلند خندید... با لبخند به شوخی به بازوش زدم:

-کجای سوال من خنده دار بود؟

خنده اش رو کنترل کرد و اروم دستمو گرفت تو دستاش ... با انگشت شستش روی دستمو نوازش میکرد... با لحنی جذاب و اروم جواب داد:

شاهیار- فکر کردی همه مٹ خودتن که بدون ارایش هم زیبا و جذاب باشن؟

فرصت خوبی برای اجرای بازییم بود:

-لوس نشو... برام جای تعجبه که چرا انقدر همه خودشونو تو انواع لوازم ارایش خفه میکنن... از روزی که اومدم برام سوال بوده

بدون اینکه دستمو رها کنه تو همون حالت گفت:

شاهیار- دخترای کشور من زیادی دور و بر مد میگردن... فکر میکنن با این چهره ها و انواع و اقسام عملها جذاب تر میشن....

پریدم وسط حرفش و با کمی شیطنت گفتم: میخوای بگی نمیشن یا اینکه شما مردا بدتون میاد؟؟؟

شاهیار نفس عمیقی کشید:

شاهیار- نه... انکار نمیکنم که برامون جذاب و لوندن... این رو هم اعتراف میکنم هر دختری که خودش رو با این چهره به نمایش میذاره ما نمیتونیم چشمامون رو درویش کنیم و حداقل ارزش یه شب هم خوابگی رو دارن... خندید و دستم رو فشرده دهنم باز مونده بود...:

-تو واقعا درباره دخترای سرزمینت اینجوری فکر میکنی؟؟ شنیده بودم مردای ایرانی متعصب و ناموس پرستن نه یه عوضی که دختر رو به چشم لذت میبینه!

با کمی جدیت به سمت من چرخید:

شاهیار- ببین صحرا جان، اگه دختری واقعا ارزش و جایگاه خودش رو بشناسه هیچ وقت نیاد با این قیافه و این ارایش زننده خودش رو به همه نمایش بده... میخواد چیو ثابت کنه؟ دو حالت داره... یا دنبال شوهر میگرده یا دنبال هرزگی و هم اغوشیه!... که هیچ مردی اونقدر خر نشده همچین دختری رو به عنوان همسرش انتخاب کنه... بنابراین چنین دخترایی که ارزش خودشون رو تو ماشین مدل بالای پسرا میبینن از نظر ما مردا هم فقط ارزش رخت خواب رو دارن وبس.. و

تاکید میکنم که درباره ناموس و غیرت و تعصب مرد ایرانی همه چیز رو درست شنیدی! اما این موضوع درباره چنین جنسهای مونثی صدق نمیکند

تا حد زیادی قانع شده بودم:

– به هر حال این درست نیست که شما اونارو به چشم دیگه ای ببینین.. شاید واقعا اون دختر قصد و غرضی نداشته باشه و تنها برای رقابت و پیشی گرفتن از همجنسهایش میخواد زیبایی خودشو ثابت کنه

شاهیار – زیبایی تو سادگیه... سادگی برای ما مردا حرف دیگه ای میزنه... یه چهره خدادادی... نه ساخته دست هزارتا دکتر! و با هزار جور لوازم آرایشی و لباسهای سبک و جلف... در ضمن اون دختر اگه واقعا میخواد زیبایی خودشو ثابت کنه احتیاجی به این رقابت نداره چون اگر واقعا با ارزش و زیبا باشه با یه چهره بی روح هم مورد تحسین قرار میگیره... قبول داری؟

با کمی مکث سرمو تکون دادم... نگاهی به ماشین کناری انداختم... پر از دخترایی که با صدای بلند میخندیدن و لبهای سرخشون رو در مقابل چشمهای طماع جنس مخالف به وسوسه در می آوردند... بی اراده گفتم:

– حس میکنم میون تعداد زیادی از هنرپیشه های پورن دارم زندگی میکنم!

شاهیار با صدای بلند خندید و من دقیقا همین حس رو داشتم... خط چشمهایی عروسکی و زیبا و لبهایی پروتز شده که حتی رژلب بالاتر از خط لب کشیده شده بود چهره های خواستنی و وسوسه کننده ای رو بوجود آورده بود... شاهیار حق داشت که بگه چنین دخترایی فقط ارزش لذت و تخت خواب رو دارن! در حالیکه نگاهم رو از ماشین میگرفتم متوجه گرمای چیزی روی پوست دستم شدم... سرمو چرخوندم که متوجه شدم دستم با لبهای شاهیار در تماس هستن.

شاهیار – تو حتی بدون آرایش هم زیبا هستی صحرا... یک چهره اصلی... یه نقاشی حقیقی از خدا! تک خنده ای کردم: حقیقی حقیقی هم نیست... بینیم رو عمل کردم. تو دلم اضافه کردم کل اعضای صورتتم رو بازسازی کردم... اما پروفیسور به قدری هنرمندانه این کارو انجام داده بود که کسی متوجه عملهای چند باره صورتتم نمیشه.

شاهیار – بینیت مشخصه... اگه اشتباه نکنم شکسته بوده درسته؟

قوس کوچیک روی بینیم این موضوع رو اثبات میکرد و تشخیصش از شاهیار نکته سنج چیز عجیبی نبود:

-اره...شکسته بود....

بوسه دیگه ای به دستم زد و در حالیکه ترمز میکرد گفت:

شاهیار-در هر صورت مثل بقیه یه چهره حقیقی داری و اون بینی هم دلیل داشته و مسلما برای جلب و توجه و زیبایی نبوده.

لبخندی زد که با شیطنت چشمکی زد و به راه افتاد...

کمی بعد داخل پارکینگی پارک کرد و پیاده شد....متقابلا پیاده شدم:

-رسیدیم؟

شاهیار-اگر بانوی زیبا افتخار همراهی رو بدن... بعله! و همراه با این حرفش بازوشو جلو آورد...دستمو دور بازوش حلقه کردم:

-چه مودب!

شاهیار-نگو که نیستیم؟

با شیطنت ابرو بالا انداختم: به گروه خونیت نمیخوره! که باعث شد بلند بلند وسط پارکینگ بخنده

تو کل مسیر پیاده روی سر به سرم میذاشت و کاری میکرد حرص بخورم اما من بر عکس پیش بینیاتش عمل میکردم و پا به پاش میخندیدم که باعث میشد بیشتر اون حرص بخوره!

پارک بزرگ و سرسبزی رو مقابم دیدم: بوستان قیطریه...

شاهیار که دید سعی در خوندن تابلوهای بالای سرم دارم گفت:

شاهیار-از بچگی این پارک رو دوست داشتیم و دارم... حرکت کردیم ...

قدم زدن میون درختهای سرسبز و سر به فلک کشیده اونم تو یه روز افتابی حس خوبی داشت...:

-راستی تو امروز کاری نداشتی؟

سرشو به طرفم چرخوند:

شاهیار- وقت مشاوره و دو تا پرونده داشتیم اما برای همراهی یه بانوی زیبا کنسلشون کردم و صد البته از خدام بود که میون اینهمه دوندگی یه استراحت اساسی داشته باشم...مکث کرد:

شاهیار- و چه بهتر که بخوام ملکه ای مثل صحرا مالکی رو همراهی کنم...

-ممنون

شاهیار- یادمه گفتی بیکاری؟ تو کشور من بیکاری بیداد میکنه..اونجا چرا؟

خندیدم: خودم نخواستم ادامه بدم و البته برادرم موافق این موضوع بود...

شاهیار- حیف این تحصیلات بی استفاده بمونه!

چه روزهایی که منتظر این لحظه بودم و حالا..... بدون دغدغه ای و یا حتی کوچکترین سختی ای این فرصت رو در اختیارم قرار داده بود..مطمئن بودم برق چشمام ذوق درونم رو آشکار کرده:

-تو میتونی کمک کنی؟!

و جوابی که داد برای لحظه ای منو از اون برهه زمانی جدا کرد و تا اسمونها پرواز کردم:

شاهیار- چرا که نه...باعث افتخارمه!

چشم بستم و از شدت ذوق لبم رو گزیدم...

سومین پله!... سومین موفقیت!

با صدای خندونش چشمم رو باز کردم:

شاهیار- فکر میکنم خیلی ذوق زده شدی...مگه نه؟!

با لحنی که نمیتونستم شادی کلاممو مخفی کنم گفتم:

- خیلی زیاد...خب...میدونی این واسه خودمم خیلی خوبه حداقل به یه کاری مشغولم

به سمت محوطه ای هدایتیم میکرد:

شاهیار- تو امریکا چیکار میکردی؟

برای چند ثانیه چهره اش رو از نظر گذروندم..... چشمای مشکمی....صورتی کشیده، بینی ای عقابی و لبانی متناسب با بینی اش... پوستی گندمگون که رو به برنزه میرفت!روی هم رفته چهره جدی و

در عین حال جذابی داشت.. یک نسخه کپی شده از شاهرخ تباری!...اما نه تا وقتی که ده سال به هدف من تبدیل شده بود!

لبامو زبون زدم: مدرس زبان فرانسه بودم

یه تای ابروش رو بالا برد

شاهیار - پس فرانسوی هم بلدی؟

-مثل اب خوردن

شاهیار - عالیه صحرا، به نظر میاد دختر با استعدادی باشی...یعنی کل روزت رو با تدریس فرانسه سپری میکردی؟

دستم رو از دستش دراوردم و کمی جلو رفتم در حالیکه عقب عقب میرفتم دستهامو به سمت بالا کشیدم:

-تدریس فرانسه شاید جدی ترین کار من محسوب میشد...در کنارش کلاسهای تفریحی میرفتم...خب میدونی!... من دوست و اشنای زیادی ندارم اما بواسطه این کلاسها میشه گفت با چند نفر صمیمی هستم

شاهیار سوالی پرسید: بواسطه این کلاسها؟!

سر تکون دادم: درسته...بواسطه کلاسهای مختلفی مثل اسب سواری، کلاسهای ورزشی و ... (مکت کردم)...نگاهمو به زمین دوختم...همچنان منتظر حرفم بود... اروم اروم سرمو بالا وردم و با لحن خاصی ادامه دادم:

-تیر اندازی!

هر دو ابروی شاهیار بالا پرید: این خیلی عالیه

تو دلم بهش پوزخندی زدم..در ظاهر لبخندی رو لبم نشوندم:

-درسته..خیلی عالیه...

شاهیار - یعنی کاملا فنون تیراندازی رو هم بلدی؟

با جدیت تو چشمه‌های زل زدم: کاملاً... حتی بیشتر از اونچه که فکرشو کنی
شاهیار- صحرا... از این قسمت! با دستش به سمت چپش اشاره کرد، سر تکون دادم و همراهش
شدم... از دور الاچیقهای چوبی زیبایی به چشم میخورد... با شوق به سمتشون راه افتادم که با این
کارم شاهیار به خنده افتاد

ظرف بستنی رو به سمتم گرفت، :

شاهیار- قول میدم پشیمون نشی... اینجا بستنی هاش حرف نداره
ابرومو بالا بردم و با گفتن امیدوارم اولین قاشق بستنی رو وارد دهانم کردم:
شاهیار- خب؟

مزه مزه کردم و بستنی رو فرو دادم:

-خوبه... طعم خوبی داره

شاهیار- دقیقاً مطابق سلیقته...

-از کجا به همچین چیزی پی بردی؟

به عقب تکیه داد و تو صورتم خیره شد:

شاهیار- مخلوطی از شاه توت و شکلات... به همراه مقداری خامه... دقیقاً باب میل صحرا مالکی و
طعم خوشایندی که همیشه میپسندم... درست گفتم؟!

از این همه ریز بینی به شک افتادم... اما همچنان در تلاش بودم تا ظاهرم رو حفظ کنم، چشم
بستم و سعی کردم خودم رو اروم کنم بنابراین جواب دادم:

-کاملاً اشتباه حدس زدی، من از خامه متنفرم

اما بدون اینکه خودشو ببازه با لبخندی که دندانهایش رو به نمایش میذاشت گفت:

شاهیار- آی آی آی... خوب بلدی بزنی جاده خاکی صحرا خانم! محض اطلاعات باید بگم که زیر و
بم سلیقه شما تو دستای منه!

با حرفش لرز بدی تو وجودم نشست... و این لرز با کمی دقت تو صورتم هویدا بود.

ادامه داد: و این بستنی ای که برای شما سفارش دادم کاملا مطابق میلته... حتی اون خامه ای که میگی ازش متنفری...

قاشق دوم بستنی رو قورت دادم و با لبخند بزرگی براش کف زدم:

– عالی بود... از کجا اینو فهمیدی؟؟

اما به جای جواب دادن شونه بالا انداخت: این دیگه از اسرار منه... که حتی اریا هم نتونسته بفهمه

– پس جدا از حرفه اصلیت یه روانشناسم هستی!... معلومه باهم خیلی صمیمی هستین

نگاهی به ظرف خالی بستنیش انداختم که در عرض دو دقیقه همه رو خورده بود! با دستمالش دور لبش رو پاک کرد:

شاهیار – دقیقا... به دقیق بینی من هیچ وقت شک نکن... در رابطه با اریا هم بیشتر از اونچه که فکرشو کنی... مثل برادر نداشته ام میمونه... کمی مکث کرد:

راستی یادمه گفتی تو هم برادر داری درسته؟

در حالیکه بیسکویت روی بستنیمو گاز میزدم با تکون دادن سرم حرفشو تایید کردم:

– درسته... اما اتریش زندگی میکنه... حدود چهار ساله که ندیدمش... تنها راه ارتباطیمون وب کمه!

شاهیار – ازدواج کرده؟

–اره.. تا چند وقت دیگه هم پدر میشه

شاهیار – پس خوش به حال برادر زادت...

تو دلم با پوزخند اضافه کردم برادر و برادر زاده هرگز نداشته!! اما با نیمچه لبخندی گفتم:

– چطور؟

شاهیار بیشتر به صندلی چوبی الاچیق تکیه داد: چون که یه همچین عمه دوست داشتنی ای

داره... اضافه کرد: و صد البته زیبا

پشت چشمی نازک و بحث رو عوض کردم:

-اینجا خیلی دوست داشتتیه... سکوت دل نشینی داره.

شاهیار- به همین خاطر اول اینجا اوردمت... یه سوال... پینگ پنگت در چه حده؟

سوالی و متعجب پرسیدم: پینگ پنگ؟

چشمکی زد و در حالیکه بلند شده بود دست منو هم کشید:

شاهیار- درسته پینگ پنگ... میخوام یه ست بزنیم باهم...

اعتراض کردم: اما من که....

حرفمو قطع کرد:

شاهیار- هیچ عذر و بهونه ای قبول نیست... حتی اگه بلد نباشی

حرفی گفتم: مسخره بازی در نیار سام!

با تعجب ایستاد: سام؟؟

دستپاچه شدم... این کلمه از کجا به ذهنم رسید یذفعه؟! چرا سام رو صدا زدم؟!

برای اینکه کارمو درست کنم لبخندی زدم تا به غوغای درونم پی نبره:

-خب میدونی شاهیار... کارهات دقیقا مثل سامه!.. حتی این زور گویی هات و تغییر حالت دادنای

یهوویت!... سام دوستمه

با بدجنسی لبخند ترسناکی زد: دوست پسرت دیگه؟

-نه... سام فقط دوستمه... جزو همون دوستایی که تو کلاسها باهم آشنا شدیم..

سری به نشونه فهمیدن حرفم تکون داد: پس شبیه سامم؟

خندیدم: دقیقا

شاهیار- اما سعی نکن بحث رو عوض کنی... من سام نیستم و سام هم اینجا نیست در نتیجه یه

ست پینگ پنگ منو تو همچنان بر قراره

حرفی محکم چشمامو بستم... هیچ جوهره نمیشد ذهنشو منحرف کرد... هیچ جوهره!

-قبول نیست تو داری جرزنی میکنی!

شاهیار با خنده مسخره ای گفت:

شاهیار- واسه امروز کافیه...به اندازه کافی حرص خوردی و منم خندیدم.

-بی مزه!

دستمو کشید و بی توجه به حرفام گفت:

شاهیار- حالا میخوام ببرمت یه جای خوب..پس انقدر غرغر نکن که ایدا از دخترای غرغرو خوشم
نمیا!

باقی راه هم صرف حرف زدنامون در رابطه با مسائل متفرقه شد. فرصت خوبی برای دونستن یک
سری اطلاعات بود...به طرز ماهرانه ای سعی میکردم از هر مبحثی که لازمه کارم میدونم باهاش
بحث داشته باشم

-شاهیار تو چند سالته؟

شاهیار- چه عجب!..فکر کردم هیچ وقت نمیخواهی این سوال رو بپرسی.... در حال رانندگی نیم
نگاهی بهم انداخت و ادامه داد:

-چند میخوره؟!

قیافه متفکری به خودم گرفتم: انتظار نداری که درست حدس بزنی؟

شاهیار- با یه شرط کوچولو موافقی؟ سکوت کردم و منتظر حرفش بودم که ادامه داد:

شاهیار- اگه تونستی درست حدس بزنی واسه ناهار مهمون خودمی...ولی اگه حدست اشتباه بود
منو مهمون میکنی

تو جام جا به جا شدم: عادلانه ست

شاهیار- این یعنی قبول؟

رو سری ساتنم رو کمی جلوتر کشیدم:

-میتونی برای اولین بار رو قول صحرا حساب کنی!..پس.....قبول!

اتوبان نسبتا شلوغ بود و سکوتی بینمون بوجود اومده بود...سکوتی که نشون از انتظار میداد..انتظاری ناشی از همه بی قراری ها برای پایان بخشیدن به ماجراهایی که سعی در زهر کردن اوقاتم داشتند...حداقل از نظر من! ...

این طعم گس زهر در عین حال زیادی برای من شیرین بود و دوست داشتنی..یا شایدم بالعکس...شاید از شدت شیرینی طعم گس حقیقت و زهر رو تو خودش گنجونده بود و انقدری جای پای خودش رو تو وجودم محکم کرده بود که چشمم رو ، رو به همه ی زنگ خطرها، رو به همه جریانات غیر منتظره پوشونده بود.... و حالا....

از گوشه چشم بهش نگاه کردم که در جدیت کامل و با اخم ظریفی فرمون رو هدایت میکرد...شاه کلید تمامی این جریانات دست این مردی بود که کنارم نشسته بود.. باز کردن قفل ابهامات تنها یه راه حل داشت و تنها راه حلی که بهش دسترسی داشتم.....درست کنارم...با فاصله کمتر از ۲۰ سانتی متر نشسته بود....

شاهیار همون شاه کلیدی بود که میتونستم بواسطه اون به تمامی رویاهایی که طی این ده سال تو ذهن و روحم پرورونده بودم معنا ببخشم و تنها با یه چرخش قفل رو باز کنم، این صمیمیت شاید در وهله اول زیادی دور از انتظارم بود اونقدری که حتی ترس لو رفتن و تبدیل شدن نقشه هام به سراب رو داشتم اما الان....

الانی که تو این موقعیت قرار گرفتم از همیشه محکمتر هستم..الان به خودم مطمئنم که میتونم تک تک اون رویاهای محال رو با یه نشونه به واقعیت تبدیل کنم تا ذره ذره شیرینی اش ،قطره قطره؛ به سلول به سلول تنم منتقل بشه... با این فکر نسیم شیرینی تو ذهنم و روحم وزید...نسیمی که یاد اور برترین حسها بود! نسیمی که مرحمی برای روح زخم خورده ام بود...زخمی که بعد از ده سال از همیشه کهنه تر شده بود و عفونتش بیشتر از هر وقت دیگه ای جسمم رو در بر گرفته بود.... این عفونت؛.... این زخم؛.... همون جنبه ای بود که منو قدم به قدم در اجرای هدفم مصمم تر میکرد و هیچ فرصتی رو ازم دریغ نمیکرد..... این زخم؛ همون جغد حسرتی بود که سالها روی بام دلَم لونه کرده بود و گذشته رو هر ثانیه به وضوح یک فیلم سه بعدی مقابل چشمام به نمایش در می آورد و منو، از همیشه اشفته تر به زانو! ...!

-حدس میزنم بین ۳۰ تا ۳۵ باشی...

نمیدونم شایدم من احساس کردم ولی رد کم رنگی از لبخند محوی رو روی لبش دیدم که سعی در کنترلش داشت

شاهیار - دقیقا چند؟

مکث طولانی ای کردم... بین گفتن و نگفتن حقیقت شک داشتم... اما خودمو به اون راه زدم و سه سال کمتر از سنش رو حدس زدم. :

۳۱-

لبخند عمیقی زد: یه سال کم گفتم!

تعجب کردم... ۳۲ سالش بود؟ یادمه رایان گفت ۳۴!!

شاهیار - چی شد؟ رفتی تو هیروت؟

دستی به گردنم کشیدم...:

-نه... خب... راستش بهت نمیخوره!

یه تای ابروشو بالا برد: همه میگن. و نگاه عمیقی بهم انداخت

شکی مثل خوره به جونم افتاده بود اگر واقعا ۳۱ سالش باشه.... بر اساس اون دفتر وکالتی هم که داشت... چشم بستم... نمیتونستم فکر کنم یه نفر داره همه کارها رو بهم میریزه و راپورت غلطی تحویل میده...

اون یه نفر کی میتونست باشه!؟

شاهیار - حالت خوبه صحرا؟

-نه... یکم سرگیجه دارم

شرکتی که قرار بود بهش نفوذ کنم تبدیل به یه دفتر وکالت شده بود... سن شاهیار بر خلاف اون چیزی که اطلاع داشتم بود... یه نفر داشت بازیمون میداد... بدجوری هم داشت بازی میداد... ظاهرا اون فرد از ما چند نفر زرنگ تر بود که یه همچین اطلاعات ناقصی تحویل میداد

شاهیار به سرعت گوشه ای پارک کرد و به سمتم چرخید: چی شد؟

به زور سرم رو بالا بردم: چیزی نشده... همیشه وقتی بیشتر از یکی دوساعت تو ماشین میشینم همین حالت بهم دست میده... جای نگرانی ای نیست با مطمئن شدن از اینکه حالم خوبه سری تکون داد و راه افتاد.

با رسیدن به ورودی منطقه موردنظر شاهیار ماشین رو تو پارکینگ پارک کرد و همراهش پیاده شدم

شاهیار - از اینجا به بعد رو باید با سرویس بریم.. مشکلی که نداری؟

با لبخند سرمو به نشونه منفی تکون دادم که خوبه ای گفت.... دستم رو گرفت و به سمت ون های سبز رنگی حرکت کردیم و سوار شدیم

شاهیار - بهتری؟

-اره.. چیز خاصی نیست.. عادت کردم دیگه

پامو که داخل محوطه گذاشتم با بهشتی هرگز دیده نشده روبرو شدم... منطقه ای که واقعا کلمه بهشت برازنده اش بود....

اولین چیزی که جلب توجهم کرد طوطی های سخنگویی بود که با دیدنمون شروع به خوش آمد گویی میکردن... با ذوقی وصف نشدنی لبخند بزرگی زدم

شاهیار - چطوره؟ حدس میزدم رابطه خوبی با حیوونها و به خصوص پرنده ها داشته باشی حرکت کردم و تو همون حین حرف زدم:

-اینجا فوق العاده ست... از کجا فهمیدی؟ کم کم دارم بهت شک میکنم که وکیل باشی!

دستی به یقه اش کشید: چرا؟ روان شناس برازنده؟

چند تا عقاب روی درختای تنومندی نشسته بودند و به افراد مختلفی که وارد میشدند نگاه میکردند: دقیقا...

دستمو گرفت و به قسمتی هدایتیم کرد..هر چقدر که جلو میرفتیم پرنده های مختلفی رو میدیدم ..پرنده هایی مثل قرقاول..طاووس..پلیکان..فلامینگو و.... که این منطقه توسط ابشارها و برکه های بزرگی که از قسمت بالا دست باغ ابگیری میشدند احاطه شده و منظره بسیار زیبایی رو ایجاد کرده بود

-شاهیار این منطقه واقعا زیباست

و واقعا هم همینطور بود..صدای پرنده های مختلف حس زندگی رو تو وجودم به غلغله می انداخت..به سمت طاووسی حرکت کردم و مشغول تماشای اون شدم... بچه های کوچیک با دیدن پرنده های مختلف یا ذوق میکردن و اون عده دیگه هم با ترس جیغ میکشیدند و سعی میکردن پشت مادر یا پدراشون مخفی بشن...

با لبخند طاووس رو نگاه میکردم که به ثانیه نکشید پرهانش رو باز کرد و زیبایی پرهانش رو مقابل همه ی افراد به نمایش در آورد.. همه ذوق زده از این منظره فوق العاده شروع به عکاسی با دوربینها کردند.

به سمت برکه ای رفتم که فلامینگوها اونجا قرار داشتند..شاهیار پلاستیکی از جیبش درآورد و به سمتم گرفت:

شاهیار - کف دستتو بیار جلو

با کنجکاوی به حرفش عمل کردم که چیزی شبیه نون خشک پودر شده کف دستم ریخت

شاهیار - حالا اروم دستتو ببر جلو...فقط سعی کن نترسی

کنجکاوی،هیجان و ترس در وجودم باهم آمیخته شده بود و حال عجیبی رو بوجود آورده بود. دستمو خیلی اروم به سمت فلامینگو بردم ...با دیدن دستم گردنشو دراز کرد و به سمتم اومد...کمی ترسیدم و پشت شاهیار مخفی شدم و کت مشکیشو چنگ زدم..اما نداشت و منو به جلو هل داد که با جیغ خفیفی از طرف من روبرو شد خندید:

شاهیار - صحرا قرار نیست تو رو بخوره..نترس ..اروم دستتو باز کن و بگیر به سمتش

اما ترسی که داشتم مانع از اجرای حرفش میشد ..شاهیار که دید ممکنه تا فردا صبح پشت سرش پناه بگیرم از پشت سرش منو کنار خودش قرار داد و کمرم رو گرفت ...تکونی خوردم که از دیدش پنهون نمودن... نگاه ارومی بهم انداخت و منم دستمو تو دستش گرفت...تو همون حال ،

خیره به چشمام دستمو همراه دست خودش جلو برد... اونقدری جلو که چیزی خیس و در عین حال خشک و محکم رو کف دستم حس کردم...

نگاهم رو از نگاهش بریدم و سعی کردم بفهمم علتش چیه... با دیدن نوک فلامینگو اونهم کف دستم مات و مبهوت خیره مونده بودم... شاهیار تمام مدت با نگاهش وادارم کرد به چیز دیگه ای نگاه نکنم تا مانع از ترسم بشه با دیدن این منظره جیغی کشیدم و سعی کردم فرار کنم اما شاهیار با وجود قهقهه ای که سعی در کنترلش داشت مانع از انجام کارم شد منو تو همون حین کنار خودش نگهداشت!...

حالا فلامینگو مستقیم تو چشمام خیره شده بود و کمی فاصله گرفت... تازه موقعیتمو انالیز کردم... هیجان زده از غذا دادن به یه پرنده اونهم برای اولین بار بیشتر نزدیک شدم. با ذوق و هیجان خاصی گفتم:

-شاهیار داره از دستم غذا میخوره! و با ذوق دستمو بیشتر به سمتش گرفتم که نوکشو رو به کف دستم کشید این دفعه با هیجان و ترس جیغی زدم که نفهمیدم از روی ترس بود یا از روی هیجان! هر چی که بود باعث شد تک تک افراد اون منطقه رو به علاوه شاهیار به خنده بلندی وادار کنم!!

پلکامو رو هم گذاشتم و از جایی که بودم نهایت لذت رو بردم.. نشستن روی یکی از تختهایی که کنار ابشار بود برام بی اندازه آرامش بخش بود

یه روزی همراه مامان و بابا و گلرخ هر اخر هفته به این منطقه میومدیم.. منطقه ای که اسمش دریند بود!... دریندی که از لحظه ای که پامو داخلش گذاشتم تک تک خاطراتم زنده شد و دل من گرفته تر.. حتی شاهیار هم متوجه گرفتگی حالم شد و جویای احوالم شد.. اما طبق معمول یه جووری سر و تهش رو بهم گره دادم و از زیر سوالهای ریز بینش فرار کردم

نفس عمیقی کشیدم.. خنک بود و دل نشین... همه چیز عوض شده بود.. همه چیز.

حتی دریندی که پاتوق همیشگی منو بابا بود!...

به تخت پشت سرش تکیه داد: ساکتی صحرا خانم!؟

سرمو بالا گرفتم... نفس عمیقی کشیدم:

چی بگم؟

شاهیار - یکم از من پرس... از حرفه ام.. از کارم.. از محل زندگیم.. اینجوری من فقط حرف زدم!

- حرفه ات که وکالته هرچند... روان شناس بیشتر برازنده... لبخند خبیثی زدم: شایدم فالگیر

بلند خندید

ادامه دادم - محل کارت رو هم که ملاقات کردم... میمونه محل زندگی و اعضای خانواده... مکثی

کردم:

- چند تا یچه اید؟ کجا زندگی میکنی؟

شاهیار - تک فرزندم... عزیز کرده بابایی..!! در حال حاضر تو اپارتمان خودم زندگی میکنم که تو

تهرانپارسه!

پوزخندی زدم: میخوای بگی یه وکیل با این همه ارج و قرب... یه واحد نقلی تو تهرانپارس داره؟

شاهیار - اینجور زندگی رو ترجیح میدم تا اینکه تو بالاترین منطقه زندگی کنی

سر تکون دادم: پدر مادرت؟

کمی چهره اش گرفته شد... اما نگاه تیز من این گرفتگی رو نشونه گرفت و تو اون وهله بزرگترین

سبب خوشحالی من شمرده میشد! حرف میزد و با هر حرفش انگار قالب یخی رو روی دل اتیش

گرفته ام میذاشتن:

شاهیار - تصویر زیادی ازش یادم نیاد... خیلی ساله که پیش پدرم زندگی میکنم...

- فوت کرده؟

جواب نداد... اما با سوییچش بازی کرد و تلخندی زد: اما خیلی وقته درگیر پدرمم... شاید حدود سه

هفته! یکماه!... هیچ وقت فکرشم نمیکردم به این روز دچار بشه.. با اینکه بحث رو عوض کرده بود

و سوالم رو بی جواب گذاشته بود ولی رسیدیم... بالاخره رسیدیم به بحث دل نشین من...! چقدر

لذت بخش بود شنیدن زمین گیر شدن کسی که تو تمام طول زندگی سوهان روحم بود و

بس!...چقدر دلگرم کننده بود شنیدن خوار شدن شاهرخ!...مردی که همه ارزوهای منو پرپر کرد...کسی که امید هامو به یاس تبدیل کرد...شاهرخی که باعث شد تو اوج دوران حساس زندگیم تک تک اعضای خانوادمو از دست بدم. و حالا.....کینه ای بی مثال رو تو وجودم پرورونده بودم!... کینه ای که ده سال تموم با بغض و حسرت نشات میگرفت و منو بارها و بارها به زانو درمی آورد!

شاهیار - پدرم اصلا تو وضعیت نرمالی نیست صحرا!...

محو صورتش بودم و نفهمیدم از کی مشبه لبخندی کذایی روی صورتم نشست...لبخندی که از دید شاهیار تنها تاسف برداشت میشد و از دید خودم...افتخار...پیروزی...خوشحالی!

شاهیار که سکوتمو برای ادامه دید بدون وقفه ای بیان کرد: حدود یکماه پیش بود بابا برای کاری میرفت دبی، تهران نبودم، برای یکی از موکل پرونده هام مجبور شده بودم برم سندج، یک ساعتی نشده بود که رسیده بودم که بهم خبر دادن بابا برای همیشه فلج شده! نه تنها توانایی حرکت دست و پاشو نداره؛ بلکه قدرت تکلمشو برای همیشه از دست داده...پرونده امو باختیم! اونهم برای دومین بار!..شاهیار تباری..کسی که شهرت و منزلت یه وکیل رو به دوش میکشید با شنیدن اون خبر برای دومین بار یه پرونده رو باخت!.. نفهمیدم چجوری خودمو رسوندم تهران هرچی که بود جای شکرش باقی بود که سالم رسیدم...اما وضعیت بابا هیچ تغییری نکرده و دکترای برای همیشه ازش قطع امید کردن...

تنها خدا میدونست تو دلم، تو وجودم چی میگذره...با دمم گردو میشکستم وقتی از زبون شاهیار میشنیدم که شاهرخ، پدرش، به همچین ذلتی دچار شده.

پست شده بودم...شیطان صفت شده بودم...گیسو دیگه اون گیسوی خوش قلب نبود...گیسوی امروز گیسویی بود که از شنیدن خفت یه انسان، روحش به پرواز در میومد و آتش دلش خنک میشد...گیسوی امروز با گیسوی ده سال پیش صد و هشتاد درجه تغییر پیدا کرده بود...گیسوی دیروز، صحرای اتشین امروز بود!...

قیافه ناراحتی به خودم گرفتم: امکان نداره!چرا؟! چجوری این اتفاق افتاد؟

شاهیار سر بلند کرد و به چشمام خیره شد:

شاهیار - در حال پیگیری‌ش هستم... این اتفاق نمیتونه لحظه ای و آنی باشه... زیاد از حد مشکوک... شک ندارم برنامه ای تو کار بوده. برنامه ای برای نابودی بابا. آه عمیقی کشیدم و به پاس همدردی دستمو به نرمی روی دستاش گذاشتم... با لحن خودش جواب دادم:

- مطمئنم از پشش بر میای

شاهیار - امیدوارم...

از اعماق دلم ارزو کردم تک تک امیدهایش به یاس مبدل شه. ارزو کردم شاهرخ عذاب بکشه و شاهیار... طعمه به ظاهر زرنگ ماجرا باقی بمونه... برنامه های زیادی تو راه بود... زنگ خطرهای رایان مدام تو سرم اونگ میزد و من بی توجه به زنگ خطرهای گام به گام جلوتر میرفتم حتی به این هم فکر نمی‌کردم ممکنه خودم رو تو دام خطر رها کنم!..

ناهارمون رو روی کوهپایه های در بند خوردیم، کوهپایه ای کنار ابشاری که خنکاش حس خوبی بهم میداد... همچنان روی تخت ها نشسته بودیم و از منظره اطرافمون لذت میبردیم پرسیدم:

- شاهیار گفتم کمکم می‌کنی کار پیدا کنم؟

شاهیار نگاه خیره ای بهم انداخت.. نگاهی که معنیشو نفهمیدم:

شاهیار - میدونی... به نظرم خیلی به فارسی مسلط شدی، و این یه پوئن مثبت برات محسوب میشه

با بدجنسی ابرومو بالا بردم: انتظار نداری که بعد یکی دو هفته اونم تو کشورم با مردم انگلیسی حرف بزنی؟

خندید: نه... البته حق داری، فراموش کردم پدرت ایرانی بوده... در مورد کار هم خیالت راحت، از الان خودتو استخدام شده بدون

متعجب گفتم: استخدام شده؟؟ خب چه کاری هست؟؟ اصلا کجا هست؟؟

شاهیار - با اریا همکار میشی، پس لزومی نداره نگران یا مضطرب باشی.

- اریا؟؟ اریا چیکاره ست؟

شاهیار - خلبان، عموی من شرکت هواپیمایی داره، ... نگفته بودم اریا پسر عموم هم هست؟
حدسم درست بود... اینو روز اول از فامیلی های یکسانشون متوجه شدم اما با اینحال سرمو به
نشونه منفی تکون دادم

شاهیار - اریا جدا از پسر عموم دوستم هست... در واقع مثل برادرم میمونه. اتفاقا خوب موقعی
باهات آشنا شدم صحرا، فصل استخدام نیروی کار تازه رسیده...
با گیجی جواب دادم: تو از من انتظار نداری که وقتی از حرفه خلبانها چیزی بلد نیستم با اریا کار
کنم؟؟ با این اوضاع باید خلبان بشم؟

خندید... اما من همچنان به دهنش خیره بودم بینم جوابش چیه

شاهیار - تو قرار نیست خلبان بشی دختر... اما... مهماندار چرا... مشکلی که نداری؟

دهنم از زور تعجب باز مونده بود، مهماندار؟! اونم من؟! سعی کردم تعجبم رو کنترل کنم:

- شاهیار من هیچی از مهمانداری بلد نیستم... گذشته از اون مهمانداری شرایط ویژه ای داره که
مطمئنم از پسشون بر نیام... بهتره به فکر یه کار دیگه باشی چون رسما این گزینه رو حذف
میکنم

شاهیار - با چند جلسه آموزش درست میشه، یقین دارم دختر با استعدادی هستی، و اگه بخوای کار
نشد نداره، در رابطه با شرایط ویژه ای هم که گفتم مطمئن باش از پس همشون بر میای
حرفش رو قطع کردم: اما من.....

چشمکی زد: چون ماهم برای مهمونای ویژمون شرایط خاصی رو در نظر میگیریم، متوجه منظورم
که هستی؟

چشم ریز کردم: پارتی بازی؟

سر خوش به پشتی تکیه داد: نگفتم زرنگی!؟

اعتراض کردم: اما ممکنه خیلی ها به این کار احتیاج داشته باشن من دوست ندارم جای کسی رو
بگیرم، کاری خواستم که بواسطه اون بتونم سرم رو گرم کنم نه اینکه مانع پذیرفته شدن بقیه
بشم

شاهیار - مطمئن باش مانع استخدام بقیه نمیشی... و مثل همه ادمها از مونهای اولیه رو انجام میدی... من فقط گفتم واسه مهمونهای ویژه امتیازای ویژه هم در نظر میگیریم، که تو هم جزو این دسته قرار میگیری پس فکر نمیکنم مشکلی وجود داشته باشه به غیر از مخالفت خودت!

کمی فکر کردم... حقیقتا این بهترین موقعیت بود، نزدیکی به خانواده تباری چیزی بود که سالها ارزو شو داشتم و حالا وقتی که این موقعیت در یک قدمی من قرار داشت نمیتونستم به این هدف پشت پا بزنم و خیلی سرسری و بی منطق جلوی کار خودمو بگیرم، اما خب برای موافقت یکم زیادی زود بود... مهمانداری شغلی بود که مرحله اخر میتونستم بهش فکر کنم، اما بر خلاف تصورم جزو اولین الویتها قرار گرفته بود...

بدجوری بین منگنه بودم! شاهیار همچنان خیره صورتم رو کنکاش میکرد تا شاید جواب منو از حالات صورتم برداشت کنه باید با رایان و تینا و سام مشورت میکردم بنابراین جواب دادم:

- خب راستش زیاد بدم نیامد اما باید فکر کنم!.. ممکنه شرایطشو نداشته باشم ... باید همه جوانبو بسنجم، شغل زیاد راحتی هم نیست، خصوصا اینکه من هیچ آموزشی ندیدم یا درسی اش رو پاس نکردم و نخوندم... باید با خودم فکر کنم بنم میتونم از پشش بر پیام یا نه!

شاهیار لبخند عمیقی زد:

- تو موفقیت تو هیچ شکی نیست.. نه تنها تو این کار بلکه تو همه موارد... اما نمیخوام چیزی رو بهت تحمیل کنم پس بشین هرچقدر که خواستی فکر کن

اگه دیدی نمیتونی باهاش کنار بیای یه فکر دیگه برات میکنم... دوست و آشنا هم زیاد دارم، و هر جایی بخوای میتونم برات کاری جور کنم اما اولین گزینه ای که به ذهنم خطور کرد این شغل بود که به نظرم واقعا برازنده و همچنین که یه جورایی هم با خانواده ما سروکار داری و فکر نمیکنم برات سخت باشه... خصوصا شرایط تو که تو این کشور غریبی ...

متقابلا لبخندی زدم و نگاهش کردم:

-مرسی که درکم میکنی شاهیار... ممنونم از لطف

شاهیار - هر وقت به طور رسمی استخدام شدی اون موقع ازم تشکر کن بانو، فعلا بشین دو دو تا چهارتا کن و موقعیتتو دقیق بسنج.

شاهیار - بریم؟

نیم خیز شدم و سرمو به نشونه مثبت تکون دادم

-چقدر شلوغ!

دستمو تو دستش گرفت: طبیعیه... تازه سر شبه

همون لحظه توپ پلاستیکی ای مقابل پام قرار گرفت و دختر بچه ای هن هن کنان به سمت توپ میدوید... قبل از اینکه توپ از محوطه خارج بشه با پام نگهش داشتم و چرخیدم ، خم شدم و توپ رو برداشتم تا به صاحبش برگردونم، موهای دخترک به دلیل وورجه وورجه و دویدن زیاد حسابی بهم ریخته بود... موهای لطیفش رو اروم بوسیدم و با محبت توپ رو به دستش دادم... با شیرین زبونی ازم تشکر کرد که لبخند پررنگی بهش زدم ... شاید به زور قدش تا زانو هام میرسید با رفتنش زمزمه کردم:

-چقدر ناز بود

شاهیار - فکر میکنم رابطه با بچه ها خوب باشه

از حالت خم شده در ودم و صاف ایستادم... در حالیکه قدم میزدم دستهامو بغل زدم:

-میدونی... دنیاشون خیلی پاکه این پاکی رو دوست دارم ، این بی دلیل محبتا رو ... این قهرو اشتهای های زود و کینه نگرفتنا رو... خیلی دوست دارم منم تو اون برهه قرار میگرفتم... قلبای پاکشون رو ... گاهی فقط نباید از ادمای بزرگ اطرافمون چیزی یاد بگیریم... این بچه ها به نوبه خودشون میتونن خیلی چیزا رو به ما نشون بدن

شاهیار - حرفای قشنگی میزنی، حس میکنم واقعا لمسشون کردی

-با بی قراری ... لمسشون کردم!

شاهیار -خیلی ارومی ، زیادی ساکتی، دلت میخواد با کسی حرف بزنی اما ادمش رو پیدا نمیکنی

تک خنده ای کردم: همیشه تو یدفعه حس شیشمت رو از کار بندازی؟

شاهیارم خندید: ترک عادت موجب مرض است!

خواستم جوابشو بدم که گوشیم زنگ خورد زیپ کیفم رو باز کرم و با دیدن شماره رایان لبخندی زدم و تماس رو برقرار کردم:

-الو رایان...-

حرفم کامل نشده بود که صدای فریاد گوش خراشی باعث شد حس کنم پرده گوشم سوراخ شده:

- گیسو کدوم گوری موندی تا الان؟؟؟!

این صدای رایان نبود... نیم نگاهی به شاهیار انداختم که در ظاهر خودشو مشغول نشون میداد ، کمی ازش دور شدم:

-این چه وضع حرف زدنه!

سام- یا تا نیم ساعت دیگه میای خونه یا پات به خونه برسه قیامت راه میندازم گیسو... شنیدی؟! عصبانیت تو این شرایط نه تنها مشکلی رو حل نمیکرد بلکه سام رو جری تر میکرد:

-سام... اروم باش، نیازی به نگرانی نیست من حالم کاملا خوبه

درست عمل کردم... صداتش اروم شد و تنها چیزی که به گوش میرسید نفسهای عمیق و کشیده اش بود... با اخلاقی خوب آشنا بودم وقتی عصبانی میشد میزد به سیمم اخرا!..

ادامه دادم: گفته بودم کارم طول میکشه... گفته بودم تا شب بیرون میمونم.. دلیل این همه نگرانی چیه؟

حس کردم صدای پوزخند اومد:

سام- هیچی...هیچی...به عملیات ویژه اتون برسین خانوم کار شناس! ولی یه روزی...این کارتو تلافی میکنم گیسو...بدجوری هم تلافی میکنم... تو منو چی فرض کردی؟ احمق؟ نفهم؟ کودن؟! لرزش صداتش به وضوح حس میشد...لرزشی همراه با آرامش... آرامشش و ناراحتی کلامش بی اندازه دلمو به اتیش میکشید!:

سام-بزن گیسو...خودتو بزن به اون راه ... تقصیر منه احمق بود...تقصیره من بود که همه تعهد هارو امضا کردم و رو دل خودم چشم بستم و پا گذاشتم تا تو رو حفظ کنم...تا نذارم اذیت بشی...

اینه مزد اون همه کاری که سه سال تموم به پات ریختم؟! جواب نگرانی های من خونسردی و بی توجهی توئه؟!

به زحمت به خودم مسلط شدم:

- نگفته بودم این بحثو تمومش کن؟؟! منو تو باهم قرار گذاشتیم!...چرا اینقدر مسئله رو پیچیده میکنی؟!

سام پوزخند زد:

- بحث؟؟ کدوم بحث گیسو؟؟ تو مگه جایی هم برای بحث گذاشتی؟؟

-کافیه سام...یه بار بهت گفتم این پرونده رو برای همیشه ببندش!

سام-تا جایکه یادمه من هیچ قول و قراری رو امضا نکردم ، هرچی که بوده از طرف خودت بوده.خوش بگذره

-من نمی... الو...؟؟ الو؟؟ سام؟؟

با تعجب گوشی رو پایین اوردم و به اسکرینش که نشون از قطع تماس میداد چشم دوختم، با درد چشمهامو بستم و گوشی رو به سینه ام فشردم

این همه عذاب تا کی ادامه داشت؟؟ ماجرای خودم کافی نبود که پای سام هم به این قضیه باز شد؟؟ تا کی تحمل میکردم؟ تا کجا ادامه میدادم و خودمو به ظاهر بی تفاوت و سنگ نشون میدادم؟

-چطوره؟

به سرعت به پشت سرم چرخیدم...شاهیار رو دیدم که دو تا پشمک دستش بود... زل زدم به صورتش ...

کی رد نخستون از زندگیم پاک میشه؟ کی میتونم اهنگ خوشبختی رو با گوشام بشنوم؟

چوب پشمک رو به دستم داد و منو روی یکی از نیمکتهای پارک نشوند، بدون کوچکترین حرفی کنارم نشست..بعد تماس حالم اصلا خوب نبود

حرف سام اکو وار تو سرم پخش میشد " جواب نگرانیهای من خونسردی و بی توجهی توئه؟"

تیکه ای از پشمک رو کندم و با خوردنش سعی کردم گلوی خشک شده ام رو تر کنم ... تا شاید این بغض رو هم همراهش شستشو بده و پایین ببره!...

از ماشینش پیاده شدم :

- روز خیلی خوبی بود، بعد از مدتها یه تفریح اساسی داشتیم... ممنونم

شاهیار- خواهش میکنم عزیزم... با وجود تو برای منم روز خوبی بود میون این همه استرس و دوندگی.

کمی این پا و اون پا کردم که در نهایت خودش دست به کار شد:

شاهیار- برای چند روز آینده برنامه خاصی که نداری؟

سر انگشتی حساب کردم که بیکارم!:

- نه... چطور مگه؟

شاهیار- باهات هماهنگ میکنم برای استخدامت...

لبخند پررنگی روی لبام نقش بست که ادامه داد:

شاهیار- خودم میام سراغت

با همون لبخند جواب دادم:

- احتیاجی نیست، تو ادرس بده خودم میام

اخم ظریفی کرد:

شاهیار- دیگه چی؟ در ضمن تو هنوز اونقدر آشنا نشدی با خیابونها و کوچه های این شهر.. پس

خودم میام سراغت...

مخالفتی نکردم و اون سکوتم رو مبنی بر رضایت تعبیر کرد.

- باشه حرفی نیست.... شب خوبی بود شاهیار... بازم بابت همه چیز ممنون

چند ثانیه خیره نگاهم کرد... کیفم رو روی شونه ام جا به جا کردم و درست زمانیکه قصد بازگشت کردم صدای باز و بسته شدن در ماشین رو شنیدم و متعاقبش صدای گامهایی که ثانیه به ثانیه نزدیکم میشدند... کنجکاو از پیاده شدن شاهیار همونجا سر جام ایستادم و منتظر موندم تا شاید بخواد حرفی یا چیزی بهم بگه.

قدمهاشو وسعت داد تا جاییکه با دو گام بلند مقابلم، درست روبروم ایستاده بود... زمزمه کردم:
- چیزی شده؟

بدون حرفی نگاهش بین جفت تیله ی مشکی چشمهام در نوسان بود... حرفی نزد... از شدت تعجب یک تای ابرومو بالا بردم که یک قدم دیگه نزدیکم شد اب دهانم رو خیلی اروم فرو دادم و منتظر واکنشش بودم

شاهیار نفس عمیقی کشید که با این کارش عطر گرمش تو صورتم پخش شد ، یه قدم دیگه به سمتم برداشت ... حالا این بار در حالیکه با صورتم شاید پنج سانتی متر یا کمتر فاصله داشت ایستاده بود...

کنجکاو بهش چشم دوخته بودم و حتی پلک هم نمیزدم... لبخندی به چهره متعجبم زد... دست راستش رو بالا آورد و تره ای از چتری های پخش شده تو صورتم رو زیر روسری ساتن قرار داد لبخندش کمتر شد تا جاییکه رد کمرنگی روی لبهانش نمایان بود سرش خم شد و در حالیکه با دستهای صورتم رو قاب گرفته بود لبهانش به ارومی روی پیشونیم قرار گرفت و پیشونیم رو تر کرد

چشمهام بسته شد اما خوشحالی بی اندازه ام رو نتونستم فاکتور بگیرم، نتونستم مانع از پخش شدن لبخندی بشم که تمام دندونهامو به نمایش گذاشته بود... نتونستم نخندم و تو دلم بلند فریاد نزنم که بالاخره نتیجه کارم رو ذره ذره دارم بدست میارم!...

طولانی شد... بوسه اش طولانی شد و این بار برای اینکه نشون بدم هیجان زده شدم مچ دستهایش رو گرفتم... زیر چشمی دیدم که چشم بسته و انگار تو دنیایی غرق شده... انگار که چیزی مبهم رو یادآوری میکرد و این از خط های درهم پیشونیش روشن بود! با حس دستم روی مچ دستهای کمی فاصله گرفت و این بار با لبخند به ظاهر خجولی بهم زل زد کمی گردنم رو کج کردم که با این کارم چتری های لختم بیرون افتاد، تو دلم ولوله بود!.. دلم میخواست همونجا بشینم و بلند فریاد بزنم... دلم میخواست زیر اسمون خدا سر بلند کنم و انقدری داد بزنم، انقدری

فریاد بزنم تا به گوش گلرخ برسه... تا به گوش بابام برسه... تا مامان منو ببینه!... تا همشون ببینن لحظه لحظه این صحنه رو.... تا به دنیا نشون بدم و نذارم اب از اب تکون بخوره.. حتی برای ثانیه ای!

سرمو اروم به سمت خودش کشید و در حالیکه موهامو به همون آرامش و لطافت اولیه داخل روسری قرار میداد اروم کنار گوشم نجوا کرد:

شاهیار - نتونستم فقط به یه تشکر زبونی اکتفا کنم... خیلی وقت بود که تا این حد از کارم فاصله نگرفته بودم... خیلی وقت بود که به خودم اجازه حتی چند ساعت استراحت رو نداده بودم... ممنونم صحرا ... بابت امروز... بابت همه ساعتیهایی که امروز بهم هدیه کردی

صحرا.. حق با رایان بود... شاید زیباترین اسمی بود که میتونست در خورم باشه... زیبا ترین معنی ها تو همین کلمه چهار حرفی گنجونده شده بود... خشک... سراب... داغ... سوزان... مرهم و دردمند!.. تضاد و ترادف های زیادی تو این اسم به چشم میخورد... تضادهایی که با شخصیت گیسو تفاوت بارزی داشت و ترادفی که... بهم انگیزه کافی رو برای عملی کردن گام به گام نقشه های معین شده رو بهم میداد... زیادی مرموز و در عین حال زیادی ساده!

لبخند دل فریبی زدم: به منم خیلی وقت بود تا این حد خوش نگذشته بود.

بوسه دیگری روی پیشونیم کاشت و کمی به جلو هدایت کرد:

شاهیار - دیروقته عزیزم... بهتره بری استراحت کنی

سری به نشونه تایید حرف تکون دادم: شبت بخیر

شاهیار - شب تو هم بخیر صحرا جان... در مورد کار هم باهات هماهنگ میکنم

پلکی زدم و اون سوار ماشین شد با تک بوقی از محله دور شد... انقدر حرکت چرخ ماشینش رو با چشمم دنبال کردم که کاملاً از محدوده دیدم محو شد... کوچه کاملاً خلوت بود اما چراغهای روشنی از تک تک اپارتمانها به چشم میخورد... یاد لحظاتی قبل چیزی رو ته دلم سرازیر کرد... چشم بستم و سرمو رو به اسون بلند کردم... نفس عمیقی کشیدم و از ته دل بابامو صدا زدم ... قدم اول رو به سمت خونه برداشتم و چشمم باز کردم، اما قبل از اینکه سرمو پایین بیارم نگاهم با نگاهی طوفانی و خشماک اما دلگیر و غم زده گره خورد... دستم رسماً به لرزش افتاد.. توان گرفتن نگاهمو نداشتم

دست راستش رو ستون سرش کرده بود و با دست چپ پرده رو تو مشت‌هایش میفشرد... صورت برافروخته از خشمش حتی از این فاصله هم مشخص بود... پلک‌هایش برای چند ثانیه محکم روی هم فشرد و قبل از اینکه اونهارو بازشون کنه پرده رو با شتاب و عصبانیت کشید... شتابی که نشون از خشم میداد... نشون از دلخوری... نشون از عصبانیت و انزجار...

در کسری از ثانیه برق اتاق روشنش خاموش شد... انگار که تو این چند لحظه چنین چیزی وجود نداشته و من هیچ وقت نگاهم با یه جفت چشم غمگین گره نخورده. قلبم تو سینه بی قراری میکرد، انگار که لای منگنه گیر کرده باشه... فشرده شد از شدت این همه دیدن و ندیدن... هوای دلم ابری شد از این سنگدلی و بی رحمی خودم... من هیچ وقت نمیخواستم سام رو به مهره سوخته این بازی تبدیل کنم.. اما هیچ چیز دست من نبود... حتی زندگی... زندگی ای که تنها دم و بازدمش بهم نوید ادامه میداد!

سام تنها مقصر بی گناه ماجرا بود... تنها مقصری که زیادی مظلوم به نظر میرسید و من؛ ظالم زیادی بی رحم این بازی ای که راه انداخته بودم!.. ظالمی که همه چیز به یه گوشه چشم اشاره من احتیاج داشت تا تمومش کنم و نذارم اطرافیانم این همه عذاب بکشن... اما تکلیف دل سوخته خودم این وسط چی میشد؟! اینجا کی باید پاسخگو میبود؟! من؟! سام؟! یا شاهیار؟!!

شاید بی توجهی تو اون برهه از زمان بهترین راه حل ممکن بود، اما به چه قیمتی؟ به بهای پرداختن کدوم کار؟

درست یه مثلث با سه ضلع یکسان وسط زندگی من قرار داشت، مثلثی که هر کدوم از ما تو راس این مثلث جا گرفته بودیم و شاید بشه گفت راس بالا من بودم!..

با دل مردگی تمام اروم اروم به سمت خونه قدم برداشتم تینا از قبل کلید یدک رو بهم داده بود پس با همون کلید در رو باز کردم و داخل شدم

چراغها خاموش بود، در حالیکه سعی میکردم بدون کوچکترین سر و صدایی وارد بشم پاورچین پاورچین قدمهامو برداشتم.

با وارد شدنم به اتاق، با کلافگی مانتو و روسری رو از تنم کندم... انگار که رها شدم.. واقعا این نوع پوشش برای منی که مدت‌ها بود ازش فاصله گرفته بودم تحمل سختی بود!

کلیپسمو باز کردم انگار هوا توی تارهای مو به جریان دراومد با تعویض لباسهام از اتاق خارج شدم تا برم لیوانی اب بخورم

خمیازه بلند بالایی کشیدم که خودم خنده ام گرفت بطری اب رو بیرون کشیدم و دهانه اش رو به لبم نزدیک کردم و قورت قورت اب نوشیدم که تو همون حالت دستی توی موهای پریشون و اشفته ام میکشیدم

با اخیشی برگشتم هنوز اب رو قورت نداده بودم اما با سایه ای اخمالو که کنج صندلی اشپزخونه تکیه داده بود و دست به سینه نگام میکرد باعث شد هول کنم و با ترس اب تو گلوم بپره! سایه به سرعت نزدیکم شد محکم به کمرم ضربه میزد، دستمو به معنی کافیه بالا اوردم اما کنار نکشیدم و با حرص بیشتری کویید تو ستون فقراتم که اخم بلند شد

-اخ و زهر مار...اخ و مرض! کجا بودی تا الان؟

چشمامو بستم به یخچال تکیه دادم کمی دلخوری چاشنی صدام کردم:

-تورو قران دق و دلی از شوور اول و دوم و سوم ننه بزرگت داری بیا خالی کن..تعارف نکنی یه وقت! دزدی کمرم رو نصف کردی چته اخه؟

اخم کرد: جواب منو بده

-قرار بوده کجا باشم؟

رایان - من سوال میپرسم یا تو؟

دندونامو بهم ساییدم: سوالت زیادی مبتدیه و جوابشم از قبل تعیین شده ست...در ضمن یادت باشه که خودت فرستادیم جلو پس حق باز خواست نداری!

رایان به سمتم خیز برداشت و موهامو تو مشتت گرفت:

رایان - گیسو اون روی سگ منو بالا نیار، کجا بودی تا الان؟ با اون مرتیکه بودی؟

سعی کردم صدامو کنترل کنم:

-اینم پرسیدن داره اخه وقتی خودت میدونی؟

ضربه مثلا محکمی به سرم زد که بیشتر شبیه نوازش بود! :

رایان - د اخه دختره احمق تا الان؟؟؟ هیچ به اون ساعت واموندت نگاه کردی؟ ساعت از دو هم گذشته! بعد راست راست تو چشم من زل میزنی بلبل زبونیم میکنی؟

دهنمو باز کردم تا حرف بزنم که انگشتشو به معنی هیس جلو بینیش گرفت و چشمهاشو محکم بهم فشرد:

رایان - حرف نزن گیسو... فقط حرف نزن که میزنم یه کاری دستت میدم نصفه شبی! دو قدم از م فاصله گرفت و کلافه با پاهاش روی زمین ضرب گرفت:

رایان - چقدر اون سام بیچاره بهم گفت.. چقدر گفت به این ازادی بیش از اندازه نده.. جنبه اشو نداره.. اما منه خاک بر سر سر گفتم تو دخالت نکن.. گفتم این خانوم به ظاهر با جنبه مثلاً عاقل تشریف داره!... سرشو تند تند به معنی تاسف برای خودش تگون داد.... دستی به پیشونیش کشید و سرش رو بالا گرفت تو چشمام خیره شد و با درموندگی گفت:

رایان - داری چیکار میکنی گیسو؟ داری با خودت چیکار میکنی؟

با اخمی که ناشی از اعتراف نا به جای سام از زبون رایان شنیدم و دلخوری بیش از اندازم جواب دادم:

- من جنبه ازادی ندارم؟ من نادونم؟ د اخه کیو دارین منع میکنین؟ منو؟ منی که اب از سرم گذشته؟

رایان - جا برای این بحث زیاده، خیلیم زیاده! فقط بهم بگو تا الان کجا بودی گیسو... کجا بودی که سام امشب هزار بار مرد و زنده شد؟ کجا بودی که تینا از زور استرس ده بار فشارش افتاد از ترس اینکه بلایی سرت نیآورده باشه!؟

بلند تر از حد معمول که ناشی از فشار عصبی بود داد زد:

رایان - د لامصب بگو کدوم گوری بودی

هیچ وقت نمیتونستم منکر جذبه رایان بشم خیلی ازش حرف شنوی داشتم :

- دور میزدیم!

رایان - همین؟ دور میزدین؟ اونم سیزده ساعت تمام؟

اخم غلیظی کردم منظورشو کامل گرفتم:

–بهبتره جای این اراجیفی که ندیده میتونم بگم کاره کیه که تو ذهنت چپونده یکم واقع بین باشی!
من اونقدری هرزه نیستم تا با یه چشمک و دو تا اشاره از طرفش خودمو تو بغلش ول بدم و کلیم
به به و چه چه کنم... یادت نره برای چی اومدم ایران و این همه سال رو خودم کار کردم... مطمئن
باش نه عاشق چشم و ابروشم نه مال و منالش، خداروشکر اونقدری دستم به دهنم میرسه که
چشمم دنبال این چیزا نباشه

رایان تا حدودی اروم شده بود و رنگ صورتش برگشته بود اما همچنان با نگاه طوفانیش صحرای
دلمو و بیرون میکرد

–شاید اینو بتونی با حرفات قانع کنی ولی... من نه... شک دارم! بدجوریم شک دارم!

با هینی شدید به سرعت چرخیدم به سمت صدایی که در فاصله چند سانتی از گوشم بلند شده بود
تو اون تاریکی و ظلمات شب دیدن دو تا چهره اشفته و عصبانی بدترین تصویری بود که
میتونستم تجربه کنم! قلبم از ترس به دیواره سینم میکوبید، سعی کردم با دوتا نفس عمیق
خودمو اروم کنم و تو همون حین به لبهای خشک شده ام زبون زدم:

– شک تو مشکل من نیست سام

چند ضربه به گیجگاهم زدم و ادامه دادم:

– مشکل اینجاسته...!

در کسری از ثانیه اخمای سام تو هم گره خورد، و چهره اش برزخی! چشمم به تاریکی عادت کرده
بود برای همین انقباض فکش رو به وضوح دیدم:

سام – حواسم باشه چی از دهنتم در میاد! خوب میدونی ابدًا صبور نیستم... منو تحریک نکن کاری
کنم پشیمونی بار بیاره

برای آرامش خودم سرمو گرفتم پایین و لبهامو بهم فشردم تا حرف نامربوطی از دهنم در نیاد، بعد
از گذشت چن ثانیه سرمو به شدت بالا اوردم و با لحنی که سعی میکردم خیلی اروم باشه
پرسیدم:

– شماها مشکلتون با من چیه؟ الان بحث ما سر چیه؟ شاهیار؟ یا بیرون بودن طولانی مدت من؟

هردوشون ساکت شدن و حرفی نزدن

-اصلا درکتون نمیکنم... نمیفهممتون! ما چه قراری با هم داشتیم؟

رایان چیزی نگفت و دستی به پشت گردنش کشید اما سام به جای اون جواب داد:

سام- باید محتاطانه تر عمل کنی، داری زیاده روی میکنی گیسو

پوزخندی زد: این حرفتو الان باید پای چی برداشت کنم؟؟ نگرانیت برای خوب پیش رفتن اجرای من یا دل خودت؟

دیدم...چهره اش رو دیدم که رنگ باخت و سیب گلویی که از شدت ناراحتی یا شاید خشم بالا پایین میشد...مستقیم به روش اوردم و ککم هم نگزید بی رحم تر از قبل حرف ناقصو کامل کردم:

-مطمئنی دل نگرانیت برای احتیاط من تنها.. یه دلیل داره؟؟؟

رایان تشر زد: گیسو!..

بدون اینکه نگاه برنده ام رو از چشمای ابری اش جدا کنم جواب دادم:

-این موضوع ، امشب، برای همیشه باید تکلیفش مشخص بشه...اروم نگاهمو جدا کردم به سمت رایان چرخیدم و با تاکید گفتم:

-برای...همیشه.

صدای قدم های پایی نشون از دور شدن سام میداد با سرعت برگشتم و صدامو بالا بردم:

-یا همین الان وایمیستی و تک تک حرفامو میشنوی یا قید همه چیو میزنم و بقیه اشم به هیچ کدومتون ربطی نداره که چه غلطی میکنم

تهدید نهفته در صدام باعث شد وسط راه وایسه اما..برنگشت.

خوشحال از عملی شدن حرفم جرات بیشتری پیدا کردم:

-یه بار بهت گفتم اون قضیه رو منتفی کن..اما تو چیکار کردی؟واسه حرفم اندازه پیشیزی هم

ارزش قائل نشدی...من نمیتونم هرروز تو این خونه با تک تک شماها یه جنگ اعصاب راه

بندازم..نه حوصله اشو دارم نه اعصابشو!پس یا کنار ما ادامه بده یا نمیتونی بکش کنار...به سلامت

رایان - گیسو داری زیاده روی میکنی

اشک تو چشمام حلقه بست ... تند تند اب دهانم رو فرو میدادم تا بغضم نشکنه .. بازم مثل همیشه من مقصر شدم

-مگه چی گفتم؟ مگه حرفایی که میزنم به غیر از حقیقته؟ چرا فکر میکنی چون قدرتون بیشتره هرچی که بگین همون میشه و باید عملی بشه؟ هر دفعه حرف زدم زدین تو دهنم و لالم کردین که خفه شو... که گیسو کافیه... که داری زیاده روی میکنی! اگه یک نفر... فقط یک نفر بین شماها باشه که منطقی عمل کنه اون فقط و فقط منم.. دستمو به سمت سام اشاره گرفتم:

-ایشون که بعد سه سال فیلس یاد هندستون کرده و تازه یادش افتاده دارم چیکار میکنم!... عقل و منطق و احساسو بهم گره داده و خودشم معلوم نیست با خودش چند چنده

تو هم که تکلیفت با خودت معلوم نیست و یه لنگ پا در هوایی... هر ثانیه جانبداری یکیمونو میکنی و اخرشم کلافه ای و نمیدونی چته! نمیدونی طرف منو بگیری یا سام رو... تینا هم که ازش انتظاری ندارم چون تا به حال چیزی ازش ندیدم.. اما شما دونفر!!!

دستمو به سرم گرفتم و خودمو روی صندلی پرت کردم:

-دیگه بسه... بس کنین دیگه... خستم کردین همتون.. سام اگه واقعا نمیتونه و تحمل دیدن چنین صحنه هایی رو نداره میتونه بره بیرون... از اولم اجباری نبوده و نیست، هر جور مختارین اما من... شده حتی همتون برین کنار... بازم... به راهم ادامه میدم... من ادمی نیستم بیخیال همه چیز و همه کس بشم و مثل احماقا چشم بیندم و بگم لذتی که در بخشش هست در انتقام نیست!... نخیر... اصلا از این خبرا نیست... نه میگذرم.. نه میدارم که ازم بگذرن! پس یالا... همین الان تصمیمتونو بگیرین اگه میتونین که بسم الله.. اگر نمیتونین، لحظه های خوبی رو کنار هم داشتیم و شما رو بخیر مارو به سلامت!

نفسهای کشدار و عمیق سام رو میشنیدم و نتیجه اش فکی بود که قرچ قرچ دندوناش روی هم ساییده میشد

واقعیت همین بود... من نمیتونستم تحمل کنم هر ثانیه و با هر حرکت منو بکشونن گوشه ای و بگن که بسه.. ادامه نده... مواظب رفتارت باش

با معلولیت شاهرخ تمامی راه های نفوذ ما به اون خونه بسته شد و الان تنها گزینه در دسترسمون شاهیار بود و بس... من از اول بهشون هشدار داده بودم که کارمون سطحی نیست و نمیتونم اونو به خودم وابسته کنم... اما ظاهرا این دونفری که مثلا عاقل تر از من هستن خلاف حرفم رو با روش خودشون اثبات کردن و خودشون به جلو هدایتیم کردن و حالا هم خودشون دارن منصرفم میکنند... مگه من عروسک خیمه شب بازی اینا بودم؟ مگه بهشون گوش زد نکردم که کارمون بچگانه نیست؟ پس الان حقی نداشتن راه و بی راه بهم امر و نهی کنن و وادارم کنن که با ساز هر کدومشون برقصم!

زمان... تنها چیزی بود که برای من تو الویت قرار داشت...

من تمام این فشرده سازی هارو انجام دادم تا به اون تاریخ دلخواهم نزدیک بشم، زمان... تنها حلال مشکلاتم بود.

سام عقب گرد کرد و منتظر شنیدن ادامه حرفام نشد سرشو پایین انداخت و رفت، صدای بسته شدن در اتاقش منو به خودم آورد
رایان با دلخوری نگاهم میکرد:

رایان - گیسو؛ حق سام این رفتارای سرد و خشک تو نیست ... به نظرش احترام نمیداری به کنار حرمت اون چند سال پناهشو که بهت داد حفظ کن

- مگه تا الان بهش بی حرمتی کردم؟ من نمیخوام سام درگیر بشه رایان... چرا نمیفهمین؟ سام نباید عاشق من میشد! من عادی نیستم... یه دختر نرمال نیستم... نمیخوام ضربه بخوره... نمیخوام این احساسو از ریشه و پایه بکنم تا پیشروی نکنه... من سام رو از تو بهتر میشناسم، خودشو خشک نشون میده اما قلبش خیلی مهربونه میدونم که زود وابسته میشه... من نمیخوام اون عذاب بکشه

رایان - مگه دل بستنش دست خودش بوده که دل کندنش به اراده خودش باشه؟

برای اولین بار سرمو پایین انداختم و حرفی نزدم

رایان - گیسو؛ سام با این رفتارای تو بیشتر عذاب میکشه... چرا بهش یه فرصت نمیدی؟
مات و مبهوت سرم رو بالا اوردم و بهش خیره شدم، پلک زدم تا ببینم حرفی که از دهنش خارج شد حقیقت داشته؟

-رایان؟؟ تو دیگه چرا؟ تو چرا این حرفو میزنی؟

به سمت گاز رفت و مشغول پر کردن بشقابی شد:

رایان - من فقط ازت خواستم بهش یه فرصت بدی، فکر نمیکنم حرف بدی زده باشم

به یخچال تکیه زدم و صورتمو با دستام پوشوندم:

نالیدم: سام حقش بیشتر از منه... نمیخوام بهم حسای داشته باشه.. نمیخوام منو به چشم دیگه ای ببینه.. میخوام براش همون گیسو بمونم

رایان لیوان دوغی رو پر کرد و همراه با ماست و غذا داخل سینی گذاشت و اونو به سمتم هل داد پر سوال بهش نگاه کردم:

رایان - براش ببر

یه تایی ابرومو بالا انداختم:

رایان - تا موقعی که نیومدی لب به غذا نزد... خیلی نگران بود، من سام رو مقصر نمیدونم اما تورو چرا... اون هر چقدرم که عاشقت باشه لایق این رفتارای تو نیست... اروم تر لب زد: باهات راه بیا گیسو، حرفاشو گوش کن ببین چی میگه... فقط همین

نگاهی به سینی غذا انداختم رایان لیوان دوغ رو به لباش نزدیک کرد و جرعه ای از اونو نوشید و دوباره داخل سینی گذاشت:

- حالا برو پیشش اینو بهش بده...

مخالفت کردم: رایان من.....

رایان - گیسو خواهش میکنم... همین یه بار رومو زمین ننداز

چشمامو بستم و سرمو تکون دادم قدم اول رو برداشتم که رایان جلوم ایستاد لبخند شیطونی برای عوض کردن جو زد:

-پرنسس خوبی باش

با دستاش موهامو بهم ریخت که اعتراض کردم: رایان!! با خنده عقب کشید و به سمت اتاق اشاره کرد

مقابل در اتاق سام ایستاده بودم میدونستم اگر در بزنم اجازه ورود بهم نمیده... بنابراین با همون وضعیت سینی به دست اروم و بی سرو صدا دستگیره رو چرخوندم و وارد اتاق شدم.. خداروشکر کردم که در اتاقش قفل نبود سینی غذا رو روی پاتختی گذاشتم و نفسمو اروم فوت کردم... پشتش به من یا بهتره بگم به سمت در بود و تو خودش جمع شده بود و یه دستش رو زیر سرش گذاشته بود پتو رو هم تا گردنش بالا کشیده بود با اینکه هوا گرم بود!

نفسهاش منظم بود ... اما میدونستم که خواب نیست بنابراین: موهامو پشت گوشم زدم و به سمتش خم شدم:

-سام...

تکون ریزی خورد، متوجه شدم بیداره اما واکنشی نشون نداد این بار دستمو روی بازوش گذاشتم کمی تکونش دادم:

-میدونم بیداری بلند شو

بازم جواب نداد

-خیله خب خودت خواستی

با یه حرکت کنارش زدم و جایی کنار تختش برای خودم باز کردم صدای گرفته و عصبانیش بلند شد:

سام- برو بیرون اصلا حوصلتو ندارم

دلَم گرفت... خودمو جاش تصور کردم... من از حرف زدن سردش دلَم می‌گرفت و اون با هر حرفهای ظالمانه ام تنها سکوت میکرد... لبخند تلخی رو لبام نشوندم. دست دراز کردم و سینی غذا رو برداشتم گذاشتم روی پاهام:

سام- کری تو؟؟؟ بهت میگم گمشو بیرون!

میدونستم این حرفا، این رفتارا در برابر دلی که ازش شکوندم هیچه! پس سکوت کردم تا خودشو تخلیه کنه

سام- گیسو...اگه همین الان رفتی بیرون رفتی..نرفتی به ارواح خاک مامانم کاری میکنم برای همیشه از کرده ات پشیمون بشی! برو بیرون

با همون لبخند مزخرف که به زور تحملش کرده بودم قاشق غذا رو پر کردم و به سمتش گرفتم:

-هیچی نخوردی، ضعف میکنی سام

منتظر بودم تا دهنش رو باز کنه اما اون عصبانی بهم نگاه میکرد و حرف نمیزد

قاشق رو بیشتر به سمتش گرفتم

سام- گرسنه بودن من خیلی برات مهمه؟

این بار قاشق بی اراده از دستم اروم اروم داخل بشقاب فرود اومد و لبخند از روی لبام پاک شد
نجوا کردم:

-من اونقدر اهم فکر میکنی سنگدل نیستم

پوزخند غلیظی زد: نمردیمو معنی سنگدل نبودنم فهمیدیم...بلافاصله اخم کرد:

-برو بیرون...زود باش...حالا!

بی توجه بهش با خنده مسخره ای قاشقو بالا اوردم و به سمت دهنش بردم:

-حالا دهنت رو مثل پسرای خوب باز کن....

سام- خفه شو گیسو...بهت میگم گمشو بیرون!

چنان محکم زد زیر دستم که قاشق برنج پخش لحاف شد و سینی در حال سقوط کردن بود.

از جاش بلند شد و داد زد:

سام-د لعنتی... اخه چرا راحتیم نمیداری؟ چرا نمیداری دو دقیقه تو حال خودم باشم؟؟ چرا هی هر لحظه عذابم میدی؟ این جلو عقب کشیدنات چیه؟؟ مگه نمیگی حالت ازم بهم میخوره... پس غلط میکنی میای میشینی ور دل من... گمشو بیرون!

از شدت صدای داد و بیداداش در اتاق با شتاب باز شد و قامت رایان تو چهار چوب در نمایان رایان- سام چه خبرت... ..

سام- تو هم خفه شو... تو هم یکی لنگه این... جفتتون بی رحم و نمک شناسین..حالم از خودم بهم میخوره گیسو.. تو رو که میبینم بیشتر از خودم متنفر میشم... چرا شدی اینه دق من؟؟؟ د لامصب برو ولم کن!!
رایان- سام بهت.....

با ملایمت دخالت کردم: رایان جان برو بیرون مسئله رو حل میکنیم
رایان نگاه کوتاهی به سام انداخت و سر تکون داد و خارج شد
به سمت سام چرخیدم: بیا بشین اینجا... میخوام باهات حرف بزنم
سام- مگه حرفیم مونده؟؟؟ تو که الان باید کیف و عشق دو عالمو بکنی!دیگه چه حرفی داری که بزنی؟! اصلا چی میخوای بگی

از روی تخت بلند شدم و روبروش ایستادم... تلاش کردم تا لرزش صدامو پنهون کنم:
-من...هیچ وقت از ناراحتی کسی خوشحال نمیشم...چه بسا اون شخص تو باشی...
دستشو به نشونه سکوت بالا آورد و حرفمو قطع کرد:

سام- خواهشا تراژدی هزار ساله رو تحویل من نده که همه رو از برم. حرفتو بزن و برو
-سام چرا متوجه نیستی؟ این علاقه اشتباهه.. غلطه... نادرسته... خیریت محضه...

سام- یادمه اینارو قبلا هم گفتم.. حرف جدید تری نداری؟

سکوتمو که دید به سمت در رفت... در رو باز کرد و به بیرون اشاره کرد:

سام- شب خوش...!

مبهوت بهش خیره شدم: داری منو بیرون میکنی؟

سام- مگه نمیگی علاقم خریدته..؟ دارم درست ترین راه حل ممکنو انجام میدم.. برو بیرون بذار با اعصاب اسوده استراحت کنم.. به اندازه کافی امشب دق و دلی توی بیشعورو خوردم.. نمیدونستم دل خانم یه جا دیگه بنده که راه به راه غرور و شخصیت منه بیچاره رو زیر پاهاش هزار تیکه میکنه..

بی اراده اشکم چکید: باشه میرم... ولی دیگه از امشب نه تنها تو این اتاق بلکه تو این خونه هم منو نمیبینی

بدون اینکه بهش نگاه کنم با قدمای محکم بیرون رفتم و درو هم محکم پشت سرم بستم

روی پله سوم به سمت اتاق خودم باعث شد به عقب کشیده بشم و وقتی به خودم اومدم که دیدم برگشتم سر جایی که بودم!

در رو بست و اونو قفلش کرد سرش داد کشیدم:

- به چه حقی دست منو کشیدی... درو باز کن میخوام برم

تو سکوت نگام میکرد... یه قدم نزدیکم شد این بار فریاد زدم:

- بهت میگم باز کن این درو... پشیمونت میکنم سام!!

یه قدم دیگه جلو اومد و درست زمانی که خواستم سومین فریادمو روی سرش هوار کنم به اغوشش کشیده شدم، زبونم بند اومد و هنوز موقعیت رو انالیز نکرده بودم که صدای خش دارش بلند شد:

سام- چرا انقدر عذابم میدی... چرا نمیذاری اروم زندگی کنم... چرا وقتی همه چیز رو با چشمای خودم دیدم نمیتونم ازت متنفر بشم...

کم کم به خودم اومدم تقلا کردم: ولم کن... فکر کردی کی هستی هر رفتاری میخوای میکنی؟

سام- ولت نمیکنم گیسو، شب و روزمو ازم گرفتی... کمی منو از خودش فاصله داد:

-من از اون یارو هم عوضی تر بودم که بهش اجازه میدی ببوست و بغلت کنه اما به رفتار من واکنش نشون میدی؟ انقدر من پستم؟ من چیم از شاهیار کمتره؟

-داری خودتو با اون مقایسه میکنی؟ تو که میدونی من چمه تو دیگه چرا؟

پلکهای سام روی هم افتاد و نفس عمیقشو تو صورتتم فوت کرد:

سام- شاید پیش خودت فکر کنی خیلی احمقم... پلکهاشو باز کرد و لبخند تلخی زد:

سام- خب واقعیتهم همینه.. احمقم... اما... دلم نمیخواد ادامه بدی، تازه دارم عمق فاجعه رو درک میکنم، نمیخوام بلایی سرت بیاد

-مطمئن باش خطری منو تهدید نمیکنه

بین ابروهاش چین افتاد:

سام- از کجا به یه همچین اطمینانی رسیدی؟ نکنه رفتارای اون مرتیکه تو رو به این نتیجه رسونده؟

اخم کردم: میشه همه چیز رو به شاهیار ختم نکنی؟؟؟

مچ دستمو محکمتر فشرد: جلوی من اسم اون لاشخورو به زبونت نمیاری... گرفتی؟

ساکت شدم و با درموندگی بهش نگاه کردم، نگاهم یه معنی میداد اینکه برای یکبار هم که شده احساست رو کنار بذار... مثل من... که کشتم همه حسهامو.. اما نتونستم نفرتتم رو نادیده بگیرم! نتونستم و همین حس باعث شد امروز اینجا بایستم و به آینده نامعلوم خودم چشم بدوزم و تو برزخی که برام از قبل دست و پا شده بود تقلا کنم... گیر افتاده بودم بین منجلابی که بوی تعفنش زندگی رو گرفته بود... منجلابی که سبب زیستن من با ده سال شک و تردید شد!..

سام حرف نمیزد اما دو دو زدن مردمک چشمهاش توی چشمهام منعکس شده بود و همین باعث میشد دلم مثل لیوان ابی که سقوط میکنه خالی بشه

سام- هنوزم سر حرفتی؟

-سابقه داشته تا حالا برگردم؟

سام- خودم قبول کردم بهت آموزش بدم؛ درست... خودم تشویقت کردم به جز خودت به چیزی توجه نکنی اینم صحیح... خودم تک تک قدمها تو با قدم خودم بر داشتیم، اینم باشه!.. اما جای من نیستی بدونی واسه تک تک اون قدمها تو چه اتیشی گیر کردم و روزی هزار بار خودمو سرزنش

میکنم، میترسم صحرا، ته دلم اصلا روشن نیست، نمیخوام کاری کنم به کل ازم بدت بیاد فقط واسه خودت میگم اما ته این راهی که داری ادامه میدی جز تاریکی چیزی نمیبینم ... نیست که بینم ... بهت گفتم صحرا چون به معنای کلمه اسمت داری باعث سوزشم میشی، باعث طوفانی شدن دلم! سوزنده شدی گیسو... تلخ و خشک شدی، درست مثل اسمت

سکوت طولانی ای بینمون ایجاد شد سرمو کمی پایین گرفتم تا تو چشمهات نگاه نکنم:

- تو داری همه چیز رو سطحی میبینی به من فکر نمیکنی فقط به خودت فکر میکنی تو امشب پشت پنجره دیدی..... دیدی که.....

نفسم بند اومد، رو نداشتم جلوی خودش اعتراف به عشقش نسبت به خودم کنم و پرو پرو بلبل زبونی کنم! جاری کردن همچین حرفی روی زبون، اونم برای یه دختر، در مقابل کسی که میدونه این حس رو بهش داره کار راحتی نبود، حتی گفتنش در مقابل دیگران هم باعث شرم و خجالت میشد چه برسه به شخصی که مقابل چشمات وایساده و میدونی همونیه که از گفتن اون حس خجالت میکشی!

اما اون در مقابل حرفای بریدم لبخندی محو روی لباش نشوند و حرف نصفه ام رو کامل کرد:

سام- دیدم که اون تو رو بوسید و تو فکر میکنی چون عاشقتم تا این حد به جنون رسیدم؟
گونه هام رنگ خجالت گرفت، به یکباره دمای تنم به اوج رسید... لبم رو گزیدم و سرمو بیشتر زیر انداختم.

چه راحت از عشقش نسبت به من حرف میزد... عشق!

سام- ادم پرویی نیستم ابدا هم نمیخوام چیزی رو بهت تحمیل کنم ولی نمیتونم.... طاقت اینو ندارم بینم کنار من جبهه میگیری اما به اون که میرسی حتی حرف نمیزنی، تا جاییکه اجازه میدی لمست کنه.... صداتش خش دار شد: درکم نمیکنی گیسو، چیش برات خیلی عیر قابل باوره؟ عشقم به تو؟

کلافه.... کلافه... کلافه... تنها حسی بود که اون لحظه داشتم

-میشه انقدر عشق عشق نکنی؟؟؟

سام- چرا بیخیالش نمیشی؟

-جواب سوال من این نبود

سام-جواب دل منم بی توجهی تو نیست، ازم نخواه تمومش کنم

-سام، من چیزی ازت نمیخوام به غیر از نرم کردن این شرایطی که توش موندگار شدم، دلم میخواد مثل گذشته باشی، میدونم که همیشه نظرت بهم عوض بشه ولی ازت خواهش میکنم با این اصرار هات شرایطو برام سخت تر از چیزی که هست نکن، من به اندازه کافی تحت فشار هستم، درک حس تو هم تو حیظه توانم نیست، حداقل تو شرایط الان

سام- چجوری بهت بفهمونم؟ چجوری بهت بفهمونم که حس من چیزی نیست که تو فکرش رو میکنی، علاقه من صرفا از روی این بازی بهت بوجود نیومده گیسو، من با درک تو به این مرحله رسیدم... ولی تو... مکث کرد ساکت شد و این سکوت اتاق رو هم در بر گرفت، بعد لحظاتی با لحنی دردمند زمزمه کرد:

- حواست نیست تو؛ حواست نیست! انقدر غافل شدی و اون حس انتقام و نفرت تو وجودت ریشه دونده که منو لبه این پرتگاه به امون خدا رها کردی، انقدر غرق کارهات شدی که حواست از همه ادمای اطرافت غافل شد، انقدری که معنی نگاهای منو تو این سه سال به خودت تشخیص ندادی، چه انتظاری داری از من؟ ازم نخواه که این نگاهو عوض کنم که میدونم هیچ وقت نمیشه، میدونم که بی چشمات نمیتونم زندگی کنم، چون میدونم که در اون صورت زیر اوار فقط میتونم زندگی کنم!.. هرچی میخوای بهم بگو... بگو خودخواهم... اما نمیتونم رد پامو از زندگیت پاک کنم، چون تو این همه سال برام عادت شده، رفتن تو با زانو درومدن من فرقی نداره، پس بهم بگو خودخواهم.

دستشو گرفتم، دلم لرزید از احساس پاکش، دلم لرزید از حسی که به خودم تلقین میکردم اما حالا با این اعتراف سام هرچی رشته کرده بودم پنبه شده بود... من سه سال سنگ بودنو در برابر چه کسی تمرین میکردم؟ در برابر همه... ولی الان یه نفر از اون "همه" کم شد... خسته بودم... خیلی خسته

- تو زندگی منو دیدی... اشکامو دیدی... کمر خم شدمو دیدی... خستگیامو دیدی، من به کدوم رویای تو شباهت دارم؟ منو ببین... دو قدم ازش فاصله گرفتم و به خودم اشاره کردم:

-به من نگاه کن، من خودم غرقم... به اندازه کافی درد زندگی رو شونه هام تلنبار شده، سر تا پای منو ببین!... من به جز درد چیزی نیستم، من خودم وزن این همه زجر رو نمیتونم تحمل کنم، چرا

باید یکی دیگه رو هم گرفتار کنم؟ سردر گمی من برای خودم بسه.. نمیخوام پای نفر دوم رو هم به این دردهایی که تحمل میکنم باز کنم، نه من لیاقت عشق تورو دارم نه تو لیاقت عشق منو من نمیتونم عشقتو قبول کنم چون واسه این همه احساس کافی نیستیم.. تو هم همینطور.. تو هم لیاقت عشق منو نداری چون من عشقی ندارم که بهت بدم. صدامو به حد زیادی پایین آوردم و زمزمه کردم: مبینی؟ همه چیز در عین راحتی پوچه پوچه! در نتیجه جایی واسه تعریف خوشبختی نیمونه... لبخند کوچیکی زدم: تو خیلی بالاتر از منی، من نمیتونم با این همه تضادی که کنار هم داریم کنار بیام

سام- بذار منم درداتو تحمل کنم،..... بذار منم همدردت باشم و همراهیت کنم، فقط بذار کنارم داشته باشمت، تو فقط بمون من با همه چیز کنار میام.. حتی این زندگی ای که میگی برات تحمل ناپذیره... بذار بدونم اینجایی! فقط همین

بغض الود جواب دادم: همیشه سام... نمیخوام. تو هر چقدرم که بگی نمیتونی این بی حسی منو تحمل کنی.. من مطمئنم بدون من سعادت بیشتری داری... خودمو میشناسم... میدونم اونطوری که میخوای نمیتونم باز تاب عشقتو پس بدم، تو کنار من هر لحظه بدتر از قبل ضربه میخوری و من نمیخوام این ضربه هارو به خاطر من تحمل کنی

سام- گیسو توقعارو کم کن.... قلبتو ازاد بذار... مگه نمیگی تو خودتو میشناسی؟ به همون اندازه منم خودمو میشناسم... با مرور زمان همه چیز درست میشه

سرمو پایین گرفتم که با این کارم موهام دور گردنم پخش شد، سکوتیم از درموندگیم بود متوجه شد و لبخند تلخی زد، تلخندی که بی شباهت به پوزخند نبود:

سام- باشه... فهمیدم، خودتو اذیت نکن بالا برم پایین پیام نمیتونم نظرت رو عوض کنم.... ولی گیسو..... بدون که نظر من هیچ وقت عوض نمیشه، حتی اگه بری و برای همیشه نباشی - تو نمیتونی تا ابد خودتو پایبند من کنی وقتی من بهت تعهدی ندارم... تو نباید خودتو این همه ازار بدی وقتی این خونه از پایبست و پروونه!.. من بهت اجازه نمیدم بخوای این کار رو با خودت کنی

در جواب حرفام لبخند سوزنده ای با چشمانی شفاف و لرزون بهم زد...

سام- شاید تو تعهدی نداشته باشی ولی این..... با مشتش دو ضربه اروم به سمت چپ سینه اش زد ادامه داد:

سام- بدجوری به چیزی که اون تو داره نگهداری میکنه و برانش نبض میزنه تعهد داره، من پسر بچه ۱۸ ساله نیستم، یه مرد ۳۶-۳۷ ساله ام ... معنی حسم رو خوب درک میکنم... قصد خود ازاری هم ندارم، ولی نسبت به تو نمیتونم بی حس باشم، ساعت زندگی من برای رسیدن به تو کوک میشه ... فرقی نداره چه مدت طول بکشه... یه سال... دو سال... سه سال... ده سال... چهل سال.... هر چقدر! برام مهم نیست... میدونم که بی تو نمیتونم، پس تنها دلخوشیم میشه این لحظه هایی که با تو میتونم ستاره دلمو روشن کنم...

بغضمو با زحمت و بی قراری قورت دادم ولی.... از گوشه چشمم بیرون ریخت:

-این دلخوشی کی تموم میشه؟

دستشو بالا آورد و به ارومی گوشه چشم خیسو خشک کرد مثل خودم با صدای لرزونی گفت:

سام- وقتی که یه تیکه پارچه سفید بشه لباسم! چشمه‌هاش لحظه به لحظه براق تر از قبل میشد به زحمت خودشو حفظ کرده بود قطره بعدی با سرعت بیشتری سقوط کرد از چشمم:

- این نامردیه.... میخوای به خاطر کسی که از عشق هیچی نمیفهمه تا ابد تو این مطلق دست و پا بزنی؟ بخاطر احمقی مثل من؟

با نوک انگشتش اشکمو گرفت و متقابلا چشم خودش تر شد... این یعنی این که تحملش برای زندونی کردن اون قطره تو حصار چشمه‌هاش به پایان رسیده بود... یعنی امشب دردی رو بهش چشونده بودم که تحملش از جسمش فراتر بود... متنفر شدم... از کسی که اسم گیسو روی شخصیتش حک شده بود... از سنگی که به زور تو دلم جا داده بودم

سام- عشقه من از معشوقش تبعیت میکنه فرقی برانش نداره چقدر طول میکشه..... تو داری نامردی رو یادم میدی ازم انتظار مرد بودنو نداشته باش.. تا هر وقت ستاره دلم سوسو بزنه عشق منم بهش چشمک میزنه... باید باهش بسوزم و بسازم

-شدم نامرده ستاره قصه ات دارم میشکنم ... بس نیست؟

سام- از این شکسته تر چی میخوای...

گریه ام شدت گرفت :

-درخواست زیادیه اگه بعد این همه شکستنت ازت بخوام ببخشیم؟ اگه بگم بگذری ازم این کارو میکنی؟ تحمل دیدن تورو اونم اینجوری ندارم...یه بارم که شده به این حرفم بها بده سام...یه بارم که شده ببخش و بگذر...من برای جواب دادن به این بی قراریات مدار مناسب نبودم..ببخش سام...

سرمو به نرمی تو اغوشش کشید بعد از بوسه ملایمی که روی موهام کاشت با لرزش و صدایی خش دار زیر گوشم زمزمه کرد:

سام-بخشیدمت برو،بخشیدمت نمون

عشقی نمیشکفه تو قلب سردمون

از خاطرت ببر چشمای خیسمو

چیزی نگو گلم، بخشیدمت؛برو.

با ریتم صدایش انگار قلبم رو تو کوره آتیش گذاشتنش و چشمام رو لب تا لب تو چشمه اب فرو کردن، فقط تونستم لب زدم:

-منو ببخش سام!

و جواب حرفم بوسه دردناکی بود که با خیسی روی موهام نشونده شد

حدود یک ساعتی میشد که روی صندلی های فلزی سالن نشسته بودم و به اطرافم خیره شدم، دو روز دقیقا از شبی که با سام حرف زدم میگذره و طی این دو روز شاهیار تماس گرفت و قرار رو برای امروز اوکی کرد... بالاخره همراهش شدم و وارد شرکتی شدم که طبق گفته خودش شرکت هواپیمایی عموش بود... معاون این شرکت دختری به سن خودم بود که خیلی هم مودب و خوش برخورد بود...که احتمالا با دیدن شاهیار این ادبش از وجودش سرازیر شده! با دیدن من و معرفیم توسط شاهیار با خوش رویی بهم دست داد و ابراز خوشبختی کرد که تنها به زدن لبخند کوچیکی اکتفا کردم

وقتی شاهیار متوجه شد کارمون زمان بره، ازم درخواست کرد تا به سالن انتظار برم و سر خودمو گرم کنم تا همه کارها و شرایط جور بشه. منم که مدت زیادی روی پا ایستاده بودم با همه وجودم درخواستشو قبول کردم

کمی رو صندلیم جا به جا شدم و گوشه‌ی رو از تو کیفم دراوردم ... وقتی پریشب به رایان ماجرا رو گفتم بدون مخالفتی قبول کر و حتی تشویقم کرد که خودمو مشتاق به این کار نشون بدم و هیچ مخالفت یا عذر و بهونه ای نیارم.

مشغول زیر و رو کردن فایل‌های گوشه بودم که صدای قدم‌های محکم مردونه ای به گوشم رسید و در کسری از ثانیه سایه ای روی سرم افتاد سرمو اروم بلند کردم...خودش بود که با لبخند و دست به جیب روبروم ایستاده بود

با نگاهی تپیش رو برانداز کردم... شلوار مشکی کفشهای مشکی برق زده پیراهن سفید و کت اسپرت و چرم مشکی ای به تن داشت، از ذهنم گذشت اگر یه کت رسمی بهش بدن با داماد چیزی کم نداره، از فکرم لبخندی رو لبم نشست که لبخندم از دیدش پنهون نموند اروم رو صندلی کنارم نشست:

شاهیار- به چی میخندی؟

صادق جواب دادم:

- داشتم به این فکر میکردم که اگه به جای این کت اسپرت یه کت رسمی تری بپوشی چیزی از داماد ها کم نداری!... زیادی امروز رسمی شدی..البته با فاکتور گیری از کت اسپرتت

در جواب حرفم لبخند پهنی زد:

شاهیار- جالبه... اما قصد داماد شدن ندارم پس ترجیح میدم به همین کت اسپرت اکتفا کنم

پشت چشمی نازک کردم:

- حالا نه که عروستم پیدا کردی و نشستی اینجا ترمیدی!

دستی به لبش کشید تا خنده اش رو کنترل کنه.. پرسیدم:

- چی شد؟ نگفت تا کی طول میکشه؟

گوشیش رو از جیبش بیرون آورد و کمی با تاچش ور رفت:

شاهیار - همه چی حله... منتظر عمو ام!

یه تای ابرومو بالا انداختم... جالب بود... پس تباری بزرگ تو راهه!... امروز باید روز بزرگی باشه که سعادت دیدن تباری بزرگ نصیبم میشه! نتونستم برق چشمهامو مخفی کنم با این حال سوالی پرسیدم:

-عموت؟

نگاه کوتاهی به صورتم انداخت و دوباره سرش رو تو گوشیش برد:

شاهیار - اوهوم.. عموم... بابای اریا

دستم کمی به لرزش افتاد.. پدر اریا، برادر بزرگ شاهرخ، مسبب نابودی ارزوهای برباد رفته و سوخته من!.. ارزوهای که هیچ وقت دیگه توان پروبال دادن رو بهشونم ندارم!..

حالم منقلب شد به سختی خودمو کنترل کردم چیزی بروز ندم و در ظاهر بی تفاوت باشم:

-خب، تا کی طول میکشه؟

شاهیار - زیاد وقت نمیره... چند دقیقه پیش با عمو حرف زدم تا نیم ساعت دیگه اینجاست

سری تکون دادم که این دفعه کامل به سمتم چرخید و دستش رو قسمت تکیه صندلیم گذاشت کمی تعجب کرد:

شاهیار - حالت خوبه صحرا؟

سری تکون دادم:اره

شاهیار - مطمئنی؟ رنگت پریده!

-من خوبم فقط میشه بگی دستشویی کدوم سمته؟

با کمی تعجب و گنگی به ته راهرو اشاره کرد: دست راست گوشه سالن

از جام بلند شدم و کیفمو رو دوشم انداختم به سمتی که گفته بود حرکت کردم... چند نفر از کارکنان شرکت توی سالن در رفت و امد بودن و با دیدن من و معرفیتم توسط شاهیار؛ احترام و یا لبخندی

میزدند که تنها جوابشون رو با لبخندی مثل خودشون میدادم، مشخص بود شاهیار برای این شرکت و این افراد خیلی قابل احترام هست که از بدو ورودمون چنین رفتاری داشتند در سفید رنگی رو مقابلم دیدم که تنها در موجود تو اون قسمت بود... با اطمینان از اینکه اون در، دستشویییه در رو باز کردم

در رو به ارومی پشت سرم بستم و سلانه سلانه به سمت روشویی حرکت کردم... یه سرویس بهداشتی فوق العاده تمیز بدون حتی لکه ای کثیفی.. که تمام وسایل ها و اینه ها از رنگ سفید استفاده شده بود... اینه ها از شدت تمیزی برق میزد. بالاخره با قدم های کوتاه مقابل اینه ایستادم.. کیفم رو از دوشم دراوردم و اونو کنار شیر آب گذاشتم...

دو تا کف دستهامو روی سنگ سفید مرمر گذاشتم و خودم رو به جلو خم شدم، چند ثانیه مکث ... سمت چپ شقیقه ام تیر کشیدن خفیفی رو احساس کردم به ارومی شقیقه ام رو مالش دادم و با دست ازادم شیر آب رو باز کردم

چیزی به دیدار با شاهین تباری نمونه بود و این یعنی من، برای رسیدن به اون قسمت نقشه، کمتر از ده پله فاصله داشتم

چیزی به نفوذم به عمارت شاهرخ تباری نمونه بود و این یعنی برآورده شدن تک به تک برگهای زرد شده ای که تو روزهای بارونی عمرم اونارو میشمردم

روزهایی که براشون با تمام وجودم برنامه ریخته بودم و در کنارش هزاربار شکست رو تجربه میکردم... اما هربار سرپا میشدم و به خودم نوید آینده ای روشن رو میدادم

مشتم رو زیر آب بردم و پر کردم از قطره هایی که دستمو خیس میکردند، با تمام توانم اب رو به صورت ملتهب از اضطرابم پاشیدم، خنکی اب با داغی صورتم در نقض عجیبی بود.. این تناقض رو دوست داشتم....! این تناقض برای من یادآور چیزهای از دست رفته زیادی بود... چیزهایی که برای برگردوندنشون روی تک به تک اونها شرط بسته بودم.. زندگی من در دست و پنجه نرم کردن با تفاوتها و تناقضها خلاصه میشد

مشت دوم... چشم بستم

مشت سوم رو پاشیدم... چشمهامو به ارومی باز کردم به صورت دختری تو اینه خیره شدم که هوای ابری چشمهاش هم حتی نمیتونست تسکین و مرهم بخش دل زخم خورده اش باشه

قطره های اب از سرو صورتم چکه میکرد و من تنها خیره به چشمهای سیاهی بودم که اسم صحرا مالکی روی هویتش مهر خورده بود

پلک زدم

-مامان....میدونم داری میبینیم، دیدی چقدر نزدیکم

صدام لرزید:

-مامان منو بین کجا وایسادم..بین...!چیزی به رسیدن شاهین نمونده...!همونی که زندگیتو جهنم کرد.مامان؛دیگه چیزی با گرفتن انتقام مرگ تو و گلرخ فاصله ندارم

فقط چند پله مونده و یه پاگرد اساسی

اشکم چکیدو لابه لای خیسی صورتم گم شد خیره به ایینه لب زدم:

- بی صبرانه منتظر نیم ساعت آینده ام شاهین تباری!..

تک تک ثانیه های عمرم انتظار این روزی رو میکشید که با عمرم عجین شده

منتظرتم

بیشتر از هرروز

غرق تر از همیشه

کنار بیت به بیت مثنوی زندگیم

برای پایان دادن به این دفتر سیاه

منتظرتم....شاهین!

به تک تک قطره های فرود اومده از صورتم نگاه میکردم که دستگیره در بالا پایین شد و متعاقبش

در باز... سریع از جلوی ایینه فاصله گرفتم..خانوم طهماسبی یا همون معاون شرکت، وارد

دستشویی شد و با دیدن چهره من کمی مکث کرد..با نگرانی قدمی به جلو اومد:

طهماسبی - خانم مالکی، حالتون خوبه؟

به سمتش برگشتم شیراب رو بستم و در حالیکه با دستمال صورتم رو خشک میکردم لبخندی زدم:

-ممنونم

طهماسبی - اگه حالتون مساعد نیست تشریف بیارین با من

محترمانه حرفش رو قطع کردم: ممنونم عزیزم... ولی باور کن جای نگرانی نیست. گاهی اوقات فشارم می افته. چیزی نیست

طهماسبی که حالا قانع شده بود سری به نشونه فهمیدن تکون داد:

طهماسبی - باشه... فقط اگه دیدی حالت خوب نیست به خودم بگو.

-حتما

و وارد یکی از اتاقهای دستشویی شد. با چفت شدن در نفس عمیقی کشیدم و در حالیکه کیفم رو از روی سنگ روشویی برمیداشتم اروم به طرف در حرکت کردم و خارج شدم

قدم زنان به سمت جایی که شاهیار ایستاده بود حرکت میکردم که متوجه شدم کسی کنارش ایستاده. چشم ریز کردم شخصی با کت و شلوار طوسی رنگی همراه با قدی بلند و شانه هایی چهار شونه کنار شاهیار ایستاده بود ونیم رخ شاهیار خندون به نظر میرسید

ضربان قلبم شدت گرفت... کیفم بی اراده از روی شونه هام سر خورد و کف دستم توقف کرد. قدمی دیگه جلو رفتم.. حالا کامل صدای اون فرد قد بلند رو که با شاهیار در حال مکالمه بود میشنیدم

- همیشه بهت اطمینان کردم.... اما این دفعه دلم گواهی خوبی نمیده.. مطمئنی میتونی از پشش بر بیای؟

شاهیار - تو قانون تباری ها احتمال خطا وجود داره... اما با درصد اولین رقم!... شاید شکست بخورم اما احتمالش تنها زیر سه درصده. این دفعه هم میتونی روم حساب کنی

نفس عمیقی کشید: دلم میخواد... اما نمیتونم... داری چیکار میکنی شاهیار؟

شاهیار - لازم نیست نگران باشی، کسی نمیتونه منو زمین بزنه.. قبلش خودش نابود میشه عمو

بند بند تنم به رعشه افتاد، جلو رفتم. قدمهام باعث چرخششون شد
و در نهایت...

مقابل فردی ایستادم که یه روزی مادرمو همه هستیمو به نیست کشیده بود!

به زور لبهام رو کش دادم و به شاهیار خیره شدم

شاهیار- اومدی صحرا جان.... با دست به او اشاره کرد:

-شاهین تباری، عموی بزرگم

برقی اشکار تو چشمهای شاهین به نمایش در اومد... منزجر شدم از دیدن اون برق لعنتی. حس
میکردم معدم ظرفیت تحمل اب دهنم رو نداره!

دستمو جلو بردم: صحرا مالکی هستم

دست سردم داخل دستهای داغش نشست و با همون لبخند منفور جواب داد:

-خوشبختم بانوی زیبا

از شدت تنفر سرمو به زیر انداختم و همچین رو لب زدم اما تنفر من باعث برداشت دیگه ای شد

شاهین- شاهیار جان؛ مثل اینکه دوستت زیادی خجالتیه و با این حرف خنده ارومی کرد

کنارم قرار گرفت و دستشو روی کمرم گذاشت:

شاهیار- عمو جان، صحرا فقط زیادی آروم.

شاهین- بله کاملاً روشنه.... ولی نکته اینه که؛ صحرا یا آرام؟

سرمو بالا گرفتم و این بار خیره شدم تو چشمهانش... صدای قلبم اخر یه روزی رسوام میکرد...
قلبی که یه روزی نوایی برای تپیدن نداشت دیر یا زود دستمو پیش تک تکشون رو میکرد با چند
نفس عمیق سعی در کنترل گرفتم

شاهین- شخصیتت با اسمت تضادهای زیادی داره.... آیا مسیر زندگیتیم اینجوری در تضاد و
ناهمواریه؟

برای لحظاتی سکوت و تنها سکوت.... تنها مکالمه موجود میون ما سه نفر شد!

بی حرف به مسیر روبروم خیره بودم اونم همینطور... کمی هم اخم چاشنی چهره اش کرده بود که دیدن این حالت از صورتش شرایط رو برام سخت میکرد.

کمی من و من کردم که در نهایت متوجه شد:

شاهیار - چیزی شده؟

دستپاچگی رو کنار گذاشتم:

-خب...نه...یعنی...حقیقتش...اره! یک تای ابروشو رو بالا برد:

-میدونی.... احساس میکنم..اقای تباری..یعنی عموت! ازم خوشش نیومده

این بار کامل به سمتم چرخید و لبخندی زد:

شاهیار - از کجا به یه همچین نتیجه ای رسیدی؟

-کاملا واضح بود... حرفاش، نگاهاش، رفتارش... میدونی...بعید میدونم منو بپذیره

شاهیار - مگه من میذارم تو رو رد کنه؟

حرفش باعث شد حالت خاصی بهم دست بده. نمیدونم چی... ولی انگار چیزی ته دلم سقوط کرد

- احساس میکنم زیادی خشنه

شاهیار - کی؟ عمو؟

سر تکون دادم که بلند خندید اخم کردم:

-حرف من کجاش خنده داشت؟

دستی به لبش کشید و خنده اش رو کنترل کرد:

شاهیار - معذرت میخوام...اما تصور خشونت عمو برام خیلی جالب بود.... برعکس تصور اون ابد

ادم خشنی نیست...برعکس...خیلیم مهربون و خوش قلبه

تو دلم به حرفش پوزخندی زدم...مهربون...خوش قلب!!!!.. این توصیفات برای شاهین تباری یکم

زیادی نبود؟

چرا بود... خیلی هم زیاد بود!

شاهیار - خب بانو، نمیخواهی مارو مهمون کنی؟

-به چه مناسبت؟

شاهیار - به مناسبت شغل جدیدت

فکر به آینده نتونست مانع پخش شدن ذوق درونم روی لبم بشه...ذوقی که نتیجه اش خنده بزرگی بود.

روی تاب نشسته بودم و در حالیکه به ارومی خودمو تکون میدادم به یه نقطه تو اسمون ابی خیره شده بودم...یه نقطه گنگ تو یه مسیر نامعلوم!

عروسک پارچه ای رو بیشتر از قبل تو بغلم فشردم ، چند ساعت از اومدنم به خونه میگذره...

طی این مدتی که رسیدم رفتار های همشون برام عجیب غریب بود، دلیلش رو جويا شدم اما چیزی عایدم نشد ... تا اینکه خودم شخصا وارد اتاق تینا شدم،ورودی که با روبرو شدن یه دنیا خاطره خوب و بد همراه بود

کارتنی گوشه اتاق بود...وقتی سراغ کارتن رفتم همه خاطرات دوران کودکی و نوجونی خودمو گلرخ مقابل چشمم به رقص درومد با هر وسیله ای که از کارتن بیرون می آوردم یه قطره اشک از چشمم بیرون میچکید ...

بچه ها در نبود من به ادرسی که از خونه داشتند رفته بودن...ادرسی که حتی بعد از ده سال سالم و بدون تغییری سر جاش باقی مونده بود. ادرسی که یه روزی واژه خونه و آرامش رو برام تجلی میکرد. یادگارهای بچگیم دلم به درد می آوردن اما در مقابل این زخم شور، شیرینی خاصی ته دلم حس میشد... انگار قلبم مچاله شد از شدت اونهمه حسهای مختلفی که تو اون لحظه به سراغم اومدن

بچه ها نمیخواستن بهم نشون بدن... اما کنجکاوی زیاد از حد بازهم کار دستم داد و بر خلاف هر دفعه دنیایی از شیرینی ها و تلخی ها رو بهم چشوند

فقط یک چیزی برام خیلی عجیب بود... به هر جهت که فکر میکردم نمیتونستم بیخیالش بشم.

چرا تینا علنا کاری کرد که باعث بشه کنجکاو بشم که به اتاقش وارد بشم. و دنیایی از خاطره هامو ببینم؟ این در حالی بود که سام و رایان تلاش برای مخفی کردن این جریانات داشتن. و وقتی که بالای سر یادگاری هام گریه میکردم و یا شاید میخندیدم تینا رو کلی سرزنش کردن که نباید منو با این اوضاع روبرو میکرد و حتی از لا به لای حرفهاشون متوجه شدم که قصدی در این کار (روبرو کردن من با کارتن خاطره هام) صورت گرفته...

واقعا جای تعجب داشت... اما باز هم در مقابل چنین چیز کوچکی چشم بستم و بنا بر سادگیم این عمل تینا رو پای دلسوزی خواهرانه اش و دوست داشتنش نسبت به خودم گذاشتم...

چیزهای کوچکی که میتونست در آینده جرقه ی بدترین اتفاقات باشن...

با حس سنگینی چیزی کنارم از اسمون آبی دل کندم و سرمو به سمت مخالفم چرخوندم...

با چشمهای همیشه مهربون اما جدی همیشگیش کنارم نشست با آه عمیقی از ته سینم، عروسک رو بیشتر به خودم فشردم

سام- پس دلت گرفته... خیلی هم گرفته

کنجکاو بهش نگاه کردم که مثل خودم بهم خیره شد و با خنده مهربونی گفت:

سام- هر وقت اینجوری آه میکشی یعنی دلت بیشتر از همیشه گرفته ... یعنی بیشتر از هر وقتی ناراحتی.... درسته؟

به عروسک پارچه ایم زل زدم و اروم نجوا کردم:

-برای یکبار هم که شده منو شناس

دستشو اروم از بالای سرم رد کرد و به کمرم رسوند تو همون حالت اروم اروم تاب رو تکون میداد:

سام- هیچ وقت از من چیزیای محال رو نخواه... چون نمیتونم برآوردهش کنم...وقتی هم که نتونم خواسته محال تو رو برآورده کنم برام غیر قابل تحمله. باشه؟

عروسک رو بالا اوردم و موهایش رو بهم ریختم ...خنده تلخی کردم:

- دلم برایش تنگ شده بود... گلرخ مامانش بود و من خالش، یه کالسکه صورتی رنگ داشت، همیشه من میبردمش پارک. گلرخ اینو حتی از منم بیشتر دوست داشت... دست احدی نمیداد برای حتی یک ساعت بمونه

سام سکوت کرده بود و به حرفام گوش میداد

- چجوری پیدا کردین؟ باورم نمیشه بعد این همه سال همه چیز سالم باشه.. حتی خونه م

سام- به سختی پیدا کردیم... پیدا کردن اون خونه میون اون همه برجها و ساختمونهای سر به فلک کشیده کار راحتی نبود... اما ظاهرا تنها امتیاز مثبتی که داشت خونه تون جزو محدوده شهرداری بوده و هیچ کس نمیتونه بهش دست بزنه مگر با اجازه صاحب خونه ... که پدرت هم خیلی وقته فوت شده

- یه روز منو میبری ببینم؟

اخم کرد:

سام- که مثل امروز داغون بشی؟ نخیر! تو با دیدن چند تا وسیله اینجوری بهم ریختی وای به حالیکه بخوای پا به خونه ای بذاری که اجر به اجرش بوی مرگ میده

حق با سام بود.. اون میدونست من چه ادمیم و چه واکنشی خواهم داشت. پس حرف نزدم

سام- کیسو؟

تاب رو متوقف کرد سرمو بالا بردم :

-بله؟

با دستش موهامو نوازش کرد:

سام- از دستم که ناراحت نیستی؟

به روش لبخندی پاشیدم، واقعا چی میشد اگر یه زندگی اروم داشتیم و سام رو شریک تک تک لحظه های خوب و بدم میشمردم؟

-چرا ناراحت.. حق داری.. مثل اینکه تو این دنیا تنها کسی هستی که منو واقعا میشناسی. همیشه دوستم میمونی و خواهی موند. مطمئن باش

برق چشماش با جمله اخرم خاموش شد، دستی به زیر بینیم کشیدم خیلی اروم لب زد:

سام - نمیخوام دوستت باشم

شنیدم اما خودمو به اون راه زدم:

- خونه تغییر کره بود؟ حتما خاک گرفته بود.. شایدم تار عنکبوت بسته بوده.

سام اما بی توجه به حرفم گفت:

- تو چیکار کردی؟ کجا رفتی؟

سرمو زیر انداختم: قبولم کردن سام ... از فردا مهماندار شرکت هواپیمایی ققنوس محسوب میشم... قراره برای آموزشای لازم برم به مدت یکماه کار آموز باشم... مکث کردم: تا ببینیم چی پیش میاد

سام - تبریک میگم بهت. میدونم که همیشه موفق. ای کاش همه چیز اونجوری بشه که میخوای...

- امشب ازم قول گرفته

به محض زدن این حرف چنان سرشو بالا گرفت که صدای استخوانهای گردنش رو شنیدم

سام - که چی بشه؟؟؟

- قول شام.. به مناسبت کار جدیدم

اخم غلیظی کرد و دندونهایش رو هم میکشید

سام - کنسلش میکنی!

با دهن باز نگاهش کردم:

سام - شنیدی؟

- اخه چرا باید کنسلش کنم؟... این فقط یه شام ساده ست.. و یه دعوت دوستانه

چشمهایش محکم بست: کنسلش میکنی... حرف دیگه ای نشنوم ازت

عروسک رو کنارم گذاشتم و قبل از اینکه از جاش بلند شه دستاشو گرفتم... متوقف شد... همچنان

منتظر بود

-مگه بهم اعتماد نداری؟

سام- اشتباه از منه که فکر میکنم میفهمی! هر وقت اومدم به یه نحوی بهت نزدیک بشم تمام تصوراتم رو نقش بر آب کردی..هر وقت خواستم فکر کنم کار بچه گانه ای ازت سر نمیزنه عکسشو بهم اثبات کردی.بچه ای گیسو...هنوز خیلی بچه ای برای فهمیدن حرفام

-چون فقط به یه شام دعوتش کردم؟

صداش از حد معمول بالاتر رفت:

سام- نباید میکردی!

با ارامش بی اندازه ای گفتم - من مجبورم من تو منگنه ام..تو دیگه چرا؟

جواب نداد و سرش رو به سمت مخالف چرخوند:

- سام... قول میدم کار اضافه ای ازم سر نزنه... باشه؟

هنوز به استخر نگاه میکرد و حاضر نبود برگرده..بعض داشتیم:

- سام یه لحظه منو نگاه کن..قول میدم کاری نکنم که اینجا باعث نگرانی تو بشه..هوم؟سام منو ببین... یه لحظه نگام کن...بخدا قول میدم.

این بار صدام لرزید: مرد نیستم..ولی قول مردونه میدم ازم خطایی سر نزنه ..دلیم نمیخواد بهم شک کنی..سام یه لحظه برگ...

به ثانیه نکشید دستای بزرگش دور سرم حلقه شد و با شتاب فرود اومدم...

فرود اومدم تو اغوشی که تنها رنگ عشق ازش حس میشد و بس ..اغوشی که فقط بوی احساس میداد..یه احساس خالص و ناب... از همون احساس هایی که برای همیشه به اسطوره تبدیل شدن..عشقهایی که رنگ عشق واقعی داشتند .. به دور از هر تزویر و ریا... دور از هر دوز و کلک! یه حس مثل حس فرهاد به تلخ ترین خاطره ای که باز هم براش شیرین بود و شیرین!...

دستش نوازش وار روی موهام حرکت میکرد و من از لابه لای پلکهای بسته و خیسم به تب و تاب ضربانی گوش میدادم که فقط با یه حرف میتونستم دنیایی از خوشی هارو بهش بدم...ضربانی که میدونستم به وجود خودم خوشه و این خوشی رو با بی رحم ترین وجه ممکن ازش دریغ میکردم

کاش منم مثل سام بودم....

کاش منم اونقدری جرات داشتم تا توی اعتراف به عشقم شجاعت به خرج بدم و پام نلرزه...

اما من سام نبودم و سام هم من نبود..! منو سام باهم دنیایی تفاوت داشتیم.

تنها چیزی که حس میشد تپش های بی وقفه بود و داغی پلکهای من و سنگینی دستهایی که تنها مسکن من محسوب میشد... شاید برای همیشه!..

چهار ماه بعد

برای اولین بار خواب مونده بودم، با سرعت هر چه تمام تر حاضر شدم و بعد از پوشیدن یونیفرم مخصوص و تنظیم کردن کلاه روی مقنعه ام به سمت در خروجی پرواز کردم

وقتی به محل مورد نظر رسیدم پریزاد با تشر گفت:

-صحرا هیچ معلومه تا الان کجا بودی؟

-معذرت میخوام...منتظرن؟

پریزاد- شانس اوردی پرواز امروز کلی تاخیر داره وگرنه یه تویبخ اساسی خورده بودی

چشم غره ای بهش رفتم:

- جای امیدواری دادنته؟

خندید: د ا خه دختر... تو مگه به اعتماد به نفسم احتیاج داری؟ کمی مکث کرد که همون لحظه

صدای اعلام پرواز تا دقایق آینده تو سالن پخش شد:

پریزاد- در پستی رو باز گذاشتم...بریم.

پریزاد سرمهماندار محسوب میشد که زیر نظر کاپیتان اجرای نقش میکرد و من یک مهماندار معمولی که من و باقی مهماندارها زیر نظر پریزاد کار میکردیم... پریزادی که با وجود هشت سال بزرگتر بودن از ما همه مون رو در یک سطح میدید و به قدری رفتارش گرم و صمیمی بود که به هیچ وجه متوجه این تفاوت سنی نمیشدی. یه دوست خوب.. تو این شرایطی که بدجور محتاجش بودم.

پریزاد جلوی در ایستاده بود و طبق روال معمول در حال انجام وظیفه اش بود...خوش آمد گویی به مسافران بود. و در ورودی هواپیما رو با هر بار ورود افراد باز و بسته میکرد.

سر چرخوندم ، چون این بار خواب مونده بودم و پرواز کلی تاخیر داشت مجبور بودیم در حین ورود مسافران امور داخلی رو کنترل کنیم..اموری مثل کنترل کردن ماسک اکسیژن، هدایت مسافران به سمت صندلی ها و تذکر دادن درباره عدم سیگار کشیدن بود.

یادمه اون یکماهی که زیر نظر پریزاد به عنوان کار آموز کار میکردم چقدر بهم سخت گیری میکرد...چقدر متنفر شدم از شغلی که به اجبار انتخاب کرده بودم و راه بازگشتی نداشتیم..اما رفته رفته برام تبدیل شد یه تفریح...یه تفریح شیرین...!

ماه دوم کارم از میون مهماندار های کارآموز پریزاد منو انتخاب کرد. بر اساس گزارشش نوع رفتارم در برخورد با افراد مختلف برازنده این شغل به ظاهر اجباری بود و این اولین شرط یا اولین قدم تو پذیرفته شدن این ازمون به شمار می اومد. بهم گوش زد کرد که در ماه باید ۷۰ الی ۸۰ ساعت در پرواز باشم و این خستگی رو به جون بخرم. همیشه باید معطر باشم و از ظاهری ارسته برخوردار باشم...عده زیادی مردود شدن و وقتی غصه خوردنهای دخترها رو میدیدم دلم به درد می اومد از اینکه منی که حتی به این شغل احتیاجی نداشتیم و پذیرفته شدم و افرادی که محتاجش بودن بدون چون و چرا رد!

با دیدن یکی از مسافرا سرم رو تکون دادم و اروم به سمتش رفتم با لبخند گفتم:

-مشکلی پیش اومده؟

زن - نمیدونم چرا یه حالی ام...دل پیچه گرفتم.

با همون موضع گفتم:

-بار اولتونه؟

زن سری تکون داد که رو به مینا اشاره کردم و مینا مثل همیشه با چند تا شکلات داخل پیش دستی اومد

- قبل از پرواز یکیشون رو بخورین...سعی کنین اروم باشین..پس چشمتونو ببندین و استراحت کنین

زن سری تکون داد و تشکر کرد کم کم برای پرواز به سمت فرانسه آماده شدیم...

با خستگی خودمو روی تخت هتل رها کردم و برای ثانیه ای چشم بستم. حس عجیبی داشتم یه جور گنگی خاص..همراه با ابهام...احساس میکردم خودمو نمیشناسم،احساس میکردم جایگاه خودمو توی زندگی گم کردم ، مثل پرنده ای بودم که مسیر بازگشتشو گم کرده و تو دل اسمون انقدر بال میزنه تا از نفس بیوفته ..خسته میشه...اما باز ادامه میده..اونقدری که تو دل آبی اسمون گم میشه و هرچی جلوتر میره از مسیر اصلیش فاصله میگیره.

دستمو به صورتم کشیدم... تو این چهار ماه روزمرگی های زیادی داشتم که تنها وجود شاهیار اونها رو از یکنواختی نجات میداد... با برنامه هایی که معین میکرد با دعوت من به محل کارش و درخواست از اینکه با حضورم کنارش انرژی برای حل پرونده هاش میتونه داشته باشه.

اونقدری فشارهای روانی روم زیاد بود که از هر جهت خستگی روی دوشم فرصت تحلیل رفتارهامو نداشت. قبول میکردم...بی چون و چرا تنوعی میون این همه سردر گمی بود

نمیدونستم اخر این بای به کجا ختم میشه ... نمیدونستم هدف نهاییم چه اتفاقاتی رو در بر داره... اما فکر روبرو شدن با چشمهای شاهرخ باقی افکار مزاحم رو از سرم پس میزد و واژه "هدف" پررنگ تر از همیشه رنگ خونینش رو مقابل دل اتش گرفته ام به رقص در می اورد

با ضربه های پی در پی به در اروم از جام بلند شدم و در اتاق رو باز کردم

به محض باز شدن در قامتش رو مقابل خودم دیدم

خسته بود.... مثل تمام این روزها.... روزهایی که تنها سرو کله زدن با موکل ها پرونده های پر مضمونش سپری میشد... ازش درخواست کردم تو این سفری که هستم همراهیم کنه و اون بدون حرفی قبول کرد. با دستم به داخل تعارف زدم:

- بیا تو

شاهیار-مزاحم که نیستم؟

با خنده ای کوتاه خودمو کنار کشیدم و اون با دو قدم وارد اتاقم شد..درو بستم. سر و وضعش کمی اشفته بود. کتی که دستش بود رو روی کاناپه انداخت و خودش به سمت تختی که ثانیه ای پیش کنارش دراز کشیده بودم حرکت کردو جسمشو روی لحاف پرتاب کرد.

موهای مشکی و پر کلاغی ای که براقیتشون زیر نور افتاب به نمایش در می آوردند و نگاه من که بی اراده به سمت اونها حرکت میکرد.... چشمهاش سرخ بود...شاید از شدت خواب.

با دستش سه دکمه ابتدایی پیراهن سفیدش رو باز کرد..

تو دلم حس خاصی بوجود اومده بود... نمیدونم چی... فقط میدونم که با هر بار کشیده شدن نگاهم به سمت جعد موهاش وسوسه دست کشیدن تو اونها و نوازششون تو دلم غوغا به پا میکرد. کلافه از این التهاب دستمو روی گونه ام گذاشتم و برای اینکه فکرمو به سمتی منحرف کنم به سمت تلفن روی پاتختی حرکت کردم. قبل از اینکه شماره ای رو بگیرم رو بهش گفتم:

-چی میخوری؟

چشمهاشو باز کرد و نگاهشو به صورتم دوخت... چه چیزی تو اون تپله های سرخ شده و مست از خواب وجود داشت که ضریان قلبم رو هر لحظه بالاتر میبرد؟ چرا نمیتونستم نگاهم رو جدا کنم و ذهنم رو به جهت دیگه ای معطوف کنم؟ چرا دلم میخواست همین الان کنارش بشینم و مثل تموم این چهار ماهی که گذشت، بهش آرامش بدم؟. ذهنم خشک شده بود..

شاهیار - چیزی میل ندارم

لبامو زبون زدم و بدون گفتن حرف اضافه ای تلفن رو پایین اوردم.

همراه با نفس عمیقی کف دستهاشو به صورتم کشید:

شاهیار - صحرا؟

لحن خسته اش.... صدای گرفته اش...چشمهای بسته اما مجذوب کننده اش... حالات مردونه اش همه و همه دست به دست هم داده بودن تا در گفتن جوابی با کلمه "جانم" یا "بله" در جنگ باشم... جنگی که وجودم بی تابانه گزینه دوم رو رد میکرد و بلا شک سعی در ادا کردن مورد اول داشت

مکثم طولانی شد... در جدال با جواب دادن یا سکوتم به سر میبرد... اما نوای خفه شو از اعماق دلم به ذهنم زبونه کشید و کاملاً خلع سلاحم کرد

استحکام صدا نداشتم: بله؟

چشمهاشو باز کرد:

شاهیار - همیشه ازت یه خواهشی کنم؟ میتونی بدون تعبیر کردنش جوابم رو بدی؟

- تا جایکه بتونم سعی میکنم

زیر لب زمزمه کرد: پذیرفتنش صرفاً به خودت بستگی داره. مکث کرد... کلافه شدم و درست لحظه ای که خواستم خواسته اش رو تکرار کنه به حرف اومد:

شاهیار - میای نزدیکتر؟

تو همون حالت ایستاده گیج و منگ بهش خیره شدم اتوماتیک وار یه تای ابروم بالا رفت که این بار جسمشو روی تخت حرکت داد و کمی خودش رو عقب کشید اروم تر از دفعه قبل زمزمه کرد:

شاهیار - همیشه بیای پیشم؟ خیلی خسته ام... کلافه ام...

به خودم.. خودش و فاصله ای روی تخت دو نفره ایجاد کرده بود نگاه انداختم، بی اراده، بدون اینکه کنترلی داشته باشم پاهام به لرزش خاصی در اومدو متعاقباً سمت چپ سینه ام وزن سنگینشو روی تن نحیفم به طبل درآورده بود....

حس میکردم نیمه راست بدنم کاملاً پوچ و تهی، اما نیمه چپ تنم سنگین و وزن دار... اونقدری که نفس برای کشیدن کم اوردم...

نامحسوس دستم رو به سمت قلبم بردم و با کمی مالش سعی کردم از شدت نبضهایی که تا زیر گردنم رسیده بود کم کنم

شاهیار منتظر بود، منتظر پذیرفتن یا رد کردن خواسته اش.... در نظرم فقط دو تا گوی سرخ شده به نمایش در اومده بود و همین معادله مجهول تمام هنجارهامو نفی میکرد

قدم اول رو برداشتم.... لبخند خسته اش رو دیدم که روی لباس نقش بست و چشمهایی که سپاسگزارانه براندازم میکرد

من نبودم....!

اون لحظه، تو اون برهه، من خودم نبودم...!

نه گیسویی در کار بود... نه صحرا..!

اون لحظه فقط و فقط یک انسان حضور داشت، انسانی که حتی قدرت تفکر نداشت و بدون اراده خودش بدون تمنای وجودش خیره شده به یه نقطه جلو میرفت

اون دختر.... من نبودم!

روی تخت نشستم... شاهیار تو جاش کمی نیم خیز شد و اروم دستمو تو دستهای بزرگش گرفت خسته بودم..شاید بیشتر از شاهیار... سمت چپ تخت خودمو رها کردم تا با اینکار سرم با بالشت سفید رنگ تنظیم بشه.

شاهیار طاق باز دراز کشیده و ساعدش رو روی پیشونیش گذاشته بود، از گوشه چشم نامحسوس نگاه کلی بهش انداختم...

شاهیار - مرسی

لبامو تر کردم و سوالی پرسیدم: بابت...؟

ساعدش رو به ارومی از روی چشمهانش برداشت و کمی به سمتم مایل شد:

شاهیار - بابت اعتمادت.

به فکر فرو رفتم، واقعا بهش اعتماد کرده بودم؟ واقعا من با پای خودم جلو رفتم و در فاصله شاید سه سانتی متریش دراز کشیده بودم؟ این ادم من بودم؟؟

نه..... مسلما نه....! حال خودم در توان درک وجودیم نبود!!

شاهیار - صحرا؟

زبونم جلوتر از خودم حرکت کرد: جانم

لبخند محوش رو دیدم، تازه به عمق فاجعه پی بردم! من چی گفته بودم؟ سعی کردم به روی خودم نیارم و بیشتر از این موضوع رو برای خودم کالبد شکافی نکنم

ادامه داد:

شاهیار- این روزا احساسای ضد و نقیضی به جونم چنگ میندازن

سکوت کردم تا بگه

این بار به پهلو به سمتم چرخید و دستش روی سرش گذاشت تا مستقیم منو ببینه:

شاهیار- نمیپرسی چه احساسایی؟

سرم رو به بالا چرخوندم:

- ترجیح میدم خودت حرف بزنی

شاهیار- چرا؟

- احساسایی که ازشون حرف میزنی چیزی نیستن جز درگیری های روزمره. برداشتم از حرفت، تنها به یه مسکن قوی احتیاج داره.

باز دم عمیقی که کشید به علت فاصله کم، تو صورتم پخش شد:

شاهیار- فکر میکنم خودم نمیدونم چمه. خیلی وقته دنبال این مسکنی که ازش حرف میزنی

میگردم... ولی نیستش.. پیداش نمیکنم...

به راحتی درکش میکردم..:

- خودتو میون کارت غرق کردی به خیال اینکه فکر تو مشغول کنی جسمتو مشغول میکنی که

خستگی روحت از بین بره.

پوزخندی زد: فکر نمیکردم به این سرعت متوجه حرفم بشی....دستی به صورتش کشید:

شاهیار- دارم دیوونه میشم صحرا

بی اراده لب زدم: تازه به درد من دچار شدی

پلکامو روی هم گذاشتم و به موقعیتی که به اجبار توش پا گذاشته بودم فکر کردم..من اینجا

چیکار میکردم؟ روی این تخت؟ کنار این مرد؟ مردی که برای من تنها وسیله بود و بس... من چه

مرگم بود؟ چرا این چهار ماه از همیشه کلافه ترم؟ چرا دلم نمیخواد به چیزی فکر کنم؟ چرا نمیتونم قدمای بعدیمو طراحی کنم؟ خدایا چی به روزم داره میاد؟!!!!

گرمای دستش رو دست سردم باعث فشرده شدن لبهام روی هم شد

من نمیخوام اینجا باشم..میخوام فرار کنم.. خدایا...آخر دنیات کجاست؟ میخوام برم آخر این دنیایی که جز دردسر برام چیزی نداشته...خدایا...آخر این جهنمتو بهم نشون میدی؟! میخوام برم به ابدیت...به جهنمی که حداقل میدونم تکلیفم چیه...نه برزخ این دنیایی که به زور با خودم دست و پنجه نرم میکنم..

انگشت شستش نواز شگرانه و ملایم؛ روی مچ دستم حرکت میکرد اب دهانم رو قورت دادم...

نجوا کرد: تکیه کردن خیلی برات سخته؟

-متوجه نشدم؟

شاهیار اما بدون جوابی دستش رو از مچم بالا برد و به بازوم رسوند

هنوز لباسهامو بطور کامل تعویض نکرده بودم با وجودیکه یک ساعت و نیم از رسیدنمون به پاریس میگذشت...تنها کلاه و مقنعه یونیفرمو از سرم جدا کرده بودم

نزدیکتر شد و دستش همونجا روی بازوم نشست:

_صحرا؟

-هوم؟

این بار سرشو جلو آورد و با دست ازادش خرمن موهامو از صورتم کنار زد:

شاهیار - میمونی؟

-کجا؟

شاهیار نفس عمیقی کشید: نمیدونم.... شاید تو این لحظه ای که هستیم...!

دستی به پیشونیم کشیدم : میرم ابی به صورتم بزنم

به محض اینکه نیم خیز موندم تا از جام بلند بشم مچ دستهام تو دستهای قوی و نیرومندش اسبیر شد با استفهام بهش زل زدم و گردنمو به معنی چیه کمی کج کردم

در حال کلنجار رفتن با خودش بود و انگار تو گفتن چیزی تردید داشت که مادام نگاهشو از من میدزدید:

-اتفاقی افتاده؟

کمی خودشو به سمتم کشید و این بار بدون اینکه بهم مهلت حرف زدن بده... اتفاقی افتاد که نباید اجازه میدادم.. یا شاید من زیادی سخت گیری میکردم!!!

خودمو تو آغوشش دیدم و ماهیچه زبونم برای هر حرفی بسته شد. دستهایش به دور کمرم حلقه شد و پیشونیش رو روی سر شونه ام گذاشت تند تند نفس میکشیدم... این قدم هرگز طراحی نشده بود!

شاهیار - صحرا... از همیشه نا اروم ترم... نمیدونم چمه.. بدجوری به یه تکیه گاه احتیاج دارم.. یکی که بدونم اونم میتونه بهم تکیه کنه... نپرس چمه که خودمم نمیدونم ... این بار کمی جدا شد و اجزای صورتم رو کنکاش کرد:

-آرومم میکنی؟

بند بند تنم به لرزش افتاد... چرا میلرزیدم؟؟ مگه چی گفته بود؟؟ اون برای من یه هدف بود... یه وسیله در قالب یه دوست...

قدرت تکلم رو از دست داده بودم و اون، این سکوت رو مثبت تعبیر کرد... همراه با خودش منو د راز کرد و این بار کاری کرد که تنم با التهابی بی سابقه روبرو بشه.. آغوشش رو کامل به روم باز کرد و کاملاً تو بغلش جای گرفتم.. میخواستم برم.. فرار کنم... اما نمیتونستم... دستش دور تنم پیچیده شد و با دست دیگرش با موهام بازی کرد:

شاهیار - نمیخوام از اعتمادی که بهم کردی سو استفاده کنم... ولی الان، تو این شرایط؛ تنها کسی که میتونه ارومم کنه..... خودتی!

چشمم سوخت ناله کردم:

-شاهیار میخوام برم

وضعیتم بهتر که نشد هیچ... بدترم شدم! بوسه ملایمی روی سرم درست وسط فرقم نشوند و تره ای از موهامو به بازی گرفت و با صدای فوق العاده ارومی زمزمه کرد:

شاهیار - مطمئن باش کاری بر خلاف میل انجام نمیدم...

در حقیقت آرامش داشتم و نداشتم... یه حسی مانع از فاصله گرفتن ازش میشد... دلم میخواست همونجا بمونم ولی حقیقت هر لحظه پتک میشد و تو سرم کوبیده میشد... این حسی بود که منو مجبور به فاصله میکرد اما میل درونیم منو اونجا موندن دعوت میکرد. عصبی بودم و این نبضهای بی وقفه به حس نابودم دامن میزد.

بی اراده سرمو بیشتر روی سینه اش گذاشتم با دستم یقه پیراهنشو صاف کردم.

تصویر سام تو سرم نقش بست.. لب گزیدم. با دکمه باز بلوزش بازی کردم و اونو میچرخوندم.. سام با وجود عشقی که داشت با وجودی که هر لحظه تشنه وجودم بود و حتی بیشتر از شاهیار ازم طلب آرامش میکرد، به خودش حتی یکبار اجازه نداده بود اینوری منو به اغوش بکشه و از جسمم آرامش بگیره.

گوشه لبم رو به دندان گرفتم و جوشش چشمم شدید تر شد

سام هیچ وقت منو وادار نمیکرد، سام همیشه رعایت حال رو میکرد... سام هیچ وقت به خودش جرات این کارو نداده بود و در مقابل کوچکترین عملش من عکس العمل نشون میدادم.... مقاومتتم تموم شد و اشکم چکید... اشکم چکید و بوسه داغ شاهیار روی موهام نشونده شد.

دلم میخواست به اندازه تمام دنیا زار بزنم.... حق سام کج خلقی های همیشگی و غرولندهای من نبود...

حق سام پس زدن عشق پاکش نبود...

حق سام خیالت به احساس و خنجر زدن به قلب عاشقش نبود...

من یه ادم خائن و سست عنصری بیش نبودم....

من.... هیچ کس نبودم! من حتی لایق اسم ادم نبودم!

من فقط یه اشغالی بودم که با وجود تپشهای کوبنده قلبم، بی توجه به فریاد عقلم، تو اغوش شاهیار دراز کشیده بودم و اونو هر لحظه با سام قیاس میکردم

من فقط یه انگل بودم که تمام این مدت سعی در گول زدن خودم داشتم و مثل ادمی کور چشم بستم رو به همه حقایق. انقدری جلو رفتم که تو منجلااب غرق شدم..منجلاابی که با هر بار دست و پا زدن توش بوی تعفن انگیزش بلند تر میشد و منو بیشتر در خود غرق میکرد

اشکم پایین ریخت.... منو ببخش سام! کارم به جایی کشیده که با کسی که فقط برام طعمه بود تورو مقایسه میکنم

حلالم کن سام.... نمیخواستم اینجوری بشه...به خدا نمیخواستم

بیشتر منو به سمت خودش کشید و دستهاشو روی کمرم قفل کرد:

شاهیار- تازه دارم اون مسکنی که ازش حرف میزنی رو پیدا میکنم...دلیل ارامشم خودتی صحرا.

پیشونیم به سینه گرمش چسبید و صدای قلبم اروم تر که نشد؛ به قدری بی تابی میکرد که حس میکردم هر لحظه امکان ایست قلبیم وجود داره

عذاب خیانت به عشق سام لحظه ای رهام نمیکرد.... چقدر محتاجش بودم...چقدر خودمو لعنت کردم....

"چقدر درکش میکردم"

من....چیزی نبودم جز یه جسم تو خالی!

یک تور یک هفته ای پاریس، فرصت خوبی برای ازاد گذاشتن ذهنم بود ... فرصت برگشتمون دو روز آینده بود. تو این مدت من و باقی مهماندارها ازاد بودیم تا کمی به ذهنمون استراحت بدیم و از این تور گردشگری نهایت لذت رو ببریم

بیشتر شبها هوس پیاده روی به سرم میزد و حدود ساعت یازده تا دوازده شب قدم زنی رو آغاز میکردم ... ازاد بودم تا به هرچیزی که میخوام فکر کنم تا به افکار ناقصم پروبال بدم و فرصت نقد و بررسیشون رو داشته باشم

ولی این پیاده روی از شب سوم تغییر کرد ... وقتی شاهیار متوجه شده بود که تنها میرم به اجبار خودشو با من همراه کرد که با واکنش شدیدی از طرف من روبرو شد. در نهایت با سحر موجود در رفتارش رامم کرد و منو وادار کرد تا این اجبار رو بپذیرم..

نمیدونم چرا قبول کردم ولی چاره ای هم برای رد کردن درخواستش نداشتم!

سرم پایین بود و نگاهم به نوک کفشهام. دستم رو داخل جیب شلوارم کرده بودم و اروم اروم، شونه به شونه اش حرکت میکردم.

شاهیار - ساکتی؟

سرمو بالا اوردم:

-چی باید بگم؟

شاهیار - نمیدونم... ولی حس میکنم امروز گرفته ای.

پوزخندی زدم که متوجه نشد.

به روبروم نگاه کردم... به قایقهای توریستی ای که مردم با شدت از شون استقبال میکردند... صدای گوش نوازی داشت.. ارامبخش و دیوونه کننده ای... تلاطم موجهای روبروم رو میگم.

-باید رودخونه سن باشه؟درسته؟

شاهیار متعجب گفت:

شاهیار - دختر.. از اون موقع تا حالا کجا سیر میکنی؟ من که هزار بار یا بیشتر گفتم میخواهیم بیاییم رودخونه سن؟؟!

خندیدم: معذرت میخواوم... حواسم سر جاش نبود

چشمهاشو ریز کرد: اون وقت حواست کجا بود؟

کمی دستپاچه شدم و در حالیکه لبای خشک شده امو زبون میزدم سرمو به سمت رودخونه چرخوندم و به قسمتی اشاره کردم:

-میشه بریم اونجا؟

بی حرف دستمو اروم گرفت و به نیمکتی که اشاره کرده بودم به راه افتاد..

شاهیار - اینم نشستن... خب؟

به سمتش چرخیدم و موهامو پشت گوشم زدم: چی خب؟؟

شاهیار - حواست کجا بود؟؟ این روزا همش تو خودتی... کمتر حرف میزنی... حواستم ابدا به اطرافت

نیست... سوالم که ازت میپرسم سعی در پیچوندن داری...

با درد چشمامو بستم و سرمو پایین گرفتم

شاهیار - تو چت شده صحرا؟

دستامو روی گوشام گذاشتم... فقط برای ثانیه ای... پلکامو محکم روی هم گذاشتم و لبامو با شدت

بههم میفشردم دلم میخواست داد بزنم ساکت شو... دلم میخواست سرش جیغ بکشم خفه شو... من

صحرا نیستم... من گیسو هم نیستم... من هیچی نیستم هیچ کس نیستم! خسته شده بودم از این

سر در گمی....

با حس گرمی چیزی روی دستام چشمامو باز کردم. شاهیار دستمو از روی گوشام پایین آورد:

شاهیار - چرا انقدر کلافه ای؟

دیگه نمیتونستم اینجا بمونم و به سوالاتی بی سرو تهی جواب بدم که حتی خودمم جوابشون رو

نمیدونستم با شتاب از روی نیمکت بلند شدم و با قدمای بلند از اون منطقه فاصله گرفتم.. کم کم

پاهام جون گرفتم این بار با تمام وجود میدویدم... دلم بدجوری از خودم گرفته بود... میخواستم از

همه چیز و همه کس فرار کنم... میخواستم از خودم فرار کنم و دور بشم... ولی چجوری دور میشدم

در صورتیکه این شخصیت مریض پا به پام میومد؟ چجوری از خودم فرار میکردم در حالیکه سایه

ام لحظه ای رهام نمیکرد؟ صدای موجهایی که در اثر باد ملایم خودشونو به دیواره رودخونه

میکوبیدن عمیق تو گوشم جیغ میکشید... حتی از این کشور و شهر و ادماشم میخواستم فرار

کنم... خودمو لعنت کردم که چرا اون لحظه اتیش سوزی با تمام وجود برای زنده موندنم دست و پا

میزدم.. کاش میمردم... کاش مرده بودم... کاش میسوختم و این روزهای سراسر عذاب رو به

چشمام نمیدیدم... کاش هیچ وقت با خانواده هانس آشنا نمیشدم.. کاش هیچ وقت درمان

نمیشدم... کاش هیچ وقت فکر روبرو شدن با این گفتارهای در قالب انسان به سرم نمیزد.

صدای قدمهای بلندی تو گوشم بود... لحظه به لحظه نزدیک تر میشد... بی توجه به مروارید های خیس روی گونه ام میدویدم تا سرعت باد به صورتم اونهارو خشک کنه

دستم از پشت کشیده شد... جیغ زدم:

-ولم کن لعنتی

بیشتر حضار به سمتم برگشتن... اما اون با کشیدنم به سمت خودش دستور توقف رو بهم داد... خودش جلوم ایستاد و نگام کرد:

شاهیار - صحرا چته؟

جیغ کشیدم: به من نگو صحرا! بهت میگم ولم کن.. متنفرم ازت... از تون بدم میاد.. از همه ادما... از تویی که خودتو اینجوری مهربون نشون میدی.. چیو میخوای ثابت کنی؟؟ که خیلی انسان دوستی؟ خیلی با محبتی؟ بدم میاد ازت

بازم اون گرمای لعنتی بود و بوی عطر گرمی که تو شامه ام پیچید

دستاش دور تنم حلقه شده بود و سعی در اروم کردنم داشت بهش مشت زدم و داد کشیدم:

-ازم فاصله بگیر شاهیار... نمیخوام خودتو بهم نزدیک کنی.. بدم میاد ازت... برو عقب

بی توجه به حرفام محکمتر بغلم کرد.

مقاومتم تموم شد... مشتیم پایین افتاد و سست شدم.. از ته دلم هق زدم و گریه کردم.. به خاطر حماقتی که انجام داده بودم.. به خاطر این چهار ماهی که به هر نحوی سعی در گیر انداختنش داشتم اما... خودم گیر افتاده بودم!!

دلم میخواست همون لحظه جون بدم و بمیرم... با خودم رو راست بودم... نمیتونستم به خودم دروغ بگم... چهار ماه بود که رفتارهای ضد و نقیض دست خودم نبود.. چهار ماه بود که به خدا التماس میکردم جونمو بگیره و راحتم کنه. شش ماه تمام از اشنایی من با شاهیار گذشته بود... دوماه اول ذوق داشتم.. داغ بودم.. فکر میکردم هیچ وقت پام نمیلغزه. فکر میکردم به راحتی با کمک بچه ها به عمارت تباری نفوذ پیدا میکنم و با کارهایی که براشون برنامه داشتم اتیش وجودم رو با یه سطل اب خنک میکنم... نمیدونستم با این جلو رفتنهام جایی برای نجات خودم نمیدارم.. نمیدونستم با هر قدمم دلخوشیامو از خودم میگیرم...

نمیدونستم تو این شش ماه گذشته روزی میرسه دل بسته کسی بشم که واسه ی تمام لحظه
هاش خودمو نفرین کنم

نمیخواستم الان تو بغلش باشم و اروم بگیرم... نمیخواستم اینجوری با قدرت منو به خودش
بفشاره و نذاره اب تو دلم تکون بخوره.. دوست نداشتم با حس حمایتی که بهم داشت نشون بده
که همیشه پشتمه و به بی قراری هام پایان بده.

نمیخواستم الان صامت و بی حرکت تو اغوش محکمش باشم و اشکام بند بیاد

من نمیخواستم با این محبتهای روزانه اش تشنه ترم کنه... نباید اینجوری منو دل بسته تر
میکرد... نباید!!!!

من نمیخواستم عاشق شخصی به اسم شاهیار تباری باشم!...

از ته دلم با درموندگی نعره کشیدم و اسم کسی که تو تموم این سالها فراموشش کرده بودم رو با
عمق وجودم فریاد کشیدم...

پیاده روهای زیبا و ردیف درختانی که به طرز بسیار زیبایی چراغونی شده بودند دل هر رهگذری رو
میبرد. شلوغ بود... همه چیز این کشور برام خاص بود.. حتی پیاده روی های معمولی.

شاهیار نمیدونم... شاید فهمیده بود چمه.. که تو این مدت حرفی نمیزد.. فقط و فقط به آرامش
دعوتم میکرد ازش ممنون بودم که درک میکنه و سوالات بیجا نمیپرسه.

با توقفم سرم رو بالا اوردم.. کنار جایی شبیه به اسباب بازی فروشی ایستاده بود... سرش رو به
سمتم چرخوند:

شاهیار - نظرت چیه؟

گردنمو کج کردم

ادامه داد: بریم تو؟

با تعجب گفتم: اسباب بازی؟؟؟ اونم ما؟؟؟

وقتی دو دلیمو دید دستمو گرفت که بازهم چیزی تو وجودم سرازیر شد... سعی کردم تا خودم رو
کنترل کنم:

شاهیار - پس جایی برای حرف نمیمونه..یه تنوع حسابی..بدم نیمااد با کودک خفته درونم یکم دیوونه بازی راه بندازم

از ته دلم قهقهه میزدم...اون پاساژ به گالری لافایت مشهور بود. ویتترینهایی که توش برای بچه ها نمایشهای عروسکی اجرا میشه و داخل پاساژ که تقریبا تمامی مارکهای معروف شعبه دارند. تزئینات داخل و کلا معماری بسیار قشنگی هم داشت. خصوصا بعد از غروب که چراغهای بیرون روشن میشه خیلی دیدنی تر بودن. قسمتی هم به عنوان پرتاب دارت داشت که بیشتر برای بچه ها بود و با نشونه گرفتن یک پر؛ میتونستی از انواع و اقسام خرسهای عروسکی اونجا جایزه بگیری در صورتیکه دارت رو مستقیما وارد صفحه هدف میکردی

شاهیار که نگاه خیره امو دید از رو صندلی بلند شد با اینکارش منم بلند شدم:

-کجا میری؟ این خیلی بانمک بود که!...

دقیقا مقابل همون قسمتی ایستاد که نگاهم بهش خیره بود دست به سینه نگام کرد:

شاهیار - کدومش؟

گیج گفتم: زده به سرت؟؟ من داشتم اون نمایشو نگاه میکردم

یه تای ابروشو بالا برد: بعله..چقدم که حواست بود...نگاه اجمالی به خرسها و عروسکهای پشمکی اطراف انداخت:

شاهیار - من سلیقه خوبی تو انتخاب عروسک ندارم...خب....کدومشو انتخاب میکنی

دهنمو برای اعتراض باز کردم که دستشو بالا آورد:

شاهیار - کدومش؟

با کمی رو درباستی گفتم: اخه اینجوری که نمیش...

شاهیار - صحرا!!

این بار تعارف رو کنار گذاشتم و به خرس پشمکی معمولی ای اشاره کردم... خیلی بزرگ نبود، برعکس شاید چهار وجب بود اما پشمکی و ملوس. همین کوچولو بودنش جذبم کرد که شاهیار رو به مسئولش درخواست حاضر کردن تیغه های دارت رو کرد.

شاهیار - دارتم ایدا خوب نیست

قیافه مغمومی به خودم گرفتم: پس با این حساب باید قید اون خرس پشمالو رو بزنم

تک خنده مردونه ای کرد:

شاهیار - شده هزار بارم صفحه رو نشونه بگیرم اون خرس رو بهت میرسونم

تازه داشت کمی بهم خوش میگذشت.. تازه داشت کم کم اتفاقات و درگیری های ذهنم به باد بیخیالی و یا شاید فراموشی سپرده میشد که با این حرفش دلم رو طوفانی کرد. خنده رو لبام مانسید. خوشحالیم پر کشید و برای اینکه از حالم بویی نبره پشت بهش چرخیدم وانمود کردم که دارم عروسکای مختلفو دید میزنم. صدای تق تق های ریز تیغه ها با صفحه دارت به گوش میرسید. اما من بی هدف به عروسکهایی چشم دوخته بودم که شاید بتونن با برافروختن حس بجگیم این ویرونی های دلم رو شاید از بین ببرن

این حرفش چه معنی ای میداد؟ چرا باید هزار بار هم اون صفحه دایره مانند رو نشونه بگیره تا فقط یه خرس پشمکی کوچولو رو به دستم برسونه. من زیادی ماجرا رو بزرگ میکردم یا شاهیار هم عوض شده بود؟

با کلافگی از هجوم این همه افکار دستمو مشت کردم و دندونامو روی هم ساییدم. به خودم امیدواری میدادم این حرفش رو تنها از روی حس دوستانه اش گفته نه کمتر... نه بیشتر.. من میتونستم با وجود خودم مبارزه کنم... میتونستم بجنگم و مانع از پیشروی این حس تماما احمقانه بشم. میتونستم!..

-همینه

با صدای خوشحالش رو پاشنه پام چرخیدم... که به محض برگشتنم یه جسم نرم و پشمالود به صورتم کشیده شد. در حالیکه کمی شوکه شدم کمی عقب کشیدم چشماتش میدرخشید.. خرس رو تو دستاتش تکون داد و اونو به سمتم گرفت.

به لبام طرح لبخند دادم

شاهیار- اینم از اون خرسی که میخواستی

یه جور خوشحالی خاصی ته دلم داشتم... دستمو دراز کردم بگیرمش که به سرعت عقب کشید

-خب چراذیت میکنی بدش دیگه

لبخند شرارت امیزی زد:

شاهیار- حاضری بندازمش اینجا و برگردیم؟

-سرت به جایی نخورده احیانا؟ واسه چی بندازیش بره؟

عروسک رو بالا آورد و یه قدم بهم نزدیک شد:

شاهیار- پس دوسش داری؟

چشمام گرد شد: اگه نداشتم که انتخابش نمیکردم

ولی ادامه حرفی که زد باعث شد یه پارچ اب سرد رو روی سرم خالی کنن..!

لحنش رو اروم کرد و با همون لبخند جواب داد:

شاهیار- قرار باشه بیشتر از من دوستش داشته باشی همینجا میندازمش برمیگردیم هتل

نفسم به شماره افتاد... مات و مبهوت به لبه‌اش چشم دوخته بودم حتی توانایی قورت دادن اب دهانم نداشتم... میدونستم از ترس هیجان ناراحتی و عصبانیت و همه حسهای مخلوط شده باهم مردمک چشمام داره دو دو میزنه

شاهیار- قبوله؟

لبام کمی لرزید: من.....

شاهیار- نشد... بخوای جرزنی کنی بهت نمیدمش.. شما فقط باید منو دوست داشته باشی.. اونم زیاد... متوجه شدی صحرا خانم؟!!

لعنت کردم.. هزار بار شایدم بیشتر.. خودمو... گیسویی رو که رفتارهای بچه گانه اش باعث شد رسوای عالمش کنه. بعید نبود.. هیچ چیز این این شخصی که روبروم ایستاده بود بعید نبود... یه

مرد نکته سنج ریز بین و دقیق.. که با کوچکترین حرکات متوجه باطنم حتی میشد...عجیب نبود...! چه انتظاری داشتیم؟ از شخصی به اسم شاهپاری که لقب یه وکیل پر اوازه رو به دوش میکشید چه انتظاری باید میداشتیم؟ شاهپار سام نبود..مثل سام لطیف و رماتیک نبود..جدی بود و مهربون..حتی شاید بیشتر از سام ... اما بروز نمیداد..

من کی بودم؟ یه دختر شکست خورده..یه دختری که تو تمام این سالها تشنه یک جرعه محبت بود..محبتی غیر از محبت های رایان..غیر از مهر های اندیا و پروفیسور..و این محبت رو دو نفر بی چشم داشت هم زمان تقدیم میکردن...اولی سام..دومی شاهپار.

سامی که قسم خورده بود تا لحظه مرگش، به هیچ کس به غیر از من فکر نمیکنه...

و شاهپاری که لحظه به لحظه خودشو بیشتر نشونم میداد و محبتش رو بیشتر نمایان میکرد. ندای ذهنم با شدت فریاد کر کننده اش رو تو سرم پخش کرد "خفه شو گیسو... خفه شو! تو حق نداری شاهپارو با سام مقایسه کنی...حق نداری!"

پریراد-همه چیز اوکیه؟

سرمو تکون دادم

پریراد نگاهی به ساعتش انداخت:

-بسیار خب...صحرا جان نیم ساعت دیگه به سمت ترانزیت حرکت کن

باشه کوتاهی گفتم ودر اتاقمو باز کردم. دسته چمدونمو گرفته بودم و همونجور که میکشیدم

چرخش به در ورودی اتاق گیر کرد

دسته رو محکم کشیدم که بیرون نیومد...از طرفی حوصله پرواز رو اونم الان نداشتم..ولی بالاخره

که باید برمیکشتم!

چرخ چمدون همچنان لای لولای در هتل گیر کرده بود هیچ جوهره قصد بیرون اومدن رو

نداشت، سنگینی اش هم بهم اجازه بلند کردنش رو نمیداد!

این بار با فشار محکمی کشیدم که چمدون به جلو پرتاب شد و متعاقبش صدای تقی به گوش رسید. دسته رو رها کردم و زانو زدم...

-لعنتی!!

درست حدس زده بودم.. چرخش شکسته بود! سر چرخوندم تا پریزاد رو صدا کنم که متوجه شدم اون قبل از اینکه من برم خارج شده و من از بس غرق خیالاتم بودم نفهمیدم.

چرخ شکسته رو محکم تو مشتم فشار میدادم و با حرص و اعصاب داغون فکو بهم میساییدم..

همون لحظه صدای قفل در اتاق روبرویم بلند شد و پشت بندش در باز.. سرمو بالا نیاوردم.. این دو روز باقی مونده بعد از اون شب و گرفتن خرس عروسکیم به هر نحوی که شده از شاهیار فرار میکردم... نمیخواستم برای تامین هدفم جز برای کار دیگه ای با بهونه یا بی بهونه باهاش روبرو بشم

یک شبانه روز تمام حتی فکر کردم.. تا جاییکه میخواستم قید همه چیز رو بزنم و به زندگی عادی خودم برسم.. تا جاییکه پیش خودم میگفتم برمیگردم تهران و بعد از قبول کردن درخواست ازدواج سام برای همیشه از ایران میرم... میرم پیش خانواده هانس و بدون دغدغه زندگیمو ادامه میدم

ولی بازهم تنها چیزی که از ارم داد اون بوی تعفن سوختگی ای بود که برای هزارمین بار تو دماغم پیچید و منزجرم کرد از هر چیزی که اسم انسان و انسانیت رو به رخ میکشه. اون زمان بود که عهد خودم یادم اومد.. من عهد کرده بودم با گرفتن انتقامم از تباری ها ایش ده ساله درونم رو خاموش کنم.. عهد کرده بودم روح گلرخ و مامان رو به آرامش برسونم و نذارم حتی تو اون دنیا عذاب بکشن... من عهد کرده بودم یه مرهم باشم برای دلم... نه یه دردمند برای وجودم! نه اینکه جا بزنم و بیخیال همه چیز بشم..

نشدم...نخواستم و نتونستم به اون هدف والای ده ساله پشت پا بزنم...نشدم!

کفشهای مردونه سیاه و براقی مقابل چشمام قرار گرفت.. همچنان سرم پایین بود و وانمود کردم که در حال تعمیر چرخ چمدون هستم

شاهیار - اتفاقی افتاده؟

این بار ناچاراً سرمو بالا گرفتم:

-چرخش شکسته.

اونهم زانو زد و چرخ رو از دستم گرفت دستمو عقب کشیدم:

-ولش کن...دیر میشه..پریزاد گفت تا نیم ساعت دیگه سالن ترانزیت باشم

اما با سماجت دستمو کشید و از قصد جووری چرخ شکسته رو از دستم گرفت که دستم کامل داخل دستهایش جای بگیره.

از کارش برای یک ثانیه تنها، شوکه شدم

کمی با چرخ ور رفت و درنهایت چمدون رو کج کرد...صدای تق گفتن چمدون مشخص بود که جا افتاده

شاهیار - نشکسته..فقط درومده بود...

با دستپاچگی ابرو بالا انداختم:

-اها...خب...باشه مرسی...

نیم خیز شدم و خواستم بلند شم که اروم بازوم رو گرفت:

شاهیار - حالت خوبه؟

-اره...چطور؟

نگاه سرسری بهم انداخت:

شاهیار - بعید میدونم خوب باشی...اتفاقی افتاده؟

کلافه گفتم: نه چیزی نیست..فقط کمی خسته ام و عجله پرواز رو دارم

این بار بدون اینکه بهش اجازه حرف زدن رو بدم ایستادم و بعد از بستن در اتاق کارت رو داخل جیبم گذاشتم تا به متصدی هتل تحویل بدم

شاهیارهم ایستاد و درحالیکه یه دستش داخل جیب و دست دیگش به چمدونش بند بود با تحکم گفت:

شاهیار - اتفاقاً چیزی هست... نمیدونم چی... ولی هرچی که هست میدونم انقدری مهمه که این دو روز رو سعی میکردی با من روبرو نشی و ازم فرار میکردی... انکار نکن پیچوندنش فایده ای نداشت... چشمامو تو کاسه چرخوندم و با کمی اعتماد به نفس به طرفش برگشتم:

- چرا باید چیزی باشه؟ من واسه چی باید از تو فرار کنم؟

شاهیار - اونو نمیدونم... ولی میدونم که صحرا مالکی بیخود و بی جهت این جور کلافه نمیشه.. سعی نکن از جوابام فرار کنی چون خودتم میدونی همینه که میگم دستامو باز کردم: من فقط خسته ام... باور کن همینه

به طرف اسانسور حرکت کردیم:

شاهیار - خستگی تنها، توجیه مناسبی برای این فرار کردنات نیست

این بار محکم جواب دادم:

- یه بار بهت گفتم من ازت فرار نکردم... سعی کن درک کنی

اسانسور ایستاد... میخواستم بدون اینکه تعارف کنه جلو جلو برم.. اما ظاهراً اون جنتلمن تراز این حرفا بود.. حتی تو این شرایط... با دستش به معنی تو اول برو اشاره کرد.. وارد اتاق شیشه ای شدم و به ایینه پشت سرم تکیه دادم.. شاهیار هم مثل من تکیه داد اما این دفعه روبروی من ایستاد.

شاهیار - ولی رفتارای اخیرت چنین چیزی نمیگه

چقدر دلم میخواست یکی از اون کلت های محبوب همیشگیم رو همراهم داشتهم و همین الان ماشه رو میکشیدم تا یه گلوله حروم مغزش میکردم تا برای همیشه از دستش راحت بشم.. اما حیف که چنین چیزی امکان پذیر نبود!

- بسیار خب، تو مختاری هرجوری که میخوای فکر کنی.. منم مجبور به جواب دادنای سوالات احمقانه ات نیستم

یه قدم نزدیکم شد: از دو شب پیش چت شده؟ خیلی عوض شدی

-ببین...یکبار بهت گفتم چیزی نیست و من فقط خسته ام..نه جسمی..روحم خسته ست..وقتی درک نمیکنی دیگه نمیتونم بیشتر از این ازت انتظار داشته باشم.پس سعی نکن از این کلافه ترم کنی

یه قدم دیگه جلو اومد:

شاهیار- چرا کلافه ای؟

بوی عطر گرمش تو اون فضای کوچیک بدجوری استشمام میشد خصوصا اینکه هر لحظه جلوتر میومد..پلکامو روی هم گذاشتم:

-برو عقب

شاهیار- این جواب سوال من نبود

-جواب منم سین جیم کردن از طرف تو اونم تو این موقعیت نیست!

بی توجه یه قدم دیگه جلو اومد:

شاهیار-چرا روحت خسته ست؟؟

این دفعه غریدم: شاهیار بهت گفتم برو عقب

فاصله چندانی باهام نداشت شاید به اندازه یه وجب! خودم جایی برای عقب نشینی نداشتم وگرنه صد در صد خودمو از این وضعیت راحت میکردم این اسانسور لعنتی هم قصد توقف نداشت

بازومو گرفت که با شتاب خودمو کنار کشیدم پوزخندی گوشه لباش نشست

شاهیار:میگی فرار نمیکنی...پس این واکنشای بچه گانه چیه که نشون میدی؟

اشکم داشت در میومد...منه بی ظرفیت در عرض شیش ماه خودمو باخته بودم! عاشقش

نبودم...نمیدونستم عشق چیه... چون تا حالا هرگز تجربه اش نکرده بودم...من فقط احساسی

داشتم که با ایستادن و بودنش کنارم ادرنالین خونم تقویت میشد..گر میگرفتم و متوجه گذر زمان

نمیشدم چیزی که هرگز تجربه نکرده بودم. ولی حس خاصی بهش پیدا کرده بودم... یه حس نو

شکفته که باید هرچه زودتر از ریشه قطعش میکردم...حسی که تو دنیای این روزا، دوست داشتن

تلقی میشد...به خودم اعتراف کردم!..سخت بود خیلی سخت...اینکه کسی رو دوست داشته باشی

که از وجودش فقط باید اسمش باقی می‌موند و به جرم گذشته برای همیشه این حسی که نسبت بهش داشتم تو وجودم دفن میشد
-تو فکر کن واکنشای من بچه...-

شاهیار- خوب میدونم چته!

با ترس به چشماش زل زدم.

دهنشو باز کرد تا حرف بزنه که اسانسور ایستاد... نفس عمیقی از نوع نامحسوسش کشیدم اما فهمید!

توجه بهش نکردم... دسته چمدونم رو کشیدم و به راه افتادم... میدونستم تا الان کلی وقت رو هدر دادم... همیشه یک ساعت و نیم الی دو ساعت زودتر باید داخل فرودگاه میبودیم... بعد از تحویل دادن کارت اتاق و تشکر کردن به راه افتادم... از قسمت راهرو عبور میکردم و سعی داشتم تا با سرعت از اون هتل دور بشم

به خودم نیومده بودم که بازوم کشیده شد... هینی کشیدم که منو به گوشه ای برد... از دویدن نفس نفس میزد... کم کم اخم تو چهره ام برگشت:

-ولم کن... چیکار میکنی؟

شاهیار- الان چی؟ الان چه دلیلی برای این فرارت داری وقتی حتی حرفامو کامل نشنیدی؟

صدامو بالا بردم: تو چرا دست از سرم برنمیداری... اصلا اره... اره دارم ازت فرار میکنم... راحت شدی؟ ولم کن... بذار خودم باشم... بذار یه لحظه ام که شده فکر نکنم چی تو زندگیم کم داشتم... راحتم بذار شاهیار... چی از جون من میخوای هر دفعه... باشه قبول... تو قدرتمندی... تو مقتداری... تو هرکاری که بخوای و اراده کنی رو به دست میاری... فقط ولم کن... به خاطر خدا دست از سرم بردار

خوشبختانه کسی در محدوده دیدمون نبود و سالن راهرو خلوت بود و نسبت به پذیرش فاصله زیادی داشت... به همین دلیل کسی متوجه مشاجره لفظیمون نمیشد
شاهیار- دروغ میگی... داری دروغ میگی... راحت از چشمت میخونم

سعی کردم آرامشم رو کنترل کنم: باشه.. حرفی نیست.. من دروغ میگم... ولم کن که به اندازه کافی تاخیر داشتیم.. اصلا دلم نمیخواد بخاطر تو یه توییح اساسی نوش جان کنم.. اونم در حالیکه سابقه ام نسبت به باقی مهماندارها کمتر از همه ست.. ابدا نمیخوام بخاطر تو شغلم رو از دست بدم.. خب؟ پس برو عقب و بذار برم

شاهیار اما بی توجه گفت:

شاهیار - بگو چته... بگو تو هم همونی هستی که من هستم... بگو که خوب میدونم دردت چیه... میدونم چرا دو روز تمام ازم فرار میکردی و هر موقع میومدم خودتو به خواب میزدی و تماسم رو جواب نمیدادی.. چیه؟ پس چرا ساکت شدی...؟ نمیخواهی دروغای هنرمندانه ات رو که مبنی بر خوب بودن حالت و صرفا از روی خستگیته پشت سرهم ردیف کنی...؟

صدام لرزید: من دروغی نگفتم

لبخند محوی زد:

شاهیار - کاملا درستته... تو هیچ دروغی نگفتی... چشمات لو دادنت... رفتارها... حتی این لرزش صدات صداقت تک تک حرفاتو اثبات میکنه

بدجوری گیج شده بودم: کدوم حرفا؟

شاهیار - من مغرورم... ادم جدی و خشکی هستم.. اما نه در برابر هر کسی.. برامم مهم نیست منو چجوری فرض کردی.. مهم نیست تو گذشتت چی بوده که اینقدر اشفته شدی... مهم نیست که پنج بار از نزدیک شاهد کابوسهای بودم...

برق از سرم با حرف اخرش چرید... شاهیار کابوسهای منو دیده بود؟ نکنه تو خواب حرفی زدم که نباید میزدم و فهمیده باشه.. حال و روزم داغون بود

شاهیار - اما یه چیزی خیلی برام مهمه... اونقدری که حاضرم هر کاری رو با جون و دل انجام بدم... اونقدری برام مهمه که این غرورم دخلی تو این قضیه نداشته باشه.. اونقدری که به قول تو به اندازه کافی قدرت دارم تا اگه اراده کنم به راحتی به دستش بیارم

حرف میزد و نمیدونست با حرفاش چی به روزم میاره..

شاهیار - بگو تو هم بخاطر اون چیزی که منو درگیر کرده فقط ازم فرار میکردی....هرچند...میدونم که همینه و جایی برای مخالفت باقی نمیذاره

به لکنت افتادم شوک بزرگی بهم وارد شد: نمیفهمم...از...از چی... صحبت میکنی

شاهیار - میدونی صحرا..خوبم میدونی ...

بدون اینکه اراده ای روی رفتارم داشته باشم قطره اشکم ناشی از رفتارای عصبیم چکید:

-نمیفهمم...نمیخواهم بفهمم

شاهیار - پس این چی میگه؟ اینی که جلوی چشمای من سرازیر شده چی میگه؟ به اندازه کافی حکم لازم رو روی حرفت نمیزنه؟

عصبی گفتم: من حرفی نزدم... حکمی هم وجود نداره که سند حرفم باشه... کدوم حرف؟؟؟

شاهیار - سند همون حرفی که واسطه پیوند این دو تا بهم بوده

پنجه هاش رو توی پنجه هام قفل کرد و بی رحمانه ادامه داد:

شاهیار - میدونم که تو هم حس منو داری...میدونم که کلافگی و حواس پرتی این روزات تنها یه دلیل داره...

انکار.....بی فایده بود. حتی فرار کردن.... اخر این راهی که انتخاب کرده بودم جز بن بست چیزی برام نداشت!...

شاهیار - میدونم که مثل خودم گنگی.... اطمینانت میتونه زمینه ساز خیلی چیزا باشه

نالیدم: نمیخواهم اعتماد کنم..

شاهیار - اشکاتو پاک کن صحرای من...باهم میسازیمش....فقط به معنای اسمت و بیرونم نکن...کم کم باهم بنامش میکنیم..خب؟

بوسه ای ظریف روی پیشونیم کاشت و ظریف تر از اون اندام باریکم رو به دوش هیکل مردونه اش کشید..

به همین راحتی....باختم.... به همین ارومی...ازم اعتراف گرفت و زبونم برای مقاومت نچرخید...از اینجا به بعد رو رسما باختم!... همه چیزوو...

شرط هنگفتی سر زندگیم بستم..شرطی که نمیدونستم چی به روزم میاره و تا آخر عمرم باید خسارتشو جبران میکردم...

و امروز.. الان... تو این دقایق... تو اغوش شاهیار تباری... هستیم رو باختیم! تاجاییکه فکر کردن به سام هم نتونست مرهمم یا مانع از حماقتم بشه...

رایان - مطمئنی؟

با تردید گفتم: آره...

رایان تشر زد: گیسو...! من جواب اینجوری ازت نمیخوام..مطمئنی یا نه؟

-چی باید بگم!

رایان - فقط راستشو بگو..هرچی که هست

آه عمیقی کشیدم: نه...نیستم!

رایان - وای!

-رایان باید هرچی زودتر به عمارت نفوذ کنم...بیشتر از این نمیتونم

سرم داد کشید: خفه شو...هر غلطی دلت خواسته اونجا دور از چشم من کردی بعد بلبل زبونی هم میکنی؟!

دلیم گرفت..حرفی نزدم..حرفی نداشتم بزخم

رایان - سکوت نکن! دیگه چته؟ کاری که نباید میشد شد...برو دعا کن سام نفهمه و الا جا در جا خون تو و اون لاشخور رو میریزه دختره احمق!

شاهیار - صحرا بیا دیگه

رایان - اون عوضی پیشته؟

گوشی رو به دهانم نزدیک کردم: رایان جان باید برم
نفس عمیقی کشید که فهمیدم بدجوری کلافه ست:

رایان - گیسو تو رو به اون خدا حواستو جمع کن... من این روزا اصلا احساس امنیت نمیکنم
ته دلم خالی شد:

-چرا؟ چی شده؟

رایان - چند وقته همه چیز عجیب شده. چند تا محل ملاقات داشتم که به طرز عجیبی کنسل
شدن. پیگیری بشون هم چیزی رو دوا نمیکنه. کامپیوتر سام به طرز عجیبی ویندوز پرونده و و تمام
اطلاعاتش لو رفته. حتی اون پوشه ای که ذخیره کرده بودش دیگه وجود نداره دیروز چند تا پلیس
اومده بودن در خونه

دهنم از شوک تمامی این اتفاقات باز مونده بود:

-باورم نمیشه!

رایان - اینکه چیزی نیست عجیب تر اینکه یه بوهای بردن که با مجوز وارد خونه شدن... و جب به
وجب اتا قارو گشتن!

شک نداشتم چهره ام رو به سفیدی زده و با میت تفاوتی ندارم ..:

-چیزی هم پیدا کردن؟

رایان - از من فقط چند تا اسلحه کش رفتن

دستمو به سرم گرفتم و روی اولین صندلی کنارم پخش شدم

رایان - مجوز اسلحه ها رو بهشون نشون دادم... ولی سام... پریدم وسط حرفش... دلم گواهی
خوبی نمیداد:

-سام چی؟؟ برای سام اتفاقی که نیوفتاده؟؟ هان؟

رایان - چته گیسو؟ خوبی؟ صدات.....

فشار عصبیم به بالاترین حد ممکن رسید:

-جواب منو بده

رایان - اروم باش .. خودتو کنترل کن.. ما قراره با بدتر از ایناش سروکله بزنیم پس اروم باش.
واسه سام هم اتفاقی نیوفتاده.. فقط چند تا مدرک تحصیلی ازش پیدا کردن...

سرم عجیب گیج میرفت: کدوم مدارک؟ مدارک استعداد.....

رایان - اره مدارک استعداد درخشانش رو پیدا کردن...پسره نفهم اونارو هم باخودش برداشته
آورده ایران. بهش بدجوری شک کردن. الانم یه ساعتی میشه با پلیس رفتن اداره برای بازجویی!

-دیگه چرا؟؟!!!!!!؟

رایان - مشکوکه گیسو... همه چیز مشکوکه.. فکر میکنم سام بر خلاف هویت ایرانی ای که داره
جاسوسه.. خودت که بهتر از همه میدونی سام عادی نییست... این شواهد و مدارک همه بیشتر بر
علیه اش هستن ما خودمونم اینجا گیج شدیم.. به فرض که هکر اتفاقی سیستم رو هک کرده ولی
وقوع سه تا اتفاق همزمان باهم عادی نیست... اول هک شدن اطلاعاتمون... دوم اومدن بیخبر
پلیس... سوم به همراه داشتن مجوز گشت خونه... نمیدونم چی بگم... نمیدونم کی داره با ما این
کارو میکنه!

برای ثانیه ای چشمامو بستم با حالی خراب زمزمه کردم: رایان... اطلاعات... همش... پریده...؟

رایان - پریده

دنیا روی سرم اوار شد...دیگه راهی برای گیرانداختن نداشتم

شاهیار به سمتم اومد:

شاهیار - صحرا جان حالت خوبه؟؟ دستمو گرفت:

شاهیار - چرا انقدر دستات یخه..؟؟ گوشه رو بده من ببینم؟

تموم شد...دیگه راهی برای ادامه نداشتم.. از همه جهت به بن بست خورده بودم.

اطلاعاتم... اطلاعاتی که راه نجاتم برای متهم کردن تباری ها بود... از بین رفته بود!

سست و بی اراده بودم که شاهیار گوشه رو از پنجه هام بیرون کشید...

آتش انتقام تو وجودم غلغله کرد.. داشتم روانی میشدم

شاهیار - الو؟؟... الو؟

نیم نگاهی به من انداخت که روی صندلی پخش شده بودم بلافاصله به انگلیسی شروع به صحبت کرد.. از حرفاشون چیزی نمیفهمیدم فقط متوجه شدم که رایان داره نقش بازی میکنه. حدود ده دقیقه بعد با چهره ای مغموم و گرفته... به طرفم اومد:

شاهیار - صحرا جان..

با شتاب سرمو به سمتش چرخوندم... کمی هم مضطرب بود:

شاهیار: بریم عزیزم

- چرا اینجوری شدی؟

شاهیار چیزی نیست.. بریم

دستشو گرفتم: نه یه چیزی هست... چی شده؟ چرا نگرانی؟ قیافت چرا گرفته؟

شاهیار - من خوبم صحرا جان تو اینطوری فکر میکنی

- شاهیار!!

با تشر من ساکت شد... دستمو گرفت و روی صندلی هدایتیم کرد خودشم کنارم نشست... تو گفتن و نگفتن حرفش مردد بود با این حال شروع کرد:

- قول میدی وقتی بهت گفتم اروم باشی؟

- داری بدجوری میترسونی منو... توروخدا بگو چی شده؟

شاهیار - صحرا میدونی که مرگ حقه؟.. بالاخره هممون دیر یا زود باید بریم.. حالا یکی زودتر یکی دیر تر!

با دهنی باز نگاهش میکردم.. نفسام تند شده بود:

شاهیار - تسلیت میگم بهت عزیزم.. امیدوارم غم اخرت باشه

حواسم نبود چی میگه... فکر کردم اتفاقی برای سام افتاده.. بی حواس و لرزون یقه اش رو گرفتم:

- تسلیت؟؟ تسلیت چی؟ سام... نکنه سام....

دستامو از یقه اش جدا کرد و روی دستمو نوازش کرد با ملایم ترین لحن درست مثل مادرا به آرامش دعوتم کرد:

شاهیار - صحرا جان اروم باش..میدونم شوکه شدی... میدونم هضم این موضوع برات خیلی سخته و ممکنه دیر باهاش کنار بیای ولی بدون من همیشه کنارتم...میتونی بهم اعتماد کنی...تنهات نمیدارم عزیزم...حقیقتش... برادرت و همسر و دخترش..... فوت شدن.

یک آن شوکه شدم..شنیدن این خبر خیلی ناگهانی بود...ذهنم شروع به پردازش کرد...من که برادری نداشتم!..

ولی.....رایان...تماس تلفنی..شاهیار...قطع مکالمه...!

نفسو اروم به بیرون فوت کردم.. رایان...ازش بی نهایت ممنون بودم!

شاهیار - عزیزم میدونم برات سخته.. میدونم تو شرایط روحی خوبی نیستی ولی الان بهترین راه استراحت...بلند شو اینجا موندن دردی رو دوا نمیکنه..پاشو گلم

حتی الان حتی تو این شرایطی که باید ازش متنفر میشدم نمیتونستم بشم... احمقانه بود ولی دلم میخواست بغلم کنه... خواسته هامم مثل خودم بود..احمق و نفهم!

ذهنم بهم نهیب زد...اما من رو خواستم مصمم بودم...اطلاعاتم پریده بود...اطلاعات جز به جز اعمال شاهین پریده بود...دیگه چجوری باید اثبات میکردم حرفامو؟ بدون مدرک؟؟

از ماشین پیاده شدم:

شاهیار - صحرا لج نکن

مثل مگسی مزاحم کنار گوشم ویز ویز میکرد... دلم به شور افتاده بود...میخواستم با چشمای خودم سلامتی کامل سام رو ببینم...

زنگ خونه رو زدم...یه بار...دوبار...چهار بار...ولی کسی جواب نمیداد

شاهیار - صحرا بچه بازی در نیار..بیا بریم...

پیشونیم رو به سنگ کنار در تکیه دادم... چرا رایان در رو باز نمیکرد...رایان..رایان..توروخدا.

این دفعه انگشتمو با تمام توان روی زنگ فشردم..ولی دریغ از نیمچه جوابی که بشنوم!!!رایان کجا رفته بود!

با برخورد دست شاهیار به روی بازوم تازه متوجه شدم از ماشین پیاده شده و کنارمه.

شاهیار- بیا گلم..اذیت نکن خودتو...کسی نیستش..میبینی که...

به زور منو از اون قسمت کشید و با خودش عقب برد...بی حال روی جای قبلیم که همون صندلی کنار راننده بود افتادم..راه افتاد:

-میخوام برم خونه خودم

شاهیار- لجبازی نکن...خونه کسی نیست...میریم خونه من

سریع تو جام جا به جا شدم: ممنون شاهیار ترجیح میدم همینجا نگهداری

یه نگاهش به من بود یه نگاهش به رانندگیش:

شاهیار- چی داری میگی واسه خودت؟ اینجا وسط اتوبان نگهدارم؟؟؟

- من خونه نمیام..بزن بغل

شاهیار- قرار نیست من شمارو بخورم ... حال خودتو دیدی؟

-برام مهم نیست...همینجا نگهدار ...یه پیاده روی یک ساعته حالمو جا میاره.

خطوط چهره اش در هم فرو رفت و به سرعت راهنما زد..با توقفش دروباز کردم پیاده شدم

پا به پام گاز میداد:

-صحرا چرا رفتارای بچه گانه میکنی؟ بیا بالا

-شاهیار راحتیم بذار...انقد سوال پیچم نکن...برو پی کارت

شاهیار- د اخه وسط روز کنج خیابون ولت کنم به امون خدا؟!اونم با این لباس و سر و وضع؟تو

هنوز فرم شغل ات تنته...! بیا بالا...مشکلت اگه خونمه که من میرم تو اپارتمان اریا...بیا بالا..

با درموندگی نگاش کردم

شاهیار مطمئن گفت: حالت خوب نیست.. به محض اینکه گذاشتمت خونه میرم پیش اریا...سوار شو

ایستاده نگاه اجمالی به خونه مینداختم:

-معذرت میخوام مزاحمت شدم

یه ساک دستی کوچیک برداشت و مقابلم وایساد:

شاهیار- به ملیحه سپردم همه چی رو برات آماده کنه...چیزی احتیاج داشتی زنگ بزن به خودم یا از ملیحه بخواه برات تهیه کنه..اگه باهاش راحت نیستی به خودم زنگ بزن

متعجب گفتم: واقعا داری میری؟

شاهیار- نباید برم؟

محکم جواب دادم: نه!

شاهیار- برای راحتی خودته عزیز من... جای ناشناخته ای نمیرم...رفیقمه..جدا از اون پسر عمومه

خیلی پررویی بود که صاحب خونه رو بخاطر راحتی خودم داشتم مینداختم بیرون! ساک رو از دستش گرفتم:

-نرو...بری منم میرم!!...حالم خوب نیست..به جز تو هم کسی رو نمیشناسم و به اندازه تو مسلما باهاش راحت نیستم

نگاهی تردید وار به چشمام انداخت: مطمئن باشم؟

سرمو تکون دادم: اگه میبینی اومدم بابت اصرارهای خودت بود. بری منم دلیل اضافه ای برای موندن تو خونه ات ندارم!!

روی مبل نشست: هرچور تو بخوای...برو بالا استراحت کن...این سفر هم مطمئنن خسته ات کرده

نایی باری مخالفت نداشتم... به سمت پله ها اشاره کرد:

شاهیار- اتاق سوم..چیزی هم احتیاج داشتی صدام کن..خب؟

پلکامو باز و بسته و به گفتن فعلا اکتفا کردم

وارد اتاق که شدم کلاه و مقنعه و مانتو رو از تنم کندم... نیاز مبرمی به یه دوش آب سرد داشتم.. ولی نه موقعیتشو داشتم نه حوصله اشو!

در کمدر باز کردم... چند دست از انواع لباسهای زنونه و مردونه اویزون بود... یه دست لباس شلوار سرمه ای رنگ رو انتخاب کردم و بعد از آزاد گذاشتن موهام روی تخت خوابیدم

نگران سام بودم... شرایط سام زیادی خطرناک بود... موندنش تو ایران جز تهدید و خطر براش چیزی نداشت... میترسیدم هر لحظه بفهمن بصورت غیر قانونی اسلحه هارو حمل میکرده... ما فقط برای تعداد محدودی از اونها مجوز داشتیم که به لطف رایان تونسته بودیم از پستشون بر بیاییم.. اما اون تعداد باقی مونده نه....

افتادن اون مدارک تو دست پلیسهای ایران میتونست به ضرر همگی ما تموم بشه.. ضرری که هیچ جوره نمیشد جبراناش کرد.. و یه مدرک برای ضد اسلامی و جاسوس بودنش محسوب میشد چون سام یه پسر عادی و معمولی نبود... سام یه نابغه بود!

نابغه ای که برای پیشرفتش به امریکا رو آورده بود ولی حالا اسیر پلیسهای کشوری شده بود که هویتش رو به دوش میکشید

دوباره هک اطلاعات و سیستم شخصیش تو ذهنم جون گرفت.. از بین رفتن ماه ها تلاش و تحقیق ما نابود شده بود.. دستی به صورتتم کشیدم.. کلافه بودم.. خیلی کلافه...

اینا اتفاقی نبود... یک نفر خیلی راحت از همه چیز باخبر بود.. و این اخبار رو به راحتی اب خوردن میتونست تو کل ایران منتشر کنه.. اخباری که میتونست برای همیشه داشتن یه زندگی اروم از مون دریغ کنه!

ولی اون یه نفر...!!

بازی بدی رو شروع کرده بود با ما..!

بازی ای که فقط خدا سرانجامش رو میدونست و بس

انقدری فکرای مختلف تو ذهنم جولون دادن که از شدت خستگی کم کم پلکام سنگین شد و به خواب عمیقی فرو رفتم

با احساس سرما و کرختی بدنم از خواب بیدار شدم... چشم بسته دنبال لحاف گشتم و اونو روی سرم کشیدم

ولی دیگه خواب از سرم پریده بود تو جام نشستیم و چشمامو مالیدم تا موقعیت اطرافمو درک کنم... هوا تاریک شده بود... نگاهی به ساعت انداختم... هشت و نیم شب بود... تازه متوجه شدم خونه شاهیار هستم... دوباره تک تک اتفاقات امروز برام یادآوری شد

به طرف پنجره رفتم و پرده رو کنار زدم اسمون تاریک و سیاه بود. مثل دل من!!...

با نفرت پرده رو انداختم و دست به سینه اتاق رو طی کردم باید راهی وجود داشته باشه تا بتونم سام رو از این وضعیت نجات بدم.

باید راهی باشه تا اطلاعات رو بتونم برگردونم...

صدای پیچ پیچ خفیفی از پشت در به گوش میرسید... کنجکاو شدم و گوشم رو به در چسبوندم. صدای دو مرد بود... تشخیص صدای شاهیار برام خیلی راحت بود.. صدای بعدی هم آشنا بود اما هرچقدر زور زدم یادم نیومد صاحب صدا به کی متعلق هست

در رو با کوچکترین سروصدای ممکن باز کردم... پایین پله ها دو مرد ایستاده باهم صحبت میکردن...

تا به خودم پیام شاهیار در حالیکه با مرد مشاجره میکرد و کلافه به نظر میرسید چرخید و منو بالای پله ها دید...

برای فرار کردن دیر شده بود و اون منو دید... حس کردم رنگش پریده

شاهیار - صحرا جان بیدار شدی؟

دستپاچه دستی به موهام کشیدم و از پله ها پایین رفتم کنارش ایستادم:

-معذرت میخوام... من فقط داشتم میومدم پایین که.....

حرفمو برید: مشکلی نیست عزیزم، سرت بهتره؟

نگاهی به مرد روبروم انداختم... شاهین!

رو به شاهیار سری به نشونه مثبت تکون دادم: بهترم.

شاهین- بهتره در باره اون موضوع یکم بیشتر فکر کنی..بر خلاف تو من چنین حدسی ندارم

شاهیار- عمو جان خواهش میکنم

شاهین- نه شاهیار...این دفعه فرصتی در کار نیست.. تو باید هرچه زودتر حقیقی به این ماجرا

نگاه کنی متوجهی؟؟

شاهیار با تحکم امر کرد: عمو جان گفتم کافیه..فرصت مناسبی برای این بحث نیست!بعدا حرف

میزنیم

شاهین نیم نگاهی به من انداخت و بدون کوچکترین حرف اضافه ای کیف دستی چرمش رو از روی

مبل برداشت و از خونه خارج شد.

تعجب کردم... نگاه شاهین یه نگاه معمولی بود... مثل خودم بود...سرد و شیشه ای... مالامال از

نفرت...یه نفرت کهنه...

برای لحظه ای از این فکر تنم لرزید.

شاهیار هم کنش رو چنگ زد و در حال بیرون رفتن بود..این بار به دنبالش رفتم:

-شاهیار حالت خوبه؟

اما سوار ماشین شد و استارت زد: برو داخل صحرا

-وا...خوبی؟چرا اینجوری شدی؟

شاهیار- الان نمیتونم صحرا..برگشتم بهت توضیح بدم...فعلا

با یه فرمون ماشین رو از محوطه باغ خارج کرد و از دیدم ناپدید شد!

انقدری تعجب کرده بودم که همونجا تا چند دقیقه خشکم زده بود. نگاه شاهین...رفتار خشک

شاهیار..اینا چه معنی ای میداد؟

آسه آسه وارد عمارت شدم...زن نسبتا جوونی به سمتم اومد:

– خانم چیزی احتیاج ندارین؟

احتمال میدادم از کارکنان این عمارت باشه که خودش به حرف اومد. زن با لبخند نمکینی گفت:

– ملیحه هستم... خدمتکار شخصی اقا شاهیار و شاهرخ خان... اقا سفارش شمارو به من خیلی کردن... چیزی احتیاج داشتین در خدمتم.

– ممنونم... حتما ملیحه خانم.

ملیحه با لبخندی وارد اشپزخونه شد... عمارت بسیار بزرگی بود... فقط یه چیز فکر رو مشغول کرده بود چرا وقتی شاهیار منو بالای پله ها دید رنگش پرید؟ چرا وقتی شاهین داشت حرف میزد مانع حرف زدنش میشد؟

تصمیم گرفتم تا قبل از اومدن شاهیار دوری تو عمارت بزنم تا کمی با قسمتهای مختلف و نفرت انگیز این به ظاهر خونه آشنا بشم!.

در بدو ورود خونه به سه سمت جدا میشد... قسمت اول راست رو به پله ها بود که در واقع میز غذا خوری سلطنتی و بزرگی که وجود داشت منو به این نتیجه رسوند که سالن غذاخوری هست!... وسط نشیمن و سمت چپ اشپزخونه و محل اقامت خدمتکارها بود.

پله ها نمای سنگی و خشنی داشتن... نرده های برنز رنگی که خشونت این عمارت رو دوچندان میکرد... اتاقهای زیادی بالا وجود داشت...

وارد اتاق اول شدم... فقط کتابخونه بودو تا چشم کار میکرد قفسه و جلد رنگ و وارنگ کتابها به چشم میخورد. هیچ وقت از مطالعه خوشم نمیومد درو بستم و وارد اتاق دوم شدم..

خالی بود!!!

اتاق سوم هم اتاقی بود که من داخلش اقامت داشتم.

وارد اتاق چهارم شدم... ظاهرا اتاق موسیقی بود و انواع آلات موسیقی در اون وجود داشت...

پیانوی بزرگ سفید رنگی گوشه اتاق به صورت مورب قرار گرفته بود... چندین مدل گیتار و گیتار الکتریک گوشه ی اتاق بودن... کیبورد... دف... فلوت... ساکسیفون... سنتور... ویالون... چنگ!

همونجوری که در باز بود به سمت پیانو رفتم... روی صفحه اش دستی کشیدم... و یکی از کلید هاش رو فشردم صدایی نیومد... پام رو روی کلایه گذاشتم و این بار دو کلید رو همزمان باهم فشردم که بالاخره صداش درومد. سنتو رو هم همون منوال طی کردم... ولی دوست نداشتم...

برام خسته کننده بود... از موسیقی همیشه بدم می اومد...!

در اتاق رو بستم و وارد اتاق پنج شدم اتاق مهمان بود... و اتاق بغلیش سرویس بهداشتی و حمام داشت.

حوصلم سر رفت... بی هدف دور خودم میچرخیدم... برگشتم تا برم پایین بلکه خودمو با تلویزیون دیدن مشغول کنم.

اما درست لحظه ای که خواستم برگردم متوجه دری شدم که تفاوت زیادی با باقی درها داشت...

هم از نظر شمایل... هم از نظر محل قرار گرفتن و رنگش!

یه در تیره که بر خلاف درهای دیگه ساده بودن پر از نقش و نگار بود و درست ته راهرو قرار داشت... درست اخرین اتاق... که هر کسی در نگاه اول یا دوم متوجه اون نمیشد...

نمیدونم چرا... قلبم تند تند میزد... چیزی تو ذهنم داد میزد اون اتاق نمیتونست یه اتاق معمولی باشه.

استرس داشتم... هر لحظه نگران این بودم که شاید یکی از خدمتکارای این خونه منو روبروی این اتاق ببینه.. خب ... در هر حال صورت خوشی نداشتم دیدن اینکه یه مهمون تازه از راه رسیده در حال بررسی تعداد اتاقهای این عمارت باشه و در حالی مچش رو بگیرن که با رنگی پریده و ضربان قلبی نامنظم روبرو هست!

با تمام این احتمالات، با همه این اوصاف پاهام بی اراده خودم به اون قسمت به حرکت اومدن... نتونستم جلوی کنجکاویم رو بگیرم و حالا روبروی اتاق ایستاده بودم... ایستاده بودم و به دری که نقش شیری در حال غرش روی اون حک شده بود چشم دوختم...

دستم به سمت دستگیره اش به حرکت رفت... دستگیره رو به سمت پایین کشیدم...

در با تقه ای کوچیک باز شد...

تاریک تاریک بود... و تنها روشنایی داخل نور اباژوری بود که روزنه باریکی به داخل راهرو خط انداخته بود..

لبامو روی هم فشردم تا از شدت استرس کم بشه....

قدم اول رو به داخل اتاق برداشتم....

گامهای کوچیکم در نهایت منو وسط اتاق هدایت کردند...

نگاه سرسری به اطرافم انداختم که تاچشم کار میکرد نقش و نگارهای عجیبی بود که با کاغذ دیواری قهوه ای رنگی اتاق رو پوشونده بود...

چشمم به تاریکی عادت کرده بود... متوجه تختی شدم که پرت ترین نقطه قرار داشت... یه تخت دو نفره شاهانه... مشکی رنگ.. تیره ی تیره... حتی لحاف هم مشکی خالص بود!

یه تختی که جسم کوچیک روش ضربان قلبم رو به دور صد هزار یا شاید بیشتر رسوند

جسم مچاله شده ای هیچ وقت نمیخواستم حدسم به واقعیت تبدیل بشه

این بار علاوه بر دستام.. همه وجودم... سلول به سلول تنم به لرزش افتادند...!

با قدمهای لرزون به سمت تخت رفتم..

بالای سر اون جسم ایستادم... نفسهام مقطع شده بود و به شماره افتاده بود. نگاهم با پاتختی ای که روش یه قاب عکس بود تلاقی کرد

یه کپی از عکسی که داشتم... دیده بودم... و با این تفاوت که این عکس خوده حقیقیش بود و مال من نسخه کپی شده اش...

لبای خشک شده ام رو زبون زدم...

صدای نفسهای عمیق و ممتد جسم زیر لحاف منو به این باور رسوند که اون جسم تو عمق خواب غرق شده

جرات نداشتم لحاف رو کنار بزنم... جرات نداشتم دستای لرزونمو جلو ببرم و کابوس ده ساله ام رو با چشمای خودم ببینم

از استرس.. ترس... بی قراری و یا وحشت و تهوع به گریه افتادم... دستمو جلوی دهنم بردم تا هق هقم رو خفه کنم...

بعد از ده سال... این روز رو لحظه شماری میکردم... ده سال برای این روز خودمو به اب و اتیش زدم تا فقط سیاه کنم... زندگی اونی رو که زندگیمو با تمام نامردیش تمام سیاه کرد...! نفسهای دیگه عمیق و کشدار نبود... صدای نفساش به انسان بیدار شباهت داشت...

استخوانهای دستم متحرک شده بودن... ثبات نداشت.. انگار لقوه گرفته بودم... با شدت هرچه تمام تر میلرزید... انگار تشنج کرده باشم! جلو بردم... تمام جونم رو توی دستهام ریختم و لحاف مشکی رنگ رو از روی هیکلم کنار کشیدم...

برق چشمهایش رو از لای چشمای تارم دیدم.. پلک زدم تا بتونم ببینم.. پلک زدم تا دیدم شفاف بشه...

قطره اشکم روی گونم فرود اومد... برق چشمهای مشکیش حتی تو اون تاریکی خودشو بهم نشون میداد...

با دیدنم وحشت کرد... نمیتونست تکون بخوره... نمیتونست حرف بزنه... نمیتونست حتی انگشتش رو تکون بده... نمیتونست بلند شه و فرار کنه.. نمیتونست داد بزنه و بیرونم کنه فقط صدایی شبیه خرخر از گلوش خارج شد...

انقدر عقب عقب رفتم تا به دیوار برخورد کردم... کمرم محکم به دیوار خورد... دستمو جلوی دهنم محکم نگه داشتم و از ته دلم جیغ کشیدم... چشمامو بسته بودم و با صدای خفه جیغ میکشیدم... نمیدونستم از چی بود؟؟؟ ترس؟ خوشحالی؟ یا وحشت؟ نمیدونستم... مغزم تهی شده بود....

ترسیده بود... اونم بدجوری وحشت کرده بود.. با صدای خفه جیغ میکشیدم و اشکام بی وقفه روی صورتم میریختند...

افت فشارم رو به خوبی حس میکردم.. روی دو تا پام سقوط کردم... سرم به گرانیب سرد قهوه ای برخورد کرد... اشکام روی زمین میریخت...

ده سال تموم مسافر این زمان بودم! ده سال بوم دلم تلاقی کوچه های اواره بود!

سرم گیج میرفت... بعد از دو دقیقه به زور خودمو بلند کردم... حالتهاام عصبی بود... جیغ و گریه و خنده ام دست خودم نبود... شکه بودم...

پاهامو رو زمین کشیدم و بالای سرش ایستادم... به صورتم زل زده بود و از ترس نمیتونست کاری کنه....

دستهامو مشت کردم... نفرتم تا بالای گلوم پر شد... بی اراده به گلوم چنگ زدم چشمهامو پاک کردم... صدام گرفته بود، لبخند زشتی زدم:

-سلام... به سر تا پاش نگاه می انداختم لبخندم وسعت گرفت:

-من چی دارم میبینم؟؟؟

.....-

قلبم وحشتناک تند میزد:

-منو نمیشناسی؟

.....-

-ولی من تورو خوب میشناسم... اونقدری خوب که تو خاطرت نمیگنجه!

باز به خرخر افتاد... روی سرش خم شدم و با لحن ترس الود و منفوری زمزمه کردم:

-واسه معرفی من خیلی زوده!!!... کم کم باهم آشنا میشیم ... عجله نکن.... شاهرخ تباری!

با به زبون آوردن اسمش چندشم شد. فقط خرخر میکرد و منو نگاه میکرد لبخند چندشی ردم:

-هیچ وقت فکر نمیکردم این روزی برسه که با چشمای خودم خوار شدنت رو ببینم... ذلیلی ت رو

ببینم... بدبخت و بیچاره شدنت رو ببینم...

اشکم چکید...

پنجره فقط چند سانت باهام فاصله داشت دستمو جلو بردم و بازش کردم .. باد میوزید و پرده

حریر رو به پیچ و تاب در می آورد سرم بالا گرفتم و با گریه داد زدم:

— آآآآ آخ ————— دآآآآآ... امشب شبیه که میخوام بعد از ده سال باهات اشتهی
کنم... امشب شبیه که امید زندگی رو با وجودم حس میکنم!
شاهرخ وحشت زده نگام میکرد... صد در صد این شرایط عذاب دهنده اش برایش بدترین چیز
بود...

به سمتش چرخیدم گریه بهم امون نمیداد.. هق هقم گلوم رو پاره کرده بود:

— عذاب میکشی؟؟؟ بکش... باید بیشتر از اینا بکشی... باید اون بدبختیایی که
لحظه به لحظه من... با... همه وجودم لمس کردم... تو هم بکشی... این سهمت نیست...
سهم تو به اندازه کل دنیا هم که باشه بازم کمه!..

بیشتر روش خم شدم و دستامو دو طرف سرش گذاشتم... لبخند زدم.. از ته دلم... یه لبخند
واقعی... نه مثل همه این تظاهر های روزانه ام... یه لبخند خنک کننده... لبخندی که میتونست آتیش
دلم رو کم کنه...:

— از ته دلم دعا میکنم... دعا میکنم خدا بهت عمر نوح رو بده...!

نگاهش رنگ تعجب گرفت:

منزجر از قیافه منفورش ادامه دادم:

— تا باشی... باشی و دقیقه به دقیقه حالت از وجودت بهم بخوره... از خدا میخوام انقدری بهت عمر
بده که ثانیه به ثانیه زجر بکشی و هر لحظه ارزوی مرگ خودتو بکنی شاهرخ...

— مثل من... مثل منی که ده ساله ارزوی مرگ خودمو میکنم... تو باید باشی و عذاب بکشی شاهرخ
تباری...:

ازش فاصله گرفتم و با قهقهه به وضعیتش اشاره کردم:

— بین... خودتو بین... به چه روزی افتادی؟ فکرش رو میکردی.. یه روز شاهرخ.. با اون همه ارج و
قرب... حتی قدرت تکون دادن نوک انگشتش رو هم نداشته باشه؟

با تنفر لب زدم: حاله ازت بهم میخوره انگل... از این به بعد منتظر عذاب های هر لحظه ایت باش...منتظر باش تا هر ثانیه ارزوی مرگ خودتو بکنی.. قراره بدتر از اینا به سرت بیارم..خودم...یه نفره...فقط من!!

-خوشحالم نمیتونی هیچ غلطی کنی...پس بدون دغدغه ای به کارم میرسم. ولی اگه بخوای غلط زیادی کنی بخوای با این خرخر کردنات علامت بدی به بقیه...کاری رو میکنم که حتی فکرش رو هم نمیکنی...!

با گریه به سمت در رفتم: خدایا مرسی که بهم عمر دیدن این روز رو دادی. قبل از خارج شدنم رو پاشنه پا چرخیدم و به شاهرخ که قطره های درشت اشک روی گونه اش خودنمایی میکرد چشم دوختم...لذتی وصف ناپذیر تو عمق وجودم رخنه کشید:

-از امشب تا دیدار بعدیمون و فرصت ملاقات بعدی، وقت داری به غلطایی که طی بیست-سی سال پیش کردی فکر کنی.... فکر کن و سعی کن به اون ذهن لجنت فشار بیاری تا هضم حرفای امشب واست راحت باشه.

شاهرخ خرخر میکرد:

-عجله نکن احمق! هزار سالم فکر کنی نمیتونی منو بشناسی! چهره ام رو جمع کردم و انگار که دارم به یه موجود چندان نگاه میکنم گفتم:

-مونده تا بفهمی من کی و چیکاره ام... زنده باش... زنده باش و زجر بکش...عذاب بکش و لبخند رو شادی رو به من ببخش شاهرخ... با درد کشیدنات خوشحالم کن..با حرف نزدنات و لال بودن از همیشه دیوونه ترم کن...میخوام تا وقتی که زنده ام بیچارگی و خوار شدگی رو با چشمم ببینم...

-پس فقط زنده بمون

درو باز کردم و بیرون رفتم ... وارد اتاق خودم شدم و مستقیم به سمت سرویس بهداشتی اتاق حرکت کردم...

شیر آب رو باز کردم و تند تند به صورتم آب پاشیدم ...

سرمو بالا گرفتم و به صحرای اتشین ایینه نگاه کردم...

لبخند زدم... انگار بعد از ده سال عقده درونم خاموش شده بود.. انگار بعد از ده سال از همیشه اروم تر شده بودم.. لبخندم به خنده تبدیل شد...

انقدری خندیدم که نفسم بالا نمیومد

یه مشت دیگه اب پاشیدم و این بار همراه با قطره های اب قطره های اشکم با اب روون ترکیب شد و پایین اومد...

سرمو به سنگ روشویی تکیه دادم و گریه کردم... انقدری نزدیک شده بودم که میتونستم بدبختیای شاهرخ رو بینم و لذت ببرم..

آخ خدا... مامان کاش زنده بودی... آخ گلرخ کاش تو هم باهام بودی...!

کاش همه چیز فرق میکرد!

کاش!...

شاهیار اومد... خسته عصبی.. کلافه و گیج.

انقدری عصبی که بلافاصله از اومدنش با گامهای بلند خودشو به اتاقش رسوند و درو محکم بست

من که روی مبل نشسته بودم حواسم همش بالا بود. ملیحه خانم میز شام رو حاضر کرد و با صدا کردنمون مارو به غذا خوردن دعوت کرد.. گرسنه بودم اونم خیلی زیاد... از صبح بود که جز دو سه تا شیرینی به چیزی لب نزده بودم.. همینم باعث شد بدون اینکه رفتار شاهیار رو حالاجی کنم، با رفتنم به پشت میز خودمو به یه غذای توپ دعوت کنم!

ملیحه خانم اما خودش شخصا به اتاق شاهیار رفت حدود دو سه دقیقه بعد پایین اومد و گفت که :

" صحرا خانم بعد از اینکه شام رو نوش جان کردین تشریف ببرین بالا.. اقا باهاتون کار واجب دارن "

من که اون لحظه در حال ریختن خورشت روی برنجم بودم با این حرف ملیحه هول کردم و طرف خورشت قرمه از دستم سرازیر شد. انقدری که به کل اشتهاام از بین رفت، دوباره ترسیده

بودم... این عمارت واسه من یه جای عادی نبود جایی بود که قرار بود مدتها پیش با دوز و کلک واردش بشم و به روح زخم خورده ام التیام ببخشم ولی با تصادف ناگهانی شاهرخ و بهم ریختن تمام احوالات ؛ سام ازم خواست تا با یه برخورد اتفاقی از راه پسری که هرگز از وجودش با خبر

نبودیم به اینجا وارد بشم...ظاهرا همه چیز خوب پیش میرفت...اگر این حس لعنتی منو نسبت به شاهیار رو فاکتور میگرفتیم! اینو هرگز پیش بینی نکرده بودیم!.. اما من هدفهای بزرگتری در سرم داشتم..اونقدری بزرگ که حتی تو خلوتم چشم میبستم رو این حس و فقط و فقط به انتقامم فکر میکردم اونقدری هدفم بزرگ بود که بعد از گذشت ده سال سایه متحرک تاریک شاهرخ روی دیوار منو دیوونه تر میکرد...شاید اصلا حسم به شاهیار حس نبود...نمیدونم! هیچی نمیدونم... ولی الان...با فراخواندن من به اتاق شاهیار از جانب ملیحه یه حس عجیبی رو بهم تلقین کرد..یه چیزی ته ذهنم بهم میگفت دیگه اخرای راه هستی گیسو...ولی با سماجت تمام اون صدای آزار دهنده رو کنار میزدم و هر لحظه بیشتر و بیشتر خودمو تو با تالاق بدبختی غرق میکردم!

ملیحه: ای وای خانوم چی شد...دست نزنین...الان میسوزین

این خورشت داغ اصلا و ابدا سوزشی برام نداشت...حتی اگه روی پام سرازیر شده بود...حداقل امشب سوزشی نداشت!

-چیزی نیست ملیحه خانم...من خوبم

اما ملیحه گیج دور خودش میچرخید و تند تندروی لباسم رو پاک میکرد:

ملیحه - صحرا خانم چمدونتون رو بالا داخل اتاقتون گذاشتم..توروخدا برین لباساتونو عوض کنین

-شرمنده ام ملیحه خانم...نمیدونم چجوری یدفعه حواسم پرت شد....

ملیحه که زن مهربون و با محبتی بود دستمو بلند کرد:

ملیحه - این چه حرفیه دشمنتون شرمنده ... پیش میاد!...برین بالا شما

از داخل چمدونم یه دست بلوز و شلوار یاسی بیرون کشیدم و اونهارو با لباسای خورشتی ام تعویض کردم.... عادت به بستن موهام نداشتم پس بعد از برس و دستی توشون کشیدن اونهارو ازادانه روی شونه هام رها کردم... به سمت اتاق شاهیار حرکت کردم و بعد از چندتقه به در اجازه ورود رو داد

درو رو به ارومی باز کردم،سرک کشیدم:

-چقدر تاریکه...کجایی؟

صدایش اومد: بیاجلو...رو تخته..

تو تاریکی دستمو به دیوار میکشیدم تا زمین نخورم. در نهایت با لمس کلیدی اونو فشردم که هالوژن های اتاق روشن شد.

شاهیار ساعدش رو روی چشماش گذاشت و غرزد: خاموش کن
بازدم تند و عصیمو با شتاب بیرون فرستادم عقب گرد کردم تا خارج شم
شاهیار - کجا میری؟

برگشتم و تو تاریکی با سایه اش حرف زدم:

-ظاهرا میخوای تنها باشی...دیگه چه احتیاجی به منه؟

شاهیار -تاریکی رو دوست دارم

دست به سینه با دهن کجی و یه لحن مسخره که میدونستم باعث خنده اش میشه گفتم: نه بابا؟؟
خفاش شب تشریف دارین!!

همینطور هم شد...صدای ریز خنده اش رو شنیدم..

شاهیار - ناراحتی؟

این بار بی توجه به غرغرهاش هالوژن رو زدم که اخماش تو هم رفت..یه تای ابرومو بالا انداختم:
بابت؟

شاهیار - رفتن ناگهانییم

-واسه این منو کشوندی این بالا؟

شاهیار پوفی کشید: حوصله درد دل داری؟

با تعجب نگاهش کردم ...درد و دل..اونم شاهیار نگاه خیره رو که به خودش اومد به خودش نگاهی
انداخت: چیزی شده؟

-نه ..فقط یکم برام عجیبه...به طرفش رفتم و با فاصله کمی از کنارش نشستم...دقیایقی تو
سکوت بود...با گلهای روی تخت بازی میکردم که شروع کرد:

شاهیار - میدونی... از وقتی که بچه بودم حسرت داشتن یه مادر درست حسابی به دلم مونده بود... حتی الان... روزای اول مهر دبستان که میرفتم دلم میخواست مامانم مثل مامانای بقیه سر صف وایسته و با ورودم به کلاس همراهیم کنه... بوسم کنه و بتونم تو زندگیم مهر مادریشو همیشه حس کنم

از حرفش متاثر شدم: فوت کرده؟

لحنش غمگین شد: اینجوری میگن!

استفهامی پرسیدم: اینجوری میگن؟؟

شاهیار سر تکون داد: آخرین تصویری که ازش یادم میاد وقتی بود که بابا با اشک و گریه از خونه..... بیرونش کرد! دیگه هیچی... هیچی ازش یادم نیست.. نه صداش.. نه حرفاش.. نه شنیدن اسمم از زبونش... نه هیچ چیز دیگه ای... حتی یه برگه عکس!

سکوت کرده بودم تا حرف بزنه:

-امشب یهویی... هواشو کردم... حتی نمیدونم اصلا از اول مادری داشتیم یا نه! دلم میخواد دستشو رو سرم بکشه و حمایت کنه... بابا بعد از مامان خدمتکارای زیادی رو آورد... پرستارای زیادی رو استخدام کرد اما هیچ کدومشون هیچ وقت نتونستن جای خالی مامانو برام پر کنن
-هیچ وقت دلیلشو نفهمیدی؟

شاهیار - تا خواستم بفهمم... بابا به این روز افتاد.

با تحکم چشمام داشتیم بندو اب میدادم!! تازه یادم اومد و پرسیدم:

-به کدوم روز؟

شاهیار نگاه عمیق و دقیقی به چشمام انداخت.. انگار که حکم تایید ازم میخواست! نگاهمو معطوف درودیوار کردم که با لحن عجیبی جواب داد:

-تصادف کرده... قطع نخاع شده.. و قدرت تکلمش رو از دست داده... فکر میکنم بهت گفته بودم؟

کمی هول شدم: خ..خب...نه...یعنی فکر نمیکنم! شایدم گفتمی و... فراموش کردم

دستی به تیغه بینی خوش فرمش کشید:

-شاید اشنایی با تو بهترین اتفاق تو این برهه از زمانم باشه... من ادم زیاد راحتی نیستم صحرا. اونم در خصوص جنس مخالفم... اما در برابر تو انگار که سالهاست میشناسمت.. به دلیل موقعیتم روابط اجتماعی تقویت شده.. اما باز هم اون حس کافی رو ندارم.. نمیدونم میفهمی چی میگم؟

سری تکون دادم

شاهیار - عموم درخواستای عجیب غریب ازم داره... فشار پرونده های موکلهاشم از یه طرف بهم فشار میاره... دادگاه های روزانه.. سروکله زدن با مدعی هایی که خودشونو مالک میدونن و بس... شرایط خونه و بابا... خودشو روی تخت پرتاب کرد:

-اخ خدا... خیلی خسته ام... خیلی!

-میدونی... عموم میخواد کل سهام شرکت رو بفروشه به یه اروپایی مقیم ایران! این کار برای خانواده ما یعنی از دست دادن تمامی اعتبار شرکت هواپیمایی ققنوس! شرکت از دست بره... ماهم از دست میریم. نمیتونم نظرش رو برگردونم

-چرا؟

شاهیار - نمیدونم... فقط اصرار داره تا کارای قانونیشو زودتر انجام بدم... احساس خطر میکنه... از... از جانب...

حرفشو قطع کرد

سوالی لب زدم: از جانب؟

شاهیار - یه دختر!

ابروهام توماتیک وار بالا پریدم... دهنم خشک شد و چشمام گرد... حسی بهم میگفت تمامی این حرفا مقدمه ای بوده تا به اون بحث اصلی نزدیک بشه...

و همون حس لعنتی بهم میگفت دستم داره کم کم پیششون رو میشه!...

سعی کردم احتمالات رو در نظر بگیرم و فقط در حد یه احتمال بدونم اونهارو. نه بیشتر... اون دختر معلوم نبود کی باشه..

و صحت حرفای شاهیارم معلوم نبود تا چه اندازه باشه.. یه موضوع پررنگ وسط افکارم میچرخید:

برد..؟ یا ... باخت...؟

-میشه واضح تر حرف بزنی؟

شاهیار: ولی شرایط تو....

پلکامو بستمو با تحکم گفتم: من خوبم.

شاهیار - باشه صحرا...چون میدونم کنجکاوی میگم.. عمو فکر میکنه تو زیادی مرموزی...من واقعا

عذر میخوام که حرف رو اینجوری گفتم ولی

دستامو بالا اوردم و اون حرفش رو قطع کرد:

-کافیه... متوجه شدم... به زودی خودم از شرکت استعفا میدم

شاهیار - و برای چی باید چنین کاری کنی؟

تو جام نیم خیز شدم: چون دلیلی برای ادامه دادن نمیبینم...به اطرافم اشاره کردم: حق با

عموته..حضور من اینجا زیادی بی دلیله...

مچ دستمو گرفتم:

شاهیار - من بهت نگفتم که سریع جبهه بگیری...عاقل تر از این میدونستم که با فهمیدن دو

کلمه حرف بخوای واکنش نشون بدی.تو که بچه نیستی

-بچه نیستم...ولی تحمل شنیدن توهین رو اونم به شخصیتیم...حالا از طرف هر کی که میخواد

باشه...اجازه نمیدم...

شاهیار - بشین دارم باهات حرف میزنم...

- از نظر من حرفی برای شنیدن وجود نداره..

شاهیار - بشین بهت میگم!!!

با صدای بلندش بی اراده نشستم...اعتراف میکنم بدجوری جذبه اش ادمو میترسوند...

شاهیار - حرفایی که میخوام بهت بزنم خیلی برام مهمه... خیلی زیاد... شاید عمو چنین تصویری رو راجع به تو داشته باشه... ولی من ندارم.. طی این شیش ماه شخصیتت اینقدری برام شناخته شده که بتونم در باره ات نظر بدم و قضاوت کنم...

بعد از مکثش بی مقدمه پرسید: آخرین پروازت به ایران کی بوده؟

-این...چه ربطی به بحث ما داره...

کلافه حرفمو قطع کرد: ربط داره..میگم آخرین پروازت کی بوده؟؟؟چند ساله مقیم امریکایی؟

اب دهانم رو اروم قورت دادم... حس میکردم دنیا داره دور سرم میچرخه:

- آخرین پروازم شیش ماه پیش بوده...لرزون اضافه کردم: درست زمان اشنایی با تو...

هنوز از اخمش چیزی کم نشده بود: و زمان اقامت؟

میدونستم رنگم به شدت پریده: اینا چه ربطی داره به...

شاهیار - زمان اقامت!؟

چشمامو بستم: از...از زمان تولدم...

همچنان جدی و خیره نگاهم میکرد... تو نگاهش چیزی مثل تردید بود. بی نهایت سعی کردم

صداقت حرفمو با نگاهم مهر بزنم... نباید بهم شک میکرد...نبايد..

پنج ثانیه بعد دستمو اروم رها کرد: چرا میومدی ایران؟

میدونستم با سوال پرسیدنم بیشتر به شک میندازمش، پس جواب دادم :

-یکی دو بار بیشتر نیومدم...اونم خیلی بچه بودم...شاید نزدیک به سیزده چهارده سال

پیش...چیز زیادی یادم نیامد.. پدرم ایرانی بود..حُ...خب...برای سر زدن به عمه ام میومدیم...یعنی

بابا اینطور میخواست..

شاهیار - عمه ات کدوم شهره؟

-تهران...

شاهیار: کدوم منطقه؟

– نمیدونم بخدا... یادم نیاد... من اون موقع سن زیادی نداشتم... بعدشم که عمه فوت کرد. چرا..... چرا داری..... این... این سوالا رو.... میپرسی؟ مگه نمیگی شخصیتت برات شناخته شده ست؟ معنی این سوالا تو نمیفهمم شاهیار.

ولی بدون اینکه جوابم رو بده با نگاهی فوق العاده ترسناک تو صورتم خیره شد:

شاهیار – رابطه ات با گیسو موحد چیه؟

قلبم..... دیگه نزد....!

خیلی تلاش کردم تا همونجا پس نیفتم ... سرم به طرز عجیبی گیج میرفت

مات و مبهوت نگاهش میکردم

شاهیار – صحرا با توام ... رابطه ات با گیسو موحد چیه؟

خیلی باید محکم میبودی تا تو شرایط من قرار بگیری... تا اسم و رسم خودتو از زبون دشمنت بشنوی و باشی تا تماشا کنی... اراده قوی میخواست اینکه هویت دروغین خودتو همچنان حفظ کنی و خودتو لو ندی... سخت بود... خیلی سخت!

– گیسو؟

سر تکون داد...

دوباره تکرار کردم: گیسو موحد؟

شاهیار چشم ریز کرده بود و به نوعی تردید برانگیز بهم خیره بود...!

چی بگم؟ خدایا کمکم کن... چی بگم!!

شاهیار – میشناسیش؟

گیسو موحد همون صحرا مالکیه... کسی که روبروی شاهیار تباری نشسته و مغزش نمیتونه اطلاعات رو به طور کافی پردازش کنه...

صحرا مالکی کسی که تو خونه گیسو موحد زندگی میکنه... دو نفر... دو شخصیت... در یک جسم

گیسو یه شخصیت شکننده و عدم اعتماد به نفس کافی و صحرا یه دختر محکم قوی و با اراده...
هر دو یک نفر هستن.

شاهیار - صحرا از این ادم چی میدونی... مطمئنم اسمشو شنیدی... مطمئنم

- از کجا به همچین اطمینانی رسیدی؟

کمی به جلو متمایل شد و دستاشو تو هم گره زد:

شاهیار - قصد انکار که نداری؟ هر ادمی جای من باشه با حالات تو متوجه میشه! رک و پوست کنده
بههم جواب بده.

لحن امرانه اش... ثبات کلامش... سردرگمی من... سرگیجه لعنتی...

- شاهیار... کجایی؟ پیداش کردم...!

سر هردوی ما همزمان به طرف در چرخید و شاهینی که خوشحال به طرف ما میومد و با دیدن من
ساکت شد و بلافاصله اخم جایگزین لحن خندونش شد..

نگاه نه چندان دوستانه ای بهم انداخت و شاهیار رو خطاب قرار داد:

شاهین - مهمون داری شاهیار

شاهیار همچنان به من خیره شد:

- صحرا مهمون نیست عمو جان...

ته دلم هم خوشحال بودم هم ناراحت.. ناراحت از اینکه محافظه کار عمل نکرده بودم.. خوشحال از
اینکه موقعیت فرارم برای جواب ندادن به سوالش جور شد. از جام بلند شدم:

- تنهاتون میذارم...

شاهین - صبر کن

ایستادم... قلبم تند تند میزد... این خونه رو دوست نداشتم.. این ادمارو نمیخواستم... همه و همه
سبب عذاب من بودن... من حمایت های از ته دل رایان رو میخواستم.. اغوش محبت امیز سام رو
میخواستم... روحم توانایی سرو کله زدن با این گرگ های انسان نمارو نداشتم... یه هوای ازاد
میخواستم... یه تنفس بی دغدغه...

شاهین روبروم ایستاد: در اسرع وقت مدارکت رو میخوام

چشمام از ترس گرد شد

شاهیار تشر زد: عمو جان!

شاهین - متوجه شدی؟

خونسردیمو حفظ کردم: عذر میخوام جناب تباری...مدارک من به چه درد شما میخوره؟

شاهین - شاهیار باید تا الان بهت گفته باشه... من بر خلاف برادر زادم زود به هر کسی اعتماد

نمیکنم...هر شخصی نمیتونه بی دلیل وارد زندگی ما بشه.... این اساس کار منه که اطلاعات

جامعی از کارکنانم داشته باشم...اینطور نیست؟

شاهیار - عمو کافیه...داری تند میری!

شاهین دستشو به نشونه سکوت بالا آورد و بدتر از دفعه قبل پرسید:

شاهین - دیشب تو اتاق برادرم چیکار میکردی؟

شوک پشت شوک...من چجوری دوام آورده بودم...؟

این بار شاهیار گیج به ما دونفر نگاه میکرد...

زبونم برای حرف زدن نمیچرخید...جای من نیستی تا بفهمی ترس یعنی چی...نیستی تا درد هایی

رو که کشیدم با تمام وجودت حس کنی...نیستی تا سقوط خودت رو با چشمت ببینی...نیستی!!...

دستامو مشت کردم تا مانع لرزششون بشم:

- من...فقط... حوصله ام سر رفته بود..

شاهین یه تای ابروش رو بالا برد و با تمسخر نگام میکرد

-کسی تو عمارت نبود...حوصله ام سر رفته بود.. قبول دارم کارم خوشایند نبود،بابتش هم از تون

معذرت میخوام.. بذارین به پای ارضای کنجکاوی من!

شاهیار - تو بابا رو دیدی؟

این بار خودمو حفظ کردم:

– بطور کامل نه... من فقط اتفاقی متوجه اتاق ایشون شدم... اونهم با دیدن نقش و نگارهای عجیب غریب روی در...

این بار راست گفتم!

شاهین جوری برخورد کرد که انگار حرفمو باور نکرده.. :

– ببین سرکار خانم مالکی... یا شما خیلی خوب بلدی نقشت رو بازی کنی و به نوعی دروغگوی خوبی هستی... یا اینکه واقعا راستگویی!

مکت کرد: که البته از نظر من هیچکدوم درست نیست!.. یک دور دورم چرخید و براندازم کرد: شاهین – فکر میکنم خیلی خوش شانس باشی... زمانیکه دوربین های این عمارت در حال ثبت گشت و گذار شما تو اتاق برادرم هست به یکباره از کار میفته و دست ما برای فهمیدن این به ظاهر کنجکاوی شما ناتمام میمونه.

درست شنیدم؟؟ دوربینها از کار افتاده بودن؟ این یعنی اینکه مدت زمانی که من تو اتاق شاهرخ بودم مشخص نیست..

شاهین راست میگفت زیادی خوش شانس بودم!

اخم غلیظی میون دو ابروم نشوندم.. با سرعت هرچه تمام تر مانتو و روسری وچمدون رو از گوشه سالن چنگ زدم و به طرف در خروجی سالن حرکت کردم... چمدون رو همچنان دنبال خودم میکشوندم... که لحن شاهین باعث شد وایسم..

شاهین – کـــــــــــــــــجا؟؟

با عصبانیت برگشتم:

ببینین آقای تباری... هر کی که میخوایین باشین.. ریسم هستین سر جاش.. کارمندتون هستم اینم سر جاش.. به عنوان دوست برادر زادتون... باشه اینم صحیح... ولی به هیچ عنوان... تحت هیچ شرایطی بهتون اجازه نمیدم بخوایین شخصیت منو در عرض ده دقیقه زیر پاهاتون خورد کنین... من به چه جرمی باید این رفتار وقیحانه شمارو تحمل کنم و به حساب سنتون و مقامتون حرف نزنم؟؟؟ من بهتون اجازه نمیدم با من اینطوری حرف بزنین!

صدای بلندم توی سالن انعکاس پیدا کرد... همه خدمتکارها از گوشه گوشه عمارت سر بیرون کشیده بودن و به ما سه نفر خیره شده بودن... پیچ پیچ هاشون رو اعصابم بود...

خشمناک غریدم: از این لحظه به بعد؛ نه صحرا مالکی ای در کاره... نه مهماندار شرکت ققنوس... نه من شمارو میشناسم نه شما منو... به هیچ وجه مجبور به جواب دادن به شما نیستم... تو اولین فرصت هم خودم شخصا "میام و استعفا نامه ام رو امضا میکنم..."

رو به شاهیار گفتم: از تو هم ممنونم تو این شیش ماه خیلی بهم لطف کردی.. ادم نمک شناسی نیستم... اما هیچ وقت نتونستم و نمیتونم این رفتار رو تحمل کنم.. چه برسه اینکه مستقیم و رو در روی خودم به شخصیتم توهین بشه... در هر حال بابت همه کارهایی که انجام دادی ممنونم... خدا حافظ..

در کمال تعجبم شاهیار حرف نمیزد و فقط فکش رو بهم میساید انتظار داشتیم حداقل بعد از ابراز علاقه ای که بهم کرده بود جانب داری هرچند کوچکی از من بکنه... نه اینکه کنار عموش بایسته و رفتن منو تماشا کنه!

اشک تو چشمام نشست... چه انتظاری داشتیم...!! انگار راستی راستی داشتیم این عشق مزخرف رو قبول میکردم.. انگار واقعا یادم رفته بود کیم و کجا و ایسامم... انگار فراموشم شده بود مقابل تباری ها ایستادم و حرف میزنم... انگار واقعا از یاد برده بودم برای چه کاری اینجا هستیم... انگار! ...

شاهین - فکر کردی به این راحتی میزارم از دستم در بری؟ یا شاید فکر کردی خیلی زرنگی دختر جون؟ تو موحد رو از کجا میشناسی؟

لبام رو با تمام توانم گزیدم.. طعم شوری خون تو دهانم حس میشد:

- یکبار بهتر گفتیم این شخصی که ازش حرف میزنین رو نمیشناسم... حتی اسمشم به گوشم نخورده... بیشتر از اینم مجبور به جواب دادن سوالای بی سروتهتون نیستم... ببینین آقای محترم من نمیدونم شما چه دشمنی ای با من دارین.. ولی هرچی که هست بهتره اول برین درگیری خودتونو با مردم رفع کنین تا یقه هرکی از راه رسید و نچسبین... نگاهی به هردونفرشون انداختم: با اجازه!

شاهین - خانم صحرا مالکی... شما نه تنها استعفانامتون مورد قبول نمیشه بلکه تا وقتی که من بخوام اینجا میمونین و به تک تک سوالات من جواب میدین... حتی اگه مجبور باشین با صاحب خونه گرامی تون یه قرار ملاقات برای من ترتیب بدین...! روشنه؟

تکون شدیدی خوردم... شاهین... چی گفت؟؟!

شاهین - امیدوارم این یکی رو انکار نکنی خانم به ظاهر زرنگ! من تو اولین فرصت ملاقات با صاحب خونه شمارو میخوام.. گیسو موحد!

ذهنم خشک شده بود.. بزاق دهانم رو به زور فرو دادم... این حرفا چه معنی میتونست داشته باشه؟

انقدر تو این چند ساعت فکر و خیال کرده بودم که احساس میکردم ذهنم واقعا کم آورده. از خونه شاهیار که بیرون اومدم ترجیح دادم پیاده روی کنم تا بتونم به نتیجه ای برسم.. ولی دریغ و افسوس!..

نمیفهمیدم منظور شاهین از صاحبخونه ام چیه.. اونا فکر میکردند که صاحبخونه من خودم هستم؟ گیسو موحد؟! ولی از کجا به یه همچین نتیجه ای رسیده بودن...؟ چجوری یکباره و یک شبه بهم شک کردند...؟ من که تمام جوانب رو رعایت کردم تا حرکت مشکوکی ازم سر نزنه. من که تا حد امکان با پیش بینی قبلی جلو رفتم... ولی این ماجرا یک طرف قضیه قرار داشت!

هک اطلاعات.. ورود پلیسها و داشتن مجوز گشت به خونه سام، طرف دیگه ماجرا بودند..

هرچقدر فکر میکردم به نتیجه نمیرسیدم... رابطه این اتفاقات رو نمیتونستم به درستی هضم کنم، ذهنم تهی شده بود انگار!..

صدای زنگ گوشیم از داخل کیفم بلند شد و میون افکار مغشوشم یه زنگ تفریحی رو ایجاد کرد. تو همون حال که کیفم اویزون بود زپیش رو کشیدم و بعد از خارج کردن گوشی نگاهی به اسکرین انداختم، شماره تلفن عمومی بود... با شک ارتباط رو وصل کردم:

-بله؟

سام - گیسو جان... خوبی؟

با هیجان از شنیدن صدای سام جواب دادم: سام خودتی؟ خوبی؟ کجایی؟؟

سام اروم و شمرده جواب داد:

سام- اره عزیزم.. من خوبم.. جام مهم نیست.. نمیخوام نگرانت کنم وقت کمه گیسو. فقط ازت یه چیزی میخوام.. نه نیار... به هیچ وجه! باشه؟

ترس به جونم چنگ انداخت: چی میگی تو؟ من باید بدونم کجایی یا نه؟ اطلاعاتمون پریده.. رایان از صبح تا شب با سیستم درگیره.. تیناهم خیلی وقته غیبتش زده... تو هم که معلوم نیست یک هفته تمام کجا سر میکنی!

سام- گیسو! چیزی نیست... اون روز پلیسا با دیدن مدارک بهم شک کردن.... تا اطلاع ثانوی باز داشت شدم و الان فقط و فقط به قید وثیقه ازادم..

سرش داد زد: واسه چی اون مدارک رو با خودت آوردی؟؟

سام- گیسو الان وقت این حرفا نیست... من فقط ازت خواهش میکنم... این بازی رو تمومش کن... این انتقام چیزی جز ضرر برات نداره... خواهش میکنم...

گوشی رو روی شونه ام نگه داشتیم و با دستام سرمو گرفتیم:

-معلومه چی داری میگی؟ تمومش کنم؟؟ مگه روانیم؟؟

سام- گیسو خواهش میکنم.. من نمیخوام جونت به خطر بیفته.. عواقب خوبی در انتظارت نیست... این راهی که داری میری یه سرابه... فکر میکنی به آب میرسی ولی هیچ وقت نمیرسی... به حرمت دوستیمون قسمت میدم تمومش کن گیسو... به بد جایی رسیدی... یکم دیگه ادامه بدی با سر تو این باتلاق غرق میشی و هیچ دستی برای بیرون کشیدن وجود نداره.. تمنا میکنم گیسو... تمومش کن!

دستام یخ کرده بود و بی اراده دندونک میزدم..:

-تو... تو الان کجایی؟؟

سام- رایان کجاست؟

عصبی فریاد زد: سوال منو با سوال جواب نده... بهت میگم الان کجایی؟

به اندازه سه دقیقه مینومون سکوت شد... تا جاییکه فکر کردم ارتباطم قطع شده:

-الو؟؟سام؟هستی؟؟

سام اروم و با تردید گفت:

سام- به یه نفر سپردم کارمو انجام بده برگردم اونور.. کارای تو هم دارم درست میکنم.رایان هم مشغوله... کارای فروش خونه رو هم دارم پیش میبرم.

با شک و ترس فوق العاده اروم زمزمه کرد: این ادمی که تو این مدت ازش فهمیدم خرس خیلی جاها میره... کافیه شاهین بفهمه نیتمون چیه..با یه اشاره بدبختمون میکنه.دیدن زندگی برامون به یه ارزوی محال تبدیل میشه... شاهین زرنگ تر از این حرفاست که بتونه گول بخوره.

دهنم باز مونده بود:

-تو...الان باید به من بگی؟

-.....

اشکام چکید...جیغ گلرخ تو سرم اگو شد...بوی سوختگی تو شامه ام پیچید...دستمو بالا بردم تا روی بینیم بزارم که با اینکار گوشی از روی گوشم سر خورد جیغ کشیدم:

-تو باید الان به من این چیزا رو بگییی!!!؟؟

تو پاهام ضعف عجیبی رو حس میکردم..بازنده بودم...! مثل همیشه..! بازم رویاهام و ارزوهام در حد همون رویا و ارزو باقی موند...بازم باختم...بازم شکست خوردم...! بازم.....!!

سام- گیسو جان..عزیزم.. تو نمیتونی روحت رو سیراب کنی...هرچقدر جلو بری تشنه تر میشی...بیخیالش شو بذار کارای برگشتمون رو انجام بدم..تو برای همیشه همون گیسو موحدی ... یه زندگی اروم و بی دغدغه برات میسازم.. کنار خودم... به هیچ چیزی هم کاری ندارم!ولی نه با این شرایط... از خر شیطون پیاده شو...

چشم بستم رو به همه حقایق...من باید انتقامم رو میگیرتم...من باید سهمم رو از این دنیا میگیرتم...درد من مبهم ترین مسئله مجهول دنیا بود...

اینکه سهمم روی یه پرتگاه قرار داشت و برای رسیدن به اون سهم باید قید یه چیز رو میزدم و انتخاب میکردم... یا مرگ... بدون بازگشت... یا زندگی توام با مصعب ترین درد ها!

- فقط بهم مهلت بده... تو کمترین زمان همه چیز رو درست میکنم... حتی اگه به قیمت تباه کردنم باشه... حتی اگه به قیمت در به دری خودم باشه... فقط بهم مهلت بده سام!

سام- بسه دیگه زیادی رفتی...

-سام من فقط منتظر تاریخ مورد نظرمم... چیزی تا تولد گلرخ نمونده... اشکم از گوشه چشمم پایین ریخت:

-بذار اون روز برسه بعدش هرچی تو بگی.

رایان لگد محکمی به پایه میز زد که با اینکارش صندلی روی زمین واژگون شد:

رایان- یا مسیح!!!... خدایا... کی داره با ما اینکارو میکنه!!..

هق هقم بند نمی اومد... از صبح به حدی گریه کرده بودم که احساس میکردم تمام بافت های سرم از هم متلاشی شدن و چیزی به مرگم نمونده! ... رایان ضربه میزد و به زمین و زمان فحش میداد... دستام میلرزید و گریه میکردم... کنار اومدن با این مسئله ابدًا راحت نبود... خطش خاموش بود... خبری از خودش نبود... فقط یه پاکت به دستمون رسید که با دیدنش هوش از سرم پرید. تصاویر خونی و ضربه خورده سام تنها چیز درد اوری بود که با چشم مشاهده میشد... چشمام به حدی پف کرده و قرمز شده بود که به زور میتونستم اطرافم رو ببینم... پلکم تماما درد میکرد.

با صدای زنگ ایفون تو جام یه متر پریدم... با ترس به در نگاه کردم... رایان هم وضعیت بهتری از من نداشت... اولین قدمش رو به سمت در برداشت که با اینکارش واکنش نشون دادم:

-نه... رایان... تورو خدا.. نه.. باز نکن این در رو!

رایان کلافه گفت: ساکت شو گیسو... تا کی باید خودمونو مخفی کنیم؟ بذار ببینم کیه

نگاهم به سمت پاکت عکس های خونی سام تلاقی کرد

دلشوره عجیبی گرفته بودم... نباید این در امروز باز میشد... نباید!

این بار از جام بلند شدم و راهش رو سد کردم: رایان..جون گیسو...تورو قران درو باز نکن!..این دفعه طاقت دیدن یه چیز عجیب تر رو ندارم..خواهش میکنم باز نکن!

اما رایان بی توجه و به جیغ و التماسهام منو با شتاب کنار زد و به سمت در رفت... گریه ام شدت گرفت و با دو تا پاهام روی زمین سقوط کردم و سرمو به دیوار کوبیدم:

-رایان... جان گیسو برگرد... خـــــــد!!!!!!..!!!!

فریاد یا مسیح رایان تو حیاط باعث شد روح از تنم خارج بشه...این بار نه...این بار دیگه طاقت نداشتم...

ضعف بود و ضعف و ضعف... این بار سیاهی بود و گنگی مطلق...!!!

وقتی که سام با صورتی خون الود و تنی رنجور وارد خونه شد دیگه چیزی نفهمیدم و از هوش رفتم...نمیدونم چقدر گذشته بود که رایان رو با یک لیوان آب قند بالای سر خودم دیدم..تعلم رو جایز ندیدم و بلافاصله از جام بلند شدم تا صحت و سلامتی سام رو با چشمای خودم ببینم هرچند اگه رایان مانع میشد..

وارد اتاقش که شدم بی اراده گردنم رو چنگ زدم...صدای خس خس نفسهایش توی اتاق انعکاس پیدا میکرد... صورتش زخم بود و جای چند کبودی روی گونه اش و زیر پلکش همچنان حک شده بود. شاید بیشتر از هزار بار خودم رو لعنت کردم..شاید هم بیشتر از بیشتر!..

مقصر تمامی این اتفاقات فقط و فقط خودم بودم...کسی هم غیر از خودم نمیتونست این اوضاع رو درست کنه..ولی اگه کوتاه میومدم و بیخالش میشدم...اونم حالا...حالایی که به این قسمت از این بازی عذاب آور شده بودم اونهمه تمرینات چی میشد؟ اون همه محافظه کاری کجا به کارم میومد؟

اگه برای همیشه پا پس میکشیدم کی تاوان دل از دست رفته منو میداد؟ کی پاسخگوی کابوسهای شبانه من میشد؟

اگه جا میزدم کی میتونست منو به گیسوی ده سال پیش برگردونه..گیسویی که یه دختر سالم بود...دختری که شباش با مصرف یه پلاستیک قرص صرف نمیشد... کی میتونست منو به اون روزام ببره؟!

با دیدن اوضاع سام همون لحظه قسم خوردم الویتیم رو جلو بندازم... من باید انتقام زندگیمو از شاهرخ... شاهین... شاهیار... از کل تباری ها میگرفتم... باید این کار رو انجام میدادم تا روحم راکد بشه... غیر از این روزام جز سردرگمی و معلق میون اسمون و هوا نتیجه ای برام نداشت...

شاید زیادی خوش شانس بودم که نیم ساعت بعد از پرستاری از سام؛ شاهیار باهام تماس گرفت و گفت که میخواد هرچه زودتر منو ببینه..

حاضر و آماده مقابل در ورودی ایستادم... این بار با این تفاوت که یه چهره جدی... یه اراده مصمم تر از همه قبلیا... و یهدل که باید با خودم یکی میشدم...

یکی از کارکنان در رو برام باز کرد:

–خوش اومدین خانم... اقا تو سالن منتظر تون هستن...

عینک دودیمو بالای سرم گذاشتم و به زدن تنها لبخندی کوچیک اکتفا کردم..

شاهیار روی یکی از مبلها نشست و در حالیکه قهوه میخورد با تبلتش هم کار میکرد...

صدای تق تق پاشنه کفشم باعث شد سرش رو بالا بیایره و به سمتم بچرخه... با دیدنش و نگاه خیره اش کمی متوقف شدم و اون از جاش خیلی اروم بلند شد...

دسته کیفم رو محکمتر فشردم.. کف دستم عرق کرده بود... نمیدونم چرا ولی با دیدن نگاه خیره اش قلبم به تب و تاب افتاده بود..

این مرد در حالت عادی هم تحسین برانگیز بود.. حتی اگه ازش متنفر بودم... بازهم تحسین نگاه هارو به دنبال داشت.

گرمکن سرمه ای همراه با تی شرت سفیدی که به تن داشت... همراه با اخم ظریفی که به چهره داشت، واقعا به جذبه اش می افزود.

مقابلم ایستاد، دستش رو به طرفم دراز کرد:

شاهیار – خوش اومدی، صحراجان

دستم رو داخل دستهای بزرگش قرار دادم... فشار خفیفی وارد کرد و فقط کلمه ممنون رو روی لبهام جاری کردم. به سمت یکی از مبلها هدایتیم کرد بدون تعارف نشستیم و قبل از اینکه حرف بزنه.. دلخور و اخم الود گفتم:

– قصد نداشتم پیام و بینمت... به اندازه کافی شعور و شخصیتم رو زیر سوال بردی چیزی که تا این سنم کسی چنین جرأتی رو نداشته... از این به بعد هم بهش اجازه نمیدم بخواد چنین کاری کنه... قبل از اینکه حرفاتو بزنی باید بگم که به زودی از ایران میرم... برای همیشه... بزرگترین اشتباه من ورود به این کشوری بود که سالهاست باهاش غریبه ام...

اما چند تا خورده کاری دارم که به تو مربوط میشه.. پس اگه اینجا نشستیم و مقابلت دارم حرف میزنم به این معنی نیست که همه حرفا رفتارها تو فراموش کردم..

همون لحظه ملیحه با سینی شربتیی وارد شد و اونو به سمتم گرفت بعد از برداشتن لیوان تشکر مختصری کردم

ملیحه: چیزی احتیاج ندارین اقا؟

شاهیار – نه.. میتونی بری... اگه بچه ها کارشون تموم شده میتونن برن..

ملیحه سری تکون داد و رفت شاهیار شروع کرد:

– صحرا.... حق داری... بابت رفتار عمو ازت عذر میخوام...

بهش اجازه ادامه ندادم و خشمناک حرفش رو قطع کردم:

– همین؟ فقط عذر میخوای؟؟ عموی محترم شما منو شست و رو رخت پهن کرد، جلوی تک تک کارکنان این خونه سکه یه پولم کرد بعد تو در کمال پروویی منو اینجا کشوندی و فقط میگی عذر میخوام؟؟ عذر خواهی تو شخصیت خورد شده منو سالم برمیگردونه؟؟ تهمتیهایی رو که بهم زده شده درست میکنه؟

شاهیار ساکت بود که ادامه دادم:

– معذرت میخوام شاهیار... ولی واقعا این نهایت پروویی و خودخواهی تو رو میرسونه که حتی حاضر نشدی اون لحظه میانه رو بگیری... نمیگم طرف منو میگرفتی.. نه... ابداهمچنین انتظاری ازت نداشتم... ولی بعد از شیش ماه اشنایی این انتظار رو هم ازت نداشتم کم کم حرفاتو در لفافه بهم

بزنی و بعد هم در مقابل تهمت هایی که عموت بهم میزنه ساکت باشی و هیچی نگی....انتظار داشتم فقط میانه ماجرا رو بگیری...نه طرف عموت رو نه طرف من و...فقط میانه...فکر میکردم چون وکیلی این کار برات راحت باشه..ولی ظاهرا اشتباه فکر میکردم...

شاهیار - صحرا عموی من هیچ وقت حرفی رو بی دلیل نمیزنه...

این بار واقعا دهنم باز مونده بود، این مرد غیر قابل پیش بینی بود!

-داری رسماً میگی من با اون دختره....اسمش چی بود...؟؟؟ سوگند؟ هان!! گیسو!!..نسبتی دارم؟؟؟

شاهیار - نداری؟

چشمامو از تعجب گرد کردم: و چه مدرکی برای این تهمتها نسبت به من داری؟!

شاهیار به جلو کمی خم شد و زمزمه کرد: بهم ثابت کن با گیسو موحد رابطه ای نداری!

مطمئن بودم عمارت خالی از هر گونه ادمی هست... و در عین حال مطمئن بودم همچنان هم خالی نیست....! شاهین گوشه ای از این خونه در حال مشاهده مشاجره ما بود...یعنی باید اینطور میبود..اگر نبود جای تعجب داشت!

لیوان اب میوه ای رو که تو دستم بود رو فشردم... حرص میخوردم...بابت اینکه واقعا بهم شک کرده بود...و من هیچ جوهر نمیتونستم خودمو توجیه یا حتی ثابت کنم....در صورتیکه این حرص خوردن من از جایگاه اون ادم فقط نشون میداد که حرفاشو دارم نقض میکنم!

عصبانی از دست خودم لیوان اب میوه رو با یه حرکت و با فشار تمام؛ توی صورتش خالی کردم و به ثانیه نکشید از جام بلند شدم....!

شوکه شده از حرکت چشماشو بسته بود در حالیکه اب پرتقال از سر و صورتش چکه میکرد...این بار فریاد زدم:

-خیلی وقیحی شاهیار!...خیلی بی شرمی که تو چشمام نگاه میکنی و بهم میگی یه جاسوسم!!!واقعا برات متاسفم شاهیار تباری!! هم برای تو و هم برای اون عموی به ظاهر محترم!!

منتظر حرفش نشدم و با گامهای بلند به بیرون میرفتم که تو لحظه آخر بازوی راستم با سرعت کشیده شد و باعث شد که به عقب بچرخم و چون پاشنه کفشم به اولین پله گیر کرد باعث شد تا مستقیم تو اغوشش پرتاب بشم...

شاهیار محکم دستاشو دور تنم حلقه کرده بود و منو به خودش میفشرد!

باز هم از درون گر گرفتم...

باز هم بوی عطر گرمش تو بینیم پخش شد...

باز هم چشمام بسته شد و باز هم تپش های عضو سمت چپ بدنم دو برابر شد...

لعنتی ای نثار اون عضو کردم و باز هم برای هزارمین بار خودمو لعنت کردم...

لعنت کردم که چرا حماقت کردم و پامو تو این عمارت گذاشتم!...

لعنت کردم که مسافر یه مقصد نامعلوم بودم... لعنت کردم که باز هم یه پروانه کوچیکی ته دلم پر زد و با دیوانگی تمام جلوتر میرفتم!

باز هم اون حس بیشتر شد...

باز هم حس خواستنش ته دلم وسعت گرفت...

باز هم.....!

حلقه دستش دور کمرم محکم تر شد و به کمر نحیفم رو فشار بیشتری وارد کرد از تنگی نفسم به تقلا افتادم تا از بغلش رها بشم ولی اون نه تنها ولم نمیکرد بلکه بیشتر از هر وقت دیگه ای نگهم داشته بود... انگار تو اون لحظه قسم خورده بود نذاره از دستش ازاد بشم... این بار ساکت نشدم و با خشم گفتم:

-ولم کن شاهیار.. دستتو بردار

سرشو پایین آورد، به طوریکه گونه اش با گونه ام مماس شد کنار گوشم زمزمه کرد:

شاهیار- بر نمیدارم ..تا جاییکه وایسی و به حرفام گوش بدی...

محکمتر به سینه اش ضربه زدم: بهت میگم ولم کن... به اندازه کافی حرفای گوهر بارتون رو

شنیدم، بهتره همین الان ولم کنین آقای تباری..

مثل خودم و با لحن خودم تکرار کرد:

شاهیار - آقای تباری؟ از کی شدم آقای تباری؟!

تقلا کردن نه تنها فایده ای نداشت بلکه باعث خستگی بیشتر خودم و لذت بردن بیشتر اون میشد... این بار سرمو بالا گرفتم و چتری هایی که تو اون شرایط به شدت اعصاب خورد کن بود رو با یه حرکت کنار زدم... مستقیم تو چشماش زل زدم:

- اره... آقای تباری!! از همون وقتی که هر چی به اون فکرتون رسید رو گفتین شدین آقای تباری... من تمایلی ندارم بیشتر از این با ادمی که بهم شک داره و اراجیف ذهنش رو بهم میچسبونه و عین خیالش نیست چی میگه، رابطه ای داشته باشم... پس همین الان ولم کنین... من کارای مهم تری دارم تا اینکه کنار شما اینجا باشم و وقتمو هدر بدم!

دستمو بالا اوردم که همون لحظه با دست ازادش مچم رو چسبید و پشت سرم چرخوند:

شاهیار - که شدم آقای تباری؟ حالا دیگه کنار من بودن ننگ جنابعالیه و اتلاف وقت به حساب میاد نه؟!

با سماجت و بی پروایی چشمهامو دوختم تو حدقه چشماش: دقیقا همینطوره

از این گستاخی من چشمهات برق زد... زبونش رو تو ذهنش چرخوند و گفت:

شاهیار - این رک بودن تو میتونه همین الان به ضررت تموم بشه سرکار خانم صحرا مالکی!

با تموم شدن حرفش فشار بیشتری به مچم وارد کرد: آی... دستم! ولم کن

بیشتر فشار داد که دادم درومد: دستم شکست شاهیار!!!

بالاخره رضایت داد و رهام کرد: حالا شد... بار اخرت بود منو با اسم فامیلم خطاب کردی.. اوکی

صحرا؟

مچ دستمو که بصورت مدور قرمز شده بود با دست چپم مالش دادم، غریدم: خیلی زور گو و بی

منطقی!

قهقهه بلندی سر داد: تنها چاره ای بود که میتونستم پشیمونت کنم حداقل الان

بدون اینکه بهش توجه کنم عقب گرد کردم و از در خواستم خارج بشم که راهمو سد کرد و با اخمی گفت: باز کجا؟

- فکر نمیکنم باید بهت توضیح بدم کجا میرم کجا میام!

دست به سینه با یه لبخند حرص دراری بهم زل زده بود:

شاهیار- و اگر من بخوام؟

دهنم بسته شد... چرا این شخصی که روبرومه داره با من اینجوری تا میکنه؟ چرا این مرد داره تمام روح و جسم و احساساتمو به بازی میگیره... از خودم حرصم گرفت. از اینکه دارم انقدری وابسته اش میشم که با هر حرف و واکنشی از طرف شاهیار، اون پيله کوچیک تو دلم گشاده میشه و پروانه ریزی ته دلم شروع به پرواز میکنه.. از اینکه نمیتونستم دست بکشم حرص میخوردم.. این حس لعنتی رو.. چجوری باید سرکوب میکردم وقتی که برای اولین بار قادر به لمسش بودم؟ چجوری باید قید دل بی صاحبم رو میزدم و با بی رحمی تمام اون پيله کوچیک پروانه رو از بیخ و ریشه میکشتم؟

با صدای لرزون و در حالیکه تمام سعی ام رو میکردم تا تلخی دلم رو جایگزین شیرینی لبخندش کنم جواب دادم:

- خواسته های تو برام اهمیتی نداره، این منم که تصمیم میگیرم چیکار کنم نه تو!

یه قدم بهم نزدیک شد:

شاهیار- ولی چشمات یه چیز دیگه میگن

بند کیف چرمم رو با تمام قوا تو مشتت فشردم... یه قدم دیگه جلو اومد:

شاهیار- مسیرشون یه جای دیگه رو ترسیم میکنن، حرف چشمات با حرف زبونت تطابق نداره صحرا

چند بار دهنمو باز و بسته کردم تا جواب بدم ولی نتونستم... هیچی به دهنم نمیرسید... دست اخر از روی بیچارگی نالیدم:

- چرا دست از سرم بر نمیداری؟ میخوام از این خونه برم بیرون... چرا ولم نمیکنی؟ برای اختیار خودمم باید بهت جواب پس بدم؟

شاهیار اما در سکوت فقط خیره نگاهم کرد.

وقتی دیدم تمایلی به حرف زدن نداره چرخیدم تا برم... که با سوالش ... میخکوبم کرد:

شاهیار - اختیار تو دست خودته... اما اختیار اون چیزی که اسمش قلبه... نیمی اش دست منه...

نفسم رفت... همون قلب لعنتی لحظه ای از کار افتاد... توان برگشت رو نداشتم.. به حدی تپش های

نامنظمش تند و بی وقفه میزد که حس میکردم هر لحظه امکان اینو داره که از دهنم بیرون بزنه

شاهیار - به خاطر همون نیمه اختیار باید بهم جواب بدی.

همچنان قصد برگشت نداشتم. جلوم ایستاد... سرمو چرخوندم تا بغض چشمامو نبینه اما اون با

سمات چونه ام رو به طرف خودش برگردوند و با ملایمت گفت:

شاهیار - وقتی باهات حرف میزنم به من نگاه کن خب...؟ چهره من تو در و دیوار یا حتی زمین این

خونه حک نشده.

.....-

شاهیار - چرا ازم فرار میکنی؟

بی ربط به سینه ام دو ضربه زدم: اینی که با خودخواهی تمام نیمی اش رو به خودت ربط دادی،

تمام چیزیه که برام مونده... نمیذارم همین یکی رو هم ازم بگیرن.. حاضر نیستم تحت هیچ

شرایطی با کسی حتی قسمتش کنم.

تو زدن باقی حرفم دو دل بودم، که بالاخره و با سختی روی زبون اوردم: حتی اگه اون شخص تو

باشی

لبخندی زد.. هنوز ازش دلگیر و عصبانی بودم.. ولی هنوزم با دیدن لبخندایی که روی لباش

مینشست اون پیله پروانه شروع به پرواز تو اعماق دلم میکرد. درستیه که من خودگیسو موحد

بودم.. ولی انگار راستی راستی باورم شده بود که صحرا مالکیم... راستی راستی باورم شده بود که

انگیزه دروغینی ندارم!.. راستی راستی باورم شده بود عاشق فردی به اسم شاهیار تباری

شدم... چقدر سخت بود کنار اومدن با این موضوع!..

سخت تر از این قولی بود که به سام داده بودم... تا در اسرع وقت کارم رو تموم کنم و کاری کنم

که قلبم حس این مرد رو پس بزنه.

شک داشتم با این اوضاع بتونم ادامه بدم..اون هم با وجود این پروانه کوچولویی که لحظه به لحظه بیشتر جاشو تو دلم باز میکرد و با هر بار بال زدنش تک تک اعضای بدنم رو به اطاعت از اون تکه نبض دار و تپش دار سینه ام در می آورد... به اطاعت از قلبم وادار میکرد.

شاهیار- و اگر اون شخص من باشم بهت اطمینان میدم که نیمی اش تمام و کمال متعلق به منه...فقط من...

لب زدم: نمیتونی اینکارو کنی!

شاهیار- و تو هم خیلی سرسختی!

- اشتباه نکن...سرسخت نه...! من فقط ادمی نیستم که تمام داراییمو دست هر کسی بدم...خصوصا کسی که هرچی دلش میخواد میگه!..تهمت میزنه و انتظار داره با زدن حرفای بی سر و ته حکم بخششش رو امضا کنم!.. نه شاهیار...اشتباه گرفتی...من اون ادم نیستم!..

شاهیار- چیکار باید بکنم تا ببخشی؟

چشمام گرد کردم: خیلی پررویی...خیلی !!!!

شاهیار- اگه پررو نبودم تا الان تو رو اینجا نگه نمیداشتم...ببین... فراموش نکن که من همیشه دنبال دلیل و مدرکم..ازمن انتظار نداشته باش یه طرفه به قاضی برم...حرفایی که عمو میزد رو نمیتونستم سرسری ازشون رد بشم.. پس باید اینکارو میکردم..باید یه جوری خودمو قانع میکردم..باید به تو شک میکردم صحرا!!

طاقتم تموم شد...یک لحظه فراموش کردم گیسویی هم در کاره...یک لحظه از یاد بردم من همون گیسوی زجر خورده ی ده ساله ام...خودم رو فقط و فقط صحرا مالکی میدیدم...صحرای سوزان...!

تمام قدرتم رو توی دستام جمع کردم و بالا بردم... به قدری حرکتش شوکه کننده بود که بدون هیچ عکس العملی برای ثانیه ای فقط نگاهم کرد...نوای سیلی ای که به صورتش خورد توی سالن انعکاس پیدا کرد و برای چند لحظه همه صداهایی که از اشپزخونه به گوش میرسید متوقف شد

انگشتمو تهدید وار تکون دادم:

- از این به بعد یاد میگیری شخصیت هر کسی رو جلوی چشمای خودش داغون نکنی... یاد میگیری بعد از یه مدت اشنایی بهش با دلیل و مدرک شک نکنی اگه واقعا میشناسیش!!... فکر نمیکردم انقدر دهن بین باشی اقای تباری!!!

شاهیار -

دستشو از روی بازوم انداختم و در حالیکه چمدون رو میکشیدم به بیرون حرکت کردم... صدای قدمهایی که به صورت دو از پشت سرم می اومد باعث شد تا تند تر بدوام و از اون کوچه خارج بشم.

از شانس بدم یه دونه ماشین هم سر خیابون پر نمیزد... و شاهیار هر لحظه نزدیک تر میشد..

شاهیار - چرا بچه بازی در میاری؟؟

بی توجه صد متر راه میرفتم تا جاییکه به شدت عصبانی شد و با شتاب بازومو کشید که باعث شد دسته چمدون از دستم رها بشه داد زد:

شاهیار - کری مگه؟؟؟

من میتونم مقاوم باشم... میتونم...!

شاهیار - مثل احمقا سر تو انداختی پایین داری کدوم گوری میری؟؟؟!

جوش اوردم: حقی نداری سر من داد بزن!

شاهیار - یا همین الان میای میریم تو اون خونه یا جور دیگه ای باهات برخورد میکنم... من ابدًا صبور نیستم!

- من با تو تا خوده بهشتم نمیام... هر کاری دلت میخواد بکن... منتظر چی هستی؟؟ برو... برو یه وقت حرفای عموجانتون اشتباه نباشه.. با ادم جاسوسی مثل من رفت و امد میکنی!!

این نگاهش... این سکوتش حالمو بهم میزد... تنها چیزی رو که برام تداعی میکرد فریاد های مظلومانه گلرخ بود... نگاه اشک بار و صورت کتک خورده از زخم مامانم بود.. و در اخر... مرگ ناجوانمردانه پدری بود که چیزی از پدری برام کم نداشته بود!..

دسته چمدون از دستم رها شد و این بار از ته هنجره ام جیغ کشیدم:

- واسه چی وایسادی با اشغال جاسوسی مثل من حرف میزنی... واسه چی وایسادی خودتو توجیه میکنی!!!!؟؟ گمشو راحتم بذار... راحتم بذارین... یه خواب راحت برام نداشتین... برو ولم کن!! دست از سرم بردار!!!

احساس سوزش گلویم بهم اجازه پیشروی نداد... دستمو بی اراده به سمت گردنم بردم و چنگ زدم

انگار دنیا همونجا تموم شد.. دنیا تموم شد و مقاومت منم تموم شد!

خیسی و نمناکی ای که روی صورتم خط انداختند، لبهای خشک شده ام رو طعم بخشیدن... طعم شوری... شوری ای که تلخی تحمل ناپذیری به همراه داشت... از اون تلخی هایی که تا مدتها طعم منجر کننده اشون رو، روی زبونت.. روی ذهنت رد میندازن و از یاد نمیرن!

چرا شخصیت من اینقدر شکننده بود؟ چرا من خودمو محکم نشون میدادم؟ چرا به یه ثبات دلگرم کننده نمیتونستم برسم؟!

نیاز به حمایت بدجوری تو وجودم له له میزد.. نیاز به یه احساس پناه.. تو جودم زبانه میکشید و طاقتمو سلب میکرد... دلم میخواست حتی اگه شده به دیوار هم پناه ببرم... اینکه بدونم کسی کنارمه.. حتی اگه چند تکه سنگ باشه!!!

نفهمیدم چی شد... نفهمیدم چطور گذشت.. فقط وقتی به خودم اومدم که هیکل ظریفمو روی دوش مردانه اش دیدم.. برام مهم نبود کجا هستم.. مهم نبود که یه سری همسایه فضول از پنجره ها سرک کشیده بودن و به ضجه زدنم نگاه میکردن! فقط میخواستم از این اغوشی که هم مرهم بود هم درد مندم جدا بشم و برم جایی که هیچ کس جز خودم نباشم!

مشتهایی که میدونستم چندان فرقی به عوض کردن موقعیت نداره به سینه اش میکوبیدم:

- نمیخوام بغلم کنی ولم کنن!!!!

میدونی؟! خیلی سخته... سخته که بدونی پناهی جز دشمنت نداری! سخته که تو اغوش دشمنت اروم بگیری! خیلی سخته که عذاب وجدان گریبان تو بگیره و انقدری فشار بده که احساس خفقان تا مرز مرگ بهت دست بده. میدونی؟! سخته که هر بار زمین بخوری و بازم باسر سختی تمام وایسی و این تراژدی مسخره رو ادامه بدی!! تراژدی زندگی رو!... خیلی سخته... خیلی عذاب آورده... میدونی?!...!

دستش روی سرم نشست و اون هم به شصت جفت چشمی که مشغول تماشای ما وسط کوچه بودن بی تفاوت بود!!

زمزمه "اروم باش عزیز دل" تو گوشم اونگ زد...

با ناخونهای بلندم به شونه پهنش چنگ انداختم: نمیخوام اروم باشم... نمیخوام...

شاهیار - هیسس.. باشه... باشه...

با اشک نالیدم: نمیخوام عزیز دل تو باشم!!! نمیخوام... به خدا نمیخوام!..

به دیوار کاغذ دیواری شده روبروم نگاه میکردم، من... خودمو شکستم!...

تشک کنارم فرو رفت... اروم سرچرخوندم و به کنارم نگاه کردم... دستش یه لیوان اب بود.. همراه با یه ورق قرص!

روکش قرص رو کنار کشید، دستمو باز کرد و قرصو داخل دستم گذاشت:

شاهیار - بخورش.. سردردت اروم میشه.

به کپسول قرمز رنگ ژله ای کف دستم خیره شدم... لیوان رو بیشتر به سمتم گرفت... امروز بدجوری بغض داشتم.. بدجوری!

کپسول رو روی پا تختی گذاشتم و لیوان اب رو از دستش گرفتم و یه نفس سر کشیدم

اجازه حرف زدن بهش ندادم و قبل از اینکه اعتراض کنه جواب دادم: عادت به قرص خوردن ندارم..

نگاهمو از رو تختی بالا کشیدم:

-میشه تنهام بذاری؟

بر خلاف انتظارم خیلی رک جواب داد: نه!

باشه کوتاهی گفتم... ضعیف تر از اون بودم که حوصله جروبحت رو داشته باشم. تکیه ام رو از تاج تخت گرفتم و بعد از دراز کشیدن لحاف رو تا روی سینم بالا کشیدم.

پشت بهش بودم...دقیقا رو به دیوار... انگار دلم میخواست جایی میون نقش و نگار های عجیب این خونه گم بشم.

شاهیار - نمیخوای حرف بزنی؟

موهامو با دستم جمع کردم و چشم بستم: چیزی برای گفتن وجود نداره.

دعا دعا می کردم چیزی به روم نیاره...ولی کی دعای من مستجاب میشد که این بار دومینش باشه؟

شاهیار - دکتر چیزای دیگه ای میگفت!

پیش دستی کردم: بین... فقط یه کابوس معمولیه...عادت دارم...لازم نیست انقدر بزرگش کنی...

خواه ناخواه باهش اخت شدم.. خواهش میکنم کشش نده...سرم درد میکنه!

شاهیار - تو به اون جیغ و دادها میگی یه کابوس عادی؟؟ با بچه طرفی؟!

صدام لرزید: من خوبم شاهیار!

شاهیار - خیلی جالبه!.. نمردیمو معنی خوب بودنم فهمیدیم!.. دکتر به من یه چیزایی میگفت...

نمیخوای که دیگه تشخیص دکتر رو رد کنی؟

داشت زیاده روی میکرد... تنها شانسی که آورده بودم این بود که میون داد و فریاد های

هیستریکم اسم گلرخ رو صدا نزده بودم..وگرنه بی برو برگرد دستم پیششون رو میشد.. اصلا به

اون چه مربوط که من مریضم؟به اون چه مربوط که یک هفته است پلاستیک قرصامو با خودم

نیاوردم؟به اون چه مربوط که چی به من گذشته؟! دست پیش رو گرفتم تا پس نیوفتم:

-بگو...خجالت نکش...جلو روی خودم داری میگی دیوونه ام؟؟ فکر کردی فقط دکتر شناسی؟ فکر

کردی خودتی که هیچ درد و غمی نداری؟یا اینکه نه...تمام باورهای اشتباه از اب درومد..وقتی

فهمیدی نرمال نیستم...اره؟؟! بگو..راحت باش!

شاهیار - حرف تو دهن من نذار...من کی گفتم دیوونه ای؟! چرا بحث رو بیخودی از یه جا به یه جا

دیگه میکشونی؟چرا همش دلت میخواد با من جنگ و دعوا راه بندازی؟

حرف دلمو سر زبونم جاری کردم..با صدایی که رفته رفته اوج گرفت:

– اره.. من دلم میخواد باتو... خوب گوشاتو واکن... فقط با تو دعوا راه بندازم... آخه به تو چه مربوطه که من چرا مشکل دارم؟ به تو چه مربوط که من چه دردی دارم.. به تو چه که دارم کابوس میبینم...؟؟ هان؟

نمک شناسی... اسمش همین بود دیگه؟! اره...! من نمک شناس بودم!...

قاطع جواب داد:

شاهیار – چون برام مهمی..

نتونستم خودمو کنترل کنم: من غریبه چرا باید برای تو مهم باشم آخه؟! ای خدا... چرا تو این دنیات نمیتونم یه روز راحت داشته باشم!

–مهمی... چون دوستت دارم..! فکر نمیکنم کار اشتباهی کرده باشم.. مهمی... چون دوستت دارم... بازم تکرار کنم؟

با لحنی که سعی میکردم به شدت زمستونی باشه گفتم:

–ولی تو ذره ای برای من مهم نیستی.. من دختر بیست ساله نیستم با شنیدن دو تا دوستت دارم گول حرفاتو بخورم.. شنیدی؟ تو... ذره ای... برای.. من... مهم نیستی!!!!

شاهیار – منو وادار نکن همین الان ثابت کنم که ارزشم برای تو چقدره!

پوزخندی زدم: هه.. خیلی به خودت مطمئنی!

شاهیار – باشه... از جاش بلند شد:

شاهیار – فعلا انکار کن و تا جایکه دلت میخواد ظاهرا از ارم بده... اما بالاخره....

دستگیره در رو کشید تا خارج بشه: میبینیم برنده این بازی کیه!

با رفتنش تو جام نشستیم... سرمو با دستام گرفتم... لیوان اب رو از روی پا تختی برداشتم... ته مونده جرعه اب رو نوشیدم... سردرد لعنتی.. داشت عود میکرد...

"میبینیم برنده این بازی کیه"

لیوان رو تو مشتام فشردم... فرو دادن اب دهانم مصادف شد با خروج همزمان قطره اشکی از گوشه چشمم...

"میبینیم برنده این بازی کیه"

با تمام توانم لیوان کریستال رو تو دیوار کوبیدم... تیکه های شکسته و پودر شده اش دور تا دور زمین پخش شد.

اینجا دیگه خودم تنها بودم... زار زدم... از ته دلم... برای دل بیچاره ام...!

"چی سرم آوردی لعنتی... تو چی سرم آوردی!"

شب بود.. هوا کاملا تاریک شده بود و من بی جهت تو جام قلت میزدم...

سرو صدایی از پایین میومد ولی من هنوز با خودم درگیر بودم...

صدای قدمهای پایی باعث شد تا تو جام نیم خیز بشم، دستگیره در پیچیده شد و لای در به ارومی باز شد.. چون اتاق تاریک بود نمیتونستم چهره فرد مورد نظرم رو تشخیص بدم.. که صداش بلند شد:

شاهیار - صحرا جان.. بیداری؟

لحاف رو تو مشتم فشردم: ترسیدم..!

شاهیار - معذرت میخوام... ولی حالا که بیداری میشه ازت یه خواهشی کنم؟

پرسشگرانه منتظر ادامه حرفش بودم:

شاهیار - من برام کاری پیش اومده... احتمالا تا فردا صبح نیستم... خب... از اونجایی که بابا رو دیدی میشه ازت خواهش کنم حواست بهش باشه؟

با بهت به خودم اشاره کردم: من؟؟؟

سر تکون داد: ملیحه رو فرستادم بره... دخترش امشب بستری شد و قراره زایمان کنه!... بقیه هم که فقط صبح به صبح میان اینجا.. در حال حاضر فقط تو توی این خونه ای... و همینطور تنها کسی هستی که میتونی مراقب بابا باشی.

اخم ظریفی بین دو ابرو هام نشوندم: من یه بار غلط اضافی کردم و برای ارضای کنجکاویم به سمت اتاق پدرت رفتم که باعث شد پشت دستمو داغ کنم تا دیگه طرف اون اتاق نرم... حالا تو ازم میخوای امشب مراقبتش هم باشم!؟

معصومانه نگاهم کرد و بی حرف به طرفم اومد، من هم متقابلا از جام بلند شدم: هنوزم ازم دلخوری؟ فکر میکردم تونسته باشم از دلت در بیارم... ولی ظاهرا موفق نبودم!

- من همچین کاری نمیکنم... که حتما این دفعه خدایی نکرده بلایی سر پدرت بیاد همه رو بچسبونین به من که تو باعثش بودی... درسته؟!

دستامو گرفت: خواهش میکنم صحرا... امشب واقعا نمیتونم... کسی به جز تو توی این خونه نیست... باور کن همچین چیزی که فکر میکنی نمیشه... بابت اون موضوع ازت عذر میخوام... ولی میشه همین یه بار در حقم لطف کنی... چون به جز تو کسی اینجا نیست!

ناخودآگاه ترس خاصی تو قلبم لونه کرد، دستامو از تو دستاش بیرون کشیدم تا بیشتر از این حرارت بدنم اوج نگیره:

- من تو این عمارت تنها ام؟! یعنی هیچکس به جز من اینجا نیست؟
با عجله نگاهی به ساعتش انداخت:

شاهیار - متاسفانه اره... ولی اگه میترسی زنگ بزنم اریا بیاد پیشت؟

دهنم باز مونده بود... از یه طرف تنهایی من توی این عمارت.. و از طرف دیگه درخواست شاهیار... این اخری هم که رسما باعث شد چشمام از تعجب گرد بشه...

زمنه کردم: اریا؟!؟!!!

شاهیار که حالتمو دید متوجه شد دلیل تعجبم از چیه.. که گفت:

- ببین صحرا... من به اریا اندازه چشمام اعتماد دارم.. مطمئن باش اگه ذره ای تنهایی باعث ترست میشه... وجود اریا هیچ وقت این ترس رو دو برابر نمیکنه بلکه دلت رو قرص میکنه... خب.. نظرت؟

خودمو کمی جمع و جور کردم: نه... نه... نه... احتیاجی نیست...

لبخند دوست داشتنی ای زد،:

شاهیار - این یعنی قبوله؟

تازه به خودم اومدم و فهمیدم با حرفم بی اراده موافقتم رو اعلام کردم... با اخم خواستم مخالفتم رو اعلام کنم... اما... نگاه معصومش... خواهش چشمش... بهم این اجازه رو نداد... و باعث شد تا قلبی روی زبونم بشینه و در سکوت فقط نگاهش کنم... دستشو جلو آورد و دستمو با ظرافت خاصی توی دستای قدرتمندش جا داد:

–میشه رومو زمین نندازی...؟ بابا تنهاست.. به مراقبت احتیاج داره... در حال حاضر با شرایط فعلی کسی رو جز تو مناسب تر براش نمیدونم.. اگه هنوز از دستم دلخوری حاضرم هزاربار ازت عذرخواهی کنم تا منو ببخشی

لرزون لب زدم: احتیاجی به عذر خواهی نیست... فشار ریزی به دستام وارد کرد که باعث شد هاله ای از شرم وجودمو در بر بگیره و بی اراده سرمو پایین بندازم...

قلبم دیوونه بازی راه انداخته بود... شرایطم رو دوست نداشتیم.. دلم میخواست مثل پرنده ای از حصار دستاش رها بشم.

شاهیار – قبول میکنی؟

نمیدونم چرا بی فکری کردم و به نشونه مثبت سرمو تکون دادم...

تو چشمش قدر دانی رو به وضوح میدیدم... برق چشمش تشکر بی اندازه رو نشون میدادن.

– باشه... میتونی بری

با ذوقی وصف ناپذیر گفت: نمیترسی؟

– نه...

چشمشو ریز کرد: مطمئن باشم؟

–اوهوم

دستش زیر چونه ام نشست و سرم رو بالا آورد: مطمئن باشم نمیترسی؟ احتیاجی نیست به اریا زنگ بزنی بیاد اینجا؟

– نه شاهیار.. چیزی نیست... فقط اینکه... پدرت داروی خاصی مصرف میکنه؟

شاهیار - باشه... اره... قرصاش همه روی میز اتاقش هست... از هر کدوم هر شب باید بهش یکی بدی. مشکلی برات نداره؟

-نه... جای نگرانی نیست... تو میتونی بری

چند ثانیه بینمون سکوت ایجاد شد و در نهایت بوسه گرمی روی پیشونیم نشوند:

شاهیار - مرسی عزیزم.. لطف بزرگی بهم میکنی... خیلی ممنونم ازت.

تا دم در بدرقه اش کردم و موقعی که خواست سوار ماشین بشه دوباره به سمتم اومد.. دستهامو از هم باز کردم:

-چیزی جا گذاشتی؟

باز هم سکوت بود و باز هم گرمای اغوشش... اون حس شاید دل نشین درونم داشت زیاده روی میکرد... داشتم زیادی بهش بها میدادم... فقط تو ذهنم تکرار میکردم: "من نباید عاشقش بشم"

دستهامو روی سینه اش گذاشتمو ازش فاصله گرفتم: دیرت میشه

شاهیار - بازم مرسی عزیز دلم... با این کارت لطف بزرگ بهم کردی...

-اگه مشکلی برات پیش اومد هر ساعتی از شب بود بهم زنگ بزن... راستی غذای بابا رو ملیحه درست کرده... داخل یخچاله... بازم چیزی احتیاج داشتی به خودم زنگ بزن..

چشهامو به معنی تایید اروم باز و بسته کردم

بالاخره با تک بوقی رفت و حالا میون این باغ پر از درخت و چمن... لا به لای چراغهایی که اطرافمو روشن کرده بودن، روی سنگ ریزه ها قدم برمیداشتم و به صدای پارس سگی گوش میدادم که از فاصله دوری از همین باغ، به گوش میرسید.

ترس خاصی تو دلم بود... یه جور اضطراب عجیب... که به هر دلیلی اون رو به تنها بودنم تو این خونه نسبت میدادم...

در ورودی رو بستم و برای اطمینان اون رو چهار بار قفل کردم...

عمارت بزرگ و وهم بر انگیزی بود...

و حالا...تنها...دو نفر تو این عمارت بودند... به دختری که روحش تشنه بود و گاه گاه نجوایی
مخبوئی تو گوشش خونده میشد... و یک مردی که بدون هیچ حرکتی توی این عمارت، تو یکی از
همین اتاقها به خواب یا شاید بیداری مطلق؛ فرو رفته بود!...

بدون شک و تردیدی اولین قدمم رو به سمت پله ها برداشتم... ایده های مختلفی تو ذهنم
خودشونو به رخ میکشیدن و ابراز وجود میکردن،همچنین منو بی تاب و تشنه تر.

اما وقتی به این گزینه فکر میکردم که جای جای این عمارت پوشیده شده از دوربینهایی هست که
هر عملی از من رو ثبت و ضبط میکنن باعث میشد منطق و عقلم تماما نقش پررنگ تری داشته
باشن تا من بی گذار به آب نزنم...

خیلی دلم میخواست حالا که با شاهرخ تنها هستم حساب ده ساله ام رو باهاش تصفیه کنم، دلم
میخواست از تمام این لحظات تنهایی نهایت استفاده رو کنم و به این فکر نکنم که در عین آزادی
نفس گیری که نصیبم شده، ممکنه زندگی از بین بره.

این محدودیت ده ساله انقدری بیزارم کرده بود که فقط هدفم به نهایت برسه...به اوج..به
بالترین نقطه...دلم خوش باشه که برنده منم...دلم یه ذره مغرور شه...به این فکر نکنم که به
دلتنگی گرفتار شدم...فکر نکنم که روز و شبام باهم قاطی شده..فکر نکنم که جای من تو این دنیا
عوض شده... تا بتونم تباری ها رو جای " خودم " فرض کنم... جای گیسو... فقط و فقط جای
گیسو!

اینکه بخوام مستقیم به سمت اون اتاق عجیب برم یکم زیادی شک بر انگیز بود...با وجود
دوربینها! پس اولین کاری که کردم وارد اتاق خودم شدم و سعی کردم یه جوری خودمو سرگرم
کنم...

کشوهای پاتختی رو باز میکردم و در تلاش بودم تا چیزی به درد بخور پیدا بکنم... ولی همه
کشوها پر بود از کاغذ و خودکارهای رنگارنگی که در شرایط الان به دردم نمیخورد.

در عین ناامیدی کشوی اخر رو که باز کردم چیزی عجیب پیدا کردم...

چیزی که شاید دقیقه ها بهش خیره شده بودم و پلک نمیزدم.

میدونی؟!...نه اینکه نخوام...یا نتونم... ولی نمیشد هیچ جوره با ذهنم تطبیقش بدم!... نمیشد
باورش کنم...

اینکه یکی از افراد این خونه... مثل شاهیار... یا حتی شاهین!!!... از چنین وسیله ای استفاده کن پارچه رو بیرون اوردم... پارچه ای که ندیده میدونستم داخلش چیه. چهار گوشه اش رو باز کردم.. نقش سبز رنگ مخملی اش مقابل چشمام نمایان شد و چیزی شبیه چشمه ای از اشک تو چشمام جوشید... نه.. اشتباه نکن... اشک نبود... فقط شبیه اشک بود!!! اسمش رو هرچی که دلت میخواد بذار... ولی اشک نبود... قبولش نداشتم.. اشک رو میگم! شاید گیسو ضعیف باشه... شاید گیسو خودش رو ببازه... ولی صحرا چنین ادمی نبود... صحرا خشک بود.. صحرا جدی و مصمم بود... صحرا مغرور و یخ زده بود...

و تو چنین شرایطی، با وجود اقامت موقتم تو این عمارت، من صحرا بودم... صحرائی که مانوس بود با بودن ها و نبودن ها... با تضادها و تناقض ها... با سردی ها و سوزنده ها!... اولین چیزی که بیرون کشیدم یه بند بود پر از مهره های فیروزه ای براق... مهره هایی که با هر بار چرخوندنشون صدای تق تق آرام بخشی داشتن!

یه چیزی مثل بغض تو گلوم گیر کرده بود... ولی فقط شبیه بغض بود... اسمش رو هرچی که دوست داری بذار... سیب.. یا حتی گردو... ولی بغض نه! صحرا بغض نمیکنه!

بند پر از مهره رو توی دستم گرفتم و جلوی چشمام پاندول وار تکونش دادم، معنای دلنگی رو تا حالا با تمام وجودت حس کردی؟ اینکه چیزی که باید بگی، ولی نتونی بگی... اینکه روزی هزار بار بمیری ولی هیچ کس مردنت رو نبینه...

بی اراده خم شدم و سرم رو روی شی ای که بهش میگفتن "مهر" گذاشتم. چند وقت بود که از ته دلم نخندیده بودم؟ چند وقت بود که کسی خنده هامو ارزو نکرده بود؟ چند وقت بود که از نیستی من گذشته بود و جای خالیم خودشو به رخ میکشید؟!

چند وقت بود که این حجم عظیم دلنگی روی تمام تنم، قلبم، جسمم و روحم سنگینی میکرد؟! چند وقت بود که از خدای خودم دور شده بودم و تو این همه بغض بی سرانجام غرق شده بودم؟ این بار کل هیكلم رو روی سجاده پهن کردم و با وجودیکه سعی میکردم بغضم نشکنه، یه قطره اشک سمج و بی خاصیت از گوشه چشمم چکید و چکید تا رسید به روی لبم..

نجوهای اروم شروع شد:

—خدا... بعد از چند وقت دارم بهت سلام میکنم؟ اصلا دلت میخواد بنده بی خاصیتی مثل منو ببینی؟ از کجا مطمئن باشم که پسم نمیزی؟ چجوری باور کنم که بعد ده سال منو پذیرفتی؟ با این همه گناهی که دارم حاضری منو قبول کنی؟

خدا... قول میدم خیلی زود تمومش کنم... قول میدم به کسی اسیب نرسونم.. فقط بذار تا اینجا که اومدم بقیه اش رو هم ادامه بدم... فقط میخوام بهشون نشون بدم من کیم... میخوام بدونن گیسو موحد نمرده.. میخوام بدونن اون سنگ قبر قالبی ای که برام درست کردن خالی خالیه... میخوام بدونن کیم! خسته شدم.. نذار بدتر از این سرم بیاد... یه عمر پر از درد رازمو پوشوندم... قول میدم... این بار زودتر از همیشه تمومش میکنم... قول میدم!

سجاده رو با تمام دردی که تو سینه ام داشتم جمع کردم و با بی قراری به پایین رفتم... طبق گفته شاهیار غذای شاهرخ رو از یخچال دراوردم و بعد از گرم کردنش و گذاشتن باقی مخلفات داخل سینی به سمت اتاق شاهرخ تغییر مسیر دادم.

برای بار دوم جلوی دری که نقش و نگارهای عجیب غریب داشت ایستادم...

حالا وقتش بود...

وقت تعییر کابوسهایی که با چشم باز و به عینه دیده بودمشون...!

دستگیره رو چرخوندم و اولین قدم رو برداشتم... من قول داده بودم... به سه نفر... قول داده بودم زودتر از موعودش این بازی رو تموم کنم، من به خودم سام و ...

. خدایی که امشب باهش حرف زدم عهد بستم... حداقل قبل از اینکه به اطرافیانم اسیب بزنم... باید تمومش میکردم... باید!...

در رو پشت سرم بستم... اتاق تاریک تاریک بود... حتی بر خلاف دفعه قبل روزنه ای از اباژور هم روشن نبود. و فقط پرده حریر اتاق، با وجود نسیمهای ملایمی که از پنجره باز میوزید تو هوا به رقص در می اومد.

سینی غذا رو روی پاتختی گذاشتم و بالای سر شاهرخ ایستادم...

تو خواب بی نهایت معصوم شده بود... کی فکرش رو میکرد؟ این گرگ گفتار روزی حتی نتونه به اراده خودش انگشتش رو تگون بده؟ کی تو نگاه اول میتونست تشخیص بده این ادم با گذشته اش چه تفاوتهایی داشته؟!

قطره سمج چکید و درست روی گونه اش فرود اومد...

فکر میکردم با وجود اشکی که روی صورتش چکیده بیدار میشه.. ولی در آن واحد، با یاد اوری اینکه تمامی حسهای لامسه اش رو از دست داده، چیزی شبیه حسرت به جونم چنگ انداخت...

مسخره بود نه؟!.. اینکه دلم به حالش سوخت رو میگم؟!.. خیلی مسخره بود... معلومه... خیلی زیاد!!

من ادم دلسوزی برای کسی نبودم. مگه شاهرخ کی بود که باید برایش دلسوزی میکردم؟ مگه اون وقتی با همه توانش منو، مادرمو، گلرخ رو؛ بدبخت کرد دلش به حال من یا زندگیم سوخت؟

حالا من کی بودم که باید برایش دلسوزی میکردم؟... مگه شاهرخ تباری... ارزش دلسوزی رو هم داشت؟

دستی به صورتم کشیدم و کلید لوستر اتاق رو روشن کردم..

به دلیل اینکه تا اون موقع توی تاریکی ایستاده بودم، نور بیش از حد، باعث شد تا چشمهامو ریز کنم

روی تخت کنارش نشستم و صدایش زدم:

-بلند شو...

....-

-اقای تباری بیدار شین لطفا!

پلکهایش لرزش محسوسی خورد. کم کم چشمهایشو باز کرد و نگاهش میخ منی شد که مستقیم توام با نفرت و حسرت بهش زل زده بودم و حاضر نبودم محور نگاهمو ببرم!

ترس خاصی رو تو نگاه بی فروغش حس کردم. جالبه... از من میترسید!

خب... این قاعده این بازی بود... باید میترسید... من کم کسی نبودم..!

من صحرا مالکی بودم..!

هی، تو... فکر نکن که این تکرار شخصیت، تلقینی برای خودم بود.. نه... ابدان نبود... حتی یادآوری برای شخصیت صحرا هم نبود... من تصمیمم رو گرفته بودم... اینکه هرچه زودتر این قائله رو ختم به خیر کنم.. پس چاره ای نداشتم... جز اینکه گیسو رو مثل همیشه بکشم!

پوزخندی گوشه لبم جا خوش کرد:

مشتاق دیدار آقای شاهرخ؟ واسه دیدنم چقدر انتظار کشیدی؟ اوم.. خب انتظار دارم باهام رو راست باشی.. اوکی؟!

.....-

نگاهم به سمت سینی غذا کشیده شد.. با این کار شاهرخ هم نگاهش رو به سمت محور دید من تغییر داد. ولی باید کمی به گردنش چرخش میداد و چون چنین کاری امکان پذیر نبود مردمک چشمش به گوشه ترین نقطه انتهایی رسید. به طوریکه میتونستم بخش عظیمی از سفیدی چشمش رو ببینم!

بازهم ترس بود که تو اون یه جفت شیشه یخ زده ولی نگران به چشم میخورد

ابروهامو با تمسخر بالا بردم:

-نترس... مطمئن باش حالاحالها قصد کشتنت رو ندارم... یعنی اصلا چنین قصدی ندارم.. اتفاقا همین که اینجا با این حالت هستی و توان انجام کاری رو نداری به اندازه کافی انگیزه لازم برای عذاب دادنت رو بهم میده. در نتیجه... امشب تو اون غذا سم نریختم...!

از جام بلند شدم، همزمان چرخشی تو اتاق زدم... پرده حریر رو با نوک انگشتم کنار کشیدم:

- میدونی شاهرخ!... امشب شب خاصیه. شبیه که تو کوچه ها گم میشم و نفس نفس زنون بازهم به اینجا ختم میشم. ختم میشم تا اون کوچه گردی رو فراموش کنم و بتونم یکم باهات حرف بزنم...

زبونم رو تو دهنم یه بار اساسی چرخ دادم:

-انتظار داشتم اون شب، اسمون گریه کنه... ولی نکرد.. منم بغض داشتم.. منم ادم بودم.. منم گریه داشتم.. ولی میدونی؟ اون شب گریه نکردم... گفتم میشم مثل اسمونی که رنگش کبود بود طوفانی بود... ولی دریغ از یه ذره اشک.. ساعتای زیادی کوک شد شاهرخ... لحظه های زیادی حروم شد.. ولی می ارزید... به اینکه اینجا بایستم و حرف بزنم... اونم در حالیکه فقط خودمو خودت اینجا بایستم... می ارزید به اینکه تو اوج بی کسی بازم ببینمت. اونم در بهترین وضعیت ممکن از نظر من! منی که اینجا روبروی تو وایسادم و در عین آشنا بودن تو شاید هیچ وقت منو نشناسی.

چشم از آسمون سیاه گرفتم.. حتی از ماهی که هلالش پر نور بود... نگاه گرفتم برگشتم...
دستامو داخل جیبای شلوار لیم فرو کردم... ترس نگاهش عمیق تر شده بود.. پوز خندم غلیظ تر
شد:

-میدونی... خیلی خوبه که نمیتونی چیزی بگی و میشه با آرامش خیال حرف بزنی... خیلی خوبه که
نیتونی وسط حرفام بپری و سوال جوابم کنی شاهرخ...عالیه! این واسه من خیلی عالیه!
این بار به جرات میتونستم به نگاه هیرون و سرگردونش، لقب وحشت رو نسبت بدم...
اروم اروم به طرفش قدم ، و سینی غذارو از پا تختی برداشتم و کنارش جایی کنار تخت برای
خودم اشغال کردم. تشک تخت فرو رفت ...

-امشب میخوام هرجوری که شده به سوالاتم جواب بدی، برامم مهم نیست که میتونی یا
نیتونی..هرجوری شده..با ایما...اشاره..هرچی...هرچی که هست..میخوام فقط یه حرکتی از خودت
نشون بدی و بدونم که هستی و میشنوی...میخوام امشب فقط بهم جواب بدی شاهرخ!

قاشق رو وارد ظرف سوپ کردم..سوپ جو!.. غذای مورد علاقه گلرخ... دستم نمیدونم چرا..ولی
میلرزید..انگار که قراره بزرگترین ماموریت دنیا رو به انجام برسونم و در این راه استرس بی اندازه
ای که داشتم به تشویش حالم دامن میزد و منو بیش از پیش منقلب میکرد... امشب به خودم
تلقین میکردم که از سنگ باشم..باید میبودم..امشب برام یه شب خاص بود!.. خاص تر از همیشه.

چشمم به تن رنجور و هیکل نحیف و بی جونش برخورد کرد...با کلافگی و پوف بلند بالایی قاشق
رو تو ظرف پرت کردم... نمیتونست غذا بخوره... مثل یه تیکه گوشت بی جون روی تخت افتاده
بود و فقط به منو حرکاتم خیره بود. بشقاب رو دوباره سرجاش برگردوندم، متعاقبا بالشتی از کمد
بیرون کشیدم و اونو به حالت عمود پشت کمرش جابه جا کردم و با کمترین تماس ممکن شاهرخ
رو به تخت و بالشت تکیه دادم.

حالا نشسته بود..هرچند شل و بی اراده.. اما نشسته بود...قاشق رو به سمتش گرفتم و این بار
پوز خندی زدم:

-فرصت کردی به هویتم فکر کنی؟؟ کنجکاو نشدی بدونی من کیم؟

موهانش رنگ طوسی یا شاید نقره ای به خودش گرفته بود... محور نگاهش گیج و هیرون بود...

این یعنی اینکه منو نمیشناسه تعجبی نداشت! تجب این بود که بدونه و بفهمه کی هستم و برای چی بهش نزدیکم!

-ولی تا جاییکه میدونم تو زرنگ تر از این حرفا بودی. باور کنم الان شاهرخ تباری منو نمیشناسه و به خودش حتی زحمت فکر کردنم نداده؟! تو که همیشه کارت تو اینجور موارد و بیرون کشیدن شجره نامه مردم بیست و تاپ بود...چی شد اون همه تبحر؟!

صدای پارس سگی که از ته باغ و جیرجیرکهایی که روی درختی که از کنار پنجره به گوش میرسید سکوت و عظمت شب رو در هم میشکست.:

-میخوام امشب حرفای زیادی بزنم...پس خوب گوشاتو باز کن!

قاشق رو داخل ظرف بردم و به طرفش گرفتم:

-تهران خیلی بزرگه...بزرگ تر از اون چیزی که فکرشو میکنی..گاهی باید از حرف همه مردم رد بشی تا به اون شروعی که میخوای برسی. تا از حرف مردم رد بشی و نتیجه دلخواهت رو بدست بیاری. تهران الان به خودی خودش یه کشور به حساب میاد...اما سی و خورده ای سال پیش چی؟ سه دهه پیش اینجا فقط یه شهر بود...مثل همه شهرها..شهری که همه جور آدمی توش پیدا میشد. از بدبخت و فقیر و بیچاره و ادمایی که شب سر گرسنه رو بالشت میذارن گرفته تا اون بالا بالایی هایی که دغدغه اشون فقط مدل موهاشون و نشکستن ناخونای مانیکور شدشونه! ادمایی که رفتن به پارتی ها و اطلاع از آخرین مد روز بزرگترین سرگرمیشونه.

ادمایی هم بودن که از سر ناچاری هر فکری که به ذهنشون میرسید رو عملی میکردن..

فقط صرفا برای اینکه زنده بمونن و بدونن که بخشی از مردم و فرهنگ این جامعه ان! تا کسی بخاطر تفاوتهای بارزی که دارن انگشت اشاره اشونو با تمسخر به سمتشون نگیرن!

فقط و فقط برای زنده موندن شاهرخ! زنده موندن....روی این کلمه خیلی تاکید دارم تا بهت نشون بدم زنده موندن با زنده بودن یا زندگی کردن خیلی فرق داره. شاید در ظاهر همه از یک مصدر باشن اما اون معانی گوناگون و دردآوری که توشون پنهون مونده...خیلی فرق دارن شاهرخ...اونقدری که بدونی برای جنگیدن برای زنده موندن باید چه حرفا و چه رفتارایی رو تحمل کنی، تافقط زنده باشی..احساس و قلب و هر حسی که داری و نداری و تو زندگی مدفونشون

کردی تازه میشن... اون موقع حسای گوناگونی به سراغت میان... حسایی که از درکشون خودتم عاجزی!!

اره...همون احساسات، درست مثل یه زخم تازه سر باز میکنن و مثل یه دمل چرکی کل وجودتو احاطه میکنن.. و تو وقتی چشم باز میکنی...میبینی که کل وجودت از این زخم سوخته و هنوزم تک و تنهایی... بی کس موندی و هنوزم بعد مدت‌ها زخمت مداوا نشده!

اینه تفاوت زنده موندن با زنده بودن!

-مدتها پیش ادمایی بودن که برای زندگیشون خودشونو سوزوندن یه عمر درد و حسرت ازگار رو به دوش کشیدن اما نهایتا چی شد؟! مردن!..

اره..به همین راحتی...مردن و حالا دیگه هیچ کی ازشون سراغی نمیگیره..هیچ کس نمیگه یه روزی این ادمم ادم بود!کسی نگفت کاش دستشو گرفته بودم تا از چیزی که هست بدبخت تر نشه..تباه تر نشه...روزگارش سیاه تر نشه...به جاش همه گفتن خوب شد که مرد...راحت شد از این زندگی نکبتی ای که داشت...زنده میموند که چی میشد؟

بحث اونایی هم که هزار تا برچسب رو با دلیل و بی دلیل به اون ادم چسبوندن کلا به کنار.چیزیایی گفتن...حرفایی زدن که تن اون بیچاره رو هزار بار تو گور لرزوندن و به این فکر نکردن کسی که مرده و دستش از دنیا کوتاهه ارزش این همه تهمت زدن و نداره...ولی کسی نمیفهمه شاهرخ... نمیفهمن گفتن یه سری از حرفا فقط دل پر از درد میخواد و یه یه ذهن باز و یه زبون که تا اخرش تکرار تکلم کنن!

ولی میدونی...من میگم نه..اون ادم نباید میمردباید زنده میموند و این روزا رو با چشم خودش میدید تا از اون اتیش دل سوخته و گداخته اش کم کنه.باید زنده میموند و مثل من این روزا رو میدید که تو رو دارم خوار تر از هر وقت دیگه ای میبینم!

سخت بود برام حرف بزوم و زندگی کسی رو تعریف کنم که روزی با بی رحمی تمام بدترین رفتار ممکن رو در حقش کرد...کسی که این ادم رو بروم تا عمر داشت نمیتونست اسمش رو فراموش کنه...سخت بود تداعی مکرر این جریاناتی که شده بود کابوس زندگیم...سخت!

-: برای اون ادم مسلم بود که جز سوختن و ساختن نتیجه ای نمیگیره...که جنگیدنش فایده نداره و اخرش خودش بازنده است...ولی بازم ادامه داد.

اون ادم به دختر بود شاهرخ. یه دختر بی کس ..بی پناه و اواره... دختری که بخاطر اشتباه یا شاید حماقتی که در گذشته اش انجام داد حق زندگی رو واسه همیشه از خودش گرفت و خودشو واسه تمام عمرش بیچاره کرد...

فقط دو تا ادم به زندگی اون دختر پا گذاشتن... فقط دو تا... و اون دو تا شخصیتی که اسمشون دوست بود، برای همیشه زندگی این دختر رو به سیاه ترین بازی روزگار هدایت و تبدیل کردن! سر یه شرط بندی بچه گانه مسخره! کی فکرشو میکرد روزی اون شرط بندی باعث اقرار به مبدل شدن یه مهره سوخته بشه؟!

قاشق رو تو ظرف پرت کردم... حالم بد شد... سرم گیج میرفت... دلم به درد می اومد از تعریف کردن ماجرا! ولی باید ادمه میدادم... امشب بهترین صحنه برای باز سازی بود... امشب تنها موقعیت مناسب برای بیان احساساتی بود که مدتها اونارو تو خودم کشته بودم..

- دختر رفت به محلی که قرار بود ماجراش از این قسمت عوض بشه... رفت و نفهمید چی به روزگار خودش آورد...! حماقت کرد... نادون بود... مگه چند سالش بود؟.. همش ۱۵ سال!! ۱۵ سال سن زیادی برای گرفتن تصمیمات عاقلانه نیست... ۱۵ سال سنی هستش که تنها احساسات تو محور ماجرا قرار دارن ... خودشو با اون دو نفر مقایسه میکرد.. طبیعتا نمیخواست کم بیاره.. نمیخواست دست اون دو نفر بهونه بده و باعث بشه دختر رو باد تمسخر بگیرن! پس امتحانش کرد... اولش با خودش گفت بازیه... یه بار شد دو بار دوبار شد سه بار ... سه بار شد پنج بار... و پنج بار... تبدیل شد به همه عمرش! روزاش بدون اون مخدر لعنتی سر نمیشد... به همین راحتی لقب معتاد، پسوند اسمش شد... به حالی رسیده بود که همه با یه نگاه حال و روزش رو میفهمیدن... پرخاشگر... عصبی... ایراد گیر... از همه بدتر اون دو تا دشمنی بودن که در پوشش دوست، هر وقت و هر زمانی که میخواست برایش اون مخدر رو جور میکردن... به جایی رسیدن که بالاخره هر سه نفرشون ته باتلاق بدبختی، دست و پا زنون، غرق شدن... راه برگشتو گم کردن... میون کوچه های درد، به بن بست نا امیدی رسیدن.

میدونی ته این اوضاع چی شد؟! طرد شدن از خانواده ای که تو اون دوران به چیزی جز ابرو و اعتبار چندین ساله اشون فکر نمیکردن... به همین راحتی اون دختر از زندگی اروم و بی دغدغه ای که داشت تو سن ۱۶ سالگی طرد شد و اواره کوچه هایی شد که قرار بود از اینجا به بعد مامن و پناهگاه همیشگی اش بشه... هیچ کس دستشو نگرفت... نگفت جوون بوده... نادون بوده... خام

بوده.. حماقت کرده.. حمایتش نکردن... اون دختر رو تو بدترین اوضاعی که داشت رهاس کردن تو دل جامعه ای که پر از ادمایی بود که دلخوشیای کوچیک دختر شدن! اون دو تا دشمن دوست نما خیلی زود و بی دلیل ناپدید شدن و حالا دختر موند و پارکینگ و سر پناهایی که بتونن محلی برای دوازده ساعت شاید خواب راحتش باشه!

نمیدونم کجا و چجوری.. نمیدونم از چه راهی... فقط میدونم که تا دختر چشم باز کرد دید که وارد کاخ شیخ هایی شده دخترای نوجوون ایرانی براشون بزرگترین لذت به حساب می اومدن... ااره شاهرخ... تلخه.. درد داره شنیدن سرگذشت دختری که ازادیای دخترونه و دنیای صورتیش تو بدترین برهه از زمان، به اسارت درومده و اون با تمام وجود... با همه درد ها و زخم هایی که داشت.. با همه بی کسی هاش، با همه اعتیاد ریشه کنی که پیدا کرده بود میجنگید.. تا بدبخت تر از چیزی که بود نشه... تا حداقل دلش به تنها دخترونه ای که براش باقی مونده بود خوش باشه و لقب هرزه رو به باقی لقبای کمر شکنی که طی این یکسال نصیبش شده بود رو اضافه نکنه... تا بیشتر از این کمر دوست و آشنا و خانواده ای که بهش بی اهمیت بودن رو نشکنه... خنده داره مگه نه؟! خنده داره که اون خانواده دیگه اسم اون دختر بیچاره رو نمی اوردن... اما دختر هنوزم به فکر خانواده ای بود که ۱۶ سال حمایتش کرده بودن.. درسته قلب کوچیکش سوخته بود.. درسته از دست پناه خانواده اش طرد شده بود و مقابل شیخ هایی عرض اندام میکرد که بدترین مجازات و آسف ناک ترین درد ها برای روح یه دختر ۱۶ ساله بود... اما اون هنوزم دل تنها و کوچیکش پی خانواده ای بود که یکسال تموم سراغی ازش نگرفته بودن و دنیاش رو با همه خوبی ها و بدیهاش، با همه سخت گیریها و دوست داشتنی هاش، با نامردی تمام؛ از هم پاشیده بودن...!

زندگی سیاه دختر سیاه تر شد.. فقط و فقط به خاطر ابرو و اعتباری که خانواده اش طی چند سال زندگی پیدا کرده بودن.. فقط به خاطر تعصبی که تو اون خانواده حاکم بود و اعتیاد دختر سوم خانواده رو مقابل دوست و فامیل و همسایه بزرگترین ننگ میشمردن.. از نظرشون با این شرایط دختر باید سزاوار مرگ میبود.

خیلی راحت کشتنش... درسته، جسمش نمرد و با سرسختی تموم ادامه داد!.. ولی روح ۱۶ ساله اش خاکستر شد و بُعد شخصیت تازه شکوفا شده اش رو مثل یه شیشه کریستال در هم شکست و به هزار تیکه تبدیل کرد.

در حینی که قاشق سوپ رو به سمت لباس میبرد و سعی داشتیم تا لرزش دستم رو کنترل کنم و بغضم رو قورت بدم ادامه دادم:

-این از ایزود اول قضیه...ولی ایزود دوم...سکوت داره...فقط جای سکوت داره...هیچ توصیفی برایش ندارم...تو خوب باهاش اشنایی...شخصیتای ایزود دوم کاملاً برات ملموس و قابل و درکه..حتی بهتر از من میشناسیش.

گُلوم خشک بود..میسوخت..دست بردم و با خم کردن پارچ به داخل لیوان سعی کردم با نوشیدن جرعه ای از مایع بی رنگ به گلوی سوخته از بغضم، عطش وجودم رو بکاهم.

شاهرخ منتظر بود..میدونستم اون بیشتر از من مشتاقه..مشتاق برای پرده برداشتن از رازی که چندین سال با نامردی تموم، پوشیده شده بود و حالا من ماحصل این راز بزرگ بودم.

رازی که با عنوان صحرا مالکی جلوی چشمهای بیفروغ و در عین حال مشتاق مردی به نام شاهرخ تباری ابراز وجود میکرد.

رازی که طی ده سال..من...گیسو...بهاش مرگمو زندگی میکردم!...

دلَم میخواست امشب رو تا خود صبح حرف بزَنم و پشیمونی و سرافکندگیش رو به عینه ببینم.... میخواستم ایده هایی که برای انتقامم رو در سر ده سال میپروروندم رو امشب همگی باهم سرش در بیارم..اما باید محتاط تر عمل میکردم...خیلی محتاط تر:

-طرف دوم ماجرا یه پسر بود...پسری که فارغ از زندگی و خوشی هاش رو با سر کردن دخترای مختلف میگذروند...پسر ۲۲ ساله ای که اگه پدرش نبود اونم هیچی نبود. پسری که مهمانی های روزانه و شبانه و ماهی چند بار سفر به کشورای مختلف جزو لاینفک عادات جداناپذیرش بود.

شنیدی میگن ترک عادت موجب مرض است؟ این پسرم جزو همون دسته بود که اگر خودشم میکشت نمیتونست عادتتی که چند سال تموم بهش اعتیاد پیدا کرده بود رو از خودش دور کنه. پسر هم همون عادتتی رو داشت که اگر کنار میذاشتش ته راه به یه مرض جنون وار همیشگی منتهی میشد!

یه شبی از همون شبها، پسر با دوستاش از شب نشینی همیشگیشون برمیگشتن..شاید در ظاهر عادی نبودن..اما مست هم نبودن..البته شک دارم...ولی بازم مجبورم به شنیده هام اکتفا کنم..نه بیشتر!

پسره با دخترایی که هر شب عوض میشد به سمت یکی از با ارزش ترین هتلهای شهر در حرکت بود..در حالیکه دختر ۱۶ ساله بیچاره مافقط دنبال یه سرپناه میگشت تا بتونه خودشو به آرامش

دعوت کنه.. دنبال یه مرحم..اون ترس و لرز و بیچارگی هایی که چند شب متوالی باهاشون سروکله میزد رو خودت تصور کن و من فاکتور میگیرم.

اره حدست درسته...بالاخره با هم روبرو شدن...اون شب یه شب تابستونی بود..نه خبری از سوز و سرمای پاییز بود نه یخ بندون زمستون ... یه شب تابستونی...گرم و داغ! که فقط نسیمهای ملایم هوا اون رو خنک کرده بود.

دختر ترسیده بود..ولی پسر اومد سمتش..ازش محترمانه درخواست کرد تا باهاش همراه بشه..انگار که ترس اون دختر بیچاره رو حس کرده بود..فهمیده بود جایی نداره...به قیافه پسر نمیخورد اهل چیزی باشه..تپش گویای درونش نبود! دختر مجبور بود...چاره ای نداشت...باید اعتماد میکرد...اگر نمیکرد تنها دلخوشیش، دخترونگی اش؛ اسیر یکی از همون شیخ هایی میشد که جز خودشون و لذتشون به چیز دیگه ای فکر نمیکردن.....دختر معتاد بود...بی سرپناه بود...دنبال یه راهی میگشت تا خلاص بشه از اون وضعیت نکبتی که برای خودش درست کرده بود و تو اون شرایط چه کسی بهتر از یه پسری که خودش پیشنهاد همراهی رو بهش داده بود؟!

تو مهمونی بعدی در حالیکه دختر تو یکی از مجالس اعراب آماده میشد تا پیچ و تابهای بدن ظریفش رو به رخ بکشه و برای اینکار آموزش دیده بود، پسر از صاحب مجلس که عربی شاید پنجاه ساله بود طلب همراهی کرد... دختر بیچاره!!... انگار که گوسفندی بیش نبود و سر اون معامله میکردن. اما بالاخره ..با هر ضرب و زوری که بود،با هر دعوا و مشاجره ای که بود؛ در ازای مبلغ بسیار هنگفتی شیخ راضی شد تا دختری که تو دوره خودش کم از زیبایی نداشت رو به پسر بفروشه.پسری که کافی بود اراده کنه تا هرچیزی که میخواد رو از آن خودش بکنه.

این بود از آشنایی مبتدی این دو نفری که قصه اشون حالا حالاها سر دراز داره.... خیلی دراز!.. ظرف سوپ تموم شده بود. کنار گذاشتمش و این بار مستقیم تو نی نی چشمهای مشکی اش که تعجب و ناباوری ازشون فوران میکرد بهم زل زده بود و لبهاش کمی از هم باز مونده بود.. چند بار پلک زد... کم کم چهره اش رو به سرخی میرفت...خیلی ترسیدم تا شاید برانش اتفاقی بیفته ولی با کمی دقت متوجه شدم که تلاش داره به تن لمس و بی جونش تحرک ببخشه. نمیتونست کاری کنه... نمیتونست انگشت اشاره اش رو تکون ظریفی بده یا حرفی بزنه.و با این تلاشها،تنها انرژی اش کاسته میشد و رنگ چهره اش هر لحظه سرخ تر.

قهقهه بلندی زدم... :

- میخوای بلند بشی شاهرخ؟ خیلی جالبه... افرین... خوبه... تلاش کن ببینم به کجا میرسی... افرین ادامه بده...

قهقهه ام به لبخند و لبخندم به پوزخندی منفور تبدیل شد... با نفرت گفتم:

- تلاش کن بدبخت.. حالا حالا مونده تا بفهمی من کیم.. مونده تا منو بشناسی... میدونی هدفم چیه؟ که بشم اینه دق تو! از الان تا هر وقت که زنده ای... چرا دروغ بگم.. اوایل فقط میخواستم بهت نشون بدم اونی که فکرشو میکردی مرده یه گوشه این دنیا زنده است و داره نفس میکشه.. ولی الان نه... نظرم عوض شد... حالا میخوام سوهان روح تو و پسرت بشم. از الان تا هر وقت که زنده ای و وچشمات بازه میمونم و زندگیتو برات از چیزی که هست تلخ تر و زهرمار تر میکنم.

همونجوری که نیم خیز بود چهره اش سرخ تر میشد... صداهای خفه ای از تو گلوش می اومد ولی نمیتونست حرف بزنه.. دهنش رو کمی باز تر کرد و همچنان با مصیبت سعی میکرد تا حرف بزنه ولی به جای حرف فقط از گلوش صدای خرخر می اومد...

با لبخند به صحنه دل نشین روبروم چشم دوخته بودم و حاضر نبودم جاشو با چیز دیگه ای عوض کنم. دستامو تو هم قلاب کردم و به لبهای خشک شده ام زبون زدم.

خرخر خفه صدایش تموم شد.. زل زده بود به صورتم.. در نهایت چشماش پرشد و نگاه مشکمی اش رو به خرمایی شفاف رفت... کاسه چشمش خالی شد. باورش سخت بود، شاهرخ زل زده به صورتم اشک میریخت.. گریه میکرد!!!

چیزی نگذشت که پهنای صورتش تماما خیس شد...

حسرت... تنها چیزی بود که روی قلب سنگینم حکم میکرد! بی اراده با پلک زدنم گونه هام تر شد... دلم فشرده تر شد... باز پلک زدم... باز اشکای بیچاره ام بود

قلاب دستامو باز کردم و نزدیک تر بهش نشستم:

- مونده تا تقاص پس بدی شاهرخ. پس سعی نکن با این نمایش مزخرفی که راه انداختی دلمو به رحم بیاری... چون من دیگه دلی ندارم که بخواد به رحم بیاد میفهمی؟

صدامو بالاتر بردم: من دیگه من سابق نیستم! تمومش کن عوضی!!!
نریز این لامصبارو!!!

از جام بلند شدمو داد زدم:

-واسه من اشک تمساح نریز اشغال!!!!

ولی در کمال ناباوری من اشکهای شاهرخ بیشتر و بیشتر شد به حدی که به هق هق افتاده بود و بازم خرخر گلویش بود که به گوش میرسید.

دستامو روی گوشام گذاشتم و هیستریک جیغ کشیدم:

-خفه شو...خفه شوووو پست فطرت! این تو بمیری از اون تو بمیری ها نیست...دلَم برات نمیسوزهمههه لاشخور!!! گریه نکن عوضی!!

ولی کمر به دیوونه کردن من بسته بود..الحق که دیوونه بودم...مگه دیوونه شاخ و دم داره؟ مگه دیوونه شدن چه جوریه؟! جز اینکه حس کنی یه جایی از ته دلت ..از همون دلی که روزی اتیش گرفته بود...داره بخش محبتش قلبه میشه؟ مگه دیوونه شدن جز این بود که ده سال نقشه بکشی و دقیقا وقتی که هدفت رو تو مشتت داری حس کنی کافیه و باید جا بزنی؟ دیوونه شدن جز این بود که فکر کنی یه جایی از ته وجودت داره به حال این اشغالی که روبروت نشسته میسوزه و به رحم بیاد؟

دیوونه بودم...دیوونه...من از سنگم...من نمیذارم این اشکای دروغینی که میریزه دل سنگمو اب کنه...من دلَم برای کسی که نابودم کرده بود هیچ وقت نمیسوخت!!

دل من برای ین ادم به رحم نمی اومد...من صحرا بودم...سوزان...خشک...وحشی..نه شکننده...نه مهربون..من ظالم بودم...کشنده! تلقین نبود...به خدا نبود! من فقط صحرا بودم...تلقین نبود! تکرار نبود!

هق هقای خودم فضای اتاق رو طنین انداخته بود و نگاه شاهرخ در کمال تعجب رنگ محبت و ناباوری گرفته بود...

دستام..تنم...بدنم...وجودم به لرزه افتاد... جیغ کشیدم...از ته دلَم...گلوم سوخت:

-اونجوری نگام نکن اشغال! اونجوری نگام نکننننن... وگر نه امشب با دستای خودم میبیکشمت

موهامو چنگ زدم... ریشه سرم کشیده شد دردم اومد... برام مهم نبود.. داشتم دیوونه میشدم.. باز جیغ کشیدم و لیوان اب کنارم رو مستقیم به سمت دیوار نشونه گرفتم... با شکستنش نگاه شاهرخ از روم برداشته شد..

با حق به زمین سر خوردم گلوم درد میکرد.. ولی دردش از درد این ده سال بیشتر نبود!.. به پاتختی تکیه زدم و دستمو روی گردنم گذاشتم تا بتونم نفس بکشم... صدام به طرز عجیبی تحلیل رفت:

-نگام... ن... کن!

اکسیژن اتاق کافی نبود از جام بلند شدم با تمام ضعفی که تو وجودم حس میکردم و لرزشهای پام بلند شدم تا از اون اتاق لعنتی خارج بشم به سمت تراس رفتم و در تراس رو باز کردم نسیمهای ملایمی می اومد با تمام وجودم تنفس کردم... با هر دم و باز دم صورت گریون و خیس از اشکش جلوی چشمام نقش میبست.

مطمئن بودم با وجود مقدمه ای تعریف کردم کاملاً منو شناخته.. مطمئن شدم فهمیده که من دختر روزبه موحدم!

گیسو موحد...! نابودگر آرامش و زندگی ای که نوش زندگی میکرد.

من همینو میخواستم.. همین حس عذابی که بهش بچشونم و بفهمونم که درد یعنی چی! بهش بفهمونم ذره ذره نابود شدن یعنی چی...

و من درست روی نقطه ضعفش دست گذاشته بودم.. درست بر اساس چیزی که میخواستم عمل میکردم و پیش میرفتم... درست داشتم ذره ذره از بین میبردمش... این برای من یعنی آرامش!

هویت اصلی و حقیقی من امشب پیش مهم ترین فردی که میخواستم رو شده بود. معادلات زجرم بر اساس فرمول حسرت کنار هم جای گرفتن و در نهایت ارزوم رو شکل میدادن... ارزوی من نابود کردن تک به تک کسانی بود که مادرم رو زندگیم رو خواهر و پدرم رو بدبخت کرده بودن.

بازدم عمیقم رو به هوا فرستادم و گونم سوخت... سردی دستام با داغی گونه هام در تضاد بودند..

دلم هوای یه اغوش بی منت رو داشت... اغوشی از جنس حمایتهای بی کران رایان. از جنس محبتای خالصانه سام.. از جنس پشتوانه اندیا و پروفیسور. دلم خیلی تنها بود. خیلی زیاد!

ای کاش میتونستم صدای سام رو بشنوم و بهش بگم تا آخر ماه، ماموریتت رو تموم میکنم و بعد از رسیدن به ارامشم برمیگردم به جایی که تعلق داشتت.. برمیگردم پیش کسایی که برام موندن..

ولی افسوس که نمیشد حتی از طریق خط تلفن باهش ارتباط داشته باشم. ریسک بزرگی بود. حالا که تا این نقطه اومده بودم نمیخواستم مسبب بهم خوردن همه چیز باشم. ممکن بود با کوچکترین حرکت من تحت کنترل شاهین باشه. و اون موقع بود که منو هم میفرستادن پیش گلرخ!

صدای شکستن شی ای به گوش رسید و لبخند تلخم وسعت گرفت از ترس بیرون اومدم.. این بار تو چهار چوب در ایستادم و دستم رو ستون تنم کردم

میلرزید و اشک میریخت... بشقاب سوپ به زمین افتاده بود و با شکستنش هر تکه اش جایی پرت شده بود. بی تفاوت نگاهم رو گرفتم. دستامو مشت کردم تا از خالی شدن ته دلم جلوگیری کنم من نباید دل رحمی به خرج میدادم.. نباید!

با دیدن من ساکت شد، این بار جنس نگاهش فرق کرد احساس کردم دریایی از محبت توی چشمات جا گرفت و یه همچین چیزی برای من غیر قابل باور بود.

انگشت اشاره ام رو تهدید امیز مقابلش گرفتم: بهت گفتم اونجوری منو نگاه نکن! لال هستی.. ولی کر که نیستی!! بار اخر بود هشدار دادم.. با اون چشمای کثیفت به صورت من زل نزن. در غیر این صورت کاری که مدتهاست روش برنامه ریزی کردم و توش خبره شدم رو عملی میکنم... واضحه؟!

به داخل اتاق قدم برداشتم.. ساکت بود.. فقط صدای جیرجیرکهای باغ به گوش میرسید.

به سمت شومینه اتاق رفتم.. چنگک طلایی رو برداشتم و نشستم. شومینه سنگ نمارو از نظر گذروندم.. هرچند خاموش بود.

با چنگک بازی کردم:

-دلم میخواد زودتر از این خونه لعنتی.. از اون پسرت.. از این اتاق.. از تو و هرچیزی که به تو مربوط میشه دور بشم... و ... شک نکن که اینکارو میکنم.. منتها به وقتش!

پوزخندی زدم کمی گردنمو کج کردم که با اینکار موهام دور شونه هام پخش شد:

-اره... به فکرات وسعت ببخش شاهرخ. هرچیز ناممکنی رو که میخوای در نظرت بگذرون..ممکنش کن... اوهوم..اون چیزی که تو ذهنته عین حقیقته..

از جام بلند شدم و دستامو از هم باز کردم یک دور دور خودم چرخیدم:

-اره شاهرخ تباری. بذار پرنده خیالت ازادانه به هر سمتی که میخواد پرواز کنه..جلوشو نگیر قدمی به سمتش برداشتم: من فقط بابت هدفم اینجا هستم.. بابت انتقامم...اینجا...روبروی تو...

پوزخندی زدم: درست روبروی چشمای نحس تو!

چنگک رو به سمتش گرفتم که نگاهش رو معطوف چنگک طلایی کرد:

-پس اینو بدون..به محض اینکه عملیاتم تموم بشه..برمیگردم به جایی که بودم..جایی که این همه سال بزرگ شدم و زندگی کردم.. بیشتر نزدیکش شدم و این بار کمی روی صورتش خم شدم:

-جایی که بدونم ازادم و هیچ مانع و زنجیری برای بستن دست و پام وجود نداره..جایی که بدونم بعد این همه سال روحم راکد و برقرار میشه..

نوک موهام به صورتش ضربه زد:

-جایی که دور از هر هویت دروغینی باشم... سرم رو پایین تر بردم و صدام رو اروم کردم کنار گوشش زمزمه کردم:

-جایی که همه عنوان گیسو موحد رو به شخصیتم نسبت میدن...نه صحرا مالکی...گیسو...فقط و فقط گیسو موحد!

چشماش با دردی بی پایان بسته شد. چیزی شبیه آه عمیق و حسرت وار از ته سینه اش بلند شد. قطره اشکم روی گونه ی اصلاح نشده اش رقصید و نور مهتاب براقیتش رو به رخ چشمام کشید ازش فاصله گرفتم:

-هرچند میدونم خودت تا ته ماجرا رو ختم هستی..حتی بهتر از من خبر داری..ولی این بار میخوام از زبون من راوی بشنوی...از زبون یه راوی درد کشیده.

میخواهم خودم ماجرا رو تعریف کنم تا ببینی این همه سال چی به روزم آوردی. هرچند... تو تک تک دیالوگای این سناریو رو از بر هستی.

قرص هاش رو از کاور بیرون کشیدم و چونه اش رو گرفتم تا دهنش رو باز کنه. خوشحال کننده بود اینکه توان باز کردن دهانش رو هم نداشت.. رایان راست میگفت.. شاهرخ هنوزم داشت با این وضع تاوان پس میداد.. تاوان بدبخت کردن یه دختر رو.. تاوان از هم پاشوندن یه زندگی رو.. و تاوان سلب یه زندگی و آرامش رو از یه دختر بچه ای که فقط به داشتن خانواده فکر میکنه.. پس این عذابها خیلی کم بود... خیلی کم!

فقط توان حرکت عضوهای عادی بدنش رو داشت.. که اونها هم خیلی کم بودن.. مثل پلک زدن یا غذا خوردن!

صدام رو صاف کردم:

- تو اون دختر رو بالاخره پناه دادی تو اوج پول و ثروت غرق شده بودی کافی بود پدرت اون همه ثروت رو ازت دریغ میکرد تا به یه جوون اس و پاس تبدیل بشی

به دور و برم نگاهی انداختم: ولی ظاهرا این ثروت تا این سن تونسته تورو ساپورت کنه! اینا اصلا مهم نیست.. واضح تر بگم.. تو اصلا مهم نیستی.. مهم مادر بدبخته منه.. مهم مادر جوون مرگ شده ی منه که تو تموم طول زندگیش استرس روبرو شدن با تورو داشت.. اینکه نکنه اون آرامش کوچیکو ازش بگیریم. مهم مادری بود که تا لحظه اخر برای بچه هاش و زندگیش جنگید تا بتونه حفظشون کنه.. از ادم بی شرفی مثل تو!

لیوان اب رو خم کردم و کمی دستم رو روی کمرش گذاشتم تا با خم شدنش بتونه کامل بنوشه و از گلوش اب پایین بره.

لیوان رو روی پا تختی گذاشتم:

- بعد از پناه دادن چیکار کردی.. اها.. یادم اومد.. ادعای عاشقی کردی.. ادعا کردی بعد چند هفته عاشق و شیدای اون دختر ۱۶ ساله شدی و به هر طریقی که بود سعی داشتی تا دلش رو بدست بیاری.. سعی داشتی تا مغزش و شستشو بدی و گولش بزنی.. تا اون دختر ساده و خام و چشم و گوش بسته رو هزاران کیلومتر یا شاید فرسنگها از شرایطی که داشت فاصله بدی.. ولی تو زیادی

زرنگ بودی..انکار نمیکنم اون دختر هم زیادی ساده بود..ولی نه به اندازه زرنگ بودن و شارلاتان بودن تو.

تو نخواستی همون لحظه هدفت رو عملی کنی،نخواستی یک شبه به خواسته دلت برسی، بلکه پله پله پیش رفتی،تا اون دختر رو بیشتر از هر وقت دیگه ای به خودت وابسته کنی گوشه تخت نشستیم.تشک تخت با سرو صدای ریز فنر فرو رفت. به قطره اشکی که از گونه اش پایین ریخت زل زدم..زهر خندم برابر شد با پا روی پا انداختنم:

-تبریک میگم...موفق هم شدی!

& شاهیار &

-اب دستته بذار زمین همین الان بیا اینجا

جدی و خشن جواب دادم: خوب میدونی از دستور دادن خوشم نیامد،در ضمن تا چند دقیقه دیگه از شهر خارج میشم

صدای فریادش گوشم رو لرزوند:

شاهین - پسره احمق دارم بهت میگم همین الان بیا اینجا

بدون اینکه فرصت حرف زدن بهم بده گوشه رو قطع کرد.

با خشم بی اندازه ای پامو روی پدال فشردم، عصبی بودم و بی اراده و تیک تاک وار به شقیقه ام ضربه میزدم، فقط ده کیلومتر مونده بود تا از شهر خارج بشم

نباید امشب بابا رو تنها میذاشتم...نباید اونو به صحرا میسپردم...دلیم گواه خوبی نمیداد..اشوب بودم، نمیشد تمرکز کرد..نمیشد!

۵ کیلومتر!

قرار نبود شاهین دخالت کنه..قرار بود سرش تو کار خودش باشه..اون داشت همه زحمات منو به باد میداد..کسی حق نداشت به من امر و نهی کنه!

فرمونو تو مشتم فشردم..

۱ کیلومتر!

"اب دستته بذار زمین بیا اینجا"

زیر لب گفتم: باز چه غلطی کردی شاهین.. باز چه دسته گلی به اب دادی!

تموم شد!

اولین دور برگردون رو با خشم بی اندازه ای دور زدم... شب بود و تک و توک ماشینی اطرافم دیده میشد. همین خلوتی مزید بر این شد تا با سرعت هرچه تمام تر گاز بدم و کشیده شدن لنت لاستیکها صدای گوش خراشی رو روی اسفالت به وجود آورد

مقابل در ترمز گرفتم. با عصبانیت پیاده شدم و کت اسپرت رو از روی صندلی کنارم چنگ زدم سالن رو با قدمای محکم و خشنی طی میکردم، صدای داد و بیدادش به گوش میرسید.. در اتاق نیمه باز رو هل دادم که باز شد شاهین پشت به در، مقابل بچه ها و ایساده بود و مشغول توبیخ کردنشون بود... بچه ها هم ب ترتیب سرشونو پایین انداخته بودن.. هنوز هیچ کدومشون متوجه حضورم نبودن

شاهین - احمقا از پس اون جوجه هم نتونستین بر بیاین؟ من رو چه حسابی با شما کار کنم اخه؟! پول زبون بسته رو دارم کیلو کیلو میکنم تو حلقومتون بعد میاین اینجا دست از پا دراز تر میگیس گمش کردیم؟؟ مگه ساعت و انگشتر بوده که گمش کردین!!!!

یه تای ابرومو بالا انداختم، ظاهرا قضیه پیچیده تر از این حرفاست... خشایار سرشو بالا گرفت با لکنت زبونی همیشگیش جواب داد:

خشایار - آ.. آقا.. به ج... جون ب... ب... بچم.. خی.. خی.. خیلی زیله لا... لا... لا... لا کردار! ا... ا... اصلا امون ن... نداد مثل ف... فر... فره دوید در... ر... رفت!!

شاهین سرش فریاد زد: خفه شو خشایار... میدونی اون اطلاعات چقدر برای ما مهم بود؟! از پس یه جوجه نابغه هم نتونستین بر بیاین؟؟ اون بچه مگه چقدر کار میبرد اخه?!

خشایار- آ.. آقا... ک.. کشک که نی.. نی... نیست! با با باید یه جای خل.. خلوت گیرش بندازی
..زی..زیم.. او..اون..الان..بیشتر از هر و ..و..وقت دیگه ای مراقب خو خو خودشه! با..با..هر حرکت
مش..مشکوک شیش دونگی طرفشو می...می...میپادا!

شاهین کلافه روی صندلی نشست و با پاهاش به زمین ضرب گرفت:

شاهین- من این حرفا حالیم نیست..یا تا سه روز آینده اون اطلاعاتو برام میارین یا برای همیشه
میکشین کنار!

انقدری کنجاو شده بودم که نمیفهمیدم دارن راجع به چی بحث میکنن اصلا این اطلاعاتی که
میگن چی هست؟ باز شاهین واسه کدوم ادم بدبختی نقشه کشیده بود تا سرشو زیر اب کنه..؟
تاریکی اتاق مزید بر دیده نشدن من بود و این بهترین موقعیتی بود که میتونستم تو اون شرایط
داشته باشم.

در حالیکه کتمو توی دستم جابه جا میکردم با اخم یه قدم به داخل برداشتم همون لحظه خشایار
سرشو بالا گرفت و منو دید، :

خشایار- س..س...سلام آقا!

شاهین به طرفم برگشت ... جوابشو به ارومی دادم و رو به شاهین گفتم:

-اینجا چه خبره؟

شاهین یه دستش رو داخل جیبش گذاشت و در حالیکه طول و عرض اتاق سرد و اهنی و تاریک
رو طی میکرد و دست ازادشم به پیشونیش میکشید یک لحظه ایستاد... به سمتم چرخید و با لحن
خشن و کلافه کننده ای گفت:

شاهین- در رفت شاهیار! اون لامصب در رفت!

سکوت کردم تا ادامه بده.. ولی وقتی سکوتمو دید حرفی نزد و عصبانی تر مشتی به دیوار کوبید
..میدونستم تو اینجور مواقع از دیوار میشه حرف کشید ولی از شاهین نه. برای همین به خشایار
گفتم:

-جریان چیه؟

خشایار نگاه مرددی به من و شاهین انداخت و در نهایت لباسو با زبون تر کرد:

– آقا... از ش... ش... شما چه پن.. پن.. پنهون... یه نا نا نابغه ت... تمام اطلاعاتمونو ه... ه... هک کرده! چ... چند ساعت پیش نز... نز... نزدیک بود تمام دار و ندارمون... ل... ل... لو بره د... دست پ... پ... پلیس!

لا... لا... لامصب.. خیلی ف... ف... فرزند بود... امون نداد بگیرمش... در... در... رفت!

با بهت به طرف شاهین برگشتم انگشت اشاره امو رو به خشایار گرفتم و متعجب و گنگ گفتم:

– این چی میگه؟!

شاهین با درموندگی بهم نگاه کرد:

شاهین – بدبخت شدیم شاهیار.. بدبخت شدیم! اگه نتونیم گیرش بیاریم باید فاتحه زندگی رو برای همیشه بخونیم!

کتمو با یه حرکت روی صندلی پرتاب کردم و اخم الود با صدایی که هر لحظه بالاتر میرفت گفتم:

– د... درست حرف بزن منم بفهمم چی میگی؟؟ کدوم بی پدری انقدر قوی بوده که تونسته تا اینجا نفوذ کنه؟! کدوم اطلاعاتو کش رفته؟ چی داری میگی؟

شاهین – از همه پرونده های بایگانی با خبره... زیر و بم کارای شاهرخ تو دستای اون اشغاله.. یهو داد زد:

مشکشم... به خدا میکشم...!!!

با اسم بایگانی لرز بدی تو بدنم نشست.. پرونده های بایگانی برابر بود با تمامی اعمال غیر قانونی بابا و شاهین! و این وسط... پای منم به بدترین نحو گیر بود.. چرا که با هزار ترفند و دوز و کلک و استفاده از منصبی که داشتم با گرفتن رای دادگستری و پارتنی بازی به صورت غیر قانونی تونسته بودم تا حدودی این جریانات رو کم رنگ کنم!!

دهانم خشک شده بود... شقیقه هام نبض میزد و هر لحظه حالم بدتر میشد. فقط یه کلمه از دهنم خارج شد:

– اسم؟!!

شاهین نگاه درد مندی بهم انداخت و با بیچارگی تمام زمزمه کرد:

- محمد سام رهنما!

& گیسو &

دستی به تیغه بینیم کشیدم.. اروم اروم بلند شدم و مقابل اینه قدی ای که توی اتاقش نصب بود ایستادم، یک دور خودمو بر انداز کردم یه قدم عقب رفتم و نگاهمو معطوف پهلو و کمرم کردم و همزمان گودی کمرم رو لمس کردم.

سرمو کج کردم با بی قراری نگاهم میکرد:

-میبینی؟ چیزی از گذشته ام باقی نمونده.. حتی اون دختر سبزه ای که شخصیت ساده ای داشت...

دستامو بهم نزدیک کردم انگشتامو بهم رسوندم و بعدم با گفتن "بوم" یکباره از هم دورشون کردم.. قهقهه زدم:

-همه و همه متلاشی شدن.. درست مثل خنثی کردن یه بمب! دلت میخواد ادامه ماجرا رو بشنوی؟ نگاهش که تنها راه ارتباطی و صحبتیمون بود رو ازم برید و معطوف سقف کرد.. نیشخندی زدم این یعنی از تکرارشون بیزاره.

-ولی میخوام بگم... و کسی یا چیزی هم نمیتونه مجبورم کنه که از ادامه بایستم. حتی نگاهای تو! شاهیار همه خدمه عمارت رو مرخص کرده بود و من امشب تو این عمارت درندشت تنها بودم، با ادمی که حتی توانایی تکلم نداشت.. یکم میترسیدم ولی از پله ها پایین و به سمت اشپزخونه رفتم.. دستام تماما یخ کرده بود میدونستم با ادامه دادن و هرچه بیشتر جلو رفتم، این سرما کل وجودم رو میگیره و در نهایت فشارم افت میکنه.

داخل ظرف پیرکسی روی میز کیک گذاشته شده بود. ظرف رو همراهم با لیوان چایی بالا بردم.

-کیک میخوری؟

شاهرخ نگاهش رو بی طاقت بهم دوخته بود با آرامش کیک رو تیکه کردم و همراه با جرعه ای از چایی خوردم.

-باید انرژی لازم رو داشته باشم..قراره سی سال وقایع رو جلوی چشمت زنده کنم..وقایعی که فقط خودت مقصرشونی.

کیکی بزرگ شکلاتی رو با ولع خوردم:

-هرچند تو تو یادآوری شون از منم خبره تری!

به اندازه کافی که سیر شدم ظرف رو کنار گذاشتم و دستامو تو هم گره دادم:

-خب...کجا بودیم؟! اها.. موفقیت تو برای رسیدن به هدفت...ساده تر بگم..سو استفاده از یه دختر مظلوم و اواره و بی پناه..درسته؟ همین بود دیگه؟

بازهم شمع اشک تو چشماش حلقه بست. درست مثل سوی کم یک شعله!

-وقتی رسیدین ایران و از شر اون شیخ ها خلاص شدین، بردیش خونه خودت..نگاهی به دور و برم انداختم:

-همینجا بود دیگه...نه؟! نمای معماریش همونه...فقط مدرن تر شده. حدسم درسته؟ زهر خندی زدم:

-میدونستی چقدر در حق اون دختر ظلم کردی؟ چقدر روزاشو در عین بهشت بودن به جهنم تبدیل کردی.. با آوردنش تو این خونه ای که هر تیکه اش براش زجر و عذاب داشت؟! میدونی اینارو شاهرخ؟!!

میدونستی با هر عملی که انجام میدادی..با هر قدمی که بر میداشتی اونو روز به روز بیشتر به خودت وابسته میکنی؟ یه قطره اشک از چشمام چکید:

-میدونستی چی به روز اون دختر بیچاره غریبه می آوردی؟ میدونستی اونو تو اوج بدبختیش، تو اوج اعتیادش عاشق خودت کردی؟ میدونی اون دختر چقدر شکست؟! بارها زمین خورد؟! بهش مهلت دادی، ولی فهمیدی با اون مدت زمانی که بهش دادی ممکن بود دیگه سر پا نشه..با وجود عشقی که به توی نامرد داشت، میتونست روزاشو بسوزونه؟ اشکم از چشمم چپم پایین افتاد و روی میج دستم سقوط کردسرمو به چپ و راست تکون دادم:

- نفهمیدی شاهرخ..هیچ وقت نفهمیدی اون دختر با کمترین سن ممکنش تو بدترین شرایط روحی و روانیش دل بسته تو شده بود و تو فقط اونو به چشم یه ابزار لذت میدیدی.. نامرد تر از تو توی عالم ندیدم، ... و تو ادعای عاشقیت هم میشدی؟؟

از جام بلند شدم دستامو از هم باز کردم، مثل دیوونه ها اطرافمو نگاه میکردم:

- پس کو؟! کجاست؟ کو اون عشقی که ازش دم میزدی؟؟؟

داد زدم: چی شد اون همه احساس؟؟؟ خرت که از پل گذشت باز ولش کردی تو این جامعه؟؟!

کجا پر زد اون احساسی که بهش داشتی؟ هیچ فهمیدی دو بار تا مرز خود کشی پیش رفت؟

پلکاشو با درد بست

نسیم شیرینی ته قلبم وزید.. از زجر کشیدنش... لبخندی روی لبم نشست و صدام بی اراده پایین اومد: الان نه... چشمتو باز کن..حالا مونده تا دردش رو با ذره ذره جسمت بکشی و عذاب وجدان روی روحت سنگینی کنه. باز کن چشمتو شاهرخ

- یادته؟ بردیش کمپ..کمپ ترک اعتیاد..با حرفای قشنگی که میزدی دلشو بدست آورده بودی،

حالا حتی بخاطر تو هم که شده بود سعی میکرد تا اعتیادش رو ترک کنه ولی تو جوابش رو

چجوری دادی؟

سر رسید، اعتیادش رو ترک کرد حالا از برگ گل هم پاک تر شده بود حتی پاک تر از روز اولش. دو هفته دیگه تو هم دندان روی جیگر گذاشتی، تا به اونی که میخوای بررسی... ولی اینجا یه سوال ازت دارم...فهمیدی تو اون دو هفته دختر چه زجری کشیدی؟ فهمیدی جرات نداشت پاشو از اتاقش بیرون بذاره..از ترس یکی از اعضای این خونه ای که دو بار گیرش انداخته بود

متعجب نگام میکرد :

-اره...میترسید شاهرخ... از برادر تو...از شاهین میترسید..

مردمک چشماش گشاد شد: نمیدونستی؟ فهمیدی شاهین چند بار گیرش انداخته بود و اون با

مصیبت از خودش دفاع کرده بود تا به عشق توی عوضی خدشه وارد نشه؟

دستای بی تحرکش روی تخت شروع به لرزیدن کرد.متعجب از این واکنش حرفم رو قطع کردم:

چته؟

دستاش میلرزید: ببین... بهت گفتم امشب نمیتونی ساکنم کنی.. نمیتونی شاهرخ!! این نمایشای مسخره ات رو بذار برای بعدا

ولی.. حرفم تموم نشده بود که این بار کل وجودش شروع به لرزش کرد، هر لحظه شدید تر از قبل میشد... این بار کل وجودش به لرزش درومد.. ترسیده بودم خیلی زیاد... وحشت کرده بودم و دست و پامو به طرز عجیبی گم کرده بودم.. توی هاله ای از نور اباژور دیدم که قرنیه چشمش رفته رفته محو شد و جاشو به سفیدی تخم چشمش داد.. حالا کل چشمش سفید شده بود و میلرزید...

با دیدن این وضعیت ترسیده و هراسون جیغی کشیدم و به کمد تکیه زدم.. دستامو جلوی دهنم نگه داشتم بودم و از ترس قالب تهی کرده بودم. توی اون روشنایی کم مایع سفید رنگی که از گوشه دهانش جاری میشد رو دیدم، این بار من شروع به لرزش کردم.. اشک دیدم رو تار کرده بود هیچی رو جز یه جسم مچاله شده لرزون از پس پرده پلکم نمیدیدم! با وحشت یه قدم نزدیکش شدم و دستم رو به سمتش بردم.. تکونش دادم اما اون همچنان میلرزید و سفیدی تخم چشمش تنها چیزی بود که میدیدم و وسعت پیدا میکرد!... جیغ کشیدم، به غلط کردن افتاده بودم. شاهرخ تشنج کرده بود.. با سر در گمی و فشاری که افتادنش رو حس میکردم خواستم از اتاق خارج بشم که همون لحظه پام روی جسم تیزی فرو رفت و درد شدیدی و سوختنی رو کف پام حس کردم. با درد روی زمین پرت شدم و در حالیکه سعی میکردم نگاه وحشت زده و اشکیمو از شاهرخ بگیرم دستمو به پام بردم..

کف دستم خونی شد.. قلبم به طرز عجیبی تند میزد.. هر لحظه بی حال تر از قبل میشدم...

شاهرخ هنوز میلرزید!!

با همه ضعفم جسم تیز رو از پام بیرون کشیدم.. دردش تا عمق مغزم نفوذ کرد.. یکی از همون تیکه های شیشه شکسته شده لیوان تو پام فرو رفته بود.. کف پارکت تماما قرمز رنگ شده بود... چیزی تو مایه های جیگری رنگ!

شاهرخ هنوز میلرزید و کف از دهنش سرازیر میشد!

بی حال شدم... تمام قوای بدنیم تحلیل رفت ، شیشه شکسته شده ی خونی هنوز توی دستام بود

..

سرم گیج رفت، چشمام سیاهی میرفت..

شیشه توی دستام به پایین پرت شد و جایی از زمین افتاد.

پلکهام تار بود... کم کم چشمام سنگین شد و وری هم افتاد...

دنیا جلوی چشمام تیره شد؛ آخرین تصویری که مقابل چشمام بود لرزش تن رنجور شاهرخ بود و سفیدی تخم چشمه‌هاش..

از حال رفتم و روی زمین پخش شدم..دیگه چیزی حس نکردم!

شاهرخ هنوز می‌لرزید!!

صداهاى گنگى رو از اطرافم میشنیدم، چیزی شبیه به پیچ پیچ، میخواستم پلکام رو باز کنم اما نمیتونستم حس می‌کردم وزنه ای دو تن روی پلکهام سنگینی میکنه

به هر سختی و ضرب و زوری بود لای چشمهام رو باز کردم تا اطرافم رو ببینم، اولین چیزی که دیدم سقف سفید رنگ بود... دو بار پلک زدم تا تصویر روبروم شفاف بشه... کمی گردنم رو کج کردم

لوله باریکی بصورت عمود به پایه ای متصل بود و قطرات ریزی از لوله باریک توسط شلنگ نازکی منتقل میشد به.....؟

مسیر شلنگ رو با چشمم دنبال کردم که در نهایت به ارنجم رسیدم، سوزنی ریز تو ارنجم فرو رفته بود و اون قطرات به واسطه شلنگ باریک به دستم و بدنم منتقل میشد.

دست ازادم رو حرکت دادم و سعی کردم تا شلنگ رو از ارنجم که با شدت هرچه تمام تر چسبیده بود جدا کنم

حرکت مصادف شد با بالا آوردن سر شخصی که کنارم بود و تا اون لحظه متوجهش نشده بودم. چشمای خسته اش رو باز تر کرد...دستی به صورت و موهای ژولیده اش کشید و زمزمه کرد:

شاهیار - بهوش اومدی؟

در سکوت بهش خیره شدم... نیم نگاهی به سرم انداختم که کم کم وقایع یادم اومد... تعریفات من... نبود شاهیار... حس شجاعت مضاعف و ترسونی که پیدا کرده بودم... تشنج شاهرخ... شکافتن پای من و در نهات از حال رفتنم... لرزش ناشی از تشنج شاهرخ...

لرز بدی تو تنم نشست چشمامو بستم و سعی کردم تا اون لحظه رو از ذهنم پاک کنم:

-از کی اینجایی؟

شاهیار - بهتری؟

هنوزم با یادآوری لرز بی وقفه شاهرخ حالم بد میشد تو همون حالت با همون چشمای بسته گفتم:

-نگفتی از کی اینجایی؟

نفسشو با پوف صدا داری به بیرون فوت کرد:

شاهیار - دختر تو حواست کجائه؟ میدونی اگه واسه کاری خونه نیومده بودم چه بلایی سرت میومد؟ خیلی شانسی آوردی که یکی از حکم های اصلی رو جا گذاشته بودم... ممکن بود با نرسیدن امشب من جونتو از دست بدی

تعجب کردم... مگه چه اتفاقی افتاده بود که میتونست به مرگم منجر بشه... جز یه بیهوشی؟؟

نگاهم به پام کشیده شد که در عجیب ترین وضعیت باند پیچی شده بود... سعی کردم تا پامو تکون بدم، لبامو تر کردم و پرسیدم:

-چرا انقد پامو بانداژ کردن؟

از جاش بلند شد و به سمت انتهای تت حرکت کرد... کمی تو جام خواستم جا به جا بشم و به تخت تکیه بدم که دستش رو روی زانوم گذاشت:

شاهیار - دراز بکش فعلا

به حرفش گوش دادم و فقط کمی خودمو تو جام تکون دادم دستش رو روی باند کف پام کشید یه حسی بهم دست داد... یه جور انزجار... در عین حال لذت! نمیدونم!... نمیدونم با خودم چند چند بودم!... نمیدونم!

شاهیار - مثل اینکه شیشه کف پاتو شکافته بود. خیلی هم عمیق بود... دکترت میگفت اگه لحظه های قبل از بیهوشیت شیشه رو از پات بیرون نمیکشیدی جراحی تو آن واحد بالا میکشید و به قلبت میزد که در نهایت منجر به ایست قلبیت میشد. و زبونم لال... مرگت!

سرم کمی گیج میرفت... کاش میمردم. کاش خریدت نمیکردم و شیشه رو بیرون نمیکشیدم! کاش جراحیتم بالا میکشید و راحت میکردم از این انتقام مزخرف.. از این کابوسای روزانه و شبانه.. خدایا ازت گله دارم، چرا راحت نکردی؟ چرا منو نبردی پیش مامانم تا هم بیشتر از این عذاب نکشم و بقیه رو عذاب ندم؟ چرا جونمو نگرفتی خدا؟

شاهیار نگاه عمیقی بهم انداخت... بانداز کف پامو نوازش وار لمس کرد و با لحنی اغوا گر لب زد:

شاهیار - چرا بیشتر مراقب خودت نیستی؟ قبل از رفتنم ازت خواستم تو وهله اول مراقب خودت باشی نه اینکه یه بلایی سر خودت بیاری و روی تخت اینجا دراز بکشی

به زور اب ذهنم رو قورت دادم... نکن لعنتی... نکن.. با قلب مریض من اینجوری بازی نکن... تو قرار بود بری... واسه چی برگشتی... واسه چی نجاتم دادی! چرا نداشتی مرگ باباتو بینم و خودمم بمیرم!

شاهیار - صحرا میدونی چه حالی شدم وقتی تو رو غرق خون و بی حال و رنگ پریده کف زمین دیدم؟

اولین دروغی که به ذهنم رسید رو به زبون اوردم: بابات تشنج کرد.. داشتتم بهش غذا میدادم... ترسیدم.. هوا هم تاریک بود.. لیوان از دستم افتاد و خواستم بهت خبر بدم که... که پام رفت روی شیشه و پام شکافت..

صورتش حالت ترس و وحشت به خودش گرفت دستش رو کمی از پام فاصله داد و با نگرانی گفت:

شاهیار - بابا تشنج کرده؟؟ کی؟!

سرمو به نشونه تایید حرفش تکون دادم: نمیدونم چی شد... وقتی به خودم اومدم دیدم داره میلرزه! تاخواستم بهت خبر بدم این بلا سر خودم اومد... بعدم هیچی نفهمیدم.

چیزی تو سرم بهم نهیب زد " ای دروغگوی کثیف " لبخند تلخی به نهیب وجدانم زدم... وجدانی که مدتها پیش مرده بود!

شاهیار اما هول باز گفت: ولی بابا که سابقه تشنج نداشت؟!!

چشمهامو بستم و تو ذهنم تکرار کردم:

"شاهرخ سابقه تشنج نداشت"

پوزخندی به این تکرار حال بهم زدن، زدم! تکراری که نهایت پست فطرتیمو میرسوند... ولی تقصیر من چی بود؟ من فقط میخواستم به شاهرخ نشون بدم کیم... تا حالش از خودش بهم بخوره... بابت تمام بدی هایی که در حق "مهرانگیز" کرد... در حق "روزبه موحد" کرد... و در حق گلرخ و گیسو موحد" کرد...

& شاهیار &

از اینبه زیر نظرش گرفتم، زیادی بی حال بود، خب همچین بعیدم نبود، دیر رسونده بودمش بیمارستان جونش رو از دست میداد

پشت چراغ قرمز توقف کردم، چشماشو بسته بود و با دستش خیلی اروم قفسه سینه اش رو ماساژ میداد:

-حالت خوبه؟

صحرا- نه زیاد! قفسه سینم تیر میکشه

زبون تو دهان چرخوندم، من چرا نمیتونستم یدفعه همه چیز رو پیش ببرم؟ کلی برنامه ریزی کرده بودم! نباید به این راحتی هدفم رو از دست میدادم

با سبز شدن چراغ؛ نگاهم رو از اینبه بریدم و به روبروم دادم: یکم دیگه تحمل کن عزیزم... الان میرسیم.

چیزی لب زد که متوجه نشدم.. کلافه بود.. خیلی زیاد.. و با یک نگاه میشد این کلافگی رو از چهره اش تشخیص داد. گوشیم زنگ خورد با دست ازادم از روی صندلی کنارم بر داشتم و انگشتم رو روی اسکرین لمس کردم... اسم شاهین روی صفحه خودنمایی میکرد نیم نگاهی به صحرا که همچنان چشماشو بسته بود انداختم و جواب دادم:

–بله؟

شاهین با داد: هیچ معلومه کدوم گوری رفتی؟؟؟ کجایی ده ساعته؟؟

ساعت ماشین روی ۱۱:۲۳ ثابت مونده بود:

–حتما کار داشتیم که رفتیم! این یک..دوما قرار نیست واسه هر رفت و امدی بهت توضیح بدم...

شاهین – من شاهرخ نیستم قربونت برم و نازت کنم..همچین میخوابونم دهننت خون بالا بیاریا شاهیار..حواست به حرفایی که از دهننت در میاد باشه. الانم زود بیا اینجا که تکلیف این پسر رو مشخص کنیم

و طبق معمول بدون اینکه اجازه حرف زدن بهم بده قطع کرد... گوشه رو با حرص کنارم پرت کردم و سرعت ماشینو بالاتر بردم

بعد از مدتی رسیدیم...چشماشو همچنان بسته بود..به عقب چرخیدم و اروم صداش زدم: صحرا نفسای عمیقش نشون از خواب بودنش میداد دوباره صداش زدم تا شاید بیدار بشه: صحرا جان؟

بی فایده بود..سوییچ رو دراوردم و بعد از خاموش کردن ماشین و پیاده شدن در عقب رو باز کردم.شالش از سرش اویزون شده بود و طره ای از موهای خوش رنگش بیرون افتاده بود..نگاهم به سمت موهایی که پخش در هوا بود کشیده شد...با پشت دستم نوازش وار روی موهاشو کشیدم. مژه های بلندش روی صورتش سایه انداخته بود و توی اون براقیت افتاب ریشه های طلایی موهاش مثل ستاره ای میدرخشیدند، خودشو بیشتر به رخ میکشید...

کمی به جلو متمایل شدم و دستم رو از بازوهانش رد کردم و به کمرش رسوندم، دست دیگه ام رو هم زیر زانوهانش انداختم و به سمت خودم بلندش کردم. از ماشین که پیاده شدم کمی کمرم رو راست نگهداشتم تا تعادل رو حفظ کنم...عباس نگهبان ساختمون با دیدنم خودشو به سمتم رسوند:

عباس – سلام مهندس...رسیدن به خیر...

لبخندی به چهره اش زدم: سلام عباس اقا.. ممنون اوضاع احوال خوبه؟

عباس دستاشو به سمت اسمون باز کرد و الهی شکر از ته دلی گفت.. نگاهش به سمت دختر توی بغلم کشیده شد و وقتی در ماشین رو باز دید گفت:

عباس - میخوایین ماشینتونو بیارم تو پارکینگ؟ اشاره ای به سویچ که روی سقف ماشین بود کردم و گفتم: اگه زحمتشو بکشی که ممنونت میشم

عباس - نفرمایین مهندس.. هرچی از شما به ما برسه خیره...هنوزم نمیدونم چجوری محبتتونو جبران کنم

- تو هنوز بی خیال اون موضوع نشدی؟ بعد از دو سال؟ من که هزار بارم بهت گفتم احتیاجی به جبران نیست.. باور کن اونکارو از ته دلم و با همه رضایتم انجام دادم

عباس که حالا نم اشکی تو چشماش نشسته بود گفت - خیلی مردین مهندس...خدا از بزرگی کمتون نکنه... اگه شما نبودین نمیدونم اون دختر رو چجوری میفرستادم خونه بخت.. ایشالا دست به خاک میزنین براتون طلا بشه...

لبخندی به دعاش زد: همین برای من بسه . به سمت واحد راه افتادم که یکدفعه برگشتم و به عباس که حالا پشت فرمون بود تا ماشین رو وارد پارکینگ کنه گفتم: یه چیز دیگه؟

عباس - جانم اقا؟

- دیگه به من نگو مهندس...بابا ناسلامتی و کیلی هستم..اگه میخواستم مهندس شم که میرفتم مهندسی میخوندم

عباس تک خنده ای کرد: از مهندسا چیزی کم ندارین اقا...خدا حفظتون کنه

سری تکون دادم: خدا سایه اتو از بالا سر خانوادت کم نکنه مرد...روزت بخیر.

دکمه اسانسور رو با انگشتم فشردم..بعد از این همه حرف زدن صحرا هنوزم خواب بود... بی شک جزو افراد خواب سنگین حساب میشه!

با ورودم به داخل اتاق یکی از همسایه هارو دیدم که چند ماه پیش پرونده طلاقشو از همسرش پذیرفته بودم..به محض دیدنم لبخندی زد:

- ظهرتون بخیر آقای تباری..خوب هستین؟

-به لطف شما...خانواده خوبن؟اقای منصوری؟

-سلام دارن خدمتون.... و نگاهش به صحرای خواب تو اغوشم تلاقی کرد.. یه تایی ابروشو بالا انداخت و با لحن مرموزی گفت:

-به سلامتی ازدواج کردین؟

ترجیح دادم به جای جواب دادن فقط به زدن لبخندی اکتفا کنم...دلیلی نداشت مردم از زندگی خصوصی من با خبر بشن..بذار فکر کنه با این دختر ازدواج کردم!!

با هیجان جواب داد: وای به سلامتی...چرا اینقدر بی خبر...؟ ادامه داد: خیلی هم نازن...خوشبخت بشین انشالله

تو دلم پوزخندی به حرفش زدم و خوشبختانه اسانسور متوقف شد و اجازه فضولی بیشتر رو به منصوره نداد...

-با اجازه.

سری تکون داد و با لبخند نگاهمون کرد.. عصبی از این نگاه در اسانسور رو با شتاب بستم...

به زور در واحد رو با کلید باز کردم و بعد از اونهم در رو پشت سرم با پام بستم... کمی صحرا رو تو بغلم بالاتر کشیدم و مستقیم به سمت اتاق خوابم حرکت کردم

خیلی اروم و با احتیاط روی تخت خوابوندمش... هنوز خواب بود... کمر راست کردم و دستی به پشت گردنم کشیدم.. به سمت پایین تخت نشستم تا کفششو از پاش در بیارم..البته به دلیل پانسماں پای راستش آزاد بود.

تو خواب به چهره اش خیره شدم...شاید اولین باری نبود که اینجوری بهش خیره میشدم!! باید اعتراف میکردم که چهره اش تو خواب خیلی معصوم میشد، معصوم و دوست داشتنی...

مژه های بلندش روی گونه هاش و زیر پلکش سایه انداخته بود.. نگاهمو کمی بالاتر کشیدم..ابروهای نسبتا پهن و رنگ شده ای که تو زیبایی چهره اش بی تاثیر نبود و ...

لبهایی که حتی با وجود بی رنگ بودنشون هم جذاب بودن و حالا از هم کمی باز مونده بود...

بی اراده انگشت اشاره ام رو بالا اوردم و از زیر چونه تا روی لبه اش رو به ارومی لمس کردم.. کمی تو جاش جا به جا شد که به سرعت خودمو کنار کشیدم و نفسمو حبس کردم تا همینجوری برای دقایقی خواب بمونه...

شانس باهام یار بود که حتی چشماشو هم باز نکرد و به خوابش ادامه داد. نفس اسوده ای کشیدم ، خوشگل بود و زیبا... حتی با اینکه کوچکترین آرایشی نداشت. موهای نرمش رو تو مشتتم گرفتم و شالش رو از سرش کشیدم تا دور گردنش نخزه. نفسای ارومش تو صورتم فوت میشد و چشمهای من خود به خود رو به بسته شدن پیش میرفت. میشد این دختر رو دوست داشت اگه.... اگه.....

با یاد اوری موضوع، به ضرب از جام بلند شدم..من چه مرگم شده بود؟! داشتیم به چی فکر میکردم؟! به دوست داشتن این دختری که در ظاهر زیادی معصوم به نظر میرسید؟! به دوست داشتن دختری که فقط یه هدف داشت!?!!!

نگاهم به سمت لبهای باز مونده اش کشیده شد... چشمامو با حرص بستم و در حالیکه تمام تنم از فکرم مورمور و غرق عرق شده بود از اتاق بیرون زدم.. حتی یک لحظه هم مکث نکردم و بعد از اینکه سفارش غذا رو از رستوران دادم و تحویلشون توسط پیک موتوری به سرعت خودمو تو حموم پرت کردم...

دوش آب سرد رو باز کردم، سرم رو بالا گرفتم و چشم بسته با لباسهای تنم که حالا به تنم چسبیده و خیس اب شده بود زیر دوش ایستادم و دستم رو ستون کاشی های یاسی رنگ حموم کردم... نفسام از شدت سردی اب مقطع شده بود و یا این وجود فقط چهره معصومانه و لبهای باز مونده صحرا تو ذهنم جولان میداد.. عصبی..خسته..کلافه...مشتی به کاشی ها زدم...

لرز گرفتم... ولی کوتاه نمیومدم تا وقتی که این تصویر از ذهنم پاک بشه... مشت دوم رو زدم.. این بار به شدت دندونک میزدم اما قاب اون صورت بی نقص کم رنگ تر که نشد پر رنگ تر هم شد!

خدا یا!!!

هه..خدا!... کدوم خدا شاهیار؟! تو مگه به خدا هم اعتقاد داری؟! مگه با وجود کارایی که کردی و داری میکنی جایی برای خدا شناسی هم باقی گذاشتی?!

تو مگه به بنده خدا رحم داری که خدا به حالت رحم داشته باشه؟

هیچ میفهمی چی داری به سر اون دختر میاری?!

شاهین...شاهین..شاهین....لعنت به تو شاهین...لعنت!!

مشت سوم رو زدم ... بدنم رو به انجماد میرفت!!

" شاهین - هدف تو مهم تر از زندگیست باید باشه... زندگی بدون هدف امکان نداره.. درست اون چیزی که اون دختر دنبالشه"

نفس نفس زدم... بی حال سر خوردم و کنار دیوار افتادم

با دستای لرزون و یخ زده شیر آب رو به سمت گراما پیچوندم...

& گیسو &

با صدای شرشر آب چشمامو از هم باز کردم.. نگاهم با سقف سفید تلاقی کرد... خسته از استراحت و توان نیمه ام، خمیازه ای بلند کشیدم سعی کردم با حل کردن شرایط به اطرافم بفهمم کجا هستم..

فضا زیادی نا آشنا بود... ترسیده تو جام نیم خیز شدم به قدری قلبم تند تند میزد که هر لحظه فکر میکردم از تو سینه ام بیرون میزنه!

صدای شرشر آب میومد و دلم رو از هر وقت دیگه ای بی تاب تر میکرد.. فقط شالم از روی سرم برداشته شده بود و حتی مانتو ام تنم بود... ولی این شواهد باعث نمیشد تا ترس رخنه کرده تو جونم تماما از بین بره...

پای راستمو پایین گذاشتم که همزمان دردی عمیق تا عمق سلول های مغزم زبانه کشید... دلم ضعف رفت از این درد عمیق و بی اراده و ضعف وار، روی تخت باز افتادم... تو همون وضع، بی حال دستمو به سمت دکمه های مانتو ام بردم و از تنم درش اوردم و گوشه ای از تخت پرتش کردم

بعد از گذشت چند دقیقه ای که مطمئن شدم میتونم بلند شدم پایین اومدم...

مثل ادمای چلاغ با یه پا لنگون لنگون به زور خودمو رو سرامیکا میکشیدم. کمی ناحیه آسیب دیده کف پام زوق زوق میکرد. از کنار پنجره پرده رو کنار زدم... ولی باز هم مکان نا آشنا بود و مقابلم فقط اتوبانی بود که ماشینها با سرعت رد میشدن.. کم کم داشتم وحشت میکردم اما با چرخشم و

دیدن کت اشنای اسپرت مردونه ای روی مبل کمی اروم گرفتم... چشم ریز کردم... این اگه اشتباه نکنم کت شاهیار بود...

مغزم شروع به پردازش کرد، بعد از بیمارستان و ترخیصم با شاهیار همراه شدم، تو ماشین و با تکونهای گهواره وار ماشین نفهمیدم چجوری به خواب رفتم و الان هم اینجا بودم... پس نمیتونستم جایی باشم که شاهیار باهام نباشه. دیدن سویچ اشناس اونهم روی کانتر به اطمینان لحظم دامن زد.

قارو قور شکمم باعث شد حواسم به گرسنگی بی اندازه ام پرت بشه، پوفی کشیدم و بازهم لی لی کنان وارد اشپزخونه شدم و در یخچال رو باز کردم تا ببینم چیزی برای خوردن پیدا میشه یا نه..

چشمام گرد شد... یعنی هیچی تو این خونه برای خوردن نبود؟؟ یخچال به جز چند تا بطری اب معدنی و دو سه تا نون و قالب پنیر و گوجه های گندیده و کپک زده چیزی رو تو خودش جا نداده بود!!

پس شام و نهار چی میخوره؟ دوباره صدای شکمم بلند شد با حرص از نبودن خوراکی و این گرسنگی اعصاب خوردن به خودم توپیدم:

- دو دقیقه خف ببینم چی بریزم تو دهنتم!!

- پیتزاها روی میزه!

جیغی شدید و بلند کشیدم و با ترس برگشتم به سمت شاهیار که ترسون و باچشمای گشاد شده از جیغم دو متر عقب رفته بود

دستم و روی قلبم گذاشتم که با شدت میزد:

-وای ترسیدم.. چرا یهو پشت سر ادم ظاهر میشی..!

نگاهم به سمت حوله تو دستش و موهای خیسی که روی پیشونیش ریخته بود برخورد کرد.. نفسمو به بیرون فوت کردم و گفتم:

-عافیت باشه

شاهیار خنده ای کرد: سلامت باشی... فکر کنم خیلی گرسنه باشی... با سر به میز اشاره کرد و ادامه داد: مشغول شو تا پیام

بعدم رفت تو اتاق و یقیناً مشغول لباس عوض کردن شد.

من چرا پیتزاهارو ندیده بودم؟ راسته که میگن گرسنگی ادمو کور میکنه!!! جعبه هارو همراه با دو تا کارد و چنگال و دو تا لیوان روی میز گذاشتم و صندلی رو کشیدم

قبل از رسیدنش برشی مثلثی از پیتزار و کندم و مزه مزه کردم...هرچند هیچی به خوشمزگی پیتزاهای دست پخت رایان نمیرسه اما تو این شرایط از سرمم زیاده..شونه ای بالا انداختم و اولین گاز رو بهش زدم.

با صدای باز و بسته شدن در اتاق کمی سرم خم شد...شاهیار اومد و پشت میز نشست..:

شاهیار- اگه سرد شده میذاشتیش تو مایکرو ویو گرم شه..

لقمه ام رو جویدم و با انگشتم گوشه لبم رو پاک کردم..جواب دادم: همه چی خوبه.

سری تکون داد و اونم مشغول شد..اولین گاز رو زد و کمی تو جاش جا به جا شد... پرسید:

شاهیار- پات بهتره؟

نگاهی به پای پانسمان شده کردم:

-تقریباً..فقط میسوزه... نگاهی به اطرافم انداختم: این همون خونه نقلی ای هس که ازش حرف میزدی؟

شاهیار بی حرف سری به نشونه موافقت تکون داد

گاز دیگه ای به برش مثلثی دستم زدم... وسایل خونه رو با دقت زیر نظر گرفتم... یه خونه ۷۵ متری یه خوابه با وسایل های مورد نیاز و چند تایی هم تزیینی های ریزه میزه که در ظرافت تمام نمای خونه رو زیبا تر کرده بود.

تلویزون ال سی دی سی و دو اینچی اش رو از نظر گذروندم که همون لحظه نگاهم متوقف چیزی شد....

متوقف شی ای که برای لحظه ای نفسم رو بند آورد...

و اون شی درست روی میز تلویزیون قرار داشت... همه تلاشم رو به کار بردم تا خیلی عادی نگاهم رو معطوف قسمت دیگه ای کنم... اما احساس میکردم هر لحظه ممکنه خودم رو لو بدم به زور لقمه رو جویدم و با استرس تمام لقمه بعد رو وارد معده ای کردم که حالا حس میکردم تمام ظرفیتش تکمیل شده بود...

دست دراز کردم تا قوطی نوشابه رو بردارم و لقمه رو به زور نوشابه فرو بدم که متوجه شاهیار شدم

تو دل من اشوبی بر پا بود و شاهیار موشکافانه و کمی ریزه شده، نگاهم میکرد.

ام... اصولاً کی ها میای اینجا؟ منظورم اینه که بیشتر تو عمارتی؟ یا اینجا؟

دست دراز کرد و قوطی نوشابه اشو کمی سر کشید:

شاهیار- اینجا... سکوت و آرامش اینجا رو بیشتر از هر وقت دیگه ای دوست دارم.

سرمو تنها تکون دادم.

بی اراده نگاهم به سمت اون مجسمه نقره ای رنگ کشیده شد که سریع نگاهمو دزدیدم و مشغول

باقی پیتزا شدم.. همینم مونده بود تو این مدت کم دستم رو بشه..!!

ساعت پنج عصر بود و هوا به طرز عجیبی رو به سردی میرفت، هفته اول اذر ماه رو هم پشت سر گذاشته بودیم و هنوز به جز سوز و سرما خبری از بارونهای دل نشین پاییزی نبود! این دلگیر و تیره بودن هوا، هوای دلم رو ابری تر از هر وقت دیگه ای میکرد.. زانوهایم جمع کردم و تو بغلم گرفتم.. چونه م رو روی زانوهایم گذاشتم و درست مثل بچه ها تاتی تاتی وار خودمو روی تخت تکون دادم..

فقط یکماه و نیم- دوماه تا تولد گلرخ مونده بود. فقط یکماه و نیم.. درست وسط زمستون... ۱۵ دی ماه!

جشمامو محکم بستم.. باید فکری میکردم.. باید زودتر از هر وقت دیگه ای دست به کار میشدم و انتقام تن سوخته خواهرم رو ازشون میگرفتم!

جیغش تو سرم پخش شد... همزمان شامه لعنتیم به کار افتاد... باز هم اون بوی منزجر کننده لعنتی تن اتش گرفته تو دماغم پخش شد... هیستریک حالم بد شد... دستمو به سمت گلوم بردم و چنگ زدم... حس میکردم راه نفسم بسته شده.. عرق زدم! نه یه بار.. نه دو بار... بارها و بارها عرق زدم!

به سختی از جام بلند شدم و به سمت پنجره رفتم.. بازش کردم و سرمو بردم بیرون... سوز پاییزی بی رحمانه صورتم رو مورد حمله شلاق خودش قرار داد... از سردی هوا دمای بدنم سرد شد.. با همه توانم هوا رو استشمام کردم تا اون بو رو از بینی ام پاک کنم.. تا حدودی هم موفق شدم

سرمو به گوشه پنجره تکیه دادم و خسته از این خاطرات لعنتی و صحنه هرگز پاک نشده به رفت و آمد ماشینهایی نگاه کردم که با تمام توان از اتوبان گاز میدادن و از هم دیگه سبقت میگرفتن.. گوش سپردم به صدای بوقهای سرسام آور.. بوقهایی که با وجود خدشه انداختن روی اعصابم میتونستن منو از اون هیاهویی که هر روز بهش نزدیک میشدم دور تر کنه!

ابرها بهم نزدیک تر شدن و آسمون تیره تر شد.. بی اراده سر بالا گرفتم... رعد خفیفی از آسمون به گوش رسید.. لبخندی روی لبم نشست و زمزمه کردم:

-بالاخره موعد اولین بارون پاییزی هم رسید.

با دستم روی شیشه ضرب گرفتم... که صدای تقه خوردن به در اتاق با صدای بی نظمی که توسط انگشتهام روی شیشه رقصونده میشد با هم قاطی شد.

کمی فاصله گرفتم: بله؟

در باز شد و قامتش تو چهار چوب در نمایان:

شاهیار بی تعارف جلو آمد و روی تخت نشست.. انگشتهاش رو تو هم گره داد و خیره شده به صورتم لب زد: حوصلم سر رفته..

خنده ام گرفت... خنده هم داشت... یک مرد فارغ از اوقات فراغت از بیکاری مینالید.

با همون لبخند وسعت گرفته روی لبم شونه ای بالا انداختم: میبینی که منم بیکارم.

پوفی کلافه کننده کشید و توی موهای نسبتا پرپشتش چنگ انداخت، دست کشید و بعد از چند ثانیه نگاه کردن به من به کنارش گوشه ای از تخت اشاره کرد.. تا نزدیکش بشم.

پرده رو کشیدم و نشستم. صدای غرش رعد بلند شد

شاهیار - حرف بزنیم؟

- از چی؟

شاهیار - از چیزایی که تا حالا نزدیم

تک خنده ای کردم: مگه چیزی هم مونده؟

شاهیار - سوال اول رو میپرسم.. باید جواب بدی... البته میتونی هم ندی ولی باید تاوانش رو بپردازی

یه تای ابرومو کنجکاوانه بالا بردم: اون وقت این تاوان چیه؟

شاهیار موزیانه لبخند زد و جواب داد: اونش بماند... آخر سر جمع بندی میکنم به تعداد جوابای داده

نشده ات تصمیم میگیرم

غر زدم: عادلانه نیست.

پا روی پا انداخت و در حالی که به نق زدنم میخندید گفت: خب تو هم میتونی در نهایت جمع بندی

کنی ومنم با کمال میل تاوانم رو میپذیرم

کمی به عقب خم شدم و در حالیکه سعی داشتم لبخندم رو جمع کنم گفتم: حالا شد یه چیزی

شاهیار - اول از سوالاتی کوچیک شروع میکنیم... چند تا خواهر برادرین؟

اخم کردم: این کوچیکه؟؟! جوابش رو که بهتر میدونی!

نمیدونم چرا.. ولی حس کردم پوزخندی گوشه لبش نشست و به همون سرعت هم جمع شد.

براساس نقشی که داشتم یادم افتاد رایان خبر مرگ برادر نداشته امو داده بود.. قیافه غمگینی به

خودم گرفتم:

-دوتا هستیم.. یه برادر.... داشتم که اتریش بود!

"منو ببخش گلرخ!.. منو ببخش خواهری که رسمتو به دست فراموشی سپردم.. زندگی من فقط

تویی گلرخم... منو ببخش که جا تو به برادر نداشته ام دادم"

بغض لعنتی رو قورت دادم: تو چی؟

چهره اش درهم رفت و اروم لب زد: متاسفم

نمیدونست این بغض فیلم نیست..نقش نیست بلکه وجدان به درد او آمده گیسو هست!

شاهیار - یکی یدونم..! امریکا که بودی کجا زندگی میکردی؟ منظورم اینه که دوستی فامیلی
اشنایی؟

نفسمو به بیرون فوت کردم: پیش عمه ام بودم. البته خیلی ساله که فوت کرد و حالا هم ارثش به
تنها برادر زاده اش رسید...

چشم ریز کردم: نوبت منه... تا حالا واسه چیزی جنگیدی؟

نفس عمیقی کشید و سرشو تگون داد..سوالی پرسیدم: خب؟

شاهیار - هرکس تو هر مقطعی واسه چیزی که برایش با ارزشه میجنگه...تا بدستش بیاره..فرقی
نداره چی یا کجا باشه یا اینکه چقدر محال باشه. چیزی که برات با ارزش باشه به هر دلیلی که
شده برایش میجنگی حالا چه دیگران اونو قبول داشته باشن چه نداشته باشن...چیزای مهم ارزش
زندگی دارن.. و زندگی هم ماهیتش گذراست..پس نباید این گذرا رو الکی ازشون گذر کنیم..

سرمو کج کردم: که اینطور...با ارزش ترین زندگیت؟

شاهیار - پدرم (مکث کرد...طولانی) ... و یه دختر!

جا به جا شدم: و اون دختر؟

شاهیار - اولین تاوان!

-که نمیخوای جواب بدی؟!

شاهیار - نه!

-خیله خب!...اولین تاوان...!! سوال بعدی..تا حالا شده تو زندگیت احساس پشیمونی کنی؟

احساس کردم کمی با سوالم جا خورد..:

-خب..هر ادمی ممکنه پشیمون بشه. اره خیلی زیاد..نوبته منه نظرت راجع به من چیه؟

-کمی مکث کردم.خیلی ماهرانه بحث رو جایی انداخت که از اول هم قصدش رو داشت،

–خب تو خیلی مودبی.. با محبتی (تو دلم به گفته ام پوز خند زدم) ، رو پای خودت وایسادی و به کسی متکی نیستی.. هیچ وقت از حدت تجاوز نکردی و کلا میتونم بگم خصوصیات یه فرد جنتلمن رو داری.

من چی؟ من چجور ادمیم؟

شاهیار – تو... یه خانم تمام معنا، زیبا، دل ربا، سنگین و متین و با وقار... بر اساس شناختی که تو این مدت ازت بدست اوردم حس میکنم ادم درون گرا و تو داری باشی، تو گذشته ات یه اتفاقی افتاده که هنوز اونقدری بهم اعتماد نکردی برام تعریف کنی.. ولی غم بزرگی تو چشمامه که به هر نحوی سعی داری اونو بیوشونی.

بخوام بگم جا خوردم دروغ نگفتم... خیلی زیاد..

–هر کس... خب... هر کس یه گذشته ای داره... حتی خود تو... این دقیق بینی هات نمیتونه بی دلیل باشه و از یه جایی به هر حال نشات گرفته. شاید از یه ضربه ای که خیلی هم کلی بوده و تو رو این قدر محکم و دقیق کرده.

لبخند رو لبش نشست: احسنت به این دقت!.. دستشو جلو آورد: تبریک میگم بانوی زیبا، مثل اینکه تقریبا هردومون به یه مشکل دچاریم. هم من هم تو.. یه ضربه اساسی و کاری... که هم منو ریز بین کرده و هم تورو دقیق به رفتار اطرافیانت.

با کمی دو دلی دستمو داخل دستش گذاشتم و تایید کردم: درسته! میتونم... سوالمو بپرسم؟

–حتما

–چرا احساس میکنم گاهی بهم شک داری؟ حرفات حرکات رفتارت.. همه چیز گاهی منو به این باور میرسونه که درباره من اساسا شک داری و یه دل نیستی

به تخت تکیه داد و انگشت اشاره اش رو روی لبش کشید: و چی تو رو به این باور رسونده؟

این بار مستقیم تو نی نی نگاهش خیره شدم، نگاهی که ثبات ازشون میبایرد و ته دل من چیزی مثل گوله ای سقوط میکرد..

–گفتم که.. همه چیز.. رفتارت، اطمینان به حرفای عموت، در حالیکه خودت میگی بهت ایمان دارم و درباره ات قضاوت نمیکنم، چی میتونه تو رو اینقدر نسبت به من حساس کنه و مردد؟

از جاش بلند شد و به سمت پنجره رفت ارنجشو ستون پیشونی اش کرد و با صدای بمش جواب داد: اینو جزو شامه زنانه حساب کنم؟

واهمه اینکه ممکنه چیزی فهمیده باشه دست از سرم بر نمیداشت دلم شدیدا سالن تیراندازیمو طلب میکرد.. تنها جایی که میتونستم به آرامش برسم.

شاهیار - شک من بی دلیل نبود

به شدت سرمو بلند کردم جبهه گرفتم: و منم رفتاری از خودم ندیدم که بخوام شک تورو نسبت به خودم زنده کنم!

شاهیار - نوبت سواله...

- تو هنوز جواب منو ندادی

شاهیار - گیسو موحد رو میشناسی؟ اره صحرا؟

اول ناباور و گیج بعدم ترسون و خشمناک بهش خیره شدم نفهمیدم کی و چطور صدام بالا رفت و رخ به رخش ایستادم:

- تو هنوزم با وقاحت تمام تو روی من و ایسادی و از دختری که من حتی نمیشناسم کیه منو باز خواست میکنی؟؟؟؟

شاهیار - این بازخواست نبود.. جزو همون بیست سوالی بود

- این رفتار تو پای چی بذارم؟ هوم؟ تحقیر یا دو دلی؟؟؟؟

دستشو تو جیبش فرو کرد: هیچ کدوم فقط یه سوال عادی!

چند تا نفس عمیق کشیدم تا اروم بشم که با حرفش دنیامو روی سرم خراب کرد:

شاهیار - نمیدونم کی و چطور اما میدونم که حداقل یکبارو اون دختر رو دیدی.. خیلی وقته دنبالشم.. صحرا خودتو تو دردسر بزرگتر ننداز. نام و نشونی ازش داری بهم بده. باور کن من کوچکتترین کاری با تو ندارم.. طرف حساب من فقط اون دختره.. فقط و فقط گیسو موحد. کسی که خیلی چیزا به ما بدهکاره.. به من و خانواده ام.. ازت خواهش میکنم چیزی ازش میدونی دریغ نکن حس میکردم راه نفسم بسته شده.

نام و نشون میخواست.. از کی؟ از گیسو...! از دختری که در سه قدمی اش ایستاده بود و ازش طلب داشت... طلب چیزی که شاید من داشتم! طرف حسابش دختری بود که مقابلش بود و ازم میخواست ادرسشو بدم تا حسابشو باهاش تصفیه کنه.

وای که اگه میفهمید

وای بر من اگر متوجه میشد... زندگیم تباه تر از اینی که هست میشد.

- با اون دختر چکار داری؟

دستم به قفسه سینه حرکت کرد و در ثانیه شاهیار چشمه‌هاش برق زد: پس میشناسیش!

- فقط سوال بود!

شاهیار - گفتم که تصفیه حساب.

- میتونم بپرسم سر چی؟

تو چشمام خیره شد و گفت: فقط بهم بگو کجاست؟

با دردمندی زمزمه کردم: تصفیه چه حسابی؟

شاهیار - کاری با تو ندارم صحرا... منو شکاک تر از این نکن.. نذار حرفای عمو درباره تو صدق کنه و بشه حقیقت... بهم بگو از کجا میشناسیش؟

- شاهیار... تصفیه چه حسابی؟ چه دشمنی ای با اون دختر داری؟؟

دو قدم به عقب برداشت.. مکث کرد.. دستی یه صورتش کشید: سر یه زندگی!

میدونی؟ زندگی سفید نیست.. حالا خط بکش.. نشون بکش.. خودتو گول بزن.. خودتو خوشبخت فرض کن.. ولی یه جایی.. یه روزی.. یه ثانیه ای یکی میاد و گند میزنه به همه باورهات. حالا تو هی تلاش کن و اثبات کن که یه روزی بالاخره ارزوهات بر وفق مرادت میگذره...

میدونی؟؟ یه اتیش هایی هستند که رفته رفته شعله اشون کم میشن.. انقدری که تبدیل میشن به خاکستر.. یه خاکستر سرد و خاموش... زیر همین خاکسترها شعله های بزرگی نهفته ست..

از جنس همون شعله هایی که طوفان یه اتیش سوزی عظیم رو در بر دارن...
میدونی؟! یه وقتا میشه با زخمایی جدید زخمای قدیمت رو از یاد ببری... اما وقتی به مرور جاشون
کهنه میشه جایی واسه انکار نمیمونه و تو میمونی و زخمهای کهنه و حک شده که تنها یادآور
بزرگترین درد ها هستند و بزرگترین راز ها!
این زندگی، انتقام همون رازهای کهنه شده ای هست که جای حک کرده خودشونو هر ثانیه جلوی
چشمات به رخ میکشن.
این تصفیه حساب همون زندگی ای هست که انتقامشو با تمام توان میخواد ازت بگیره و دستتو
بسته کنه.
و نکته مشترک ما همین حساب بود... همین راز... همین زندگی ای که تو رازش مشترک بودیم.. و
در عین حال نبودیم!
لب زدم: میشناسم!
با شتاب به طرفم برگشت
تکرار کردم: میشناسمش.
لبش کم کم به لبخندی باز شد و برق نگاه پیروزش تو چشمام منعکس شد با ذوق خاصی تند
گفت: خب؟ کجاست؟
وقتی که از همه چیز و همه کس بیفتی و نابود بشی وقتی که از زندگی سیر بشی و سقوط کنی
دیگه هیچ افتادن و شکستی برات حکم سقوط رو نداره... قبول داری؟ سقوط زندگی یعنی مرگ
ارزوها!
به گیسوی صحرا نمای شیشه ای از پشت پنجره خیره شدم..جایی میون ازدحام خیابون ها گیسو
رو نشونه گرفتم و صحرا رو گم کردم: نیستش
شاهیار با هیجان یه قدم به سمتم برداشت: خب کجاست؟ ادرسش؟ نشونش؟
من به خودم قول دادم هیچ وقت اشک نریزم...هیچ وقت
-خیلی وقته مرده.

نگاهش بی فروغ شد.. نا امید شد... و در عین حال نمیدونم چرا... نمیدونم چرا.. رگه های تمسخر
امیز مشکی رنگ به خوبی درونش هویدا بود.. گوشه لبش کج ماند و مورب بالا رفت و با لحن طنز
الودی گفت: مرده؟؟

سفت شدم.. محکم شدم و پر ثبات:

-اره خیلی وقته مرده.. چند ساله... خیلی عذاب کشیدم.. خیلی بدبختی کشیدم.. مرد... راحت
شد.. نشونش قبرستونه.. زیر خروارها خاک..

شاهیار - نسبت تو باهاش چیه؟

-تو فکر کن یه آشنا!

شاهیار - چه اشناى دقیقى!

-تیکه میندازى؟

شاهیار - خوشحالم که فهمیدی...!!

تیز و برنده نگاهش کردم: صمیمی ترین دوستم بود!

درسته؟ درست گفتم؟ صمیمی ترین دوست ادم خودشه دیگه؟؟ مگه نه؟ کی غیر خود ادم تو
شرایط بحرانی دلسوز ترینه؟!

شاهیار - چرا مرد؟

به طرف پنجره برگشتم... دق کرد... از بی کسی و بدبختیش... از بی پناهیش... دق کرد و مرد!

شاهیار - چند وقته؟

با انگشتم مسیر قطره بارون رو روی شیشه دنبال کردم: ده سال... چرا انقدر درباره گیسو
کنجکاوی؟

سوالم رو با سوال جواب داد: چرا این همه مدت پنهون کاری میکردى؟ چرا نمیتونستى با یه ابراز
اشنایی قائله رو ختم بخیر کنی؟ تو کاری کردی که عمو به بدترین نحو بهت شک کنه و منو تو این
راه با خودش همراه... چرا همون اول اشناییت ندادی؟

.....

پشت سرم قرار گرفت و این بار دستش روی شونه ام نشست.. نجوا گونه کنار گوشم زمزمه کرد:
شاهیار - صحرا... بهم اعتماد کن...

دستم رو اروم مشت کردم و چشمامو بستم... بازم قلبم به تب و تاب افتاده بود.. شرایطم رو دوست نداشتیم کمی به پهلوش ضربه زدم تا عقب تر بره و راهی برای فرار خودم باز کنم اما کنار نکشید بلکه منو به طرف خودش هدایت کرد و درست زمانی که خواستم در برابر اغوشش مقاومت کنم حلقه دستاشو دور کمرم محکم تر کرد... نفسم بند اومد... پلک راستم میپرید..

لرزون گفتم: شاهیار.. خواهش میکنم.. برو عقب

شاهیار - چرا نگفتی؟

کاش میشد دهنمو باز کنم و بگم چون اون کسی که دنبالش خودمم! جسمم زنده است و زندگی میکنه.. اما روحم خیلی وقته که مرده، اینا رو به کی میگفتم؟ به کسی که بزرگترین دشمنمه؟

- چون دلیل داشتم

- و دلیلت؟

بیشتر تقلا کردم.. گرمم بود.. کلافه بودم:

- چون زندگی من به خودم ربط داره.. چون حریم خصوصی من فقط مال خودمه دست از سرم بردار.. گیسو مرده یه ادم مرده به چه درد تو میخوره؟!.. میخوای بری از تو قبر یقه اشو بکشی بیرون تا باهات تصفیه حساب کنی؟

حلقه دستاش کمی شل شد اما کامل رها نشد:

- میخوای انتقام بدبختیای زندگیتو از یه ادم مرده بگیری؟؟ اون الان دستش از این دنیا کوتاهاه... چیه میخوای باهات تصفیه کنی؟ کدوم حق رو میخوای ازش بگیری؟ حق بدبختیای که تو زندگیش یه تنه به دوش کشیدی؟ حق اون مصیبتها یی رو که با بی پدر مادربیش تجربه کرد؟

شاهیار - صحرا اروم باش.

اروم نبودم..نمیدونستم آرامش یعنی چی.. دیوونه شده بودم..شاهیار با سوال بی موقع اش کند زده بود به شرایط... با هم زدن این لجنی که بوی تعفنش همه جا رو برداشته بود از یه ادم مرده و زخم خورده توقع آرامش داشت...اروم نبودم بخدا اروم نبودم!

محکم پشش زدم موهام صورتم رو پوشوند لرزیدم...:

-میخواهی کدوم حق رو پس بگیری؟ کدوم عدالت؟ حق سوختن خواهرش رو؟ یا سوختن جسمی که زنده بود و تک به تک دید و خودشم پا به پای اون اتیش سوخت و خاکستر شد؟

صدام رفته رفته بالا رفت...این بار جیغ کشیدم:

- کدوم زندگی؟؟؟ زندگی ای که تا وقتی که زنده بود زجر کشیدی؟؟ زندگی ای که جلوی چشمه‌هاش پدرش جون داد و مرد؟؟؟ زندگی نکبتی ای که یه پله روشن نداشت؟ کدوم حسابو میخواهی باهش تصفیه کنی هااان؟؟؟

با دو به سمت در رفتم و دستگیره رو کشیدم... میدونستم صورتم سرخ شده.. میدونستم واکنشم غیر عادی بود ولی دست خودم نبود.. با دست به بیرون اشاره کردم:

-برو...بیا برو قبرستون...خواییده..ده ساله خواییده سینه قبرستون..زیر خروارها خاک..برو از زیر خاک بکشش بیرون و حقتو ازش بگیر...برو..چرا داری منو نگاه میکنی؟ مگه حقتو نمیخواستی؟؟
برو دیگه!!

با آرامش به طرفم اومد.. خودمو کشیدم کنار..ولی اون نکشید.. قدرتش بیشتر بود..پر زور تر بود..قوی تر بود. درو بست.. بغلم کرد..به اغوشم کشید.. با دستاش سرمو پناه داد..سرم مقابل سینه اش فرو اومد و چشمهام بسته شد. هق زدم از هجوم این همه بدبختی.. سرمو فشرد زار زدم بابت گذشته ای که با هر کلمه از حرفام مقابل چشمام جون میگرفت..

موهامو نوازش کرد و دستشو چسبیدم..به دستم بوسه زد.. حالم بهم خورد از گیسو موحد..یه شخصیت مرده ولی در عین حال زنده ای که بی هدف حرکت میکرد و نمیدونست چه بلایی سر خودش میاره.

محکمتر در اغوشم کشید و قفسه سینم تنگ تر شد از تقابل حس خوب و بدی که با هم در جدال بودند..

نخ کش نمیشد این احساس لعنتی.. جنگیدن واسه پاره کردنش محال بود. سر پیروزیش براق بود..منور بود..حس خوب نورانی تر از حس بد بود..

و من سیاه تر و تاریک تر ازهر وقتی بودم!

سکوتم رو چی بنویسم؟ برد؟ یا باخت؟

از رضایت یا از نارضایتی؟

جیغ گلرخ..تن سیاه شده از آتشش..بوی منفور همیشگی.. در نهایت یه جسم بی جون کف ساختمون سقوط کرده. چشمه اشکی که تا ماه ها خشک نشد و خواب به خودش ندید از یادآوری کابوسی که پا به پای دقایق همراهیش میکرد
چنگ زدم به کمری که تنها تکیه گاهم بود..

محکمتر شد؛ حلقه ای که نفسم رو به تنگنا درآورده بود.. زبونم تلخ شد و پاهام سست.

بوی منفور سوختگی جاشو به استشمام یه عطر گرم داد

تن سیاه شده از آتش، خودشو با یه سینه ستبر و گرم عوض کرد..

دلَم سوخت و زبونم خشک و بی تحرک شد، برای اقرار!

بازنده..بازنده..بازنده...!

صدای تق تق دونه های بارون رو شیشه با صدای قاشقی که داخل ماگ سفید بهم میزد ترکیب جالبی رو بوجود آورده بود

زانو هامو تنگ تر بغل زدم و پتو مسافرتی سبز رنگ رو بیشتر به دور خودم پیچیدم. به حرکت دستش که داخل ماگ مدور میچرخید چشم دوختم

سرشو بالا آورد و ماگ رو به سمتم گرفت:

شاهیار - بخور.. گرمت میکنه

بخار ها حلقه حلقه بالا می اومدن

دستم رو دور بدنه اش پیچیدم که با اینکار گرمای ناشی از مایع درونش به بدنم رسوخ کرد
لبه اش رو به دهانم نزدیک کردم و جرعه ای ازش رو نوشیدم
گرم بود و مطبوع... .

شاهیار کنارم نشست: دختره دیوونه اون چه کاری بود کردی؟
سکوت کردم و با چشمای بسته جرعه ای دیگه نوشیدم.. مزه داغ شیرین هات چاکلت رو خیلی
دوست داشتم.

شاهیار- اخه ادم یک ساعت تموم زیر اون بارون دور خودش میچرخه؟
.....-

شاهیار- چرا یهو گذاشتی رفتی؟ اصلا کجا میخواستی بری؟
.....-

از جاش بلند شد و به لباسهای روی شופاژ دست زد:
نچ نچ..هنوز خیسه...تو نگفتی با این اوضاع یه سینه پهلوی اساسی میکنی؟
.....-

شاهیار- چرا یکم بیشتر مراقب...-

کلافه و عصبی حرفش رو قطع کردم: شاهیار میشه انقدر سوال نپرسی؟ کلافه ام کردی!
نفس عمیقی کشید و دست به سینه به دیوار تکیه زد..حدود پنج دقیقه مستقیم نگاهم میکرد..
زیر ذره بین نگاهش در حال اب شدن بودم و نه میتونستم تمرکز کنم و نه میتونستم حتی درست
نوشیدنی داغمو بخورم!

ماگ رو کنار عسلی گذاشتم و در حالیکه لبه های پتو رو بهم نزدیک میکردم تا گرم تر بشم مثل
خودش خیره گفتم: بله؟!

شاهیار- کجا رفتی؟

پوزخند زدم: اینم جزو همون بیست سوالیه؟

شاهیار - نخیر.. بیست سالی همون موقع تموم شد! کجا رفتی تو این بارون؟! اصلا مگه جایی رو هم میشناختی؟

....-

حوصله جواب دادن نداشتم و شاهیار با سوال پرسیدنهایش بیشتر پا پیچم میشد.

شاهیار - صحرا

سرمو به طرف پنجره برگردوندم. در همون حین هم ماگ هات چاکلت رو برداشتم

شاهیار - بابت سوالم متاسفم

سعی کردم تا پوز خندم رو مخفی کنم.. داشت معذرت خواهی میکرد؟!!

شاهیار - نمیدونستم سوال پرسیدن درباره اون دختر باعث بهم ریختگی تو میشه

با شتاب برگشتم: کافیه

شاهیار - اون دختر مستحق بدترین هاست!

لرزشم رو کنترل کردم: گفتم کافیه شاهیار

شاهیار - نیست صحرا... کافی نیست.. واسه چی بیخود و بی جهت ازش دفاع میکنی؟ تویی که

هیچی نمیدونی واسه چی خودتو قاطی کردی؟

-ازش دفاع میکنم چون از هر کسی بهتر میشناسمش.. حتی از تویی که اینجوری بدترین زجرهارو

براش میخوای.. اون دختر.. پا به پای من تو همه زندگیم همراهیم کرد.. مرهم دردام بود.. شریک

خنده هام بود.. از جز به جز زندگیش خبر دارم.. از تک تک بلاهایی که به سرش اومد و

آوردن.. پس اصلا بهت اجازه نمیدم روبروی من بایستی و سفسطه ردیف کنی تحویلیم بدی!

شاهیار - یه جورى با اطمینان حرف میزنی انگار که مقدس تر و پاک تر از اون دختر تو این کره

خاکی وجود نداره

سخته تو دادگاهی که همه بر علیهت هستن محکوم واقع بشی و حتی نتونی از خودت دفاع کنی،

نتونی از یه خط قرمزی جلو تر بری. دفاع از خود خیلی سخته.. مرد عمل میخواد!

به سختی لب باز کردم تا بازم بهم شک نکنه:

-من فقط چیزی رو که دیدم میگم! چیزی که مدتها شاهدش بودم. و تو اون مدت کسی یا چیزی باعث نشد من دیدم نسبت به گیسو تغییر کنه... از نظر من اره... اون بی گناه ترین دختر کره زمینه.. کسی هم نمیتونه خلاف اینو بهم ثابت کنه!

شاهیار - بهتره به دیده هات تنها اکتفا نکنی! اون دختری که تو ذهنت ازش قدیسه ساختی فقط وجودش باعث نابودی یه خانواده ست

اینجا دیگه چی؟ اینجا دیگه اره.. دیگه کم اوردم!.. دیگه نمیتونستم بیشتر جلو برم و از شخصیت گیسو موحد در قالب صحرا دفاع کنم!.. اینجا باید آتش بس میدادم و پرچم سفید رو تسلیم وار با هر دو دستم بالا میگرفتم و تکون میدادم. خودم رو در مقابل خودم محکوم میکردن و من هیچ کاری از دستم ساخته نبود.

دستش که روی شونه هام نشست به خودم اومدم لبخند تلخی زدم... مزه زهر مار میداد!:

-شاید حق با توئه... ولی گیسو پاکه شاهیار.. خیلی پاک! اون هیچ وقت کسی رو نابود نکرده ولی خودش همیشه نابود شده.

شاهیار - چجوری باهم آشنا شدین؟

-وقتایی که ایران میومدیم... همسایه مون بود... دوست شدیم.. صمیمی تر از همیشه.. باهم بزرگ شدیم.. ولی باهم نمردیم!

چقدر خوب بود که همه حرفام بدون اراده خودم راست از اب در می اومد... دروغ نمیگفتم..

با خودم صمیمی بودم.. با خودم بعد از گلرخ دوست بودم.. ولی باهم نمردیم... جسم گیسو زنده موند و روح گیسو نه!

شاهیار به تکون دادن سرش اکتفا کرد:

-گرمت شد؟

در حالیکه سرمو تکون میدادم با دستم پتو رو بهم نزدیک میکردم..

فاصله زیادی باهم نداشتیم.. شاید اندازه یه تن!

سرسری و زیر چشمی نگاهی بهش انداختم.. پلیور کاراملی رنگی پوشیده بود که یقه اش قهوه ای پررنگ بود. استینه‌های پلیور رو بالا داده بود که صلابت دستای مردونه و محکمش بیشتر مقابل چشمام خودنمایی میکرد.

چشم ازش برداشتم و دستمال رو به زیر بینیم کشیدم که حس میکردم موهای بلندم به پشت گوشهام هدایت شد

درست حدس زدم... موهامو پشت گوشم فرستاد!!

با دست ازادم باقی موهای اویزون رو به یک سمت جمع کردم و مشغول ریختن رو شونه سمت راستم بودم که صدای گرمش از فاصله بی اندازه نزدیکی بلند شد... یه صدای بم.. یه صدای مردونه و نوازش وار.. یه صدایی ملیح که مو بر اندامم راست کرد:

- به حدی دل به دل تو دادم

که تو زندونت ازادم

نمیخوام حتی چشمامو

ازت یه لحظه بردارم

من حتی قانع میشم با

همین لبخند کوتاهت

نگاه کن عشقو تو چشمام

چه بی اندازه میخوامت.

(ارش زمانی)

پلک؟؟ نمیزدم!

نفسم؟؟ مقطع و در نهایت بند اومد!

گنجشک اسیر شده ای بی تابانه خودش رو به در و دیوار سینه ام میکوبید!

بال پروازش شکسته بود و تنها صدای تاپ تاپ نبضهای وجودم به گوش میرسید

تا به خودم پیام و به سمتش بچرخم بوسه ای حتی گرم تر از حرارت دل نشین ماگ هات چاکلت روی لاله گوشم نشست. خشک شده و صامت زل زده بودم به نقش گل پتویی که دورم پیچیده بود.

صداش بلند شد: متاسفم اگه با سوالایی که امروز پرسیدم ناراحتت کردم. دستاشو تنگ تر دور تن نحیفم حلقه کرد و منو بیشتر به خودش فشرد:

شاهیار - قبلا بهت گفتم.. باز هم میگم ترسی از بیان این جمله ندارم.. دوست دارم

کف پای زخمی ام جراحتش رو بیشتر به رخ میکشید. حس میکردم به زوق زوق افتاده.

روی موهای رها شده و بلندمو بوسید و گونه اش رو بهشون چسبوند.

شاهیار - دوست دارم صحرا

سرمو به ارومی بالا کشیدم. :

-من...

بوسه ای اروم تر از قبلی روی سرم نشست:

- ولی من...

شاهیار - الان هیچی نگو ..

با سماجت تکرار کردم.. اشکالی نداشت اگه خودمو لو میدادم؟؟

-شاهیار من...

انگشت شستش روی لبم نشست:

شاهیار - قرارم نبود.. تو قانونم نبود.. دوست داشتن دختری که از جونمم بیشتر میخوامش.. ولی

دست منم نبود.. بهش گرفتار شدم..

نمیگم عاشق.. نه.. عاشقت نشدم.. ولی دوست دارم.. خیلی هم زیاد.. دوستت دارم صحرا! انکارش

نکن.. ردش هم نکن.. چون میدونم که هم دردییم.

بی حرف تو ذهنم تکرار کردم: هم دردییم!

چکار باید میکردم با این احساسی که با هر بار اعترافش چیزی مثل غلظت خون تو تنم جریان پیدا میکرد؟

دستم کشیده شد و متعاقبا سرازیر شدم به سمت اغوشی که بوی عطر گرمش شاید خیلی وقت بود که بوی سوختگی بینی ام رو خنثی کرده بود!

قلبش در نهایت آرامش میتپید... خبری از گرمب گرمب عاشقانه نبود... خبری از لرزش دستهای من یا اون نبود... هیچانی نداشت.. فقط آرامش داشت! فقط آرامش!

سام هم اغوشش همین آرامش رو داشت.. به همین شدت.. تنها تفاوتش ضربان قلب بی تاب سام بود.. و الان آرامش قلب شاهیار..

پر به پر شدند... تن هایی که یک نوع آرامش رو بهم هدیه میکردند!

یک نوع آرامش!!

وای بر من... وای بر تو گیسو! میترسیدم از این روز! بالاخره سرم اومد!

بالاخره روزی رسید که آرامش "دو جسم" "به یک اندازه" رسیدند..!

نیمه شب با درد بدی که تو ساق پام پیچید از خواب پریدم

به سختی تو جام نشستم و میچ پام نوازش وار تو دست گرفتم تا با مالشش دردشو کم کنم. کف پام میسوخت و میخارید. احتمال میدادم زخمش در حال جوش خوردن باشه. از طرفی هم چون باند پیچی بود نمیتونستم خارشش رو رفع کنم.. با یه پا لنگون لنگون از تخت پایین اومدم و به سمت قفسه کمک های اولیه ای که تو یکی از کابینتهای اشپزخونه بود حرکت کردم. از داخل قفسه بتادین و باند و چسب رو به همراه قیچی برداشتم و با کوچکترین سرو صدای ممکن به اتاق برگشتم.

چون اتاق یه خوابه بود شاهیار به خاطر من روی کاناپه پذیرایی تنها با یه پتو خوابیده بود و اتاق رو تماما در اختیار خودم گذاشته بود..

مشغول قیچی کردن باند به اندازه مشخصی بودم که برق اتاقم در ثانیه روشن شد.. ترسیده سرمو بالا گرفتم و موهایی که تو اون شرایط به شدت اعصاب خراب کن بود رو از روی صورتم کنار زدم تا محور دیدم مشخص بشه..

در استانه در شاهیار رو دیدم که خواب الود در حالیکه یه چشمش باز بود و به موهایش دست میکشید باصدایی که در اثر خواب به شدت گرفته بود گفت: چیزی شده؟ چرا بلند شدی؟

نگاهی به ساعت انداختم..عقربه ها سه و چهل و پنج دقیقه صبح رو نشون میدادند...

- من که تمام سعی ام رو کردم سرو صدا نکنم تا بیدار نشی.. نه چیزی نیست..فقط تو خواب پام شدیداً درد گرفت و الانم میخوام پانسمانش رو تعویض کنم، قبل خواب یادم رفت.

سر تکون داد و در حالیکه به سمتم می اومد مقابل تخت نشست و دستشو دراز کرد..متعجب نگاهش کردم:

-هان!!؟

خمیازه ای کشید و گفت: باندو بده من.. بشین رو تخت

متوجه منظورش شدم..معتراض گفتم: خودم عوضش میکنم.. تو برو بخواب خسته ای

شاهیار- بدش من ببینم

و قبل از اینکه حرفی بزنم باند و قیچی رو از دستم گرفت

باز اعتراض کردم: اینجوری زابراه میشی شاهیار..برو بخواب خودم از پشش بر میام

ولی اون بی توجه کار خودش رو میکرد مچ پام رو بدست گرفت و اروم و با نهایت دقت باند قبلی رو از کف پام باز کرد.. جریان هوا رو روی پوستم حس کردم.

نمیدونم چرا..ولی بی اراده یاد لحظه ای افتادم که تمام صورتم سوخت و سالهاو ماه ها پروفیسور مشغول انجام انواع آزمایشات و مداوای صورتم بود...

یاد لحظاتی افتادم که بعد از مرگ همه اعضای خانوادم، تنها دارایی مو ، چهره امو..چیزی که برای یه دختر به شدت با ارزشه از دست داده بودم و کارم گریه بود و بس..

بوی بتادین که به مشامم خورد تک تک خاطرات زجر اورم رو زنده کرد.. با درد پلکامو بستیم و پره های بینی ام رو بهم فشردم تا حسش نکنم لحظاتی که جز درد چیزی برام به یادگار نداشتن. نگاهم با نگاه دختر تو ایینه تلاقی کرد.. این بار با دقت به خودم خیره شدم.. دلم شدیداً اعتراف میخواست.. اعتراف به اینکه دلم برای اون گیسوی نمکی با چهره ای سبزه تنگ شده. بتادین سرد روی پام سرازیر شد و زخمم سوخت.. دلم رفت و بیاراده رو تختی رو چنگ زدم. سرشو بالا آورد:

شاهیار - میسوزه؟

اوهومی خفه از ته گلوم بیرون اومد.

شاهیار - اصلاً امشب حواسم به پانسما پات نبود..

اروم و با طمانینه کارش رو انجام میداد و در عین حال سعی میکرد با حرف زدن حواسم رو پرت کنه تا سوزشش رو کمتر حس کنم.

-خودمم به کل یادم رفت.

شاهیار - نگران شدم.. فکر کردم اتفاقی برات افتاده

-کمرت درد نگیره رو کاناپه میخوابی

با لبخند باند رو دور مچم پیچید و با چسبهای یک اندازه نگهشون میداشت:

-من عادت دارم.. مثل بعضیا که ناز نازی نیستم

از لحنش خندم گرفت ولی در ظاهر اخمی مصنوعی روی پیشونیم نشوندم:

-من ناز نازیم دیگه؟

شاهیار - چچورم!

-بدجنس!

خنده ارومی زد و پام رو به ارومی رها کرد:

-اینم از اجرای عملیات خانم ناز نازی.. چیزی نمیخوای؟

پامو چند بار بالا پایین کردم تا کمی از محکم بودن باند رها بشه: مرسی.. خوابتم به خاطر من
پرید.

به سمت دستشویی میرفت و منم وسایل رو برداشتم تا سر جاشون بذارم

شاهیار- تعارف ایرانی تیکه پاره نکن که کلاهمون میره توهم

خندیدم. خواستم برگردم که نگاهم به مجسمه نقره ای رنگ روی میز تلویزیون افتاد.

قبل از اینکه بیاد خیلی اروم مجسمه رو با دستام گرفتم.. مجسمه مامان رو.. مجسمه یه فرشته که
در حال نی زدن بود.. این مجسمه جفت بود و درست جفت دیگه اش پیش من... اما.. نتونستم از
یادگار مامان مراقبت کنم.. و حالا... لنگه اولش اینجا، تو خونه شاهیار بود.. ولی چرا اینجا؟! چرا تو
خونه شاهیار؟

صدای شیر آب قطع شد مجسمه رو سریع به جاش برگردوندم و قبل از اینکه بیاد با سرعت زیادی
لنگون لنگون خودمو داخل اتاق پرتاب کردم.

درست همون لحظه سر رسید تو چهار چوب در ایستاده بود: چیزی احتیاج نداری؟

سرمو به نشونه منفی تکون دادم.. برگشت که صداش زد: شاهیار

منتظر بود گفتم:

- بیا جاتو با من عوض کن.

لبخند پهنی زد: شب بخیر

اخمالود گفتم: تعارف نکردم... جدی گفتم!

شاهیار- نازنازیا عادت به کاناپه ندارن از فردا کمرشون اوف میشه بنده باید از خجالتشون در
بیام.. پس ترجیح میدم تو سالن بخوابم

کمی دلخور شدم: یعنی الان داری منت میذاری دیگه؟

شاهیار- این چه حرفیه دیوونه!..

- پس ...

حرفمو برید: من از خدامه کنار همچین فرشته ای باشم. واسه خودت میگم..

- ولی اینجوری من ناراحتم. بخاطر من کمرت اذیت میشه..

شاهیار- ناراحت نباش بانوی زیبا.. بگیر بخواب صبح شد!

-شاهیار

برگشت

-این تخت دو نفره اس... منم به اندازه کافی کوچیک هستم و کل این تخت رو احاطه نمیکنم.. پتو رو بردار بیا اینجا

با شک نگاهی به من انداخت: مطمئن باشم از ته دلته؟

- به قیافه من میخوره شوخی کنم اخه؟

از خدا خواسته لبخندی زد و بعد از چند ثانیه با پتوش برگشت و سمت راست تخت رو گرفت:

-اخیس... چه خوبه.. کمرم نصف شد

خندیدم: خوبه تا دو دقیقه پیش میگفتی کاناپه خوبه و راحتی و عادت دارم!!

چراغ رو خاموش کردم لحاف رو روی سرم کشیدم: باز مرسی و در ضمن صبحتم بخیر!!!

به پهلو برگشتم... برام زیاد پیش میومد که با رایان روی یه تخت به خواب بریم.. و اینکه الان

بخوام به شاهیار اجازه بدم کنارم باشه چیزی عجیب نبود درسته بهم احساس داشت و من هم

شاید!!! ولی.. از اون گذشته اینجا خونه خودش بود.. و قرار نبود با خوابیدن، چیزی از من کم

بشه.. کم کم پلکهام سنگین شد و روی هم افتاد که احساس کردم چیزی یا بهتره بگم کسی پشت

سرم قرار گرفت.

لای چشمم رو باز کردم:

شاهیار- میشه بغلت کنم؟ موهای بلندم رو که پخش بالشت شده بود کنار زد و منتظر جوابم شد

به لحنش خندیدم که درست مثل پسر بچه های تخس پنج ساله حرفش رو بیان کرده بود و اون

این خنده رو مبنای رضایتم گذاشت.

جلو اوامد و با به اغوش کشیدم سرم درست روی سینه اش قرار گرفت. روی موهام بوسه نرمی نشوند و به ارومی نجوا کرد:

شاهیار - اینجوری بهتر خوابم میبره..

فرصت اعتراض نداشتم.. چه دل نشین بود این احساس. نه من هیاهو داشتم نه اون.. یه آرامش خالص.. یه دوست داشتن قدیس.. یه چیزی به دور از هر عشق و عاشقی ای که عشاق امروزی تلقی میکنند...

این عشق نبود... مطمئنم عشق نبود... دوست داشتن هم.... بودو نبود، از طرف شاهیار چرا.. ولی از طرف من...!

ولی درک نمیکردم این دوست داشتن رو... جاذبه ای نداشت.. کشش ایجاد نمیکرد.. یه حس خاص بود.. صرفا دوست داشتن.. چیزی مثل دوست داشتن از ته دل منو گلرخ...! اره.. درست شبیه به اون. فارغ از هر حس و میل عاشقونه..!

-بچه که نیستم..

شاهیار - نگرانم

پوفی کشیدم: مطمئن باش از پس خودم بر میام، دیرت میشه.. پاشو برو.

شاهیار - لجبازی نکن کارهاتو بکن بیرمت عمارت اونجا حداقل ملیحه هست خیالم راحتته..

اخم ظریفی کردم: من اینجا راحت ترم.. و مطمئن باش اونقدری دست پا چلفتی نیستم که به مراقبت ملیحه محتاج باشم.

دستی داخل موهای پرپشتش برد و پوفی بلند کشید

شاهیار - مطمئن باشم دیگه؟

سرمو تکیه دادم یه حالتی داشت.. انگار که دوست نداشته باشه من خونه اش بمونم.. ولی کنجکاوای به من اجازه نمیداد به خواسته اش عمل کنم.. مطمئنم اینجا میتونستم به جوابای مجهول باقی مونده ام برسیم.. یه حسی این رو بهم میگفت و من از این بابت مطمئن بودم

شاهیار - کلید رو بذار پشت در. کسی هم اومد درو باز نکن

- مگه کسی هم میاد؟

احساس کردم هول شد: نه... ولی خب.. چند تا از دوستانم کلید یدک واحد رو دارن.. ممکنه بابت کارای دفتر یه سری بزنی و نا خواسته باتو روبرو بشن...

اگه کسی اومد یه زنگ بهم بزن من ردشون کنم برن

- شاهیار؟

- بله؟

- اتفاقی افتاده؟ روبرو شدن با من خیلی عجیبه مگه؟

شاهیار - نه.. خب.. میدونی.... مکث کرد بازهم!

شاهیار - اصلا بیا بریم عمارت.. اونجوری خیالم از بابا هم راحتتره.. تو کنارش هستی.. ولی اینجا هم تنهایی هم سرگرمی نداری منم که یکماه تهران نیستم!

این دفعه واقعا مشکوک شدم و شک کردم... یه چیزی هست.. یعنی باید میبود!! وگرنه این همه اصرار چه دلیلی داشت؟

- من اینجا راحت ترم... عمری با تنهایی زندگی کردم.. ترجیح میدم تو واحدت باشم تا اینکه وارد عمارتی بشم که کسی باشه ولی هم زبونم نباشه. خیالت اگه بابت من ناراحتت بذار مطمئنم کنم... امار لحظه به لحظه رو بهت میدم... باشه؟

انگار با این حرف کمی اروم شد یا اینکه تو جلد یه ادم اروم فرو رفت و آرامش رو تظاهر کرد.. ولی کاملاً مطمئن و آرام نشد!!

شاهیار - خيله خب... نمیخوام اذیت بشی (دسته چمدونش رو کشید و پلاستیک دسته دار رو هم بلند کرد در حالیکه اور کتیش روی ارنجش اویزون بود به سمت در رفت):

- مراقب خودت باش... جای وسایل خونه رو هم خواستی بازهم میگم.. فرقی نداره چه ساعتی باشه.. فقط یه زنگ بزن..

سرمو به معنی تاکید حرفش بالا پایین کردم.

دستم رو روی دستگیره گذاشتم در حالیکه موهامو پشت گوشم میفرستادم گفت:

شاهیار - یادت نره.. کلید رو هم پشت در بذار..

چمدون رو به دیوار راهرو تکیه داد و کتش رو تنش کرد.

- باشه.. همه چیز رو برداشتی؟

شاهیار - نه!

- بگو چی جا گذاشتی .. الان میارم

همین که فاصله گرفتم مچ دستمو گرفت.

با استفهام نگاهش کردم:

شاهیار - همه چیز رو برداشتم فقط یه چیز جا مونده!

باز متوجه منظورش نشدم: خب بگو تا بیارمش

به صورت مدور با انگشت شستش روی مچم رو نوازش میکرد... حرف نگاهش هم

همینطور... نگاهم رو میکاوید و مثل حرکت دستش حرف نگاهش هم نوازش داشت.. ملیح

بود.. ملموس بود.. اروم ادامه داد:

شاهیار - تویی.. میخوام برم ولی جا گذاشتم..

قلبم تپید.. دویدن خون رو توی صورتم حس کردم.. ولی حسم.. بازهم... بازهم از دوست داشتن

صرف فراتر نمیرفت...

این قسمت از احساسم درست مثل یه معادله نامجهولی بود که ایکسش یافت نمیشد، درست

تلاشی بود که بعد از پایان مسافتها چیزی جز خستگی در بر نداشت و نتیجه ای نمیداد... من

هرکاری میکردم.. خودمو به هر دری که میزدم... عاشقش نبودم... از اول هم عاشقش

نبودم.. نمیتونستم عاشقش بشم... دوستش داشتم.. خیلی زیاد.. خیلی خیلی زیاد... دوستش

داشتم.. ولی عاشقش نبودم! یه چیزی تو وجودم بهم اجازه پیشروی احساسم رو نمیداد و منو گنگ

میکرد.. عشق واقعا وجود نداشت؟؟؟ یا من با چشم باز این مرد مقابلم رو دوست داشتم؟؟؟

دستم رو از دستش بیرون کشیدم.. سرمو به زیر انداختم و لب گزیدم.. از اعترافی که هیجان داشت و نداشت..!

چرا نمیشد عاشقش باشم؟! چرا اونو فقط مثل گلرخم دیوونه وار دوست داشتم..؟؟

به نتیجه نرسیدم.. نمیرسیدم!!

اروم تر از همیشه زمزمه کردم: دیرت میشه.. پروازت میپره.

بغلم کرد.. نرم و لطیف...اروم و ملایم... عطر گرمشو استشمام کردم و با یه نفس عمیق به ریه هام فرستادم

شاهیار- مواظب خودت باش گل من..دلم تنگ میشه برات صحرا

دستم رو روی کمرش گذاشتم و به سختی و در جدال با خودم با هزار زور بیان کردم: منم

بوسه ای روی سرم نشوند و ازم جدا شد: دیگه سفارش نکنم..بازم مراقب با ارزش ترینم باش

ناخوداگاه بغضی تو گلوم جا خوش کرد سرمو تکون دادم. انگشتای پامو تو هم فشردم.

وقتی رفت..از محدوده دیدم که فاصله گرفت درو بستم..پشت به در همونجا سر خوردم و دستمو

روی گردنم گذاشتم...مثل روز اولی که سرما بخورم گلوم درد میکرد..

قاب عکس کوچیکی ازش روی میز تلویزیون درست کنار مجسمه مامان بود

لبخند به لب داشت:

-چرا هر کاری میکنم نمیتونم با خودم یکی بشم؟ شش ماهه با خودم در جدالم تا بفهمم دوستش

دارم یا عاشقشم!! ولی به هر دری میزنم گزینه اول خودشو به رخم میکشه..

بی نتیجه بود ادامه این تفکری که راهی نداشت.. سرمو روی زانو هام گذاشتم...

اروم خودمو بغل کردم..

بوی عطرش روی لباسم حک شده بود.. یقه لباسم رو با گوشه دستم بالا کشیدم و به بینیم

نزدیکش کردم:

نفس عمیق.... نفس عمیق...نفس عمیق

دقیقا سه هفته از رفتن شاهیار میگذره و من تمام یا بیشتر وقتم رو مشغول فیلم دیدن یا خیابون گردی هستم..درسته بیشتر مواقع تنها نبودم و پروفیسور و خانواده اش رهام نمیداشتن اما بازهم خلوت تنهایی رو ترجیح میدادم

تو این سه هفته اتفاق مهمی نیفتاد جز یکی..

پریروز مشغول دیدن مغازه های پاساژ بودم که با شنیدن اسمم از زبون یک نفر میخکوب شدم..صدای تینارو بیشتر از همیشه میشناختم... بغلم کرد..بغلش کردم..اشک ریختیم..گریه کرد...ابراز دلتنگی کرد.. باهم حرف زدیم..انقدری که نفهمیدیم کی و چجوری شب شد..منو به خونه دعوت کرد..پذیرفتم. با ورودم به خونه دلم گرفت..وقتی کلید برق رو فشرد حس دل مردگی و نا امیدی و بیچارگی تو دیوار به دیوار این خونه بیداد میکرد. بی اراده یه قطره اشکم از گونه چپم سرازیر شد..مسببش فقط من بودم..بخاطر انتقامم!!

رایان خونه نبود تا با پرنسس گفتنهایش کلافه ام کنه..

سام نبود تا حمایتهایش و محبتهایش رو ازم دریغ نکنه..

تینا بود و یه دنیا خستگی و دل مردگی

کیفم از روی شونه ام سر خورد و روی زمین افتادم... این خونه بدون سام و رایان برام بوی مرگ رو تداعی میکرد با چشمهایی که لبالب از اشک پر شده بود پرسیدم:

-بچه ها کجان؟

اهی حسرت وار از اعماق سینه اش بیرون اومد و به سمت اشپزخونه حرکت کرد..درحالیکه کتری رو روی گاز میذاشت جواب داد:

تینا- رایان از صبح تا شب مشغول برگردوندن اطلاعاته.. اصلانمیبینمش یه پاش کلانتریه یه پاش اینجا.. سام هم که...

سکوت کرد.

اتاقش بسته بود، دلم هوای شونه های حمایت گرش رو کرده بود

-تینا کلید اتاق سام کجاست؟

تینا- در بازه گیسو جان.. قفل نیست.. برو

از خدا خواسته دستگیره رو کشیدم.. به محض اینکه درو پشت سرم بستم نفس عمیق کشیدم

اتاق بوی نفسهای سام رو میداد.. بوی عطر تنش.. بوی آرامشش رو میداد.

شاید بگین با خودت چند چندی گیسو؟! اره.. حق دارین.. حق میدم.. شاهیار و سام دو نقطه موازی

بودند.. دو نقطه موازی هیچ وقت بهم نمیرسن.. و من درست خط مورب این نقطه قرار داشتم

برای رسیدن به دلم باید میشکستم.. حالا به هر قیمتی که شده.. باید میشکستم تا قانون موازات

رو از بین ببرم. باید از خصیصه مورب بودنم نهایت استفاده رو میکردم.

شاهیار رو دوست داشتم. خیلی زیاد.. اونقدری که نمیتونستم بین شاهیار و گلرخ تفاوتی قائل بشم

ولی سام نه...

سام برای من حکم زندگی رو داشت.. از وقتی که به عشق من اعتراف کرد چیزی تو وجودم تکون

خورد.. اون مزه ته نشین شده ته دلم خودشو به رخ کشید و احساس مرده ام رو زنده کرد.

حاضر بودم برای زندگی سام هرکاری کنم.. برای خوشبختیش حاضر بودم هرکاری که خوشحالیش

رو دوبرابر میکنه انجام بدم. این بود تفاوتی که بین این دو جسم وجود داشت.. شاهیار رو دوست

داشتم.. ولی جسم به سام یه چیزی فراتر از دوست داشتن بود!

روی تختش نشستم.. یاد روزایی افتادم که دعوا میکردیم.. بحث میکردیم.. سرهم داد میزدیم و در

نهایت خودش برای بخشش پا میذاشت حتی اگه حق با من نبود.

ای کاش میشد یکبار.. فقط یکبار طعم اغوش حمایتگرش رو بچشم و گوشه ای از دلم قرص باشه

که پناهی دارم هرچند دور.. ولی هست و به یادمه!

فضای اتاقش بی نهایت خفقان اور بود بیرون زدم و به صدای تینا که مدام میپرسید کجا میری

توجهی نمیکردم

به ته کوچه رسیدم.. بالاخره با قدمهای ناموزون و ناهماهنگ کشون کشون خودمو به ته کوچه

رسوندم. روی سکویی نشستم و با دستهام صورتم رو پوشوندم.

هوا از نمِ بارون، مرطوب بود و خنک..زمین تر بود و عطر اشنایی داشت. سوز میومد. تنها بودم..خیلی تنها

دستم رو از صورتم برداشتم. انتظار بی فایده بود..اشک مزاحم رو پس زدمو از جام بلند شدم

& شاهیار &

-این ماجرا باید پرونده اش هرچه زودتر بسته بشه

پا روی پا انداخته خونسرد منو نگاه میکرد.

-شنیدی چی گفتم؟

این بار یک محکمی به سیگار تو دستش زد و دود نفرت انگیزش رو سرخوشانه تو صورتم پخش کرد:

شاهین - تو از چی انقدر میترسی؟ پاش گیره. یه قدم خلاف بره جلو با سر افتاده تو چاه. این استرس مزخرفتو بذار کنار.

صندلی رو با یه دستم کشیدم و به سمت تکیه گاهش نشستم:

- نکنه یادت رفته پای خودتم گیره؟ پای منم گیره...پای کل تباری ها گیره!! اون روزا به جای اینکه گند کاری های خودتو درست میکردی باید فکر اینجاشو هم میکردی. گند زدی شاهین...گند زدی به هست و نیستمون..

شاهین با عصبانیت بلند شد:

شاهین - داری زیادی میری شاهیار..خفه شو.. اون رهنمای احمق نمیتونه هیچ غلطی کنه. فعلا داره ۴ روی پیشنهاد من فکر میکنه. تو هم به جای اینکه بشینی اینجا بشی ایینه دق من و تو صورتم ایه یاس بخونی برو اون احمقو تحت نظر بگیر گند نزنه به برناممون!

با شتاب صندلی رو پس زدم و لگد محکمی به پایه اش زدم..صندلی با صدای بدی تو سالن واژگون شد از هجوم این همه فشار داشتم جون میدادم..دلیم میخواست برم جایی که هیچ کس

نباشه و زار بزنم به حال خودم.. به حال خودم که باید تاوان گند کاریای بابا و عمومو بعد از گذشت سی چهل سال جمع می‌کردم!

بابام بود.. همه دنیا بود... بد عالمم که باشه باز هم بابام بود.. ولی عمو نه... مقصر همه گند کاریای الان شاهینه و بس!

شاهین - شدی مثل مرغ سر کنده پسر.. سیگار شو پایین انداخت و با نوک کفشش سعی در له کردنش داشت:

شاهین - من با یه اشاره میتونم همه چی رو تموم کنم و بفرستم اونور..

به خاطر خودته.. همش بخاطر تویی که داغ دیدن مادرت رو روی دلت گذاشتن.

با تموم شدن حرفش پوز خندی زد: شاهرخ احمق بود.. خیلی احمق بود که نتونست مهرانگیز رو نگه داره. اون دختر، فرشته بود. یه دنیا عشق و سرزندگی بود.

طاقتم رو سلب کرد. به سمتش هجوم بردم و یقه اش رو تو مشتم گرفتم از لای دندونای کلید شده ام با عصبانیت غریدم:

- خفه شو شاهین... اسمشو به زبونت نیار.. خفه شو

خودشو از من جدا کرد.. دستی به یقه اش کشید و خشمگین گفت:

شاهین - تو هم یه احمقی لنگه اون بابای احمقت! اون شاهرخ اگه یه ذره ادم بود، اگه یه ذره عقل تو کله اش بود اتیش به زندگیش نمیزد.. حالا هم حقشه.. داره تاوان اون روزا رو پس میده.. تاوان همه حماقتهاشو..

تو هم که دست کمی ازش نداری... اگه تو اون مغز بی مصرف چیزی به اسم عقل باشه بیخیال موحدها میشی و میری اونور... خودت نمیخواهی.. خودت داری گند میزنی به این زندگی... داری بوی لجنی که سالها خوابیده رو هم میزنی و بلندش میکنی.

این بار داد زدم: خفه شو شاهین.. ببند دهن تو! بابا داره تاوان گ... کاریای تو رو پس میده. اگه رو اون تخته و توان هیچ کاری نداره بخاطر زیاده خواهیای تویی هست که هیچ وقت سیر مونی نداری.

شاهین- باشه..من گوه کاری کردم! شاهرخم داره جای من تاوان میده. تو رو سننه؟ بعد سی سال چکار به اون خانواده داری؟؟به خاطر خدا بیخیال شو شاهیار...میفرستمت.....

نعره کشیدم:-ببند دهن تو مرتیکه..د اخه مگه تو خدا پیغمبر سرت میشه؟ تو چه میفهمی خدا کیه... گند زدی به زندگیمون شاهین...گند زدی به زندگی بابا...تو اگه خدا شناس بودی که اون غلطو نمیکردی!تو اگه ادم بودی که به ناموس خودت چشم نداشتی مرتیکه!! پس خفه شو شاهین...خفه شو تا نزد همینجا خونت رو نریختم!

از بس داد زده بودم تارهای صوتیم گرفته بود. گلوم درد گرفت..به سرفه افتادم. درد داشت شنیدن حقایق تلخی که از زبون کسی که بیشتر از پدرت قبول داری بشنوی. درد داشت موقع مشاجره بفهمی شاهین، عموم کسی بوده که به عزیزترینم چشم داشته.. خم شد کمر بابا... دیوونه شدم..زدم به سیم اخر..گرفتمش زیر بار مشت و لگد تا جون تو تنم بود میزدم.

... میون مشت خوردناش گفت قبول دارم مقصرم..دهنش پراز خون شده بود..گفت موحد هم مقصره..روزبه موحد..تاجرفرشی که بوسیله حجره فرش فروشی پدرش خودشو ساخته.. مقصر اینکه مامانو از مون جدا کرد و هیچ وقت بعد از اون نتونست بابا مامان رو برگردونه. بابا کلی تلاش میکرد..با تهدید..با زور..اجبار..اما روزبه هیچ چیز رو باور نداشته!گفت اگر کسی باشه که سزاوار انتقامه موحد..من فقط سه سالم بود...ولی یادمه..حتی روشن تر از روز..یادمه که بابا مامانو از خونه بیرونش کرد..یادمه که التماس میکرد..به دست و پای بابا افتاده بود..بابا جلوی چشمهاشو گرفته بود..قبولش نداشت..بیرونش کرد...از خونه بیرونش کرد. گفت کسی به اسم مهری نمیشناسه.گفت بره همون خراب شده ای که بود.گفت تو لیاقت عشق و محبتهای منو نداشتی..ترسیده بودم..جیغ میکشیدم.. مامان قسم میخورد به خواست خودش نبوده. گریه میکرد و میگفت که هیچ وقت همچین چیزی نخواستی و خیانت تو کارش نبوده! و من نمیفهمیدم چی میگن..گریه میکردم و از بابا میخواستم مامانو بیرون نکنه..اما بابا..مرد بود..غیرت داشت..خون جلوی چشمهاشو گرفته بود. پرتش کرد بیرون..مامانو.. اولین عشق یه پسر بچه رو. خواست دست منو بیره و با خودش بیره.. بابا نداشت. اون موقع شاهین گم و گور شده بود..

غلطی کرده بود..خبطی کرده بود و خودشو تو سوراخش پنهون کرده بود

اومد طرف من..خواست منو بغل کنه..بابا داد کشید فریاد زد دستت به شاهیار بخوره زنده از این خونه بیرون نمیری مهری...یادمه...خوب یادمه...مو به مو..تک به تک..!

شاهین هم متقابلا داد کشید:

–اره..یه غلطی کردم دارم تاوانشو میدم...دارم جبراناش میکنم فقط به خاطر تویی که ارزوش به دلت مونده...شاهرخ برادر بود..ولی برام برادری نکرد...کنارم بود ولی نبود..خدا پیغمبر حالیم نیس ولی ادم بودم .. زندگی رو از یه نفر گرفتم الانم مثل سگ پشیمونم..خدا شاهده به خاطر تو اگه نبود یه قدمم بر نمیداشتم..دارم راه میام واسه خاطر تو..چشماتو باز کن شاهیار..من با اون خاندان تا سر حد مرگ نفرت دارم. ولی دارم جبران میکنم غلطای گذشته امو..اونم به خاطر تو!

چشمامو بستم..با تمام وجودم داد کشیدم..رگ گردنم نبض میزد

–: سر من منت نذار شاهین..هرکاری که میکنی وظیفته...هر کی خربزه میخوره پای لرزشم میشینه..دیوونه نکن منو...وظیفته..باید قدم به قدم بیای..سرم منت نذار..بدبختمون کردی بس نبود..به روز سیاه نشوندیمون بس نبود؟؟؟ مامانمو..همه زندگیمو اواره کردی بست نبود؟؟ حالا دو قورت و نیمتم باقیه؟

شاهین با عصبانیت زیادی در حالیکه از خشم سرخ شده بود پاکت سیگارو از جیبش بیرون کشید و یه نخ سیگار گوشه لبش گذاشت..با فندک زیپوی طلاش روشنش کرد:

– لعنت بهت موحد..لعنت بهت که نمک خوردی و نمکدون شکوندی! سیگارو از لبش دور کرد:

شاهین – حالا به فرضم که کار تو کردی..چی گیر تو میاد این وسط؟؟ بی پدر مادری میفهمی؟؟ بدبخته..اینم میفهمی؟؟ چی رو میخوای ازش بگیری؟

به سینه ام مشت زدم: هدفمون مشترکه شاهین...اینجام..مشت زدم..محکمتر...میسوزه شاهین..میسوزه...

پوز خند زد: لابد خنک میشه؟

– رگ و ریشه موحد رو داره...اینو میفهمی؟

شاهین – د مرد ناحبایی..تو کاری که به تو مربوط نیست دخالت نکن..رگ و ریشه اون بی شرف رو داره؟؟ داشته باشه! تو هم بی رگ و ریشه ای؟

بی حوصله دستمو بلند کردم: شعار نده..تو خودت از همه بدتری..

شاهین - حیف که سرم بره قولم نمیره... وگرنه میزدم زیر همه چیز تا خودت بری جلو بفهمی چه غلطی داری میکنی.

- غلطو من کردم یا تو؟ با هر مصیبتی بود سوزوندم اون لامصبارو. ولی هنوزم پرونده ها تو بایگانی ثبت شده.. اون رهنمای بی شرف همه رو هک کرده. زیر و بمم تو دستاشه. با یه اشاره دودمانمون به هوا میره بعد نشستی ور دل من حرفای صد من یه غاز میزنی؟

شاهین از جاش بلند شد و با عصبانیت طول و عرض اتاق رو متر کرد...

دو تا دستاشو روی میز گذاشت و در حالیکه خاک سیگارشو تو جا سیگاری برنز عتیقه میتکوند بلند گفت: نواب!!!!

نواب - جانم اقا؟

پک محکمی به سیگارش زد: برو بیارش

نواب - چشم اقا.

کلید رو از جیبم دراوردم تا توی قفل بچرخونمش اما به دلیل لرزش دستم روی زمین سقوط کرد. با بی حالی نگاهی به کلید پخش شده انداختم... با آهی از ته سینم روی زانو خم شدم کلید رو چنگ زدم.. دوباره خواستم توی قفل بچرخونمش که صدایی مو بر اندامم راست کرد...

- گیسو؟

خودش بود مگه نه؟؟ درست شنیدم؟؟!!!

- گیسو؟

خودش بود مگه نه؟؟ درست شنیدم؟؟!!!

- گیسو بینمت؟

دستم یخ کرد. کلید این بار با شتاب بیشتری پخش زمین شد و تپش قلبم هزار برابر.

اروم و با طمانینه برگشتم..انتظار داشتم تنها یه وهم و خیال باشه نه یه تصویر حقیقی از بی قراری هایی که مقابلشون کمرم خم شد...اما نبود..وهم نبود..خیال نبود..خودش بود..واقعی بود.. لیهام لرزید.. چشمهای لبالب پر شده و فک مرتعشم اسمشو لب زد: سام!

لبخندی بزرگی روی لبش نشست..لبخندی که در عین شادی با غم چشمه‌هاش در تضاد بود... دستهای رو باز کرد برای به اغوش کشیدن این اغوشی که روزها برای حمایتش انتظار کشید و چیزی جز بی پناهی نصیبش نشد..

کجا بود اون روزایی که غیبتش زد و منو تو حسرتم تکو تنها باقی گذاشت؟کجا بود اون روزایی که دلم شونه های محکمش رو تمنا میکرد و کسی جز خودم مرهم شونه های پر دردم نبود؟

بغض تو گلوم بیشتر شد و به محض اینکه انگشت سام به کمرم برخورد کرد جیغ کشیدم..بلند..جوری که صدام تو کوچه انعکاس پیدا کرد:

-به من دست نزن!!

سام مات و مبهوت واکنشم مونده بود و پلک هم نمیزد..این بار یه قدم جلو اومد که متعاقبا یه قدم عقب کشیدم:

-نزدیک من نشو!!

این بار ساکت نشد و اخمی به نشونه تفکر روی صورتش جا خوش کرد:

سام- خوبی گیسو؟این رفتارا چیه؟مگه من غریبه ام؟

لرزش صدام درد بی کسی این چند وقته ام رو لو داد:

-کجا بودی اون روزایی که منتظرت بودم؟کجا بودی اون شبایی که خودم خودمو بغل کردم و خوابم برد؟واسه چی برگشتی؟ داشتم عادت میکردم به بدبختی و طالع نحسم..عادت میکردم به این بخت تیره ای که هر کی رو میخوام ازم تو آن واحد میگیره..چرا اومدی که بشی نمک رو زخمم؟یدفعه ای رفتی و به سختی داشتم عادت میکردم به نبودت..دیگه چرا یدفعه ای برگشتی و داغ دلمو تازه کردی؟

نور تیر برق کوچه روشن بود..یا چشمهای سام از برقیت اشک تو ظلمات شب میدرخشید؟

سام-گیسو..توضیح میدم عزیزم. یه قدم به سمتم برداشت

-توضیحتو میخوام چیکار... نه تو برام موندی نه رایان موند... تینا هم که یه روز هست یه روز نیست.. خوب وسط کار ولم کردین به امان خدا.. برو.. گله ایم ندارم.. برو همون جایی که بودی.. نداشت ادامه حرفمو تکمیل کنم و با یه حرکت به اغوشم کشید.. تپش های قلبم شدت گرفت و شدت.

تقلا کردم.. محکم... جیغ کشیدم تا رهام کنه ولی محکمر منو چسبید و دستهاشو دور تنم بیشتر گره داد:

سام- فکر کردی راحت بود برام بذارمت پیش کسی که میخوام سر به تنش نباشه؟ فکر کردی خودم خیلی این مدت کیف و عشق کردم؟ نه به والله.. نه به قران.. منم کم عذاب نکشیدم.. کم بی قراری و حرص و دلشوره تو رو نخوردم..

مشت زدم به سینه ای که سرم مستقیم روش جا گرفته بود و میل عجیبی به موندن سر جاش داشت..! عقلم از قلبم فرمان نمیرد..!

-دلشوره ات به چه دردم میخوره!! ولم کن لعنتی..

دستهامو تو دستش کشید و به انتهای کوجه.. زیر درختی که چیزی به عریان شدنش نمونده بود هدایتیم کرد.. خودش تکیه اشو به دیوار داد و منو تو اغوشش نگهداشت..

سام- دعا دعا میکردهم اتفاقی برات نیفته.. اروم بگیر.. توضیح میدم برات زندگی.. همه چی رو مو به مو برات تعریف میکنم آرامشم.. تو فقط اروم باش... نفس عمیق... اروم باش تا از آرامشت اروم بشم. روی موهامو بوسید

این بار خودم سرمو محکمر به سینه اش فشردم: چرا یهو رفتی؟ کجا بی خبر رفتی؟ نگفتی تو این مدت چیکار کنم از بدبختی که اوار شده روی سرم؟ بدون تو چی رو ادامه میدادم؟ نگفتی از نگرانی دق میکنم؟ نگفتی اگه بمیرم، این دل پاکی رو که شکستم رو شکسته تر میکنم؟

سام با بغض و سینه ای که بالا پایین میرفت جواب داد: نگو زندگی.. نگو دنیام.. تو این دنیا به تو خوشم.. نزن این حرفای مزخرف رو عزیزدم
سرمو بالا گرفتیم: کجا بودی؟ از کجا اومدی؟

خم شد روی صورتتم...گونه ام رو بوسید..نرم..طولانی..هم ترازم شد...گرم شدم تو اون سوز و سرمایی که تنها سایه، درخت عربان کوچه بود. مچش دستش و فشردم و اون نفسش رو فوت کرد توی صورتتم..نفسی که معطر نبود..بوی میوه هم نمیداد...حتی بوی لوسیون های روز مره..نفسی که تنها بوی آرامش میداد...و بس. چی داشت این مرد؟ که منو هزار کیلومتر از دنیای روزانه ام دور میکرد و خلا بی اون موندن رو تکمیل؟!

سام-فرار کردم گیسو..!

با شتاب سرمو بالا اوردم...ناباور..گیج زل زدم به چشمهایش..به سختی نجوا کردم: چیکار کردی؟

نواب: نیستش اقا...نیست!

شاهین هواری زد و یقه نواب رو چسبید: چرا مزخرف میگی مرتیکه؟؟ کجا نیستش؟ دادمش دست توی ...!! از پسش نتونستین بر بیاین احمقا؟

خشایار با لکنت گفت: آ..آقا... ب ب به جان شما.. دُ دُوقیقه رَ رَفتیم شا شا شام... کو کو کوفت کُ کُ کنیم.. و وَ وقتی برگشتیم دی دی دیدیم ج ج جات تَره و ب ب بچه نی نی نیس!

شاهین- کارد بخوره به اون شکتون الدنگای بیخاصیت...! اخه بیشع—ورا اون جوجه نابغه رو بدون هیچ محافظی تک و تنها ول میکنین به امون خدا؟؟؟ رفت و یقه نواب رو چسبید: بگو چیکارت کنم تا لایقت باشه لعنتی؟؟!

به سمت شاهین رفتم: به این چه..اینو ولش کن..!

شاهین-شاهیار بدبخت میشیم..به خدا بدبخت میشیم! از کدوم گوری پیداش کنم؟! تو این شهر درندشت؟!

با خونسردي ظاهري ولی درونی اشفته گفتم: تحت مراقبتنه..نمیتونه پاشو از مرز بیرون بذاره..

شاهین- د لامصب از مرز نمیتونه بیرون بذاره از این شهر کوفتی که میتونه!

با اعصاب خرابی داد زدم: شاهین خفه شو ببینم باید چه غلطی کنم..؟

شاهین-اون دختره...پاشو شاهین..مطمئنم با هم هستن..د یا لا دست بجنبون!

کمی فکر کردم.. صحرا که الان باید خونه من میبود.. با سرعت تلفن رو برداشتم و شماره خونه رو گرفتم... سه بوق.. چهار بوق.. پنج بوق.. شیش بوق.. هفت بوق... جواب نداد قطع شد.. مطمئن شدم فرض شاهین درسته.. با استرس و سرعت تلفن رو پرت کردم و بلند شدم:

-شاهین از جات تکون نمیخوری.. اون گوشیتیم در دسترس بذار. شما دونفرم بشینین همینجا و حواستون به درو و برتون باشه.

شاهین - کجا میری؟

....-

شاهین - شاهیار با توام ... کجا میری؟

سوار ماشین شدم و استارت زدم: برو توشاهین تا بیشتر از این به اوضاع گند نزدی!!!

**

به خونه رسیدم... از جلوی محوطه به طبقه خودم نگاهی انداختم.. چراغها خاموش بود و نشون از نبودن اون دختر تو خونه ام میداد.. لبهامو داخل دهانم بردم و با استرس جویدم.. بیشتر از این معطل نکردم و با سرعت تمام فرمون رو چرخوندم از منطقه دور شم جوری که صدای جیغ چرخش لاستیکها روی اسفالت کشیده شد.

&گیسو&

سام - بس کن.. اگه میدونستم همچین واکنشی نشون میدی.. میمردم و حرف نمیزدم..

با هق هق گفتم: چه خاکی بریزم تو سرم سام.. تقصیر منه بی شعوره.. تقصیره منه احمقه... زار زدم: ای خدا منو بکش که وجودم باعث عذاب همه ست...

دست سام روی دهنم نشست و با خشم و عصبانیتی بی سابقه غرید: به قران یه کلمه دیگه حرف بزنی خودم خفه ات میکنم گیسو... من تو مورد تو ابد شوخی ندارم.. پس خودت تمومش کن!

سعی کردم هق هقمو کنترل کنم: از کجا فهمیدن سام؟ چجوری...!?!?

سام- نزدیکه... خیلی نزدیک..! نمیدونم کیه...! نمیدونم.. که بره نماز شکر بخونه.. آگه میدونستم روزگار شو سیاه میکردم.. حتی آگه به قیمت اعدام خودم ختم میشد.

جیغ کشیدم: خفه شو!

با حسرت صورتش رو برانداز کردم: چرا داری ته دلمو خالی میکنی.. چرا داری دیوونه ترم میکنی؟

سام- تخفیف خوردم گیسو!... همه مدارک بر علیهمه... کمترینش حبسه.. از نوع سالیانش! گریه کردم: نگو سام.. تورو خدا نگو.. من از مردن میترسم.. به اندازه کافی مردن همه رو جلو چشمم دیدم.. تو دیگه از مردن نگو!

دستمو دور کمرش حلقه کردم.. با ترس.. وحشت.. وحشت از دست دادنش تو دلم لونه کرده بود.. آشوب بودم.. آشوب..!

زمزمه اش بلند شد: نترس گیسو.. نترس ارامشم.. من جونم به جون تو بنده... فعلا که زنده ام.. خوشی لحظه ای مو داغون نکن دختر

نالیدم: نمیخوام

لبخند محوش رو حس کردم: چی رو نمیخواهی؟

به پیراهنش چنگ انداختم و جواب دادم: این ارامش لحظه ای رو... همیشه گیشو میخوام سام.. تو رو خدا بهم قول بده نری.. قول بده ولم نکنی سام... من تنها نمیتونم.

دستش روی بازوم نشست.. صداش از ته چاه در می اومد: گیسو!

-اینجوری صدام نکن.. با شک اسممو به زبون نیار... بگو همیشه پشتم میمونی.. تورو خدا بگو ولم نمیکنی سام... بگو همیشه باهامی.. به گریه افتادم:

-تورو به همون خدایی که میپرستی نذار حسرت دیدنت تو دلم بیفته.. بهم بگو هیچ وقت نمیری... بگو سام... بگو

اشکهامو پاک کرد: نریز ارامش.. نریز زندگی... نمیخوام نامرد باشم.. نریز اشکاتو

با دستام صورتشو قاب گرفتم: پس بگو مرد میمونی..

نور ماشینی از ابتدای کوچه روشن شد.. خودمو بیشتر بهش چسبوندم: روز و شب نداره.. بی تو که باشم کم میارم...

سام- خيله خب.. میمونم.. بس کن.. اینجوری دلشوره ننداز تو دلم..!

ماشین متوقف شد.. درست کنار خونه... سام منو بیشتر مخفی کرد.. میترسیدیم.. هر دو.. از آینده ای نامعلوم.. حتی از سایه غریبه ای عابر هم میترسیدیم..

فرد از ماشین پیاده شد.. قلبم شدت گرفت.. با تمام توان و ترس میگویدم.. و صاحب ماشین.. مستقیم وارد خونه شد.. خونه ای متعلق به سام بود و قدمهای بلند اون فرد نشون از عصبانیتش داشت.

سام کنجکاوانه سرک کشید و دسش رو به معنای هیس روی بینی اش گذاشت: این کی بود؟ مشکوک شونه ای به معنی ندونستن و استرس بالا انداختم

ثانیه ای بعد صدایی آشنا.. رعشه به تنم انداخت.. دیالوگی دیوانه وار و وحشت انگیز

رفت... من موندم و یک دنیا مسئله های مجهولی که تو ذهنم جولان میداد و سامی که با تمام گیجی و هنگی اش سعی در حلاجی کردن این مسائل و این مکالمه داشت... مکالمه ای که هیچ چیز از شون مشخص نبود!

رایان - گیسو مطمئنی؟

- با همچین مسئله ای میتونم یه همچین شوخی احمقانه ای راه بندازم؟

سام کلافه پاشو تکون میداد: تنها کاری که میکنیم اینه که برگردی عمارت.. تو خونه اش اطمینانی نیست.. کاملاً عادی میری.. نه چیزی دیدی.. نه چیزی شنیدی..

- تکلیف تو چی میشه؟

چشم بست و نه چندان مطمئن گفت: ازاد میشم..

- میشی؟

سام- ثابتش میکنم.

-چجوری؟

سام- تمرکزت رو بذار روی خودت گیسو

-چجوری سام؟ با اثبات اتهام جاسوسی علیه وطن ازاد میشی؟ یا با اثبات اتهام اسلحه هایی که بدون مجوز حمل میکردی؟؟ کدومشونو میخوای اثبات کنی؟

رایان- مورد اول خنثی نه گیسو..نه سرقت صرف بوده نه کمک به دولت...سام با دزدی اون پرونده ها یه جورایی به کشور کمک کرده و دست تباری ها رو ..رو! ولی از طرفی مدرک استعدادش، مهر سرقت و جاسوسی؛ روی کمکش زده! و دستش رو بسته!

رایان بغلم کرد: نگران نباش پرنسس...همه چی رو درست میکنم..

دوستش داشتیم خدایا...دوستش داشتیم!! تصور بلایی هرچند کم به مرز جنون میکشید منو!..چه میکردم با این دلی که حرف حساب نمیفهمید و تمنای صاحب حقیقی اش رو داشت؟ دوستش داشتیم خدا!..نمیخواستیم این یکی رو هم از دست بدم...به کی میگفتم اخه؟دوستش داشتیم خدا! میشنوی؟ دوستش دارم!

-سام..

درحین رفتن ایستاد:

- هنوزم روی قولت هستی؟

نگاهم کرد...با مکث..خیره..طولانی...مکثش دلم رو لرزوند..قول بده...نامرد نباش سام..قول بده. به زور سرش رو بالا پایین کرد و دل اشوبم رو با همه خرابی اش شاید...قرص!

یکم دی ماه بود و درست اول زمستون.. دو هفته تا تولد گلرخ باقی مونده بود و این برای من یعنی دو هفته تا اتمام این انتقامی که هدفش چیزی جز به خاک نشوندن تباری ها نبود..

از شدت فکر و خیال روی کاناپه خونه ای که ازش نفرت داشتیم... به خواب فرو رفتیم تا شاید بتونیم از شر این همه درگیری های روز مره خلاص بشیم..

با نوازش دستی روی سرم کم کم هشیار شدم.. چشمهاموباز کردم و صورت شاهیار رو مقابلم دیدم که روی مبل به سمتم خم شده بود و طره ای از موهامو کف دستش نگهداشته بود.. اول فکر کردم چیزی جز خیال واهی نیست..اما با زمزمه صدای بمش به اطمینانش پی بردم:
شاهیار- اینجوری مراقب خودت بودی؟ اینکه از شدت سرما روی کاناپه تو خودت مچاله بشی و تو خواب دندونک بزنی؟

هنوز گیج خواب بودم و با تمام گیجی ام سعی داشتیم تا معنی حرفاشو بفهمیم..نتیجه این تحلیلهای چیزی جز یه خمیازه بلند نبود..به خنده افتاد و من شرم زده دستمو جلوی دهنم گذاشتم..تو جام نیم خیز شدم..کم کم همه چیز یادم اومد..باهم ترسی ناخواسته کنج قلبم نشست..
شاهیار- نمیخوای بهم خوش امد بگی؟

انگار به دهنم قفل سکوت زده بودن..میترسیدم حرف بزنی و از لرزش صدام به همه چیز پی بره..یاد مکالمه‌هاش با نزدیک ترین فرد به خودم افتادم..یاد مکالمه ای که با تینا داشت...تینای خائن!!

به زور لبخند زدم: خوش اومدی..چقدر زود اومدی؟مگه قرار نبود یکماه بمونی؟مشکلی پیش اومده؟

جایی روی کاناپه کنار خودش برام باز کرد و من تپش قلبم شدید تر شد! این بار از روی ترس و مصیبتی که خودم طنابشو دور گردنم انداخته بودم!

روی موهامو بوسید...از دلهره حالت تهوع بهم دست داد:

شاهیار-زودتر از چیزی که فکر میکردم به نتیجه رسیدم..جواب همه معماها دستم اومد

اگه میگفتم زنده بودم و نفس میکشیدم دروغ نگفتم؟؟..اگه میگفتم با شنیدن حرفش با اینکه روح از تنم جدا شد اما همچنان کنارش دم و بازدمم رو بیرون میفرستادم دروغ نگفتم؟؟!

مردم و نابود شدم! دو پهلو بود حرفهای گنگی که از دهنش خارج میشد! مردم و نفس کشیدم!... دستهای لرونمو لای پاهام گذاشتم تا از لرزششون جلوگیری کنم و اون ادامه داد:

شاهیار - قیدشو زدم

....-

شاهیار - پرونده ام حل شد و بازهم بردم.. مثل همیشه!

....-

شاهیار - به یه چیزی هم خیلی فکر کردم.. خیلی زیاد!

این بار ناچار لب زدم: به چی؟

مکت کرد.. سرشو پایین آورد و باهام برابر شد:

شاهیار - به چیزی که خیلی وقته درگیرشم.. اما روی بیان کردنشو نداشتم!

کنجکاو شدم: درباره چیه؟

شاهیار - رک بگم؟ یا مقدمه بچینم؟

-رک!

نفس عمیقی کشید: درباره تو!

-من؟

دستشو از پشت سرم رد کرد و روی پشتی کاناپه سمت من قرار داد:

شاهیار - چقدر منو میشناسی؟

جریان برق بود که از تنم عبور کرد.. با لکنت جواب دادم:

-ب.. به اندازه این مدتی که باهات بودم..

شاهیار - پس میشناسی منو؟

-منظورت چیه؟

جون دادم تا سوالو پرسیدم و جواب شنیدم...

شاهیار-منظورم اینه که به اندازه اعتماد و اطمینان کافی از من رسیدی..درسته؟

این بار با تحکم سرمو بالا پایین کردم

لبخند محوی روی لباش نشست..چشماش درخشید..

شاهیار- بر مبنای این اعتماد میتونی جواب سوالم رو بدی؟

-تا جاییکه بتونم صد در صد..!

خم شد...دستی به پیشونیش کشید و دستمو تو دستش گرفت .. انتظار هرچیزی رو داشتم به جز

سوالی که یک هزارم درصد حتی به ذهنم خطور نکرد ه بود:

شاهیار- اگه...اگه ازت..خواهش کنم.. خب..خب...

حس میکردم کمی دستپاچه اس..به کمکش رفتم: خواهش کنی چی؟

یک بازدم و یک نگاه عمیق..در نهایت یک جوابی که دنیامو دور سرم هزار بار چرخوند:

شاهیار- باهام ازدواج میکنی؟

رایان- منطقی باش!

سام-منطقت دو دستی بخوره تو فرق سر من..رایان میفهمی چی زر میزنی؟؟

رایان-اونی که نمیفهمه تویی..بذار حداقل بعد این همه مدت دلش نسوزه کاری نکرده!

سام از بین دندونای کلید شده اش غرید: داری خیلی ساده میگی من اینو بسپارم دست اون

مرتیکه؟

رایان-.....

سرمو بین دستا گرفتم و روی میز گذاشتم

سام- با توام رایان..من این برگ از گل پاک ترو مفت مفت بدم دست اون لاشخور؟؟با دستای

خودم بفرستمش تو دهن اون اشغال؟

نالیدم: سام بسه!

یکدفعه چنان فریادی بی سابقه کشید که تمام میزهای اطراف به سمتون چرخیدن...دیگه اب از سرم گذشته بود..برام مهم نبود مردم چه فکری میکنن!

سام-خفه شو گیسو..ببند اون دهن تو تا!! نکنه توهم از خداته زن اون عوضی بشی?!!!

.....-

سام- اره بچه! بچه بازیه..انتقامت بچه بازیه! دلخ خوش بود یه ذره عقل داری که از وقتی با این اقا زاده گشتی همون عاقله از دست دادی! چیو بس کنم؟ هرچی شد حرف نزدم..هرچی شد لالمونی گرفتم گفتم این دختره عاقله..خودش حالیشه..درستش میکنه همه چیو! ولی دیدم نخیر! گند میزنه به همه چیز که بهتر نمیشه!! خاک بر سر من که قبول کردم کمکت کنم!! خاک بر سر من که گفتم بچه نیستی و فرستادمت جلو!

سرش رو گرفت و فشرد..چشمهاشو بست و لبهاشو گزید یکدفعه و با شتاب سرشو بلند کرد و خیره تو چشمهام گفت:

اصلا تو این همه مدت پیش اون کثافت از خدا بی خبر بودی از کجا معلوم اون که من میخوام باشی؟ از کجا معلوم هنوزم همون گیسوی قبل من باشی؟ از کجا معلوم شاهیار کاری نکرده باشه..چه تضمینی هست دستش بهت نخورده باشه?!!!!!!

نفسم.... رفت! شاید این مناسب ترین توصیف بود..برای جدا شدن روحم! با هر حرفی که از زبونش بیرون می اومد نفسم برید و روح از تنم جدا شد! ماتم برد..این کسی که روبروی من نشسته بود و به من، بدون هیچ خجالت و شرمی، بدون هیچ عذابی تهمت ناپاک بودن میزد....سام بود؟!

این مردی که با بی رحمی تموم منو زیر رگبار حرفه‌هایش خفه کرده بود و لال؛ سام بود؟

مخاطب حرفهای سام من بودم؟ منی که با هر بار نزدیکی شاهیار و لمس دستهام توسط اون، فکر عشق سام و عذابش دست از سرم برنمیداشت...من بودم؟

من ناپاک بودم؟ من هرزه بودم؟ من خودمو فروخته بودم به بهای ادعای عاشقی شاهیار؟ به بهای هم خونگی با کسی که لازمه کار بود؟

معنی حرفه‌اش همین بود دیگه...؟ درسته؟ حرفه‌اش همین معنی رو میداد.. مگه نه؟

انقدری مات و گیج و گنگ بودم که حتی نمیتونستم زبونم رو تو دهنم بچرخونم و جواب بدم.. نمیتونستم حتی از خودم دفاع کنم! فقط دهنم به هوای نفس کشیدن باز و بسته میشد تا از شدت سنگینی حرفهایی که بهم زد خفه نشم.. تا اکسیژنو با جون و ودل به ریه هام بکشم و همونجا از خفگی و بی حرفی و بیچارگی پس نیفتم!

رایان بی توجه به محیطی که بودیم داد زد: خفه شو سام... میفهمی چی میگي احمق؟؟!

خیره با نگاهی کدر و بی روح زل زده بودم به یه جفت مردمک قهوه ای رنگی که حالا فهمیده بود چقدر تو عصبانیت زیاده روی کرده و پشیمونی از چشمه‌اش بیداد میکرد..

به زور اب دهان خشک و بزاق نداشته ام رو قورت دادم تا از خس خس گلویی که روی اعصابم خدشه میکشید جلوگیری کنم

سرشو با پشیمونی و ناچاری روی میز کوبید و دستهای مشت کرده اشو روی سرش میزد! دلم میخواست همونجا بشینم زار زار به حال خودم اشک بریزم... باید زار میزدم به حال گیسویی که سام درباره اش اینجوری فکر میکرد و اونو یه دختر ناپاک و از خود بیخود میدونست!!

درک و هضم حرفاش خیلی برام گرون تموم شد... عصبانی بود.. ولی هیچ وقت از سر عصبانیت بهم نگفته بود بچه! نگفته بود نفهم! از همه مهم تر نگفته بود هرزه! دلم شکست.. نایستادم تا باقی حرفه‌اشو سرزنه‌اشو از زبون رایان بشنوم.. پاهام به کف زمین چسبیده بود.. با سختی از پشت میز کافی شاپ بلند شدم و با قدمهای زیگ زاگ و هنگ از حرفه‌اش حرکت کردم

رایان تند تند صدام میکرد.. اما توجهی نکردم.. بند کیفم رو دور گردنم انداختم و با دلی شکسته در کافی شاپ رو باز کردم و بیرون زدم که با باز کردن در زنگوله بالای در به صدا دراومد..

هوا سوز بدی داشت . بعد از اون گرمای دل نشین داخل محیط سرما به یکباره تا عمق و تک تک سلولهای تنم نفوذ کرد. لرز گرفتم اما سرسخت میرفتم ... من بچه بودم.. من نفهم بودم... همه چی تقصیر منه... باشه قبول! باشه بچه ام.. از سر بچگی که گذاشتم سام درباره ام اینجوری فکر کنه و تو روی خودم بهم اون حرفهای وقیحانه رو بزنه! باشه.. همه چیز قبول! گیسو نیستم اگه حرف سام رو به واقعیت تبدیل نکنم... گیسو نیستم!!!!

ماشین رایان جلو پام ترمز زد، صورتم از شدت سرمای هوا میسوخت و اشک چشمم درآمده بود!

رایان - گیسو بیا بالا این کارا چیه... گیسو!! با توام! گیسو!! تو اخه مگه سام رو نمیشناسی؟ مگه نمیدونی زود جوش میاره... تو عصبانیت یه زری میزنه.. گیسو! خواهری... گیسو جان یه دقیقه وایسا... قربون دل پاکت بشم گیسو وایسا به حرفهام گوش کن بعد هر جا خواستی برو.. گیسو..! برگشتم سمت ماشین و پنجره ای که شیشه اش پایین بود، دق و دلی و سکوت حرفهای نزده ام رو سر رایانی خالی کردم که از همه بی گناه تر بود :

-زود جوش میاره؟ به جهنم!! به من چه! بره اخلاق مزخرفشو درست کنه!! من سام رو نمیشناسم؟ چرا اتفاقا خیلی خوب میشناسمش.. ولی تا حالا اینجوری حماقتمو به رخم نکشیده بود! تا حالا اینجوری نفهم بودن و بچگیمو بهم نشون نداده بود...

بغضمو قورت دادمو به سختی نجوا کردم: تا حالا اینجوری بهم تهمت نزده بود..

میون حرفام در ماشین رو باز کرد و وادارم کرد تا بشینم.. قبول کردم.. چون دلم بدجوری پر بود احتیاج به تخلیه داشت!

با چشمهایی که لبالب پر بود ولی جلوی ریزششون رو میگرفتم گفتم

-داره مستقیم بهم میگه هیچی حالیم نیست.. مگه من گفتم اون ازم خواستگاری کنه؟ مگه کف دستمو بو کرده بودم؟ من اون لحظه از شماها و واکنشتون بدتر بودم.. میفهمی گیر کردن بین دوراهی یعنی چی؟ میفهمی اینکه دستت به هیچ جا بند نباشه و گند زده بشه تو زندگیت یعنی چی؟ میفهمی دارم با جونم معامله میکنم و هرشب با عذاب وجدان سرمو روی بالشت میذارم؟ عذاب وجدان اینکه تو این کار پای شماهارو هم وسط انداختم و شماهاهم گیرین! مقاومتتم تموم شد اشکام دونه دونه از صورتتم چکید:

-نه راه پس دارم نه راه پیش! بخوام برم؛ کجا برم؟ کجای دنیا پناه ببرم تا از دستش راحت باشم؟ کجا برم که حسرت یه شب خواب درست حسابی و جیغ نزدن گلرخ تو سرم نباشه؟ به هق هق افتادم: کج... کجا.. ب... برم.. که نه شمارو بش.. بشناسه ..ن.. نه منو؟! بمونم جونمو دو دستی تقدیمش کردم.. برم شماهارو گیر انداختم!

با بدبختی سرمو بین دستام گرفتم و نالیدم: ای خدا... چرا من انقد بدبختم!! چرا هر جا میرم یه سایه نحس پشتمه؟! ببین کارم به کجا کشیده سامی که ادعای عاشقیش میشه تو روی من میشینه و یه همچین حرفایی بهم میزنه!

رایان منو جلو کشید و سرم روی سینه اش قرار گرفت..اشکها از چشمهام و صورتم میچکیدند و روی چونه ام میلغزید و در نهایت لباس رایان رو خیس میکرد

رایان - اینجوری گریه نکن پرنسس!..فدات بشم گریه نکن..گریه نکن گیسو...نمیگم زیاد..ولی خب یکمی از حق رو هم به سام میدادی..کمی درکش میکردی

-به سام حق میدادم؟کی به من حق میدادی؟من حالم خراب نیست؟قلب من نمیسوزه؟تا حالا کی درکش نکردم؟کی هرچی گفتم،ت به جز چشم بهش جوابی ندادم؟

رایان با حالت سوز داری گفت: میفهمم عزیز دلم...اون یه غلط اضافه کرد..تو عصبانیت نفهمید چی گفته درکش کن گیسو...عاشقه..همین عشقش بهش فشار آورده و حرفهایی رو که نباید میزده زده!!

ازش فاصله گرفتم..اشکها روی چونه ام متوقف میشدند بی اراده لحنم مظلوم شده بود..:

-من چی؟..هوم؟! من چی رایان؟من عاشقش نیستم؟ من ادم نیستم؟ من دل ندارم؟

به سینه ام ضربه زدم...صدام مقطع بود..از ته چادر می اومد..با بغض حرف میزد و گریه میکردم:

-اینم عاشقه..این..اینم..از سام بدتره!کی به من حق میدی؟کی منو میخواد درک کنه؟هوم؟ رایان-فقط باهات راه بیا گیسو..

سرمو چرخوندم..از پشت شیشه بخار گرفته کافی شاپ دیدمش که سرشو روی میز گذاشته و صورتش معلوم نیست..بمیرم برایش! بمیرم که انقدر من دارم عذابش میدم..

دلم شکسته بود..با کف دست صورتمو پاک کردم: راه اومدن من چیزی رو حل نمیکنه! ابی که ریخته شده هم دیگه جمع نمیشه... باید جلوی زبونش رو میگرفت و همچون حرفی نمیزد..منم ادمم..منم عصبی میشم..ولی هیچ وقت به کسی که دوستش دارم اینجوری تهمت نزدم رایان...چجوری روش شد اونارو بگه؟!

رایان-گیسو کاری نکن که بعدا ازش پشیمون بشی..تو عصبانیت و لجبازی تصمیم نگیر

-این دفعه دیگه نه! این دفعه میخوام با شیوه خودم پیش برم..توزیادی منطقی سام زیادی احساسی..این وسط منو هم کردین توپتون هر ثانیه تو یه زمین شوت میکنین!سام عاشقه...منم

عاشقم..ولی هنوز اونقدری کور نشدم که هرچی میخواد میگه و بعدم با دوتا عذرخواهی میخواد حلش کنه..نه این دفعه فرق میکنه..من حتی تو بدترین شرایط هم احترام سام رو نگهداشتم و هیچ وقت چیزی نگفتم که دلش ازم بشکنه ولی سام هر دفعه دلمو شکست و شکست و خواست ببخشمش چون ته دلش هیچی نبوده!..من این اخلاقو نمیتونم تحمل کنم رایان! نمیتونم بینم کسی که دوستش دارم و دوستم داره با حرفاش و زبون نیش دارش جفتمونو عذاب میده..هر بار کوتاه اومدم و گفتم به جهنم گیسو. ولی این دفعه دیگه نه!

رایان - بشین و تماشا کن تا منم بذارم هم خودتو هم اون سام بیچاره رو بدبخت کنی!

-تو طرف منی یا سام؟

رایان - طرف اون زندگی ای هستم که جفتتون با کله شقی دارین زهر مارش میکنین..سام با عصبانیتهای لحظه ایش و تو هم با غرور و لجبازی های بی جات!

پوز خند تلخی زدم: باشه. قبول..من بچه....من لجباز...بچرخ تا ببینیم کی میتونه کیو منصرف کنه سایه ای روی ماشین نشست سرمو چرخوندم که صورت قرمز از ندامتش رو دیدم..ارنجشو روی سقف ماشین گذاشته بود و پشیمون حتی به صورت تم نگاه نمیکرد..حقم داشت!منم با وجود اون حرفها نمیتونستم سرمو بالا بگیرم!

اخمی شدید بهش کردم درو باز کردم تا پامو بیرون گذاشتم مچ دستمو گرفت..سرشو بالا نیاورد..نگاهم نمیکرد..سرد تر از سرمای بوران گفتم: دستتو بکش کنار

این بار محو لحن زمستونیم نگاهش تو نگاهم گره خورد میبهوت زمزمه کرد:

سام - گیسو یدفعه...

دستمو با شتاب با دوبار بالا پایین کردن از دستش کشیدم و یه قدم عقب رفتم: وای به حالت اگه بخوای به ادم کثیف و اشغال و هرزه ای مثل من نزدیک بشی..به روح گلرخ خاندانتو به عزات مینشونم سام..

تو تمام این مدت صدام انقدری میلرزید که تسلط کاملی روی لحنم نداشتم

سام با ناراحتی یه قدم جلو اومد و با لجبازی تمام مچ دستم رو اسیر کرد: گیسو غلط کرم... خوردم، نفهمیدم چی از دهنم درومد... به جون خودت که از هر کسی برام عزیز تری فکر اینکه اون پسر ازت خواستگاری کردی دیوونم کرد... گیسو.. معذرت میخوام..

اون لحظه انقدر از دستش عصبانی بودم که حتی عذرخواهیش به چشمم نمی اومد... این دوتا مرد چمیدونستن زدن اون حرفهای سنگین به یه دختر تا چه اندازه میتونه وحشو نابود کنه... چمیدونستن انگ بی ابرویی برای دختر حکم مرگ تدریجی رو داره.. حتی اگه بی قصد و غرض و از شرایط بد باشه!

میخواستم مثل خودش باشم.. سرد باشم.. میخواستم مثل خودش یه حرفایی رو بزنم که تا ناکجاش بسوزه! بس بود هرچقدر مظلوم بودم و کوتاه اومدم! بس بود هر بار بخشیدم و اون بدتر زیاده روی کرد.

-اتفاقا خوبم میدونستی چی گفتم.. همه رو هم درست گفتم! اره من دختر نیستم! من پاک نیستم.. من یه هرزه ام که تو مدتی که با شاهیار هم خونه بودم خودمو بهش فروختم! اینم مهر تایید روی حرفات... چیز دیگه ای هم مونده؟ بگو هر جا برات واضح نیست روشنش کنم! اها، راستی اینم بگم که بخاطر اون شب ازم خواستگاری کرد، اره عذاب اون شب روی دلش مونده بود و حالا هم میخواد جبراناش کنه!!!

این بار نه تنها سام بلکه رایان هم با دهنی باز بهم نگاه میکرد، انقدر دلم سوخته بود که با تحکم لحن و حرفام جایی برای نقش بازی کردن نداشتم!

تو طی مدتی که حرف میزدم یخ زدن لحظه به لحظه دستاشو تو دستام حس میکردم.. ناباور و همراه با بهت اسسمو به زبون آورد.. رایان خیره به صورتم شاید دنبال جایی برای دروغی بودن حرفا میگشت. دستاش چیزی از سرمای قطب کم نداشت.. رنگ صورتش هم اینو تصدیق میکرد! دوباره اسسمو صدا و پوزخند زد:

سام- گیسو اشتباه کردم.. قبول دا... دارم.. او.. ولی.. این.. اینجوری.. مجازاتم ن.. نکن.. بگو.. داری برای خنک کردن دلت میگی... ب.. بگو!

ذره ای هم دلم برانش نسوخت.. مگه اون وقتی داخل کافی شاپ با بدترین حالت ممکن بهم گفت، دلش به حالم سوخت؟

دستم از دستش بیرون کشیدم: همش درسته و عین حقیقت..! سوال دیگه ای نیست؟
پلکهایش ناباور و درمونده روی هم افتاد و مژه های روی گونه اش سایه انداختند...لبه‌هایش تو اون سوز و سرما خشک تر و ترک خورده تر از هر وقتی شده بود!

سست شد...اروم اروم روی دو پاش زمین خورد و به در ماشین رایان تکیه داد، پیشونیش روی شلوار جین مشکی اش نشست و همچنان مژه هاش سایه روی صورتش حک کرده بودند

دندونهایم روی هم ساییدم..با حرص چرخیدم و به سمت خیابون حرکت کردم! دستمو برای تاکسی زرد رنگ بلند کردم و با توقف ماشین خودمو داخل اتاقک ماشین پرتاب کردم. با دادن ادرس به راننده سرمو به شیشه یخ زده از سرمای زمستونی تکیه دادم!

میدونی...یه حرفهایی هستن...یه جمله هایی هستن که نباید زده بشن..ولی اگر قفل دهن بشکنه و بیرون بریزن..اون موقع است که دیگه همیشه جلوی چیزی رو گرفت..اگه زده بشن دیگه راهی برای جبرانشون نیست...سالها هم که بگذره عوض نمیشن...فقط کهنه میشن..میسوزونن و عذابت میدن..اما با کهنه شدنشون چیزی عوض نمیشه و پا روی چیزی نمیذارن..فقط تنها یادگاریشون ذره ذره حسرتی هست که برای جلوگیریشون بهت اونگ میزنن..اره حسرت و حسرت!

شاهیار - حاضر شدی؟

نگاهم به سمت میز لوازم آرایش کشیده شد ست آرایشی عروس بهم دهن کجی میکرد! حتی رغبت نداشتم ازشون استفاده کنم.. شال بافت رو روی سرم انداختم و بعد از پوشیدن پالتو درو باز کردم به سمت سالن رفتم.

روی مبل نشسته بود و با گوشیش سرگرم بود..با شنیدن قدمهام سرشو بالا گرفت به وضوح از بین رفتن لبخندشو دیدم ، جاخورد، انتظار یه همچین چهره ماست و بی رنگ و رویی رو نداشتم وقتی که یک ساعت و نیم تمام خودمو تو اتاق حبس کرده بودم و به خیالش مشغول زیبا سازی بودم!

شاهیار - پس چرا آرایش نکردی؟خوشت نیومد ازشون؟

با کیف دستیم بازی کردم: نه. حوصله اشو نداشتم..فقط موهامو خشک کردم.

سری تکون داد و با لبخندی شاید تظاهری دستشو پشت کمرم گذاشت و به سمت در هدایتیم کرد...

با رسیدنمون به عمارت خدمه در رو باز کردن و احترام زیادی برای شاهیار و حتی من قائل بودند... با وجودیکه بیشتر از سه بار باهم برخورد نداشتیم!!

بعد از اینکه ماشین رو پارک کرد باهم به داخل سالن رفتیم... ملیحه اومد و کلی با شاهیار حرف زد... این وسط من بیشتر نظاره گر بودم. اما برای خالی نبودن عریضه ملیحه منو هم به حرف میکشید و ازم نظرخواهی میکرد... سعی میکردم با خوش رویی تمام جوابشو بدم. که موفق هم شدم... وقتی نوبت به اصل قضیه رسید استرس گرفتم...

شاهیار-بابا بیداره؟

ملیحه-اره پسرم... بیداره... همین الان غذاشو بهش دادم... ولی بهم فهموند خوابش نمیاد شاهیار سری تکون داد و با بلند کردن من و گفتن اینکه: میریم پیش بابا بحث رو خاتمه داد... از پشت پله ها نگاه بدرقه گر ملیحه رو دیدم که با لبخند همراهیمون میکرد. سرچرخوندم... راهرو رو طی کردیم... بیشتر استرس داشتیم و ناراحتی...

بالاخره به جلوی در رسیدیم... همون در با نقش و نگارهای عجیب غریبش!

دستمو به سمت دستگیره جلو بردم اما قبلش شاهیار منو برگردوند و بوسه ای روی پیشونیم کاشت:

-خوش به حال بابا که یه همچین عروسی گیرش میاد

فقط نگاهش کردم

- و خوش به حال من که انقدری خوشبختم تو و جواب مثبتتو دارم.

بیشتر نایستادم تا حرفای عاشقانه اش رو بشنوم... دستگیره رو چرخوندم... وارد شدم

جسم نحیف و مچاله ای گوشه تخت دراز کش به سقف زل زده بود. با دیدن این منظره ته دلم یه جوری شد... من داشتم چه غلطی میکردم؟! جای من واقعا اینجا بود؟

شاهیار-سلام بابا...

نگاه شاهرخ ذره ذره پایین اومد..شاهیار کنارش روی تخت نشست و دستشو از زیر پتو رد کرد..دست بی جون و نیمه چروکیده شاهرخ رو بالا آورد و بوسه ای روی دستش نشوند...من هنوز صاف و صامت سر جام ایستاده بودم و قدمی جلو نمیرفتم.

شاهیار - خوبی بابا؟

نگاه شاهرخ نم زده بود و انگار با کل وجودش، با کل دلنگیش شاهیار رو میکاوید..

شاهیار - قربونت برم بابا...منم خوبم..تو خوب باش..منم خوبم..

-امروز اومدم پیشت تا بهت یه خبر خوب بدم.. دستمو به سمت گلوم بردم و کمی چنگ زدم..

شاهیار - یادته همیشه میگفتی میخوام زنده باشم و سامون گرفتنت رو ببینم؟

لبخند شاهرخ رو دیدم..برق چشمهاشو هم همینطور

شاهیار - اومدم اون دختری که باعث این جریان شد رو بهت معرفی کنم..دوست داری عروستو ببینی؟

شاهرخ با پلک زدنش موافقتشو اعلام کرد...

شاهیار با لبخند به من گفت: بیا جلو عزیزم..بابا میخواد ببینت

شاهرخ هنوز متوجه حضور من تو اتاق نشده بود..و چون نمیتونست حرکتی کنه محور نگاهش فقط روی شاهیار بود!

کشاله های رونم لرز بدی گرفتن...قدم اول رو برداشتم.

دستم یخ زده بود...قدم دوم!

بالای سر شاهرخ و درست کنار شاهیار ایستادم...قدم سوم!

نگاه شاهرخ از پسرش جدا و به سمت من کشیده شد..تعجبو توی صورتش دیدم..یه جور وحشتو از نگاهش خوندم..! بی اراده صدایی شبیه هه از گلوم خارج شد!

شاهیار دستشو به سمتم دراز کرد و وادارم کرد تا کنار خودش روی تخت بشینم

کنار شقیقه ام رو بوسید:

–چطوره این دختر بابا؟ ببین چه عروس خانمی برات اوردم، صحرای عزیزمه.. حالا بهم حق میدادی که این همه مدت ازدواج نکنم تا همچین جواهری نصیبم بشه؟

شاهرخ اما... ترسون.. گیج.. هیرون به من نگاه میکرد.. نگاهش بین منو شاهیار رد و بدل میشد تا اینکه ... شروع به تقلایی شدید هرچند کم کرد که نهایتش بالا بردن انگشت دستش بود.. خسته از اون تلاش بیهوده دونه های عرق روی چهره اش نشست.. این بار ساکت نشد و با لجبازی تمام تصمیم به حرف زدن کرد.. اما مثل همیشه جز صدایی خرخر از گلوش بلند نشد... شاهیار استفهامی به من خیره شد... هر دو متعجب از واکنش شدید شاهرخ مونده بودیم چکار کنیم شاهیار – بابا... باباجان.. اروم باش. بابا...

ولی شاهرخ دست از تقلا بر نمیداشت و به هر سختی که بود تلاش میکرد تا حرف بزنه!
شاهیار – بابا... بابا اروم باش.. بابا جان.. چی انقدر ناراحت کرده اخه؟ اروم باش بگو چی شده.. صورتش خیس از عرق بود دست اخر از اینکه نمیتونست کاری کنه به گریه افتاد!!

با بهت گفتم: داره گریه میکنه؟

شاهیار گیج به من خیره شده بود!

پلکای شاهرخ روی هم افتاد و از لابه لای مژه های کم پشتش قطره های اشک سقوط میکردند.. به معنی واقعی زمین گیر شدن رو داشتم حس میکردم.. دروغ چرا.. اون لحظه دلم براش سوخت.. بدجوری هم سوخت! یه حسی ته دلم قلبه شد.. حسی که تهش به لعن و نفرین خودم منجر شد

شاهیار – بابا... قربونت برم... چی انقدر کلافه ات کرده؟ فدای چشات اشک نریز.. بابا.. دردت به جونم... بگو بابا.. به شاهیار ت بگو.. چی شده..

بغض صدای شاهیار رو حس کردم... اشک شاهرخ رو دیدم... چی کم بود این وسط؟ محکوم شدن زندگی؟ یا لعن و نفرین کردن بی رحمی گیسو موحد؟!!

ناخودآگاه و از سر دلسوزی دستم بالا رفت و روی دست شاهرخ نشست... واکنشی نشون نداد.. تعجبی نداشت... حسی نداشت که گرمای دستمو حس کنه!

شاهیار – بابا چیزی نمیگی به من؟

پلکهای خیس شاهرخ از هم باز شد اولین جایی که نگاه کرد صورت من بود..

کمی ترسیدم و کمی تو جام جا به جا شدم.. پس بخاطر من بود! ولی چرا باید بخاطر من؟؟....

رفتار شاهرخ و واکنشی که نشون داد فکر و تحلیل ذهنمو بی نتیجه گذاشت و تعجب و گنگی دو نفرمون رو نمایان کرد:

شاهرخ:م م م

این بار خر خر نبود..شاهیار شوک زده از کلمه میمی که پدرش تلفظ کرده بود حرف نمیزد

شاهرخ: م...م...مه...مه...مه...مهری!

با حرفی که زد کل وجودم یخ زدگفت مهری..! گوشه لبم رو به دندان گرفتم..شک نداشتم چهره ام مثل گچ سفید شده!

شاهیار با دهنی باز خیره به پدری بود که با سختی اسمی رو برای اولین بار تلفظ کرده بود.. و اون مهری بود!

شاهیار - نه بابا...بابا قربونت برم..مهری نیست..!

شاهرخ به من نگاه کرد و با سختی گفت: م...مه...ری!..نَ نَ نَ... نه!م م مهر نه

اخرین نه و فشار بی اندازه شاهرخ مصادف شد با تشنج بی سابقه ای که نمونشو به چشم ندیده بودم...از این واکنش جیغ کشیدم...شاهرخ تو جاش میلرزید و مردمک چشمش تماما سفید شده بود کف از دهنش خارج میشد و میلرزید..

لحاف زیر شاهرخ نجس شد و لرزید..

شاهیار دست و پاشو گم کرده بود و تنها کاری که میکرد اسم شاهرخ رو پسوند بابا بلند بلند به زبون می آورد!

جیغ کشیدم و اینستادم تا ادامه اشو ببینم..با دو به پایین رفتیم و ملیحه رو صدا کردم تمام خدمه به بالا هجوم بردند... سالن عمارت خالی از ادم شد... روی اولین پله پرت شدم..دستم از نرده سر خورد و روی صورتم نشست..

گفت مهری...اسم مامانمو صدا کرد..گفت مهری!!! به من نگاه کرد گفت نه!!!

چشمام سیاهی میرفت..ضعف داشتتم...گفت مهری!!

سرمو به نرده تکیه دادم... شاهرخ گفت مهری!

چشمامو بستم...سیاهی شدید تر شد..

میدونست من دختر مهری ام..خودم بهش گفته بودم!! میدونست..میشناخت!

به من گفت نه!..

مهرانگیز!!مادر من..همه هست و نیست من!

بارها و بارها و بارها..هر بارم بدتر از قبل..تکرار شد اون لحظات تشنج شاهرخ با هر بار دیدن گیسویی که مقابل چشماش عرض اندام میکرد. نمیدونم چه سری بود که هر بار برای راضی کردن و گرفتن اجازه از طرف شاهرخ به دیدنش میرفتیم بلافاصله بعد از دیدن ما در کنار هم حالش بد میشد...این روال انقدر ادامه پیدا کرد تا جاییکه دکتر معالجش گفت اگر یکبار دیگه همچین اتفاقی بیفته هیچ تضمینی برای همین نفس کشیدن عادیش هم وجود نداره.

خسته و سرافکنده با کوله باری از غم و تنهایی وارد خونه شدیم...به محض اینکه لباسهامو عوض کردم شاهیار رو دیدم که روی مبل نشسته و در حالکه لب تا ب روی پاهاشه مضغول انجام کاراشه..

با کلیپس قرمز رنگ معمولی ای موهامو تو حین راه رفتن به سمت اسپزخونه ابشاری بستم ..
سماور رو روشن کردم و تا جوش بیاد به در کابینت تکیه دادم تا دو تا چایی بریزم..

از اون روزی که اون حرفهارو به سام زدم..نه سام سراغمو میگیره نه رایان مثل همیشه تک زنگ کوتاه مدتی میزنه.. این بار واقعا انگار تنها شدم...تنها و بی کسی تر از هر ادم تنهایی.

دستمو حایل صورتم کردم.. مسئله شاهرخ و تشنج های بی حد و اندازه اش هم که بزرگترین معضل این روزهاست..جای سوال داره اینکه چرا با هر بار با دیدن من باید اون حالت بهش دست بده؟ یعنی این حرکت و این فشار، میتونه مبنایی برای مخالفت باشه؟

با این فکر شوک زده دستمو از صورتم برداشتم.

هول شدم و دستم بی اراده به لیوان برخورد کرد و لیوان با صدای بدی شکست.. صدای شاهیار از پذیرایی بلند شد:

شاهیار - چی شد؟

- چیزی نبود... لیوان افتاد

کمی بعد تو درگاه اشپزخونه ظاهر شد:

شاهیار - وایسا همونجا.. الان خورده شیشه میره تو دست و پات.. الان طی رو میارم

با طی دسته دار بلندی خورده های شیشه رو خرچ خرچ کنان از کف زمین جمع و جور کرد. طی رو کناری گذاشت و رو به من گفت:

شاهیار - واسه پس فردا آماده ای؟

گیجی از صورتم مشخص بود که با تک خنده ای برای رفع گیجیم توضیح داد:

شاهیار - پس فردا وقت محضر گرفتیم.. برای عقد

با شنیدن کلمه محضر.. تنم سرد شد... این یه قلم رو هیچ وقت پیش بینی نکرده بودم! هیچ وقت! تقصیر خود احمقم بود که کارو به اینجا کشوندم.. خود ابله ام!

ادامه داد: فردا هم اول صبح میریم واسه خرید هر چیزی که لازم داری.

صدام لرزید اینجا کمی مخالفت احتیاج نبود؟ مخالفت برای اینکه ببینم همه چیزی که به سرم داره میاد عینه حقیقته یا نه؟

- فکر نمیکنی یکم زود باشه؟

دستمو گرفت و همراه خودش روی صندلی اشپزخونه نشوند:

شاهیار - واسه بدست آوردن یه همچین ملکه ای صبر جایزه؟؟

- من جدیم!

شاهیار - منم کاملا جدی ام... برای بدست آوردن عجبولم و تحمل خیلی برام بی معنیه..

- ولی من....

حرفمو قطع کرد: نمیذارم پشیمون بشی خب؟..

....-

شاهیار - خوشبختت میکنم عزیز دلم.. مطمئن باش

با تموم شدن حرفش منو به اغوشش دعوت کرد. سرم روی شونه اش قرار گرفت

اصلا منو چه به انتقام گرفتن.. اصلا منو چه به تباری ها.. من میخوام تموم بشه.. میخوام برگردم امریکا.. میخوام به جای اینکه تو اغوش شاهیار باشم تو اغوش اندیا باشم و اون از ذوقش نسبت به اشپزی ایرانی برام حرف بزنه.. میخوام کنار رایان کل کل کنم و در اخر این پروفیسور باشه که گوش رایان رو بیچونه بهش گوش زد کنه که دختر منو اذیت نکن. من نمیخوام همسر کسی باشم که جز زهر کردن روزام چیزی برام نداشته.. من نمیخوام اینجا و تو این موقعیت باشم.. خدایا غلط کردم.. منو برگردون خدا.. من غلط کردم خدا.. میشنوی؟ غلط کردم!!!!

کمی کمرم رو فاصله داد:

شاهیار - حالا بلند شو مثل خانوم خوب دو تا چایی لب سوز لب دوز بریز تا بیشتر باهم حرف بزنیم با بلند کردن اجباری من جایی برای حرف زدنم نداشت و خودش بیرون رفت. با خارج شدنش از اشپزخونه به خورده شیشه های پودر و ریخته شده تو سینک زل زدم.

با بی حالی وقتی چایی هارو ریختم به پذیرایی رفتم، شاهیار لب تابش رو با لبخند از پاش کنار زد و به کنارش برای نشستن اشاره کرد. و من... مات لبخندی بودم که لحظه به لحظه غم سام رو به یادم می آورد..

"از دل سام"

معنی له شدن غرور و شکستن نوای قلبم رو وقتی حس کردم که دختری که با همه وجودم عاشقش بودم تو صورتتم ایستاد و بی رحمانه با بدترین و محکمترین شلاق ها جای حرفهاتشو روی جای جای گوشه هام حک کرد. وقتی مصمم ایستاد و گفت که دیگه گیسوی من نیست چیزی فراتر از خالی شدن ته دلم پیش رفت.. شاید بهترین وصفش مردن میتونست باشه.. مردن و جدا

شدن روح از تنم... جدا شدن روح از تن مردی که همه زندگیش به یه تار بند بود و اون تار تو یه چشم بهم زدن پاره شد.

دست و دلم به هیچ کاری نمیرفت.. موقتا تا روز تشکیل دادگاه به قید ضمانت ازاد شده بودم و درست امروز عصر باید برمینگشتم به زندانی که حتی زندگی، تو این روز روشن چیزی از سلولم برام کم نداشت. خیلی سخته حرفهایی که نباید رو؛ از زبون عشقت بشنوی... اره عشقم!

گیسو فقط عشقم نیست.. گیسو اسطوره زندگی منه.. گیسو به زندگیم در عین ناامیدی امید داد.. گیسو بود که با هر رفتارش حتی با غم تو چشمه‌هاش منو برای آماده کردنش مصمم میکرد.. گیسو بود که حتی اگر بد اخلاقی میکردم، اگر هر رفتاری میکردم مثل بقیه داد نمیزد.. گله نمیکرد.. شکایت نمیکرد.. حتی تلافی هم نمیکرد. فقط تو چشمهام زل میزد و بعد از چند ثانیه میرفت به پرت ترین نقطه ای که شاید میتونست خودشو اروم کنه و بعد از اروم کردنش برمینگشت و از نو ادامه میداد.. انقدری محکم که حتی شک میکردم این دختر همونی باشه که دقایقی پیش با نگاهی نمناک ازم دلخور شده بود..

حرفی تو دلم مونده بود و مثل غده ای چرکین لحظه به لحظه وسیع تر میشد.. چقدر بدبخت بودم.. چقدر بی کس بودم که به هیچ کس نمیتونستم حرفهامو بگم.. حتی به رایانی که از همه بهم نزدیکتر بود..

چقدر سخت بود که همه زندگیت.. همه دنیات.. همه آرامشت با بدترین شکل ممکن پست بزنه وخیره تو چشمهات به دردی اعتراف کنه که تصورش برات با مرگ تدریجی فرقی نداره. اومد.. جلوم ایستاد.. محکم اعتراف کرد.. به اینکه هیچ وقت براش ارزشی نداشتتم.. به اینکه حتی لحظه ای اندازه ارزشی جایی نه توی فکرش نه توی زندگیش، نداشتتم..!

من، محمد سام رهنما هیچ جایی تو زندگی عزیزترینم نداشتتم! چه عذابی بالاترین از اینکه سهمت از همه عشقت تنها یه پرتگاهی باشه که عشقت با دستای خودش تو رو از این مدار هل بده و به پایین پرت کنه!

دستهامو مشت کردم تا از لرزششون کم کنم..

اگه میگفتم به جنون رسیدم دروغ نبود.. به خدا نبود!

به ته خط رسیده بودم..دیگه همون یه ذره امید رو هم برای ادامه نداشتیم، تو این برزخ دست و پا میزدی و گیسو حتی لحظه ای به من فکر نمیکرد و این بدترین باخت من توی این زندگی بود! گیسو مال من نبود..گیسو از اول هم برای من نبود..گیسو فقط یه سراب بود که من هر چقدر بهش نزدیک میشدم اون از من دور تر میشد و من احمقانه این عشق رو طواف میکردم!! دستمو به سمت گلوم بردم..غده توی گلوم سنگین تر شد و من با هر بار نفسهام سعی میکردم خودمو به آرامش دعوت کنم..

طی تمام مدتی که حواسم بهشون بود...باید میفهمیدم گیسو حتی به من توجهی نمیکنه..باید میفهمیدم و خودمو دل بسته این دختر بی احساس نمیکردم..

اون لحظه ای که فرانسه بودن..اون لحظه ای که شاهیار اون خرس پشمکی رو بدستش داد..از برق چشمای عشقم باید میفهمیدم و خودمو از این گود کنار میکشیدم..ولی نکشیدم و موندم...نکشیدم و با خودم لج کردم...نکشیدم و همین یه شعله ای برای نفرت و حسرتم شد. مقاومتتم تموم شد..شونه هام لرزید..

"من ارومم با دردی که فقط تو باعثش باشی"

هق هقای بی صدام امونم رو بریده بود..چه سخته که دستت به جایی بند نباشه و از دست رفتن عشقت رو با چشمای خودت ببینی، حس کنی، و ذره ذره اب بشی..

"با زخمت زندگی کردم به فکر التیام نیستم"

سرم رو به ستون سرد تکیه دادم و زار زدم برای دلی که بسته شد و به همون اندازه وابستگی؛ شکسته شد..غرق بودم..غرق!

پشت دستمو به دندان گرفتم تا کسی نشنوه چی به روز سام رهنما؛ همون نابغه بین المللی اومده..همون کسی که باخت براش تعریف نشده بود..همون کسی که قدمه‌هاش بوی ثبات و استواری میداد..ولی حالا به خفت اور ترین وضع موجود گرفتار شده بود و کاری از دست هیچ کس بر نمیومد...هیچ کس!

تلفن زنگ زده شد و صدای رایان مبنی بر اینکه : " الان میرم تو اتاق " بلند شد

نمیدونم چند ساعت تو اون اتاق گوشه کمد نشسته بودم و برای دل از دست رفته ام اشک میریختم.. اشکایی که هیچ وقت توی زندگیم برای دختری حروم نکرده بودم پایین می اومد و دردمو بیشتر به رخ میکشید.

عکس سیاه سفید همیشه همراه این روزامو با دست لرزون از جیبم بیرون آوردم و با اشک و هق هقی که مخلوط هم شده بود حرف زدم:

-بابا یادته برام از عشق میگفتی؟ یادته میگفتی عاشق مامان بودی؟ یادته میگفتی با نامردی اونو ازت گرفتن؟ یادته بهم میگفتی ارزومه به درد من مبتلا نشی؟ ولی میبینی چی شد؟ دیدی اخر به دردت مبتلا شدم؟ دیدی منم مثل تو بیچاره شدم؟ فقط با این تفاوت که تو به مامان هرچند کم رسیدی.. اما عشق من جلوی چشمای خودم از دست رفت بابا..! بابا عشقم رفت.. ارنجم رو به چشمهام کشیدم و شونه هام بیشتر لرزید..

-رفت و کاری از دستم بر نیامد بابا..

انقدری حالم خراب بود که حتی فریاد رایان رو گوشهام نشنیده گرفتم.

رایان - یه قدم برداری به مسیح قسم، اتیشت میزنم گیسو!

گوشهام تیز شدن.. گفت گیسو.. با شتاب از جام بلند شدم اما اروم به سمت تلفن اتاق خودم حرکت کردم.. گوشه رو برداشتم.. صداش تو گوشم پخش شد.. صدایی که با هق هق مخلوط شده بود.

گیسو - جایی برای خودم نداشتی رایان میفهمی؟

رایان - مراسم رو عقب بنداز گیسو.. خودم یه کاری میکنم فقط این کارو نکن.. سام مییره.. نکن اینکارو

داد کشید:

گیسو - مگه سام وقتی هر بار منو کشت من حرفی زدم؟ سام هیچ وقت حس منو نفهمید.. همیشه فکر کرد بی احساس ترین ادم زمینم.. هیچ وقت نفهمید وقتی دلنگش میشدم چجوری خودمو اروم میکردم.. الان تنها کسی که حق اظهار نظر نداره سامه..

رایان - ساعت چند؟

فین فینش بلند شد: چهار

رایان-کجا؟

گیسو-دفتر یکی از دوستاش

رایان با من و من گفت: فقط... فقط... عقد؟

سکوت گیسو نشونه تاییدش بود

چشمهام بسته شد و با اروم ترین وضعم گوشه رو پایین اوردم.. تیر خلاص رو زد.. بالاخره از دستم رفت و من فقط بیست و چهار ساعت برای دل کندن از زندگی وقت داشتم.

از اتاق بیرون رفتم مقابل در اتاق بسته رایان ایستادم تا صحبتش تموم بشه.

وقتی صدای خداحافظش بلند شد یه قدم جلو رفتم.. در باز شد و رایان با دیدن من تکون شدیدی خورد.. با ترحم و افسوس به چشمای سرخم نگاه کرد:

رایان - چته مرد؟

صدای گرفته ام رو با دو سرفه صاف کردم:

-منم میام

منتظر ادامه حرفم بود:

-میخوام واسه آخرین بار بینمش و برایش ارزوی خوشبختی کنم.. صد در صد برایش خیلی کم گذاشتم که وجود اونو به من ترجیح میده... حتما کنار اون اروم تره... منم ببر

رایان جا خورده و غمگین بهم زل زده بود

صدام لرزید: عشق با ترحم به درد نمیخوره.. گیسو فکر میکنه من دارم بهش ترحم میکنم.. اون حق انتخاب داره.. قرار نیست من خودمو بهش بقبولونم.

رایان منو جلو کشید و به کمرم ضربه زد نتونستم و طاقتم تموم شد تو اغوشش اشکام چکید.. اشکایی که برای از دست رفتن دنیام بود!

به کمک رایان بهترین کت و شلوار رو پوشیدم...بهترین عطرش رو زدم و بهترین استحمام عمرم رو انجام دادم

کم چیزی نبود...جشن عقد عشقم بود..باید با بهترین سر و وضع میرفتم و خوشحالیشو میدیدم تا خوشحال بشه..رایان فقط غم زده به حرکاتم خیره بود.وقتی نظرش رو با لبخند از یکی از کرواتها پرسیدم دووم نیاورد و با گریه بی سابقه ای از خونه بیرون زد

دوتا کرواتهارو تو مشتم فشردم و سست روی زمین نشستم.. به تیک و تاک عقربه های ساعت زل زدم..الان باید ارایشگاه باشه..

چقدر این روزهارو تو ذهنم مرور میکردم با این تفاوت که خودمو به جای شاهیار میدیدم..

با دسته گلی میرفتم دنبال عشقم..خنده های از ته دلشو تصور میکردم..ورودومون به تالار و تبریک کم اشناهارو تصور میکردم..ولی حالا باید شاهد این زیبایی ها این خنده ها این انتظارها و دلبری ها برای یکی دیگه میبودم.

به موهام چنگ انداختم و عینک رو از روی چشمهام برداشتم..داغ بودم..عشقم امروز جشنش بود و من هیچ کاری از دستم بر نمیومد جز گفتن تبریکی که با همه وجودم ارزوی نگفتنش رو میکردم..

زشت بود اگه نمیرفتم..اون وقت گیسو فکر میکرد سام هنوزم بچه ست و به یکی دیگه،به رقیبش حسادت میکنه...باید به انتخاب همه دنیام احترام میداشتم و تو خوشحالیش شریک میشدم.باید خودمو وفق میدادم با این شرایط لعنتی ای که جز عشقی که تو دلم یادگار گذاشته بود چیزی باقی نداشت و همه پیکره ام رو درهم شکست....

نگاه ماتم روی انگشتری بود که داخل انگشت حلقه دست چپم نشسته بود. و برق نگینش نه تنها به چشمم نمیومد بلکه از هر جیوه ای مات تر بود..

انگار هنوز باورم نشده بود به عقد کسی در اومدم که هدفم نابودیش بود نه شریک شدنش تو زندگی ای که ارتباطی بهم نداشت.. حلقه اشک نشسته تو چشمم هر لحظه امکان فرودش وجود داشت..

سرمو بالا آوردم...دو شاهد عادل مرد..دو شاهد عادل زن..که هر دو از دوستان شاهیار بودن.

بههم تبریک میگفتن و هیچی نمیشنیدم.. شاهیار مشغول صحبت با دوستاش بود.

اروم به طرفش رفتم: شاهیار؟

برگشت: جانم؟

یواش گفتم: دستشویی کجاست؟

نگار که یکی از شاهدا بود گفت: باهام بیا راهنماییت میکنم صحرا جان

وارد دستشویی شدم درو بستم بهش تکیه دادم.. کسی نبود..

مهم نبود اینکه ممکنه مانتوی سفیدم لکه دار بشه... چه معنی میداد وقتی همه زندگیم لکه دار شده بود و خودمو قربانی یه بازی احمقانه کردم؟

اشکام چکید.. دونه دونه.. قطره قطره.. حاله از خودم بههم میخورد.. حاله بههم میخورد.. به صورت تم اب زدم.. کاری از دستم بر نمیومد... دیگه تموم شده بود.. همه چیز تموم شده بود.. من... گیسو موحد!.. از الان به بعد همسر عقدی شاهیار تباری محسوب میشدم!! همسرش!!

وقتی شاهیار با دوستاش قرار دعوت به ناهار رو گذاشت پایین رفت تا ماشینش رو روشن کنه... شوخی های دوستاش اصلا به چشمم نمی اومدن حتی در نظرم غیر قابل تحمل هم بودن.. دیشب که با رایان تماس گرفتم گفت خودشو میرسونه ولی حالا...

زیر تک درختی گوشه دیوار تکیه داده بودم و به زنجیر کیف سفیدم بازی بازی میکردم. حلقه امو بی هیچ حسی تو دستم چرخوندم که باعث شد از انگشتم لیز بخوره و قل قل خوران کف زمین سقوط کنه.

به حلقه طلا سفید نسبتا باریک زل زدم که نور افتاب براقیتش رو بیشتر به رخ میکشید. میلی برای برداشتنش نداشتم.. این حلقه، حلقه اسارت من بود!! چقدر دلم میخواست با نوک کفشم به داخل جوبی که چیزی باهاش فاصله نداشت هدایتش کنم و از شر این اسارت مزخرف راحت بشم! همزمان با خم شدنم سایه ای همزمان بامن روی زمین زانو زد و دستم با دست شخصی برای برداشتن حلقه پیش رفت

ضربان قلبم شدت گرفت. بو کشیدم... اشک تو چشمام نشست... لبم رو گزیدم.. عطر رایان... با شکل ظاهری دست شخص در تضاد بود.. این دست رو خوب میشناختم... عطر رایان رو هم همینطور..!

سرم رو بالا نیاوردم.. صدای موزیکی کم به گوش میخورد:

کوچه به کوچه خونه به خونه

دنبالت گشتم منه دیوونه

سایه به سایه دنبالت کردم

اما گم شدی دورت بگردم

حلقه رو برداشت و مقابلم گرفت... سرم بالا نیاورده بودم..

بغضمو با زحمت قورت دادم.. بالاخره صداش بلند شد:

سلام!

لب گزیدم.. جوابشو ندادم.. به سختی خودمو کنترل میکردم تا محکم نزنم زیر گریه

زانوش رو به کف زمین تکیه داد و با من هم تراز شد. با همون صدای بم و گرفته و سراسر

لرزشش سرشو کنار صورت من کمی پایین تر آورد دوباره گفت:

-جواب سلام واجبه ها خانوم

خیره به زانوی شلوار کرم رنگش سرم رو تکون دادم، صورتش رو بیشتر به سمتم آورد:

-تو شهر شما جواب سلامو با سر میدن؟

با زحمت نگاهمو از اسفالت گرفتم.. بالاتر رفتم.. شلوار کرم رنگ... بالاتر رفتم.. کت کرم هم

رنگش.. باز هم بالاتر و در نهایت صورت اصلاح شده و خندونش

این مرد سام نبود.. قسم میخورم سام نبود.. سام هیچ وقت اینجوری بیخیال و خندون تو یه

همچین شرایطی به دیدن من نمیومد.. هیچ وقت با بهترین سر و وضع تو این شرایط نمیتونست

کنارم باشه.

بارون می بارید چشمام نمی دید

قلبم یه لحظه صدات نشنید

حلقه رو مقابل چشماش با لبخند گرفت:

-انتخابات مثل همیشه حرف نداره.. ساده و زیبا

به سمتم گرفتش: تبریک میگم

دستاش میلرزید.. انگشتش میلرزید!

به هم می ریزه تموم دنیا

وقتی تو نیستی من خیلی تنهام

دندونهامو بهم فشردم تا اشکم بیرون نریزه.. تا باور نکنم این کسی که جلومه سامه و داره بهم

تبریک میگه... این مرد سام نبود.. سام که انقدر بیخیال نبود.. بود؟

سام - خوشحالم به موقع رسیدم.. همش نگران بودم دیر برسم و زودتر از همیشه بری!

چرا صورتش انقدر اروم بود و چرا دستاش انقدر میلرزید؟

گریه ام می گیره وقتی که حرفام از یادت میره

یادت می افتم یادت می افتم یادت می افتم بارون می گیره

سام - شوهرت کجاست؟

خیره بودم به صورتش.. کاش میشد داد بزنم سرش... داد بزنم که اون مرد رو شوهر من خطاب

نکنه...

دستم از کف زمین بلند کرد و همونجوری که مثل من به صورتم خیره بود حلقه رو وارد انگشتم

کرد... موقع حرف زدن صداس عجیب میلرزید، دستاشم همینطور.. :

سام - مثل همیشه... ساده و زیبا.. ازت دلخورما.. چرا بهم خبر ندادی؟

جایی نمیرم وای چه دلگیرم از دنیا سیرم

چرا اومدی؟

همین... فقط همین اونهم با هزار زور و زحمت از دهنم خارج شد..

بی تو میمیرم بی تو میمیرم بی تو میمیرم

سام- تو مراهم نبود تورو... اونهم تو یه همچین روزی تنها بذارم.. اومدم تو خوشحالی ت شریک بشم

جرات گرفتم با تندی جوابشو دادم: بنظرت الان خیلی خوشحالم؟

با حرفی که زد اب سرد رو روی تنم خالی کرد:

سام- هوممم اره؛ اوهوم، حداقل بیشتر از وقتی که با من و کنار من بودی

چشمامم بستم خسته ی خسته ام

با عکسات اینجا تنها نشستم

روی حلقه ام رو دست کشید: به دستات میاد... رایان حق داره همیشه تورو پرنسس خطاب کنه

میدونی... خیلی دل دل کردم پیام یا نه.. اما بد بود اگه نمیومدم.. تو از هر کسی بهم نزدیکتر بودی.. باید برای یه تبریک خشک و خالی هم شده می اومدم... تو هم که نامردی نکردی و زود زدی زیر قول و قرارات

تو رو ندارم هی بد میارم

دلهم گرفته از روزگارم

اشکام ریخت... صدای اهنگ روی اعصابم خدشه مینداخت.. با بی تابی که ناشی از شرایط و حرفای ویروونه سام بود داد زدم:

-خفه اش کن اون لامصبو!!

سام- اومدم هم واسه تبریک هم واسه اینکه یه چیزی بهت بگم

گریه ام می گیره وقتی که حرفام از یادت میره

یادت می افتم یادت می افتم یادت می افتم بارون می گیره

چشمامو بستم... اشکم از لای پلکم افتاد، دستامو به معنی سکوت بالا اوردم: -هیچی ازت نمیخوام.. فقط برو..

سام- زندگی لایفته.. شاید بیشتر از چیزی که من میخواستم برات بسازم

با بی قراری و گریه گفتم: بیا برو سام... نمک نپاش رو زخمم.. بیا برو!!

از جاش بلند شد دست کرد تو جیب کتش و کارتی کوچیک بیرون آورد به سمتم گرفت:

سام- هدیه من به تو.. به صورتش دست کشید... مکث کرد... انگار بغض داشت.. خیلی زیاد.. درست مثل من

اون کارت چیزی جز سکه تمام بهار نبود!

قطره های اشکم چکید روی کادر سکه و از اونجا سقوط کرد روی دستش

به اشکم خیره شد . دستش رو اروم اروم بالا آورد.. چشماشو بست و به لبش نزدیک کرد...

متعجب کارش بودم که همون لحظه قطره اشک ریخته شده رو دستش رو به لبش نزدیک کرد و اروم اونو بوسید

نتونستم تحمل کنم محکم زیر گریه زدم و به طرف کوچه بن بست دویدم.. ته کوچه روی زمین افتادم و در حالیکه سرم روی مانتوی سفیدم بود بلند بلند گریه کردم

دقایقی بعد سایه ای روی سرم نشست ... داد زدم: برو سام.. چرا اومدی عذابم بدی؟ بیخود کردی اومدی.. غلط کردی اومدی.. برو لعنتی... انقد اتیشم زن.. برووو!!!!!!

جایی نمیرم وای چه دلگیرم از دنیا سیرم

بی تو میمیرم بی تو میمیرم بی تو میمیرم

صدای بمش خش داشت : باشه عزیزم.. میرم.. فقط اومدم بابت تبریک و اینکه...

-اگه ازادت گذاشتم تا بری نشونه این نیست که عاشقت نبودم... چرا... بودم.. هنوزم هستم و میمونم.. فقط به خواسته ات احترام گذاشتم.. نظرت و خواسته ات رو محترم شمردم تا فکر نکنی فقط زورگویی رو بلدم!

اما گیسو... از الان متاهل شدی و منم ادمی نیستم به ناموس کسی چشم داشته باشم.. اونم دختری که من برایش هیچ وقت محرم نبودم تا درداشو بهم بگه.. حتما اون خیلی بیشتر از من برات گذاشته.. حتما خیلی جاها نبود منو کم رنگ بودنای منو جبران کرده که صبر نکردی و سریع قبولش کردی.. باشه.. اینم قبول!

ولی اومدم امروز بهت بگم.... از دستت نمیدم.. درباره تو نمیتونم بی تفاوت باشم.. خوشبختیت ارزومه.. ولی نه تا وقتی که منبع ارامشم تویی.. نه تا وقتی که کنار تو فقط میتونم عادی باشم نه یه نابغه!! نه تا وقتی که فقط کنار تو میتونم خودخودِ سام باشم نه محمد سام رهنما!

از جاش بلند شد و صورت خیسشو پاک کرد... میرم.. ولی از دستت نمیدم.. چه یه سال چه چهل سال.. قبلا هم بهت گفتم! حالا هم حرفی نیست.. خوشبخت باشی

قبل از اینکه دور بشه و برای همیشه ازم فاصله بگیره با حق داد زدم: تو؟ واسم محرم نبودی؟؟ من به تو بی اعتماد بودم؟؟ چرا جلومو نگرفتی؟ چرا فقط وایسادی نگام کردی؟ چرا نداشتی اسمم نره تو شناسنامه این ادمی که میخوام سر به تنش نباشه؟؟ چرا نیومدی یکی بزنی تو گوشم و بگی غلط میکنی زیادی بری.. چرا نیومدی و فقط وایسادی نگاه کردی؟ نیومدی مثل همیشه سرم داد بزنی؟

شونه هاش از پشت میلرزید تصور گریه این مرد عاشق روبروم دلمو به اتیش کشید! این بار داد زدم:

—چرا نیومدی بزنی تو گوشم بگی فقط من حق دارم تو رو داشته باشم..؟؟ تویی که ادعای عاشقیت میشد چرا انقدر ساده ازم گذشتی؟؟ چرا انقدر دست روی دست گذاشتی تا اینجا وایسی و اینجوری حرف بزنی؟ الانم که اومدی داری منو پیش کش یکی دیگه میکنی؟

برگشت صورتش سرخ و خیس از اشک بود:

سام— اگه منو محرم خودت میدونستی یکبارم که شده بهم میگفتی عاشق اون ادم شدی.. میگفتی دل بسته اش شدی و بودن کنار من فقط عذاب وجدانتو تحریک میکنه... جلوتو نگرفتم چون میدیدم بیشتر از اروم بودن کنار من بودن کنار شاهیارومی... میدیدم که وقتی کنار منی همش نگرانی و ترحم و عذاب وجدان داری ولی وقتی کنار شاهیاروی اروم و عاشقی... از خودم گذشتم تا تو خوشبخت باشی.. تا خودت باشی..! تحمیلی در کار نبود... عاشقت بودم و هستم. بخاطر خودت از خودت گذشتم!

به سینه ام زدم و مبهوت گفتم: من کنار اون اروم بودم؟؟؟؟ من کنار تو ترحم داشتم؟؟؟؟

سام- همش نزن این لجنو گیسو..چندین بار بهت گفتم بکش کنار..گوش نکردی..عشقت کورت کرده بود..عاشق بودم..دردتو میفهمیدم...خودمو کنار کشیدم تا چیزی رو بهت تحمیل نکنم و فکر نکنی فرصت داشتن یه زندگی بهتر و ازت دریغ کردم..الانم این حرفا فایده نداره..تو رسما همسر شاهپاری..هرچند قبل از این عقد هم بودی و خوندن چند تا جمله و چند تا امضا چیزی رو عوض نکرده!...

چشم بستم... گر گرفتم از خجالت...دلو به دریا زدم..تحملمش برام بس بود..بس بود این غرور مزخرفی که گیسو رو همیشه پس زده بود و یه گیسوی دروغین نشون میداد..بس بود این غرور مزخرف پر دردسر!

از جام بلند شدم:

لرزیدم و با اشک گفتم: نبودم و نیستم.. به جان ...جان...به جان خودت نیستم، من فقط کتبا همسرشم..نه بیشتر..! به خدا..به روح گلرخ راست میگم سام..!

انقدری هوا سر بود و سوز داشت که مطمئن بودم اشکهای ریخته شده روی صورتت رو خشک میکنه و ردش صورتت رو خط انداختند.

جا خوردنشو دیدم.. مات بودنش رو هم همینطور!

گریه کردم بلند اشک ریختم..هق هقم بند نمی اومد

: غلط کردم سام...تو دعوا یه حرفی... زدم..نمیدون..ستم ممکنه بعدش مثل سگ پشیمون.. بشم..به قران من عوض نشدم سام..همونم..همون گیسوام.

سام حرفی نمیزد و شوک زده منو نگاه میکرد

دستشو گرفتم: اگه بگی همین الان بریم میریم..فقط نمیخوام اینجوری داغون بینمت..بگی بریم..میریم..بریم؟ هوم؟ تا حالا اینجوری خودمو کوچیک نکرده بودم..در برابر هیچ کس ولی این بار میگم غلط کردم سام..بخدا اشتباه کردم..

سرمو محکم به سینه اش فشردم..بو کشیدم کتی رو که کم از دامادها نداشت..دستمو با بی تابی دور کمرش حلقه کردم و برای یکبار هم که شده این غرور مزخرف رو کنار گذاشتم تا روی واقعی خود گیسو رو اشکار کنم تا اون احساسات همیشه خفه شده رو نشون بدم:

-هیچ جای دنیا نمیتونم این اندازه اروم بشم..پسم نزن...قبول دارم اخلاقم گنده..میدونم مزخرفم..ولی دوستت دارم سام! برم هم فکرت راحتم نمیداره..قلبم پیش خودت گیره سام..هیچ وقت فکر نکن که کنار کسی جز خودت اروم!

منو به خودش فشرد روی سرم رو بوسید دستاش دور تنم نشت...محکم..گرم..پر حرارت و سرشار از امنیت..درست مثل نوشیدن یه فنجون نوشیدنی داغ قهوه تو یه روز سراسر خستگی و سرد برفی کنار یه پنجره از امید و ارزوها!

کجا بیرمت وقتی خودم هم گیرم؟ دادگاه هنوز تشکیل نشده!

اشکم سینه اش رو خیس کرد: من چیکار کنم؟ تکلیف من چیه سام؟ تورو خدا یه کاری کن! من نمیخوام کسی جز تو پناهم باشه..

شقیقه ام خیس شد:

-اگه ازت بخوام یه قولی بهم میدی؟

مچ دستهاشو محکمتر گرفتم و سینه اش رو پی در پی بوسیدم:

-هرچی باشه قبوله..قبوله...قبوله..!!

انقدری منو به خودش میفشرد که حس میکردم نفسم تنگ شده اما حاضر بودم دنیا رو بدم به جاش این تنگی نفس رو به جون بخرم:

سام- بر میگردد گیسو..قول میدی همینجوری بمونی؟ همینجوری عاشق بمون تا برگردم..قول میدی؟

اشکهام به چونه ام میرسید..بهش نگاه کردم..منظورشو فهمیدم.. با بی قراری نگاهش

کردم..لبهام لرزید: تا آخر دنیا هم که شده منتظرت میمونم..

دستاش صورتمو قاب گرفت: برم فکرم پیشته..تو فقط اروم باش دنیا..قول میدم بهترینارو برات بسازم..باشه؟

تند تند سرمو تکون دادم:

-قول میدم..به جون خودت قول میدم..

بیتاب صورتم رو کنکاش کرد و در اخر روی صورتم خم شد و داغ شدن همه وجودم رو حس کردم.. بوسه ای نسبتا طولانی روی لبم کاشت داغی اشکهای با شیرینی بوسه اش مخلوط شده بود..انقدری دلم به پرواز درومده بود که شاپرکهای کوچیک ته نشین شده خودشو نو بیشتر به رخ میکشیدن و عشقمو وسیع تر میکردن..دلم میخواست دنیا همون لحظه متوقف بشه. عطر نفسش تو صورتم پخش شد:

سام-دوستت دارم گیسو

تو صورتش با اشک و لرزش زمزمه کردم : منم دوستت دارم...فقط برگرد...هیچکی رو جز خودت ندارم

بازهم بوسه های گرمش بود که روی جای جای صورتم مینشست و قلبی که با نهایت توانش میکوبید و کوبشش گوش دنیارو کر کرده بود..سرمو روی سینه اش فشرد:

سام- برمیگردم دنیام...زود برمیگردم. تو سر قولت بمون..من برمیگردم.

ازم جدا شد،این خداحافظی شاید بدترین خداحافظی بود که میتونستم تا به حال تجربه کنم

سام- اشکاتو پاک کن زندگیم. مراقب خودت باش.

با بغض سرمو تکون دادم-تو هم..

داشت از کوچه خارج میشد که صدایش زدم...دلم بازهم اغوش گرمش رو طلب میخواست..نمیخواستم ازم فاصله بگیره...میترسیدم بره و برای همیشه تو تاریکی گم بشم

-سام؟

برگشت و با صدای گرفته اش جواب داد: جانم؟

لب برچیدم ..اروم اروم به سمتش رفتم مظلوم نگاهش کردم:

-میشه...میشه یه بار دیگه.... سرمو پایین انداختم و اروم نجوا کردم: بغلم کنی؟

به ثانیه نکشید دستاش دورتم نشست.

سام- تو جون بخواه زندگیم..نمیخوام سختش کنم دنیام...اروم باش گیسوی من..بخدا میام..تو فقط به قولت عمل کن..بزرگترین لطفو بهم هدیه میکنی

یقه اش رو فشردم: چشم بسته تا ابد سر قولم میمونم.. میتروسم سام..من از شاهیار میتروسم..

سام-نترس، میام گیسو باشه؟به جون خودت برمیگردم اروم جونم!..تو اروم باشی ارامشو به من میدی...میام زندگیم..

سرمو تکون دادم:..تورو خدا مواظب خودت باش...من دلم شور میزنه!

پیشونیمو گرم و عمیق بوسید: هستم دنیام...هستم!

خودمو با بغض ازش فاصله دادم: برو..منتظرتم تا بیای سام با بغض خنده تلخی کردم:

یادت نره ها...یادت نره یه گیسوی اینجای دنیا منتظره توئه و چشم به راهته...

لبهاشو بهم فشرد..تا جلوی خودشو بگیره و بتونه این جدایی رو اسون تر کنه:

-همه دنیارو یادم بره تو تو و جب به و جب زندگیمی...هستم تا اخرش..

پلک زد و با خداحافظی کوتاهی از کوچه خارج شد

به خدا سپردمش...کسی که با همه دل و جونم میخواستمش رو سپردم به کسی که تنها پناه ادما

بود.. به حلقه ام دست کشیدم و جایی رو سام دستم کرده بود رو طولانی بوسیدم و سینه ام

فشردم..بوسیدم تا عشقش رو حک کنم و انتظار برگشتش رو با دل و جون خریدم

"رفتی اما فکرت یه لحظه راحتیم نمیداره

قلب من دست برنمیداره پیش تو گیره بیچاره

منتظر میشم یه روزی دوباره بیای پیشم

سهام من میشی...سهام تو میشم..."

شیرینی ناهار جشن عقد چیزی از زهر برام کم نداشت..فقط با جوجه کباب های پخش شده تو

دیس بازی بازی میکردم و میلیم به خوردنشون نمیکشید.. به هر ضرب و زوری که بود دو قاشق

خوردم... شوخی های دوستاش اصلا برام جالب و خنده دار نبود... بیشتر در نظرم مسخره بازی ای بیش نبود! اما خودشون میخندیدند و من هم مجبور بودم برای حفظ ظاهر لبخندی تظاهری روی لبم بنشونم.

اون روز تا شب مشغول گشت و گذار بودیم.... حتی شب هم راحتمون نداشتن و به زور شاهیار رو مجبور کردن تا به سفره خونه ای بریم!

روی تخت سفره خونه نشسته بودم.. مردها باهم حرف میزدن و بلند بلند میخندیدن.. من و نگار و عارفه هم همینطور.. البته من بیشتر شنونده بودم.. حالا که از حسم به اطمینان رسیده بودم.. حالا که به خودم و سام اعتراف کرده بودم دلم نمیخواست اینجا بنشینم و دستای شاهیار رو بالای سرم حس کنم و اون خودشو بهم نزدیک کنه.

بالاخره تموم شد اون یه روز گردشگری نحس!

شاهیار کلید رو توی قفل چرخوند و با باز شدن در منو به داخل هدایت کرد..

بی هیچ حرفی وارد شدم.. تو ایینه اتاق به سرو وضعم نگاهی انداختم... لباسهای تماما سفید رو با سویشرت و شلوار طوسی رنگی عوض کردم و موهامو دور شونه هام پخش کردم..

روی تخت نشسته بودم که برق اتاق زده شد و شاهیار داخل. سرمو با شنیدن صدایش بالا اوردم:

شاهیار - خوبی؟

- سرم یکم درد میکنه

شاهیار - مسکن بیارم برات؟

سرمو به معنی نه تکون دادم که قدمهات نزدیک تر شد و در نهایت کنارم نشست...

پنجه هامو توی سرم قفل کرده بودم و قصد ازاد کردنشونو نداشتم.

موهامو از شونه راستم کنار زد و با پشت دست گونه امو نوازش کرد:

شاهیار - خانم من چرا انقدر پکره؟

همراه با این حرفش خودشو بهم نزدیک کرد... لب گزیدم و از این واکنشش سریع عکس العمل

نشون دادم و خودمو عقب کشیدم.. برق تعجب رو تو چشمهات دیدم.. بهانه اوردم:

-سرم درد میکنه..بوی ادکلنت بدجوری تو دماغمه!

بلند شدم: میرم یه دوش بگیرم!

بهش اجازه حرفی رو ندادم و قبل از اینکه چیزی بگه خودمو با همون لباسها به زیر دوش اب پرت کردم..

اب سرد..بزرگترین کمکی بود که میتونست به مغز داغ شده ام التیام ببخشه!

کم کم با حس سرما و دندونک زدنم زیر دوش اب سرد اونهم تو یه شب زمستونی اب رو به طرف گرم چرخوندم..لباسهام توی تنم بی اندازه سنگین شده بود.. کنار دیوار حموم لیز خوردم و گذاشتم اب از تنم عبور کنه.. من به سام قول داده بودم.. باید هرجوری که شده سر قولم میموندم!! من به سام قول داده بودم!!..

از حموم بیرون اومدم..چراغ خاموش بود و خونه تاریک..

روی صندلی میز توالت نشستم..قطره های اب از موهای بلندم روی میز آرایش چوبی میچکید..
سرمو روی ساعد دستم گذاشتم.. دلم شور میزد...حسم خوب نبود

حوله تنی رو از تنم جدا کردم و با سرعت هرچه تمام تر لباسهام رو پوشیدم.

موهای خیسم رو یک طرف شونه ام جمع کردم و بدون اینکه خشکشون کنم روی تخت افتادم و با کشیدن لحاف روی سرم پلکهام رو بستم.

حس عذاب وجدان هر لحظه بیشتر از قبل به جونم چنگ مینداخت...مخالفت شاهرخ برام زنده میشد و این از هرچیزی برام بدتر و زجر اور تر بود..چرا شاهرخ باید مخالفت میکرد.. چرا بازهم به اون شدت باید حالش بد میشد؟

در اتاق با صدای خفیفی باز شد

شاهیار - صحرا خوابیدی؟

چشمامو محکم رو هم فشردم: خیلی خسته ام.

شاهیار - انتظار داشتم امشب باهم حرف بزنیم

-شاهیار...گفتم که...خسته ام...بعدا حرف میزنیم..شبت بخیر.

تشک تخت فرو رفت..نشست..پشتم بهش بود..نفسه‌هاش رو از فاصله نزدیکی زیر گوشم حس کردم.با مشت کردن دستهام و فرو کردن ناخونهام داخل گوشت دستم حس منزجر کننده رو تلاش کردم تا از خودم دور کنم..

بزرگترین حماقتم این بود که این درخواست مسخره اش رو قبول کردم و بزرگترین حماقتم اینکه کنار نمیکشیدم و برگ برنده رو با رضایت تمام تو دستهای تباری ها قرار داده بودم..

نفسه‌هاش لاله گوشم رو قلقلک میداد..

ساده بود تداعی آخرین فرصت ها... طعنه هایی که دل میشکست و در نهایت مسبب دل بریدن میشد...

خستگی هایی که همیشگی بود و انقدری این دل مردگی زیاد میشد که چیزی به سر ریز شدنشون نمیومندن.

همه چیز عوض شده بود..همه چیز!..

بوسه ای ما بین گردن و گوشم نشوند.

بوی عطر گرمش تو شامه ام پیچید.. عطری که گناهم بود!

شاهیار- برنامه ای واسه امشب ریخته بودم که به نظرم برای تو هم جالب میشد باشه...با اینکه تازه سر شبه ...ولی شبت بخیر عزیزم.

خفه زمزمه کردم: چه برنامه ای؟

شاهیار- برمیگردی؟

با مکث چرخیدم و موهای نمناکم روی بالش پخش شد:

شاهیار- به بچه ها گفتم بخاطر تو اون رو امشب بیارن اینجا.

استفهام امیز نگاهش کردم

شاهیار- موهاتم که خشک نکردی تو این سرما..

-عادت ندارم!

دستشو جلو آورد و چتری هامو از روی صورتم کنار زد:

-میای نشونت بدم؟

سردی من...دوری من..دردی رو که دوا نمیکرد..میکرد؟

با شک دستمو تو دستش گذاشتم و بلند شدم

منو تا پذیرایی همراهی کرد... بازهم نگاهم به مجسمه فرشته مانند مامان افتاد. خاطرات جلوی چشمم رژه رفتند

ایستاد..انقدری امشب حالم بد بود که دلم میخواست بارو بندیلمو ببندم و برای همیشه کوچ کنم.

با دیدن وسیله ای که برای همیشه ازش متنفر بودم گفتم:

-اصلا خوشم نیاد.

شاهیار- امتحانش که ضرر نداره

-من از موسیقی به هیچ وجه خوشم نیومده و نیاد...تمایلی به امتحانش ندارم

شاهیار که حالا حسابی تو ذوقش خورده بود با بهت گفت: چرا؟؟

چرا..چون یادگاری روزای زخم خورده ام بود..چون آخرین راهی بود که باهاش خودمو ساختم..چون دلم شکسته بود و با ساز تسکینش دادم..چون گلرخ هم باهام همراهی میکرد..چون حالم از گذشته ام بهم میخورد و یاداوریش مثل زخم چرکینی سر باز میکرد و وجودم رو عفونت میگرفت.

دستمو از دستش بیرون کشیدم:

-از موسیقی هیچ وقت خوشم نمیومد.

بازم دروغ! نگاهمو ازش گرفتم..از سازی که هیچ گناهی نداشت.. سازی که همدم بود..سازی که با وجودم حرف میزد..روح تشنه ام رو سیراب میکرد..سازی که شاید تنها خاطره مثبت تو زندگیم بود..جونم در میرفت برای سازی که کنار خواهرم بشینم و باهم بزنینم..جونم در میرفت برای ساز و نواختن...اما سالها بود که باهاش غریبه شده بودم..

نداشت دور بشم: یه بار امتحانش کن.. اصلا تو چرا.. خودم میزنم.. تو فقط نگاه کن.

ضعیف بودم که نتونستم بیشتر مقاومت کنم..

وقتی که تو دستش جا به جا کرد دلم پر زد برای گرفتنش... برای لمس تارهایش.. برای اینکه چشمامو ببندم و روحم منو جلو ببره.. نه جسمم... موسیقی.. پادزهر روح من... ولی الان چی؟! این پادزهر به یه سم قوی و کشنده تبدیل شده بود.

متوجه شد که به دستم داد... مخالفت کردم اما خودش کنارم نشست.. سه تار رو به دستم داد و خودش پشت سرم نشست تا طریقه بدست گرفتنش رو بهم آموزش بده
صدایش کنار گوشم بلند شد:

-اول دستتو مشت کن... حالا مشتتو نیمه باز... آفرین.. انگشت شست و سبابه ات رو یکم از هم دور کن

دستم میلرزید... دست مشت شده ام رو تو دستش گرفت... میلرزیدم.. از درون... دستم رو روی تارها قرار داد.. از سر انگشت تا کف دستم به ساز چسبید.

چشمامو بستم. از خودم با این ساز اشنا تر بودم... ناخودآگاه همه فن هایی رو که بلد بودم رو روی ساز پیاده کردم... دستم رو کاملا با صفحه مماس کردم.. انگشت انگشتریمو فاصله دادم.

این هم مثل باقی این ده سال بی فایده بود... تلاش بیهوده میکردم برای فراموش کردنش... من.. گیسو...! هنوز هیچی رو فراموش نکرده بودم... حتی سازی رو که چندین سال به دستم نگرفتم و حالا از هر استادی ماهرانه تر به نواختنش میکردم.. این مهارت در نظر شاهیار فقط استعداد به چشم میخورد!

اولین ضربه ام رو با لطافت روی سیم کشیدم.. مضراب اول نواخته شد.

به وضوح میلرزیدم.. خنده های گلرخ کنار گوشم زنده شد... جیغ های من و در نهایت خنده بابا که از من میخواست سر به سر هم نذاریم.

حس میکردم عضو سمت چپ سینه ام... قلبم.. فشرده شده و نفسم لحظه به لحظه تنگ تر..!

نتونستم تحمل کنم... نتونستم... سه تار رو با شتاب پرتاب کردم!

شاهیار مات رفتارهام مونده بود.

با گریه در ترانس رو باز کردم و توجهی نکردم که موهام خیسه.. توجهی نکردم که هوا سردتر از هر وقتی.. توجهی نکردم که ممکنه سرما بخورم.. کنار میله های ترانس نشستم و سوز هوا سرم رو خنک میکرد..

سایه ای رو کنارم حس کردم..

-برو بیرون.. میخوام با خودم خلوت کنم..

حرفی نزد.. چیزی نگفت فقط خودشو بهم چسبوند و در اغوشم کشید.

ناخوداگاه زمزمه کردم: موسیقی رو دوست ندارم.

سرم رو تو بغل گرفت و اجازه داد تا حرف بزنم:

-خاطره خوبی ازش ندارم.

به یه جایی از این شهر همیشه روشن خیره شدم:

-همیشه برای همیشه منو ازش دور کنی؟.. دیگه نمیخوام سازها رو بینم.. هیچ سازی رو.

صدای بمش تو گوشم پخش شد:

-تا هر وقت که بخوای.

-هیچوقت نمیخوام.. ساده نیست کنار اومدنم باهات!

شاهیار-بالاخره باهات اشتی میکنی. محاله روحتو از خودت دور کنی

مخالفتی نکردم فهمیده بود ساز جزیی از روحمه و نمیتونم ترکش کنم. من این همه سال فقط خودمو گول میزدم که علایقمو از خودم بریدم.. انکارش فایده نداشت. ساز بیچاره.. اون چه گناهی داشت.. تا وقتی که صدات مرحم جونم بود؟! چقدر میخواستمش و تظاهر به نخواستنش میکردم!؟

شاهیار- از من دلخوری؟

کوتاه جواب دادم: نه

شاهیار - رفتارت خیلی سرد بود.. امروز خیلی گرفته بودی. نباید بفهمم همسرم چشه؟ نمیخوای چیزی بهم بگی؟

چیزی نیست.. فقط خودم را گم کرده ام لابه لای برگهای پاییزی.. فقط گاهی نفسم میگیرد درست مثل له شدن برگ خزان.. چیزی نیست آرامم... فقط فرسخها از خودم دور شده ام و تب وجودم را حتی شلاق بی پایان قطره ها نمیکاهد. چیزی نیست... اما.. تو باور نکن! چیزی نیست..

(اquadک |.. فرنوش. گ)

-چیزی نیست که بگم.

شاهیار - مطمئنی؟

-بهم وقت بده.. هنوز کنار نیومدم.

سوالی پرسید: با...؟

نفس عمیقی کشیدم... سرد بود.. کم کم داشت سردم میشد:

-با خودم.. با این عقد.. با این ازدواج.. با تو... با این شرایط.. با همه چی!... هنوز کنار نیومدم.

حقیقت امر هم همین بود.. کنار نیومده بودم.

کمی گردنش رو کج کرد.. چونه اش روی سرم قرار گرفت.. نفسش رو داخل موهام فوت کرد و گفت:

-دو هفته کافیه برای فکر کردن و کنار اومدن؟

برقی از تنم عبور کرد.. دو هفته؟؟؟؟!!!

سریع اعتراض کردم: ولی من...!

دستش رو لبم نشست با ملایمت گفت:

شاهیار - یه گوشه ای از این گوشه ها... فکر منو هم بکن خانومم.. نمیخوام فکر کنی خیلی سطحی نگر و بی منطقم.. اما این دو هفته هم برام سخته.. تو توی این دو هفته میتونی به همه چیز فکر کنی.. ولی من تو این مدت محور ذهنم پی تو میچرخه. سخته برام از کسی که جزیی از وجودمه.. کسی که دوستش دارم و محرمه بهش بی توجه باشم و سرم تو کار خودم باشه...

دو هفته برای عمل کردن به قول سام وقت داشتیم.. نمیتونستم از در قهر و خشونت وارد بشم چون کاملاً خلع سلاحم کرده بود.. با لحنی که ازش فقط ملایمت میباید و بس..

دو هفته وقت داشتیم تا عشقم رو به سام نشون بدم و حفظ کنم

صداش به این برهه هدایتیم کرد: قبوله؟

چاره ای جز موافقت داشتیم؟؟؟

بالاجبار سرمو تکون دادم.. حصار دستهایش تنگ تر شد و تو اغوشش فشرده شدم.. تو ذهنم تکرار کردم: فقط دو هفته!!

شاهیار - میخوام برای تفکرت راحت تر تصمیم بگیری و به نتیجه برسی

منتظر بودم که ادامه داد:

شاهیار - آگه بخوای این دوهفته ازت دور میمونم. نظرت؟

با شتاب سرمو بالا بردم... اجازه مخالفت نداد: بهترین راه همینه.. تو هم میتونی بهتر فکر کنی

من همسرش بودم.. همسر این مردی که یه روزی بزرگترین هدفم برای انتقامم بود.. چقدر یهو همه چی عوض شد؟ چرا همه چی از این رو به اون رو شد؟ چی شد اون همه انگیزه؟ کجا رفت اون همه عملیات ماهرانه تیراندازیم؟ تیراندازی ای که هر بار با دیدن پوستر چهره شاهرخ یاد مامان و عذابهایش تو تنم نقش میبست و با نفرت گلوله هارو نشونه میگرفتم سمت مردی که همه هست و نیست و خانوادمو نابود کرده بود... چرا همه چی انقدر تغییر کرد؟

تقویم ها ورق میخوردند روزها و ساعتها میگذشتن.. اما دلم هنوز پی اون دو هفته بود.. اون دو هفته ای که فقط و فقط تنها فرصت کافی برای اثبات عشقم به سام بود.. به اینکه این ازدواج رو فقط به کتیبش محدود کنم.. نه بیشتر..!

شال و کلاه کردم و به سمت عمارت.. جایی که خونه شاهرخ محسوب میشد راه افتادم... یک هفته اون ساعتها گذشته بودومن کاملاً باخودم یه دل شده بودم اینکه همه حرفهامو به شاهرخ بزنم.. بعد از اینکه تخلیه شدم.. بعد از اینکه عذاب تن سوخته گلرخ رو مقابل چشمش زنده کردم بی خیال این زندگی و دنیا بشم.. بی خیال انتقامم بشم و برم به جایی که همیشه بهش تعلق

داشتم..دیگه هیچی برام اهمیت نداشت...من آرامش میخواستم..نه یه زندگی پرهیاهو و پر از تنش..نه یه بی قراری و یه مداری که هر لحظه ازش درد عبور کنه..نه..من زندگی گذشته امو میخواستم..میخواستم و میساختم..

ملیحه مثل هر دفعه با روی باز و گشاده ازم استقبال کرد. به سمت اتاق شاهرخ راهنماییم کرد..اما قبلش ظرف غذاشو هم به دستم داد تا براش ببرم.

جلوی در این اتاق عجیب غریب که می ایستادم...نفسم به شماره می افتاد..حس پنهان بودن یه راز بزرگ. حس ندوستن اینکه گناهکار کیه..حس اینکه میون یه اتوبان شلوغ تو تک و تنها عابری هستی که هیچ کس نمیفهمت...

دستگیره رو چرخوندم..بیدار بود..چشماش باز بود..

وقتی بالای سرش ایستادم نم اشک چشماشو براق کرد. لبخند مهربونی به روم پاشید..تعجب کردم با اخم؟؟؟! نمیدونم..این مرد چرا باید به من لبخند بزنه؟

سینی غذا رو روی میز بزرگ گذاشتم...کنار شومینه نشستم و زانوهامو تو بغلم جمع کردم..خوشم می اومد وقتی عذابشو میدیدم...وقتی میدیدم که نمیتونه حرکت کنه و منی که انتهای اتاق ایستادم رو ببینه..اینکه مردمک چشماش از فشار آوردن برای دیدن من خسته میشد و چشماشو میبست..برام بزرگترین لذت بود.

به حرف اومدم:

-اومدم تا حرفای ناموم گذشته رو تموم کنم.. میشناسی منو دیگه..مگه نه؟

خودم جواب خودم رو با پوزخند دادم: میشه نشناسی...من دختر مهربی ام...مهرانگیز...مهرانگیز طاهری! گیسو موحد... دختر روزبه موحد...موفق ترین تاجر فرش...همون کسی که تو چشم دیدنشو نداشتی!چشم دیدن موفقیتشو نداشتی...

کسی که تو براش پاپوش درست کردی و انقدری حرفه ای این کارو کردی که از زندگی ساقطش کردی...پدری که بهش ایمان داشتم..پدری که قهرمان یه دختر بچه محسوب میشه...فرستادیش تو دام خلاف..گند کاریای شاهینو بستی به ناف پدر از گل پاک تر من...برای اینکه اون زنی که یه روزی به بدترین شکل ممکن کشتیش رو دوباره بدست بیاری...به چه قیمتی؟به قیمت نابودی زندگی یه ادم...یه ادم نه شاهرخ! یه خانواده!!

غرق شده بودم تو خاطراتی که فقط با خوندنشون فقط و فقط لمس عذاب مادرم برام زنده میشد:

-آخرین بار تا کجا برات گفتم؟ اها... تا اونجایی که انقدری کم کم پیش رفتی که اون دختر ۱۶ ساله رو به خودت وابسته کردی.. دختری که هیچ کس رو نداشت و کاملاً بدبخت بود.. بدبختی که حرفشون جا نمیشه تو کلمه ها...

وقتی به عشقت اعتراف کرد به اینکه دوستت داره چیکار کردی شاهرخ؟ پشش زدی!!! به بدترین شکل ممکن... دختری که فقط و فقط بخاطر تو اعتیادش رو ترک کرده بود.. دختری که تو زندگی و انگیزه اش بودی... پشش زدی.. اونو با یه لقب هرزه ول کردی... ول کردی و نفهمیدی با همین یه کلمه چی به سر اون دختر آوردی!!

بغض گلومو گرفت.

-بهش گفتمی هرزه ای.. خودتو تو اوج میدیدی و الان خوار تر از هر ادم بدبختی شدی!! چوب خدا صدا نداره شاهرخ... دل اون دختر رو شکستی.. دل پاکشو شکستی و اینم جوابش. الان بیداری شدی از اون خوابی که توش غرق شده بودی؟؟ تموم شد برات اون رویاهای پنبه ای؟! دیدی که زندگی همش خوش گذرونی نیست؟؟! بهت ثابت شد که بازی با زندگی یه ادم یعنی چی؟؟

چشماشو با درد بست و از لا به لای پلک بسته اش یه قطره اشک چکید بی رحمانه ادامه دادم:

-مقصرش فقط خودتی شاهرخ.. دیدی حرفت تهمت نشد؟؟ دیدی از روی ناچاری اون دختر تن به کاری داد که تو فقط با یه لقب بهش چسبوندی و اونو از خودت بروندی..

چند سال بعد دیدیش؟؟ فکر کنم دو سال یا سه سال.. درسته؟

اشکام پایین ریخت: درسته؟؟ سه سال بود دیگه... کوه به کوه نرسید ولی ادم به ادم رسید. اونو دیدی... کجا دیدی... کنار یکی از دوستای خودت.. مهرانگیز رو کنار کامران دیدی... ولی حالا بعد سه سال خیلی چیزا فرق کرده بود.. خیلی چیزا عوض شده بود.. مهرانگیز دیگه اون دختر بامحبت دیروز نبود... مهرانگیز سنگی شده بود که تو باعث ساختن اون سنگ شدی... بعد سه سال هرکس مهرانگیز رو میدید میفهمید بخاطر تو!! تن به چه کاری داده! تو نشناختیش اما اون خوب تورو شناخت... میدونی وقتی فهمید کامران دوست توئه چه حالی شد؟! نه منم نمیدونم... ولی میخوام خودتو جای اون زنی بذاری که بخاطر تو هرزه شد!!

از جام بلند شدم اشکامو با استینم پاک کردم... کنار پنجره ایستادم:

-وقتی کامران همه چی رو بهت گفت تازه فیلت یاد هندستون کرد؟ تازه فهمیدی مهری رو میخوای؟ بعد اینکه بیچاره اش کردی؟؟

هق زدم: بعد اینکه فهمیدی خودت با دستای خودت نابودش کردی دلت براش سوخت؟؟؟
با صدای بلندی که میدونستم به پایین نمیرسه داد زدم:

-بخوره تو سرت اون دلسوزیت عوضی!!! ای کاش میمردی و دوباره بدبختش نمیکردی!!! ای کاش میمیردی و مادر من الان زنده بودو به جای تو نفس میکشید. الهی بمیری شاهرخ! چرا زودتر خدا جونتو نمیگیره همه رو راحت کنه..

با تحقیر و صورتی منزجر شده انگشت اشاره امو به سمتش گرفتم:

-از وجود گندت پشیمون نمیشی که اکسیژن حروم میکنی؟؟ بیبین حالت از خودت بهم نمیخوره؟ تو چی داری اخه... نه میتونی خودتو تکون بدی نه مثل ادم زندگی کنی... چی داری اخه تو... با درد تو سینه ام داد زدم و به سینه ام کوبیدم: چرا!!!! نیمیرییییی شاهرخ؟؟!

روی دو زانوم زمین افتادم و سرمو روی زانو هام گذاشتم... هق میزدم.. گلوم رو فشردم.. صدای بالا کشیدن بینی اش رو میشنیدم.. زار میزد!!! به درک.. به جهنم... مگه وقتی مادر جوون مرگ شده منو کشت به التماسهاش توجهی میکرد؟؟

سرمو بلند کردم.. میدونستم از شدت گریه صورت تم سرخ شده.. تارهای صوتیم گرفته بود... لیوان اب شاهرخ رو یک نفس سر کشیدم.. مکث کردم... طولانی...

-بهش وعده وعید دادی... دوستت دارم دروغینی تحویلش دادی.. تحویل دختری که از زندگیش خیر و خوشی ندیده بود.. دختری که حسرت داشتن یه خانواده تو دامنش گیر کرده بود... خانواده ای که فقط بخاطر ابرو و اعتبارشون اونو بخاطر اعتیاد ول کردن به امون خدا. ماما تو دفترش نوشته بود دوستت داشت ولی تو دوستش نداشتی... میفهمید دوستش نداشتی... میدید هر شب سرت با یکی گرمه... میدید به اون که میرسی غرغر و بهانه برانش می آوردی... ولی سوخت و ساخت چرا؟.. چون چاره ای نداشت.. جایی رو نداشت.. کوچکترین حرفش منجر به پرت شدن از این عمارت لعنتی و برگشتن به کار افتضاح قبلیش بود...

تو فقط صیغه اش کرده بودی شاهرخ.. هیچ تضمینی برای نگهداشتن مامانم بهش نداده بودی، چه انتظاری داشتی از زنی که بارها ضربه خورده بود.. در صورتیکه خودت بارها و بارها مامان رو فراموش کرده بودی...

میدونی تو این بین چی شد..؟ معلومه که میدونی!

قاشق سوپ جو رو پر کردم و داخل دهنش ریختم..

-روزبه موحد... پسر اخر علی موحد، کم کم رد پاش رو تو این خونه محکم کرد.

علی موحد کی بود؟ بزرگترین تاجر فرش که توی بازار تهران اسم و رسمی از خوش به منصب گذاشته بود. کسی که همه از روی دین و ایمون روی سرش قسم میخوردن..

چند دفعه مهرانگیز رفت بازار برای انتخاب فرشهای این عمارت کوفتی؟؟؟

چند دفعه روزبه رو دید؟؟؟

چند دفعه نبود و کمبود تورو توی جای جای زندگیش حس کرد؟؟؟

قاشق خالی رو توی ظرف برگردوندم.

- کی فهمیدی روزبه از مهرانگیز خوشش اومده...؟ صدام رو تا حد اعلا پایین اوردم:

-مهرانگیز خراب نبود شاهرخ.. مهرانگیز نجیب بود.. فقط نخواست تو بهش تهمت بزنی.. فقط از روی اجبار وضعیتش به تنها کار ممکن تو اون سن و سال روی آورده بود! روزبه از همین کم حرفی و نجابت مهری خوشش اومده بود.. به من هیچ ربطی نداره که همه اونو یه فاحشه میدونستن... من مادرم رو از برگ گل پاک تر میدیدم.. مادر من نجیب بود شاهرخ

هیستریک تند تند و پشت سرهم تکرار کردم: نجیب.. نجیب.. نجیب... مهرانگیز نجیب

بود.. فهمیدی؟؟؟! روزبه هم از همین خوشش اومده بود.. کم کم سفارشهای این عمارت رو هر سال

خصوصی تحویل میگرفت.. روزبه نداشت مهرانگیز بیاد بازار و خودش کاتالوگ های بهترین

فرشهای دستباف رو به عمارت می آورد.. و تو کی این چیزارو فهمیدی؟؟؟ اصلا فهمیدی؟؟؟ فهمیدی

که بزرگترین حسرت رو توی دل همسر صیغه ایت کاشتی و این حسرت انقدر جوونه زده که به یه

درخت بزرگ تبدیل شده.. درختی که توی برگ برگش حسرت حاکمه و بس!

سرمو بین دستام گرفتم: نفهمیدی شاهرخ..حاضررم قسم بخورم هیچ وقت نفهمیدی...همیشه به فکر خودت و خانواده احمقت بودی...فکر اون شاهینی بودی که روز به روز بیشتر گند بالا می آورد و تو همه رو پاک میکردی...خواست به اون زنی نبود که هرروز تنها تو یه اتافک روزاشو سپری میکنه..نفهمیدی که کم از بی مهری تو سرد شد و به طرف شخصی کشیده شد که با جون و دل حاضر به حمایتش بود و مهرانگیز هیچ وقت نبود تو رو به روی خودش نمی آورد و سرو تهشو یه جوری بهم گره میزد!

فهمیدی روزبه جونشو واسه مهرانگیز میخواست بده؟فهمیدی پسر کوچیکه علی موحد روی ناموس توی اشغال چشم داره؟؟ تلاشی برای دفعش کردی؟
نه!! معلومه که نه!!

این بار با بغض گفتم: میدونی خواستن این حرف دل روزبه با چی برابر بود؟ روزبه! پسر علی موحد! علی موحد..همون با ایمان ترین کاسب بازاری!!کسی که نمازش قضا نمیشد..میدونی اطلاع از خواسته دل پسرش و خواستن مهرانگیز چه نتیجه ای میتونست داشته باشه؟ اطلاع از خواستن زنی با گذشته مهرانگیز!

لبهامو بهم فشردم: هیچ وقت نفهمیدی...همیشه پی خوش گذرونیای خودت بودی! همش روی رد پاهای عشق مهرانگیز کوبیدی و پا گذاشتی!رد شد و رفتی و پشت سرتم نگاه نکردی..فکر کردی فقط اینکه مهری رو تو این عمارت ببندی و نیاز مادیشو رفع کنی و از نظر سرو وضع بهش برسی همه پیش تمومه. همه چی کافیه و حل میشه...

با تاسف بیان کردم: ولی دیدی که نشد!

چند سال مهرانگیز تورو تحمل کرد؟ پنج سال یا شیش سال؟؟

رو صورتش خم شدم و با نفرت لب زدم:

-چند سال به پات نشست تا دوباره بدترین ضربه رو بهش زدی؟؟

تک تک اون نوشته هایی که دوازده سال پیش خونده بودم مقابل چشمام جون گرفتن و حرکت کردن..دردی رو که اون موقع حس میکردم رو الان هزار برابر بیشتر حس میکردم...مسببش هم فقط و فقط این مرد بی تحرکی بود که با چشمای نم زده از اشک بهم خیره شده بود.یادگار

روزایی که مامانم همه زندگیم درد کشیده بود... حالا این مرد داشت درد میکشید... حالا داشت مزه اون زهر تلخی رو که بهش چشونده بود رو خودش میچشید و حس میکرد.

اصوات نافهومی از توی گلوش بیرون اومد

-ادامه ندَم؟

ساکت شد...

لبخند بی رحمی زدَم:

-نه.. اشتباه نکن.. تا اخرش این زندگی رو مرور میکنیم.. باهم مرور میکنیم... خب؟!!!!

-پنج سال یا شیش سال تحملش کردی؟؟ بعدش بخاطر گند کاری شاهین یه ضربه دیگه زدی... محکم ترین ضربه ای که میتونستی به یه ادم بی پناه بزنی! این دفعه خیلی کاری بود شاهرخ.. دنبال بهانه میگشتی مگه نه؟ دنبال بهانه میگشتی تا از دستش راحت بشی؟

صدام لرزید: چرا اون کارو باهاش کردی... تو که میدونستی دست از پا خطا نکرده... کی زیر گوشت خونده بود تا از دست مهری راحت شی؟ تو که میدونستی داداش اشغالت واسه هرکی که از راه میرسه دندون تیز میکنه!

فاصله گرفتم: البته از تو بیشتر هم انتظار نمیره.. خانوادت همیشه برات تو الویت بودن.. شاهینی که گند زد به زندگی مهری... شاهینی که همیشه خدا در حال خرابکاری بود.. شاهینی که نجابت مادرمو برای همیشه تو این عمارت زیر سوال برد و یه بار دیگه مادرمو بدبخت کرد.. شاهینی که هر روز خدا مست و لاینحل بود.. من شاهین رو مقصر میدونم ولی تورو... قابل توصیف نیست! تو میتونستی جانب مهری رو بگیری ولی متهمش کردی... خودت قاضی شدی و خودت حکم دادی.. ندیدی... چشم بستنی و برادرت رو پاک ترینو قدیسه ترین روی زمین تصور میکردی.. شک کردی به مهرانگیزی که نزدیک هفت سال با تموم بی مهری ها و سردی های تو موند و دم نزد.. مهرانگیزی که از شاهین تا سر حد مرگ وحشت داشت! فقط بخاطر گذشته ای که توش تقصیری نداشت... اگه نمیرفت تو اون سن چجوری زنده میموند؟ چی میخورد؟ کجا میخوابید؟

تو همینو پتک کردی و کوبیدی تو سرش! گذشته نحسشو جلوی چشماتش کشیدی و ندیدی شکست.. ندیدی بخاطر گذشته بهش شک کردی و انگ خیانت رو چجوی بهش چسبوندی!.. ندیدی شکستنش رو وقتی به جرم خیانت از خونه پرتش کردی بیرون... برادرت رو

سرزنش نکردی..مهرانگیزی رو حقیر کردی که با همه کم و کاستی هات ساخت..مهرانگیزی که هیچ وقت تو کارش خیانت نبوده و نیست...قسم خوردناشو دیدی..شنیدی ولی بازم گفتمی کرم از مهرانگیزه و برادرت رو بی گناه دونستی..میدونی شاهرخ! حالا که فک میکنم تو تو دل همه حسرت گذاشتی! حتی برادرت با وجود اینکه همه چیز داشت ولی عشق تورو نداشت..محبتت رو نداشت..همین مزید بر این شد تا همه کمبودها از همه طرف بهش فشار بیاره...برتر از شاهین بودی...حسادتش سرچاش...اما برایش برادر نبودی شاهرخ...نشستی پای درد دلش...باخودت همراهش نکردی...فقط و فقط فکر خودت بودی...خانواده برات مهم بودن ولی در باطن خودت و خواسته هات تو الویت بودی...! همین شد جرقه ای برای برافروختن اتیشی که شعله هاش زندگی هارو دریغ کرد...از بین برد اون همه فرصت رو و تو کور سوی اون جرقه ها، یه باریکه ای از طعنه ها، سالهای سال تو دل شب موندگار شده..شبی از کینه..نفرت...انتقام!

دستم رو لابه لای موهای نسبتا کم پشتش فرو کردم...یک دست سفید رنگ..

پنجه هام رو توش فرو کردم...خیلی به خودم فشاراوردم تا فقط حرف بزوم و انقدر با گریه وسط ماجرا پارازیت نندازم..ولی میدونی..نمیشد..نمیتونستم..مادرم بود..همه کسم بود..و این مرد...کسی بود که یه روزی مادرم رو بدبخت کرد..اونهم نه یه بار..بلکه دو بار..دوباری که هیچ وقت مادرم روزای خوب رو به چشمش ندید و تو دلش همه چی رو دفن کرد و به زبون نیاورد فقط همدمش شد دفتر خاطراتی که برگ برگش شاهد دلنگیاش بود و اون دفتر رو روزی با خوندنش به خودم قول دادم انتقام مرگ تک تکشون رو بگیرم!

موهایش رو کمی تو چنگم فشردم، با لبخندی که با چشمای اشکیم در تضاد بود زمزمه کردم:

-اینجوری بود دیگه؟

موهایش بیشتر کشیدم، قطره سمج روی گونم لغزید و در نهایت روی گونه اش سقوط کرد:

-همینجوری کشیدی درسته؟

گونه شاهرخ از اشکم خیس شد موهایش بیشتر چنگ زدم:

-همینجوری کشیدی و بردیش...درسته؟؟ درسته یا نههههه؟؟ همینجوری کشون کشون از

عمارت پرتش کردی بیرون یا نه؟! محکم تر؟

-میدونی مادر بدبخت من چقدر در خفا اشک ریخت و خودشو لعنت کرد شاهرخ؟ ولی با وجودیکه بازهم یکسال آرامش داشت تو و سایه نحست هنوز از زندگیش کنار نرفته بودی. به هر دری که شده به هر مصیبتی که شده تلاش میکردی تا زیر اب یکی از اونهارو تو زندگی بزنی و همه چی رو بر طبق میل خودت پیش ببری. تو هنوزم چشمت دنبال زندگی مهری بود و سعی میکردی تا اتیش تو زندگیشون بندازی...حتی وقتی که منو (بغض کردم)

...وقتی که منو...خواهرم به دنیا اومده بودیم...تو بازهم دست بر نمیداشتی!!

من اون موقع خیلی بچه بودم شاهرخ..خیلی بچه.

ولی میدیدم که هرروز باهم دعوا میکنن و مامان با قسم و ایه بابارو قانع میکنه که با توهیج ارتباطی نداره..چون هنوزهم تو دست از سر زندگیشون برنمیداشتی..میدیدم و میفهمیدم که زندگی برایشون یه زندون شده و فقط و فقط بخاطر منو گلرخ تحمل میکنن...

گلرخو یادته مگه نه؟خیلی هم خوب یادته!

عمر مادر من فقط چهل سال بود...تو کشتیش شاهرخ! تو دقش دادی! تو عذابش دادی.

نمیبخشمت شاهرخ...تو باعث مرگ مامانم و چهارماه بعد باعث مرگ تنها خواهرم شدی..نمیبخشمت که درست روز تولد گلرخم... به اتیش کشوندیش!

جیغ ها اکو شد...دیوار سیاه شده از اتیش...بوی سوختگی..بوی بنزین...حرارت شعله ها...اتیشی که از تن گلرخ بیرون میجهید...گلرخ میسوخت..کاری از دستم بر نمی اومد...دستم مثل همیشه ناخودآگاه روی بینی ام نشست و عق زدم.

خواهرمو تو سوزوندی شاهرخ..چجوری دلت اومد؟فقط به جرم اینکه نتونستی مهری رو بدست بیاری...فقط بخاطر اینکه مهری رو خودت از خودت رونده بودی؟!اینجوری میخواستی انتقامتو از روزبه بگیری؟چی شد؟خنک شدی؟

اشکام بی وقفه میچکید و با لرز حرف میزدم!

اون شب سرد بود..سوز میومد..اسمون بنفش بود...تولد گلرخ بود..تولد هیجده سالگی تنها خواهرم! چهار ماه از مرگ مامانم و دق مرگ شدنش میگذشت...گلرخ رفت و دیگه برنگشت وقتی سراغش رفتم که تن گر گرفته از آتششو تو اون ساختمون نیمه کاره دیدم..میسوخت و خودشو به اجرها میکوبید...جیغ میکشید و اتیش میگرفت..حرارتش منو میسوزوند و فقط از پشت دیوار شاهد

اتیش گرفتن خواهرم بودم... گریه میکردم و کسی نبود ازش کمک بخوام.. خواهرم سوخت و مرد! حال لحظه من قابل تصور نبود... به عینه اتیش گرفتن خواهرمو دیدم و حرف نزدم.

و من گوشه ای از دیوار سفید... سایه بلند قامت مردی رو دیدم که بی سرو صدا، در کمال آرامش، دست در جیب فرو برده بود و قدم زنان رد میشد... خودش بود... هدفم... شاهرخ تباری!! سوزوند... شاهرخ خواهرمو سوزنوند و کم کم زندگیمو...

وقتی که با بابا همه دارایی هامونو از دست دادیم تصمیم گرفتیم با سرمایه اندکی که پس انداز کرده بودیم دو نفری از این شهر بریم و تو کیش یه کار کوچیکی دست و پا کنیم تا از این نفس گیریهای روزانه خلاص بشیم و کمی به آرامش برسیم.

ولی غافل از اینکه اون دویدن های روزانه شرف داشت به کابوسی که به زجر اور ترین حقیقت زندگیم تبدیل شد...

قبل از اینکه برای همیشه از تهران بریم لابه لای وسایل مامان تک تک وقایعش رو خوندم.. تک تک خاطراتی که تجربه کرده بود..

بابام.. روزبه.. با اشک بهم گرفت به محض اینکه رسیدیم کیش بزرگترین حقیقتی رو میخوام بهت بگم..

من... برام مهم نبود.. هیچی برام مهم نبود.. داشتن روزبه داشتن دنیا بود.. بابا مرد بود.. یک تنه پای همه چیز موند و حمایتون کرد... زیر رگبار مخالفت خانواده اش ایستادگی کرد و مارو زیر بال و پرش گرفت. وقتی که منو گلرخ به دنیا اومدیم رسماً و علناً از همه کس و کار پدریمون بریدیم.. ولی بازهم بابا و حمایتش برامون موندگار شد.

بعد از مطلع شدن ماجرا کابوس زندگیم هزار برابر شد

شاهرخ به هر دری که شده بود تلاش میکرد تا بابا رو متهم جلوه بده.. تا جای خالی دلشو با مهرانگیزی که حالا مرده بود تسکین ببخشه... شاهرخ اون موقع با وجود سنگ قبری که جسد مهری رو در بر داشت باز هم.. مامان رو دوست داشت. بازهم سعی میکرد تو زندگی دو نفره منو بابا اتیش بندازه... و موفق هم شد! درست مثل همیشه

کابوسی که با سقوط هواپیما منجر شد... سقوطی که بازهم زیر سر شاهرخ بود.. انگار کمر به از بین بردن خانواده روزبه موحد بسته بود...

هوایمای کیش سقوط کرد و کمی بعد از سقوط منفجر!...بابا جونش رو از دست داد و من...به طرز معجزه اسایی زنده موندم اما... از دست دادم!

دارو ندارم..رو..چه مادی چه معنوی!

از بین رفتن خانواده ام... و نابودی و سوختن صورت و بدنی که جز پوسته های بلند شده و سیاه شده از اتیش هیچیش نمونده بود.. شکستگی هایی که تا ماه ها دردش روی تنم شنگینی میکرد و با درد پلک میبستم تا شاید خشکی اون همه درد رو از بین ببرم

اشنایم با پروفیسور و خانواده اش از همونجا شکل گرفت فقط هفده سالم بود..بعدها از پروفیسور شنیدم برای سمیناری پزشکی به ایران اومده بوده و اتفاقی با من روبرو شده...منو به امریکا برد...سالها به مداوای صورتم پرداخت و سعی کرد اون روحیه از دست رفته رو با جو صمیمی خانواده اش بهم برگردونه..ازمایش پشت آزمایش...فرمول پشت فرمول ولی جواب نمیداد...سوختگیم حاد بود...تنها همدمم رایان بود..و با اون سن کمم هدف انتقام ورد زبونم شده بود..تو ذهن و خیالاتم بهش پروبال میدادم...ولی هیچ وقت فکر نمیکردم بتونم به حقیقت تبدیلیش کنم و اینجا روزی کنارش بشینم و به گذشته فکر کنم...

اب دهنم رو قورت دادم: ولی چیزی که برام مهم بود..نابودی تو و پسرت بود...توکه دیگه برام ذره ای اهمیت نداری..ولی پسرت....

تک خندی کردم: مسخره نیست اگه بگم میخوام بیخیالتون بشم؟ دیگه حوصله این همه تنش رو ندارم...

نگاهم به قاب عکس روی پاتختی خودشو شاهیار گره خورد..قاب عکس رو برداشتم.

شاهرخ با نگاهش باهام حرف میزد..انگار قصد پرسیدن چیزی رو داشت..با اون چشمهای نم زده مشکیش...حیرون و سرگردون بهم خیره شده بود.

سوالی سرم رو تگون دادم: چیه؟

نگاهش به سمت عکس شاهیار تو دستم متمایل شد..طولانی مدت به عکس شاهیار و سپس من خیره شد.

-پوز خندی زدم: شاهیار...پسرت! با یه حرکت قاب رو به پشت خوابوندم دستامو تو هم گره دادم و گفتم:

-راستی دلیل اونهمه مخالفت برای عقد منو پسر ت چی بود؟

انگار که دقیقا وارد مبحث مورد علاقه اش شدم...انگار که سوالش رو داشتم جواب میدادم...چشماش برق زد.مجددا سوالم رو پرسیدم:

-چرا مخالفت کردی؟

دوباره به قاب خوابیده شده خیره شد.

-نترس...میرم...بعد رفتنم وقتی اوضاع اروم شد درخواست طلاق غیابی برایش میفرستم

نگاهش رنگ تعجب ناباوری و ماتی گرفت..کدر شد...وحشت انگیز..

-چی؟انتظار داشتی وقتی هدفم رو تو مشتت دارم و یه قدمیشم..درخواست به این خوبی رو قبول

نکنم؟انتظار نداشتی که بزمن زیر این همه تلاش و با یه نه لگد به همه آموزشهایم بزمن؟

-هرچند زدم...اون همه تمرین به باد رفت...یه روزی میخواستم اینجا..(با دو انگشت سبابه و

سومم به پیشونیش ضربه زدم)درست همینجارو نشونه بگیرم و با دستای خودم بکشم!ولی حالا

که فکر میکنم میبینم ارزش اونم نداری بدیخت!

نگاهش بارونی شد...پلکهایش روی هم افتاد و مژه هاش روی پلکش سایه انداخت.

-ولی به زودی میرم..پسر عتیقه ات هم ارزونی خودت...لیاقت نداری..هم تو هم اون شاهیار

عوضی...پسرتم لنگه خودته! شارلاتان و زبون باز...!دعا کن زودتر از دستتون راحت شم که دیگه

حتی حاضر نیستم ثانیه ای پامو تو این خراب شده بذارم و با تو چشم تو چشم بشم.

میگذرم..فقط بخاطر اینکه سختی ها از من بگذرن..دستمو زیر گردنم گذاشتم:

- و گرنه دیگه به اینجام رسیده..دیگه نمیکشم...ده سال...کافیه برای تحمل این همه زجر..دل

پر..ولی دیگه خسته شدم..برمیگردم امریکا... با همین هویت گیسو...تا یادم بمونه کی بودم و کی

هستم..تا فراموشم نشه یه روزی چی کشیدم و دقیقه های تلف شده عمرم رو چجوری شمردم.

از جام بلند شدم:

-کارهای اون برادر عوضیت هم به من کوچکتترین ارتباطی نداره..مهم این دل سوخته من بود که تا

حدودی رفع شد..میگذرم...بخاطر مامان و بابا و گلرخ...وگرنه هنوزم از نظر من لایق زندگی هم

نیستی..خیلی دلم میخواد انقدر گردنت رو فشار بدم که به خرخر بیفتی و با دستای خودم

بکشمت..ولی حالا که فکر میکنم نه...دیدن زجر کشیدنت اونم تو این حال برام دل نشین تره.پس بمون و زجر بکش..شیرینی رو هم تو سلول به سلول تنم تزریق کن

در پنجره شو باز کردم...پنجره ای که مستقیم طرف حیاط باغ بود...بشقاب سوپش رو برداشتم و با لبخند خبیثی اونو کاملا توی چمن ها خالی کردم... در پنجره رو بستم و درحالیکه با بشقاب خالی سوپ پایین میرفتم گفتم:

-اینم یکی از همون زجرهای دل نشینی هست که برام لذت بخشه..میخوام ببینم طاقتت تو تحمل گرسنگیت چقدره...درست مثل وقتی که مهری رو پرت کردی بیرون و به آینده اش کوچکتین فکری نکردی..میبینی شاهرخ؟ از هر دست بدی از همون دستم میگیری!اینده نه چندان دور پسرت رو میبینم که مثل یه تیکه اشغال پرتت میکنه یه گوشه از خیابون و ککش هم نمیگزه..

در حین بیرون رفتن یهو صدانش بلند شد:

-م...م...م...مهر...مهری! مه...ری! گی...سو...ش...شا...شاه..شاه..شاه..ی..یار..خ..خوا...خواه خواه...

نتونست کامل حرفش رو بزنه..

دندوناش محکم بهم میخورد و تو تلفظ اسمها به شدت به خودش فشار می آورد..سرخ شد..از شدت فشار..

به نفس افتاد و اشک از گوشه چشمش پایین چکید.لبهاشو با درد گزید بلند خندیدم:

-خواه چیه؟ خواهش میکنی؟ خواهش میکنی چی؟ اره بدبخت..خواهش کن..

شاهرخ-ش..ش..ش..شا..شاه..شاهیا..ر..ب..ب..ب..بر...

بازهم نتونست..کم چیزی نبود..عضله هاش از کار افتاده بودن..دلیم برایش سوخت..قلبم جمع شد و به تپش افتاد...لعنت به این دل...لعنت به تو شاهرخ..لعنت به این دل رحمی که همیشه توانمو سلب کرده... قبل از اینکه کار دست خودم بدمو به طرفش پر بکشم با اشک گفتم:

-اره شاهرخ..نگران نباش..پسرت تموم شده ست...شاهیار برای من تموم شده...احتیاجی به خواهش نیست..به زودی میرم...تو هم بخواب...تا شاید زودتر مردی و راحت شدی از این زندگی لعنتیت!

به وضوح گریه میکرد.. اصوات نامفهومی از تو گلوش خارج میشد و زار میزد.. اجازه بیشتر موندنو به خودم ندادم.. دستگیره رو چرخوندم و قبل از اینکه دل رحمیم به حد اعلا برسه با دو از اتاق خارج شدم...

وارد شدم تو اشپزخونه مصادف شد با دیدن ملیحه. با دیدن من به گونه اش چنگ انداخت و لب گزید.. یهو هول شد و مضطرب گفت:

ملیحه: اوا.. صحرا خانم.. چرا چشمتون سرخه؟ چیزی شده؟ زبونم لال برای اقا اتفاقی افتاده؟

دستی به صورتم کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط بشم:

- نه... چیزی نیست... فقط.. فقط

ملیحه- جون به لب شدم خانوم.. فقط چی؟ اقا باز تشنج کرده؟

- نه ملیحه جان... فقط دلم برای اقا شاهرخ سوخت... تو این وضعیت.. توان انجام کاری رو نداره.. نمیتونه حرف بزنه.. مثل یک تکه گوشت افتاده و توان حرکت هیچی رو نداره.

دروغم نگفتم... حقیقت امر همین بود... دلم سوخته بود برای شاهرخ تباری.. عامل بدبختی های

من... دلم سوخته بود که تصمیم به حرف زدن داشت اما هر بار به بن بست میخورد و چیزی نمیگفت. قط نگاه میکرد و نفس میکشید... دلم سوخته بود! با تموم شدن حرفم نگاه ملیحه سراسر غم و غصه و ناراحتی شد، جلو اومد و با به اغوش کشیدم کمرم رو نوازش کرد:

- الهی قربون دل پاکتون برم خانم... خدای اقا هم بزرگه.. دنیا که همیشه اینجوری نمیونه.. ان شا الله خوب میشه و مثل قبل سرپا... نمیدونین چقدر واسه ما که عمری با اون روحیه و صلابتشون آشنا بودیم دیدن الانش چقدر برامون سخته.. شما خودتونو ناراحت نکنین صحرا خانم..

سری تکون دادم و دستی به صورتم کشیدم.. ملیحه هم با پر روسریش اشکشو پاک کرد:

ملیحه- خدا از خانومی کمتون نکنه.. اقا شاهیار باید تا جون داره ازتون مراقبت کنه.. یه همچین جواهری گیرش اومده..

- سلامت باشین..

ملیحه- زنده باشی دخترم.. برو.. برو بشین سرپا نایست.. کم جونی.. برو بشین به دخترا بگم برات ابمیوه ای چیزی بیارن..

سری تکون دادم و با گفتن فعلا با اجازه اشپزخونه رو ترک کردم.

&شاهیار&

سیگار شاهین گوشه لبش بود و در همون حین حرف میزد:

- پرونده اول... حمل غیر مجاز اسلحه های شاهرخ..دومی..مربوط به من..سومی هم مربوط به من..

اعصابم بهم ریخت با یه حرکت سیگارو با خشم از بین لباس بیرون کشیدم:

- مثل ادم حرف بزن..شدی مثل معتادای کارتن خواب...

دستی به صورتش کشید:

شاهین-نماینده بودن هم عالمی داشت برای خودش ها!

با خشم غریدم: چرا نداشته باشه..وقتی بالا بالاها میپیریدی و هر غلطی که دلت میخواست میکردی...حالا بدبختی و جمع و جور کردنش مونده واسه من و اینکه کسی نفهمه تو یه روزی چه غلطایی کرده بودی!

شاهین -حرف دهننتو بفهما... یه بار گفتم من بابات نیستم قربون قد و قامت رشیدت برم..چنان میزنم تو دهننت که از هر طرف خون بالا بیاری شاهیار

از جام بلند شدم..با شتاب...صندلی پرت شد...به سمتش هجوم بردم و یقه اش رو تو مشتم فشردم

داد کشیدم:

-بکن..بینم میخوای چه غلطی بکنی!!!؟

رنگش به وضوح پرید...سفید شد...مثل گچ دیوار!

-تو تا عمر داری کارت پیشم گیره...! با اون گندایی که تو بالا آوردی!! میخوای تک تک برات نام

ببرم؟؟؟

یقه اشو ول کردم.. در حالیکه طول و عرض اتاق رو طی میکردم و از شدت خشم نفسم تنگ شده بود به گردنم دست کشیدم دو دکمه ابتدایی پیراهنم رو باز کردم.. تو همون حین داد کشیدم:

-افشای زمین خواری،... فساد مالی به شخص بانفوذ!... ترغیب به شهادت دروغین مبنی بر قاچاق مواد،... رشوه خواری های پی در پی..!

رو پاشنه پا چرخیدم چشمهامو ریز کردم نفس نفس زدم:

-دیگه چی مونده که انجام نداده باشی؟! شاهین تو از منصبی که داشتی واسه تک تک گند کاریات به نفع خودت استفاده کردی! تک تک پرونده های مخفی تو بایگانی ثبته... و حالا با وجود اون رهنما که معلوم نیست یکدفعه از کجا پیداش شد!! تمام دودمانمون داره به باد میره و این چیزیه که خبره ترین و کلاهم نمیتونن از پسش بر بیان... از پس گندکاریایی که یه زمانی نتیجه بالا بالاپردنای نماینده مجلس بوده...! رهنما با صحرا در ارتباطه.. میدونی یعنی چی؟؟ میفهمی؟؟؟

طاقتم تموم شد و فریاد کشیدم: اخه من به تو چی بگم؟؟؟

شاهین-توی جوجه وکیل لازم نیست واسه من قلدرم بلدرم کنی.. بهت گفتم حد خودتو بدون!

-همین جوجه وکیل کارایی کرده که تو این چند سال گندش در نیومده... وگرنه اگه به اون وکیل زپرتی ..چی بود اسمش؟ بهبهانی!! که الان به جای این حرفا روح از اون دنیا شاهد کارای من بود!!

شاهین سیگار دیگه ای برداشت و طبق معمول با فندک زیبوی طلایش روشن کرد:

شاهین- رهنما... آی که توهم مثل پدرت یه موذی به تمام معنا بیش نیستی... از دست اون با هزارتا ترفند و دوز و کلک راحت شدم، تو از کجا پیدات شد خدا عالمه!!

پوزخند تمسخر امیزی زدم: یه چی بگو خوت بفهمی چی میگگی! تو مگه خدارو هم میشناسی؟

شاهین- تکلیف اون دختره چی شد؟

لبهامو جویدم و پوزخندی گوشه لبم جاخوش کرد:

-زیادی زرنگه!

یک محکمی به سیگارش زد و دودش رو با بازدم عمیقی به بیرون فوت کرد:

شاهین-خریت کردی پسر... دو هفته... اونم یکی لنگه مهری..مهری مگه خیلی ادم سالمی بود که بچه اش باشه؟! همون هفته باید کارشو میساختی.

و سرخوشانه قهقهه بلندی زد.

شاهین-آی مهرانگیز! آی که حیف ذره ای از سیاست زنانه بویی نبرده بودی!..حیف!

تقریبا هوار کشیدم:شاهین!

با ته مایه های خنده که تو حالات صورتش اشکار بود به معنای تسلیم دستاشو بالا برد:

-باشه بابا..باز تو رگ غیرت باد کرد! اصلا زن داداش اعظم...خوبه؟

غریدم: یکبار دیگه اسمش به دهنه کثیف بیاد تضییع نمیکنم هیچ کاری نکنم شاهین..درباره اون دختره هرچی میخوای بگو..ولی بهت اجازه نمیدم به ...

حرفمو قطع کرد: همیشه برام سوال بوده..تو که هیچ وقت ندیدیش و چیز زیادی ازش یادت نیماه چرا انقدر روش محکمی و تعصب داری؟ کی پیشت بود؟ کی برات مادری کرد؟

با طعنه جواب دادم: چون به توی بی غیرت نبردم..نماز شکرش باقیه!

سیگار نصفه اش رو تو جا سیگاری پرت کرد و گفت: بلند شو دیگه کم کم داری میری رو اعصابم هرچی خفه شدم و هیچی نگفتم!

پاشو رد رهنما رو بزن ببین کجاست؟

یه پر پرتقال داخل دهنم بردم:

-بده به نوچه های عزیز تر از جونت!

شاهین با فریادی نواب و خشایار و باقی بچه هارو صدا زد که اونهاهم تو کمتر از یک دقیقه وارد دفتر شدند:

شاهین- یا لا برین ببین اون جوجه نابغه کدوم قبرستونیه! همین الان!

پاروی پا اند اختم و به ابهت مثلا درونیش خیره شدم...افسوس که شاهین جز طبل توخالی چیزی نبود.

انگار که داشت تلافی نیش و کنایه های منو سر اینا خالی میکرد.. پوزخندی زدم و دومین پر پر تقال و با لذت جویدم!

شاهین داد میزد و من خیره شده به نقطه ای تک تک رفتار ادمای اطرافم رو حلاجی میکردم.. صحرايي که با موسیقي هم خون بود و سعی در دور کردن خودش از اون داشت.. رهنمایی که دادگاهش طی روزهای آینده تشکیل میشد و سعی در گرفتن انتقام پدرش داشت... فرزند رهنما. یکی از اعضای کاندید مجلس، کسی که از تک به تک حرفه ها و اعمال نفوذی شاهین باخبر بود و در صدد نشون دادن هویت و چهره واقعی شاهین به هر عملی دست زده بود. در مقابل، شاهین که تک تک منافعش با وجود فرزند رهنما در خطر بود هر کاری برای رهایی از دستش انجام داده بود و در نهایت فرزند رهنما قربانی خواسته ها و امیال شاهین شده بود.. مرگ مرموزی که هیچ کس جز شاهین ازش خبری نداشت و تا امروز اون مرگ اتفاقی جلوه کرده.

حالا، محمد سام رهنما.. همون نابغه معروف، پسر فرزند رهنما، طی این سالها بذر کینه از تباری ها رو تو وجودش پرورش داده و همراه با گیسو موحد در صدد انتقام از این خاندان بر اومدند...

گیسو موحد دختر روزبه موحد، همون روزبه موحدی که زندگی رو برای همیشه از پدرمن، شاهرخ تباری گرفت.. همون روزبه موحدی که مادر من رو برای همیشه از خود من جدا کرد.. مهرانگیزی که جز صورت خیس از اشک و التماسهانش به بابا مبنی بر بخشیدنش چیزی ازش یادم نیامد.. مهرانگیزی که مادر گیسو موحد هست.. مادر بزرگترین دشمن و خطر خانوادگی ما.. مادر گیسو موحدی که ریشه ای از روزبه موحد رو تو تک تک سلولهایش پرورونده. مشت محکمی به میز زدم.. گیسو موحد دختری در قالب صحرا مالکی. دختری که اتش انتقام به قدری تو وجودش غلغله کرده که هیچ وقت فکر نکرد شاید بزرگترین هدفش در گرو نابودی خودش صورت بگیره.. هیچ وقت فکر نکرد شاید راه برگشتی براش نباشه.. انقدری این کاغذهای مچاله شده تو دستش رو فشرد و گذشته رو جلوی چشمای سردرگمش به رقص درآورد که حال و هوای خودش هم براش درک کردنی نشد!.. هیچ وقت این احتمال رو نداد که کسی از اطرافیانش ممکنه قصد نقش بازی کردن رو داشته باشه. ممکنه خودش رو انقدری بهش نزدیک کنه تا از تک تک رازهایش باخبر باشه. و حالا.. هر دوی ما یک هدف داشتیم با این تمایز که من از هویت واقعی اون باخبر بودم و اون چشم بسته قدم هاشو یکی بعد از دیگری به جلو برمیداشت. گیسو موحد... همون کسی که برای نابود کردن خاندان موحد ها من.. شاهیار تباری، هر کاری از دستم بر بیاد انجام

میدم. حتی اگر اون شخص خواهر من باشه! خواهر ناتنی من!! بزرگترین دشمن و بزرگترین خطر نزدیک به من..

گوشییم زنگ خورد ارتباط رو وصل کردم و همزمان از جام بلند شدم:

-بله؟

صدای نازکش پشت خط پخش شد:

-خبری نمیگیری جناب وکیل..سرت شلوغ شده مارو گذاشتی کنار؟

لبمو جویدم: درگیر کارهای بابا ام.. شاهینم اینجا یک طرف قضیه. رهنماهم....همه چی گره خورده توهم.

-هووووم... خیلی عالیه..ولی بهتره یکم به همسر لجبازت توجه بیشتری نشون بدی..زیادی ازش

غافل شدی شاهیار خان

اخم ظریفی از روی تفکر روی صورتتم جا خوش کرد:

-واضح حرف بزن

عصبی شد:

-هیچ خبر داری تو این یک هفته چه اتفاقی از بیخ گوشت داره رد میشه؟معلوم هست چه غلطی میکنی؟

اخم غلیظ تر شد: بهت میگم درست حرف بزن..نمیفهمم چی میگی

صدای فریادش تو گوشم پخش شد:

-نبایدم بفهمی وقتی صبح تا شب کنار اون شاهین پلاسی و فکر گیر انداختن سام توسط نوچه

های گیجش ذهنتو پر کرده!! هیچ میفهمی داره چه بلایی سرمون میاد؟؟ کشیده کنار!!

همه چی رو تموم کرده احمق!!

تکون شدیدی خوردم حرفهایش رو توی ذهنم حلاجی کردم کشیده کنار...همه چی رو تموم کرده!

-یه بار دیگه بگو چی گفتی؟؟

با صدای بلندی حرفهایش رو تکرار کرد-شاهیار زده زیر همه چیز.. داره کارهای برگشتش رو جور میکنه.. چه غلطی کنیم؟؟!!!

ذهنم درگیر و اشفته بود.. دادگاه طی روزهای آینده تشکیل میشد و ما هنوز نتونسته بودیم رهنما رو گیر بندازیم..صحرا زده زیر همه چیز و داره برمیگرده... دستمو به سرم گرفتم زیر لب زمزمه کردم:-
خودم باهات تماس میگیرم..

به فریاد شاهیار شاهپاری که پشت تلفن راه انداخته بود توجهی نکردم و گوشی رو قطع کردم...

&گیسو&

از ملیحه خداحافظی کردم و از عمارت بیرون اومدم..

نگاهی به پنجره اتاق شاهرخ انداختم...دلم به سمتش پر میزد..ولی به خودم قول داده بودم قبل از اینکه آتش این شعله بزرگ بشه و دامنم رو در برگیره بیرون بکشم و همه چیز رو تموم کنم..اما نمیتونستم این آخرین خداحافظی باشه که با شاهرخ داشته باشم..شاهرخ...خیلی به ما بد کرد..به گلرخ بد کرد...به من هم..اما باز هم حسی ته دلم بود و تلاش برای از بین بردنش بی نتیجه بود..دلیلی نداشتم و تنها خودمو قانع میکردم که مامان عاشق شاهرخ بوده...شاید این تنها حسی بود که به واسطه اش میتونستم خودمو باهانش قانع و از این عذاب وجدانی که روی دلم سنگینی میکرد جلوگیری کنم..اره همین بود..مامان عاشق شاهرخ بود...من برای کسی که نابودم کرده نمیتونم دل بسوزونم نمیتونم و نباید این کار رو کنم.

تمام مسیر رو با این افکار پیاده روی کرده بودم و وقتی سرم رو بلند کردم که خودم رو مقابل در خونه سام دیدم... درو با کلید همیشگیم باز کردم و داخل شدم.. تینا مشغول بالا پایین کردن کانال های تلویزیون بود.. با صدای سلامم به طرفم برگشت:

تینا- سلام گیسو جان..خوبی؟

لبخند محزونی زدم: خوبم

تینا کنجکاو شد: چهره ات که اینو نمیگه

روسری رو از دو رگردنم باز کردم و موهامو پشت گوشم فرستادم:

-برات تعریف میکنم..

سری تکون داد وبا وارد شدنم به اتاق درو بستم..لباسهامو عوض کردم... دستامو به میز توالت تکیه دادم و تو آینه به چهره دختری خیره شدم که قرار بود ببخشه و پا بذاره روی همه چیز... روی هر چیزی که برایش نقشه داشت و هدف! قرار بود تموم بشه این کابوس هایی که جز زجر چیزی برایش به دنبال نداشتند.

دست در کیفم بردم و و تکه سندی که هویتم رو تو این کشور به دوش میکشید بیرون اوردم.. صفحه سومش رو ورق زدم.. صحرا مالکی... نام همسر..شاهیار تباری!

چشم بستم و یک قطره اشک روی جلدشناسنامه ام فرود اومد. تموم میشه...اره گیسو...تموم میشه..چیزی نمونده بالاخره ازاد میشی...لبخند محزونی به گیسوی تو آینه زدم. تموم میشه. ازاد میشی گیسو.دستی به صورت ندارم کشیدم و بیرون رفتم...

روی میز دو تا چایی به همراه تعدادی بیسکویت بود و تینا منتظر من روی مبل نشسته بود و با حالتی کلافه دستهاشو تو هم گره داده بود و با پاهاش روی زمین ضرب گرفته بود.

سرشو بالا آورد: اومدی به جایی کنار خودش اشاره کرد: بیا اینجا عزیزم

قدمهامو به سمتش حرکت دادم..نمیدونم من این حس رو داشتم یا اینکه تینا واقعا مضطرب و اشفته بود. قبل از اینکه حرفی بزنم گفت:

-خب؟

جرعه ای از چایی نوشیدم و جواب دادم: تو مطمئنی حالت خوبه؟

تینا- من خوبم...فقط نگران توام.

کمی تعجب کردم: نگران من؟ دلیلی واسه نگرانی نیست تینا..من خوبم..

کلافه چشمهاشو بست: میدونم میدونم...ولی درکم کن..از همه جهت تحت فشارم.هم تو هم رایان و هم سام. کوچکتین خبری باعث بهم ریختگیم میشه

هنوز قانع نشده بودم خواستم چیزی بگم که پرید وسط حرفم: گفتمی میخوای چیزی بگی...خب؟

من که هنوز درست قانع نشده بودم این نگرانش رو پای حرف خودش گذاشتم... تکه ای بیسکویت تو دهنم بردم و جواب دادم:

- درسته.. تینا... راستش خسته شدم.. خیلی!

نفس راحتی کشید.. نمیدونم چرا ولی امروز حرکاتش برام زیادی عجیب بود.. شاید هم من زیادی حساس شده بودم! با تموم شدن حرفم منو به اغوشش کشید و کمرم رو نوازش کرد:

تینا- میدونم قربونت برم.. ایناهم میگذره به چیزی که میخوای فکر کن.. به اونی که سه سال برات زحمت کشیدی و در نهایت میتونی مزد زحمتت رو بگیری.

لبخندی زدم: دقیقا به همشون فکر کردم..

تینا- خب دیگه پس الا...

حرفش رو قطع کردم: دقیقا به همین دلیل میخوام همه چیز رو تموم کنم.

چشمه‌هاش گشاد شد و دادزد: چیییی؟؟؟

واکنشش شاید میشه گفت قابل پیش بینی بود:

-درسته.. میخوام همه چیزو تموم کنم.. خسته شدم از این موش و گربه بازی.. دیگه نمیخوام ادامه بدم.. آرامش خودم برام با ارزش تر از زندگی کسی هست که زندگیمو گرفته با این اوضاع فقط خودمو اذیت میکنم.

با تته پته گفت: ولی.. ولی اخه یعنی چی... مگه.. مگه تو... تو کلی تلاش نکرده بودی؟؟ به این راحتی میخوای بیخیل همه چیز بشی؟

دست روی دست سردش که روی بازوم نشسته بود گذاشتم: چرا عزیزم... سه سال مداوم تلاش کردم اما میذارم به پای اینکه یه چیزی یاد گرفتم نه اینکه برای هدفی خاص جلو میرفتم.. با این دید نگاه میکنم که برای مهارت شخصی خودم همه اون کارها رو انجام

میدادم.. اینجوری روح خودمم اروم تره تینا.. هرروز نمیخوام با یه ماجرای تازه دست و پنجه نرم کنم.. قبلا داغ بودم تو شرایط قرار نگرفته بودم.. ولی الان تازه میفهمم خودمو توی چه دامی گرفتار کردم. این واقعا برام سخته که هرروز نگران آینده ام باشم.. میخوام به قبل برگردم.. به زمانی که این هدف رو فقط توی رویا داشتم نه بیشتر.

تینا- داری اشتباه میکنی گیسو.. تو باید تا ته این هدف رو بری.. اشتباه میکنی.

از جام بلند شدم چایی رو روی میز گذاشتم و به جاش تکه ای بیسکوییت توی دهنم گذاشتم:

-برام دیگه هیچی مهم نیست.. میخوام یکبارم که شده به حرف عقلم گوش بدم.. بس بود هرچقدر با دلم پیش رفتم.. از نظرم این کار عاقلانه تره، پس همینو انجام میده... امکان منصرف شدنم وجود نداره.

تینا که خواست حرفی بزنه دستمو به معنای کافیه بالا اوردم... دندونهایش روی هم ساییده شد و با چهره ای به ظاهر اروم گفت: حالا میخوای چیکار کنی؟

دستی به تیغه بینیم کشیدم: - تبلتتو میدی؟

حس کردم چهره اش سفید شد: برای چی؟

-میدی تینا جان؟

اب دهنش رو قورت داد: تا وقتی که نفهمم نه... نمیدم!

باشه ای زیر لب گفتم.. گوشی خودم رو برداشتم.. تینا سرکک کشید به نت که کانکت شدم و سایت رزرو بلیط رو باز کردم با داد گفت:

تینا-چیکار میکنی گیسو؟؟!!!!

با آرامش بی اندازه ای گفتم: بلیط رزرو میکنم واسه هفته آینده.. میخوام برگردم..

تینا اما مات و مبهوت خیره به من موند بود.

کارم که تموم شد از جام بلند شدم. :

-میرم استراحت کنم عزیزم.. فعلا.

لحاف رو دور خودم پیچیدم... نمیدونم چرا امروز انقدر اروم بودم.. خیلی اروم و با حوصله.. چشمامو بستم و در کسری از ثانیه از دنیای اطرافم خارج شدم.

&شاهیار&

با قدمهای محکم سالن دادگاه رو طی میکردم.. سربازی در حال آوردن جفتشون بود.. با دیدن من دادی کشید و خواست به سمتم حمله ور بشه که سرباز جلوشو گرفت.. حالا که همه چیز مشخص شده بود و فهمیده بود در جریان تک تک کارها بودم آتش دلش شعله ور تر شده بود... پوز خندی به حالتش و فریادهاش زدم که حالا سالن رو روی سرش گذاشته بود:

رهنما- میکشمت شاهیار... قسم میخورم حتی اگه یک روز به عمرم مونده باشه این کارو میکنم
آشغال .. پست فطرت عوضی... تو همه چیزو میدونستی کصافت!!

با پوز خند مقابلش ایستادم:

-از یه همچین نابغه بین المللی بعیده که تا این حد نتونه جوانب کار رو بسنجه و بعد جلو
بیاد... نگاهی به سر تا پاش انداختم:

-اخه ابله! آقای به ظاهر انیشتین!... حتی یک درصد هم فکر نکردی ممکنه همه چیز با یه اشاره لو
بره؟ دل به دل یه دختر احمق تر از خودت دادی؟؟! فکر کردی اینم فیلم و داستانه که همه چیز با
خوبی و خوشی اتفاق بیفته؟ آخرشم انتقامتون رو میگیرین و خلاص؟؟

سام با فریاد و صورتی سرخ شده از حرص گفت:

-به گیسو نزدیک نمیشی!!! خدایا شاهد اینکارو کنی با جفت دستای خودم میکشمت شاهیار. به
گیسو نزدیک نمیشی!!! طرف حساب تو منم... به گیسو حقی نداری ضربه بزنی!!
خندیدم: اتفاقا طرف من اول اون موحد بعد تو.. خیلی بده که دست و بالت بسته ست و نمیتونی
بهش خبر بدی که همه چیز و میدونم نه؟؟!!

سام- خفه شو شاهیار... اسیبی بهش برسونی میکشمت.. به خدا قسم که اینکارو میکنم!!!

پوز خندی به خودش و دست بسته اش زدم..:

-بد راهیو انتخاب کردی رهنما... بد... بچرخ تا بچرخیم!

داخل اتاق شدم..

کمی بعد با ورود قاضی همگی از جا بلند شدیم:

قاضی جلسه رسمی هست.. بفرمایین. عینکش رو روی صورتش گذاشت و شروع به خوندن پرونده مقابلش کرد... اطلاعاتی که حاضر کرده بودم رو نگاه مختصری انداختم .. رهنما رو به همراه شاهین آوردن... قاضی دستاشو تو هم گره داد و کمی به جلو متمایل شد :

قاضی - متهم محمد سام رهنما... تشریف بیارید به جایگاه.

رهنما اروم و با طمأنینه از جاش بلند شد. سرباز دستیند رو از دستاش باز کرد.. میچ دستش رو کمی مالش داد و پشت جایگاه ایستاد یکباره نگاهش روی من میخکوب شد.. نگاه پراز نفرت و حسرتش رو کاملاً به خودم تشخیص دادم .. پوزخندی به وضعیتش زدم... که دستهای تو هم مشت شد.

قاضی - جناب رهنما... شواهد و ادله مربوط به تمامی اعمالتون در اختیار بنده قرار داره. لطفاً از اول و مفصلاً افعال مربوط به پرونده رو شرح بدین...

رهنما اروم شروع کرد:

-من... محمد سام رهنما... فرزند فرزند رهنما هستم... پدرم حدود سی و اندی پیش به عنوان کاندید نماینده مجلس شورا شرکت کرد.

قاضی با دقت به حرفهایش گوش میداد:

رهنما - کمی بعد به دلایل نامعلوم به قتل رسید و امروز تا این سن هنوز دلیل قطعی برایش پیدا نشده.

به دلیل هوش بالایی که داشتم بارها تو ازمو نه‌های استعداد درخشان مدارس شرکت میکردم و هر بار مقام اول رو چه تو سطح منطقه و چه استان بدست می آوردم.. با آخرین ازمونی که دادم اسمم رو برای لیست ازمون کشوری انتخاب کردن.

من.. به عنوان نماینده کشورم انتخاب شده بودم برای سطح رقابتی با کشورهای دیگه..

نگاه تحسین آمیز قاضی و حس کردم و سپس نگاهی که به جزییات چرونده مینداخت.

سام - ایران... مقام سوم رو بین صد و ده کشور به نمایندگی من کسب کرد..

کم کم اسمم سر تیترو مجله ها و روزنامه ها شد.. کم کم خونه مون پراز خبرنگارای روزانه مختلف بود.. به ستوه اومده بودم از این تو مرکز توجه بودن. میخواستم مثل گذشته باشم و هیچ شهرتی در

کار نباشه.. با مادرم در میون گذاشتم و اون با کمی مشکل راضی شد تا برای ادامه تحصیل از کشورم خارج بشم.. با وجودیکه حالا بهترین و عالی ترین امکانات و رفاه در اختیارم بود.. تو خیابون انگشت اشاره همه طرف من بود.. مغازه میرفتم هویتم رو همه میدونستن.. داخل فرودگاه ها حتی مسافران بین المللی هم منو میشناختن. به هر سختی و مشکلی که بود از ایران خارج شدم.. امریکا رفتم.. با وجود هوش بالایی که داشتم نمیخواستم تو بهترین دانشگاه درس بخونم.. میخواستم مثل ادمای عادی باشم.. تو یه کالج عادی! بین دانشجویهای عادی!

اما.. منکر این نمیشم که با وجود اون سن کم علاقه زیادی به شرکت تو بحث ها و سمینارهای گوناگون داشتم.. رشته ام پزشکی بود.. بعد از گذروندن سی واحد یه روز خبر رسید که یکی از بهترین و حاذق ترین پزشک های امریکا قراره به اون کالج عادی بیاد و پاسخگوی سوالات و در اختیار گذاشتن اطلاعات علمیش به دانشجو ها باشه. حتی الان هم اون پزشک از برترین های قاره به شمار میره.. پروفیسور جان هانس! اون روز پاسخگوی تک تک سوالات من بود و بعد از اتمام ساعت کلاسی اعلام شنایی و شناختن من رو کرد و بهم تبریک گفت... شاید من تنها کسی بودم که بین اون همه دانشجوی عادی اینقدر برتر بودم... و همین باعث میشد ناخواسته تو مرکز توجه باشم.. یکبار دیگه هم پروفیسور هانس به کالج ما اومد و اون درست زمانی بود که جشن فارغ التحصیلی دانشجویها بود. پروفیسور اون روز ایده ای به من داد که شاید تمام عمرم رو با رویاش زندگی میکردم. از من خواست تا مدتی به عنوان کارآموز همراهیش کنم.. و این چیزی بود که از خدام بود.. چرا که طبق گفته خودش من این صلاحیت رو داشتم.. کم کم در کنار ادامه تحصیلم رفت و امدم به خانواده هانس باز شد.. من.. محمد سام رهنما.. حالا زمانی بود که شغل مورد علاقه ام رو در کنار یکی از ماهر ترین پزشک ها آموزش دیده بودم. مسئولیت بسیاری از کارها رو هانس به من سپرد و از اون روز به بعد با صادر شدن مدرک پزشکیم دست راست پروفیسور انتخاب شدم.. حالا بود که احساس عادی بودن میکردم.. نه حس یه نابغه!

چند ماهی از این کار نگذشته بود که پروفیسور دختری رو برای درمان به تیم جراحی معرفی کرد.. دختری که چیزی ازش باقی نمونده بود و کل وجودش تو آتیش سوخته بود... تیم پزشکی با وجود مهارتهاشون عدم توانایی شون رو اعلام کردند و کنار کشیدند.. پروفیسور اون کار رو به من سپرد.. کار اون جراحی خیلی ظریف بود و حتی پروفیسور اعلام کرد که در صورت وقوع هر شرایطی برای اون دختر انفصال همیشگیش رو از شغلش اعلام میکنه. ساختن فرمول های مختلف فقط و

فقط به عهده من بود و هر بار مایوس تر از قبل میشدیم...هیچ کدام از اون فرمولها جوابگوی درمان نبود..تا اینکه فرمول اخر در اوج نا امیدی جواب داد و درمان رو رفته رفته شروع کردیم..

تنها پسر پروفیسور که حالا صمیمی ترین دوست من بود روز به روز از حال وخیم اون دختر تعریف میکرد و اینکه افسرده شده و شاید منشا روانی از اتفاق گذشته اش پیدا کرده. رابطه رایان با اون دختر خیلی صمیمی شد..در حدی که رایان گیسو موحد رو به عنوان تنها خواهر نداشته اش میدید و بس. کنجکاو میشدم و هر باری که برای دیدن گیسو پیش میرفتم جیغ میکشید و میگفت تمایلی به دیدن هیچ کس نداره..رایان درست میگفت..اون دختر کاملا ریشه بیماری روانی پیدا کرده بود..تو انتهای ترین و تاریک ترین گوشه اتاق مینشست و ساکت میموند..لب به نه نهار نه شام نمیزد..کم کم اون دختر برام مهم شد..دللم میخواست بهش کمک کنم تا بهبود پیدا کنه..با مشورت پروفیسور یک سری داروی قوی براش تجویز کردم تا از اون حال بیرون بیاد..داروهای کمی نبود. اما اثر نداشت..این بار دوز داروها رو بالا تر بردم..ممکن بود به سلامت جسمیش صدمه بزنه اما درمان بیماری روحیش خیلی مهم تر بود..کم کم داروها اثر کرد.

بعد از مداوای کامل اون دختر یک روز رایان گفت که گیسو زبون باز کرده و تمام گذشته اش رو به حرف آورده...سعی در برگردوندن زندگیش داشت..کنجکاو ی بیش از اندازه ام کار دستم داد و وقتی که فهمیدم هدف گیسو موحد چیه..ریشه های مرده درونم زنده شد و مرگ ناحق پدرم برام به حقیقت پیوست..هدف گیسو موحد نابودی خاندان تباری ها بود..کسایی که باعث مرگ پدر من شده بودند..و این راه اتفاقی باعث قرار دادن ما دو نفر تو مسیر هم بود..گیسو ناخواسته واسه من مهم میشد و من نمیفهمیدم..از رایان خواستم اطلاعات درسیش رو در اختیارم بذاره..پله پله جلو میرفتیم و همه چیز عادی بود. کم کم در کنار مهارت پزشکیم با تمام اصول کامپیوتری و شبکه ای آشنایی کامل و جزیی پیدا کردم. یادگیری مهارت تیراندازی گیسو..یادگیری ساختن گیسو..یادگیری اعمال مختلف گیسو آموزش اطلاعات شبکه ای و کامپیوتری..آموزش هک پیشرفته..همه و همه به عهده من بود..نمیدونم چرا و چطوری یک شبه به سرم زد که در کنار هدف گیسو موحد دست تباری ها رو رو کنم..همین هدف پروبال نگرفته و پیش بینی نشده باعث حال الانم شد!

قاضی سری به نشونه تفهمی تکون داد: و شما تک تک اعمال و پرونده ی شاهین تباری رو هک کردین.

به عنوان وکیل شاهین بلند شدم: اعتراض دارم جناب قاضی. سکوت قاضی به ادامه حرفم کمک کرد:

– عمل محمد سام رهنما کاملاً برخلاف قوانین ایران و جمهوری ایرانیه! حتی اگر ندونسته پرونده ی شاهین تباری رو هک کرده باشه باز هم مدتی در کشور خودش زندگی میکرد و نمیتونه کاملاً ادعای جهل به این موضوع رو داشته باشه..جرايم رایانه ای دولت به این راحتی از این عمل نمیتونه بگذره.چه بسا اینکه این عمل در جریان یک هک پرونده عادی نبوده...!بنده در مقام دفاع از موکلم خواهان مجازات این فرد هستم!..

وکیل رهنما بلند شد: اعتراض دارم جناب قاضی

قاضی – اعتراض وارد نیست..حق تماماً با وکیل شاهین تباری.. رو به سام گفت: ادامه بدین لطفا!

سام – وقتی موفق به تعداد کمی از هک اون پرونده شدم، رهاس کردم..

قاضی – و هدفتون از رها کردن این کار؟

سام با من جواب داد: رفتار...رفتارهای گیسو..برام تو الویت بود..مهم شده بود و میخواستم به نحو تحسنت ازش پشتیبانی کنم تا تحت حمایت خودم در بیاد..مهم ترین چیز برای من حمایت از دختری بود که با وجود سن کمش بدترین ضربه هارو خورده بود..رهاس کردم تا یه موقع مناسب بهش رسیدگی کنم.

قاضی – بسیار خب..ممنونم..بنشینین...متهم شاهین تباری...تشریف بیارید به جایگاه.

قاضی – در خصوص ادامه حرفهای جناب رهنما توضیح بدین.

شاهین ساکت بود..چی میگفت؟ اعتراف به افشای زمین خواری؟فساد مالی؟! اعتراف به گند زدن کارهای خودش؟.....وکیل سام بلند شد:

– با احترام به محضر دادگاه و جناب قاضی..چند سوال رو از متهم خواهان هستم.

قاضی سری تکون داد.

–شاهین تباری...نماینده مجلس... که در وهله اول پای بند به اصول کاری خودش هست..چه دلیلی برای انجام اون اعمال پست میتونست داشته باشه؟این سوال مهم ترین سوالی هست که باید جواب داده بشه چرا که روشن شدن ماجراهای بعدی به این سوال وابسته ست.

شاهین همچنان ساکت بود..

با اخم بلند شدم-اعتراض دارم جناب قاضی ..ایشون با بیانیاتشون دارن به موکل من برچسب میزنن و اونو متهم به بی قیدی میکنند!!

قاضی- اعتراض وارده..لطفا در بیان کلماتون دقت کنین!

وکیل سام- از محضر رسمی دادگاه شخصا عذر خواهی میکنم.. به هرحالی که سوال بی جواب موند. و اما مدرک دیگری که میخوام ارائه بدم مربوط به زمین خواری در دوران حال...به وسعت سی هکتار واقع در منطقه(... هست که براساس شواهد و ادله مربوط بدست اومده. پرونده قطوری رو به سمت قاضی گرفت

برق از سرم پرید...اینو از کجا پیدا کرده بود!!؟؟...خشمگین به شاهین چشم دوختم..چشمهای شاهین بیچاره وار بسته شد!

وکیل سام- و اما این پایان ماجرا نیست ... شاهین تباری با توسل به شاهیار تباری که در واقع برادر زاده اش هست.. اکثریت اعمال خودش رو پوشونده و این عمل در مقام یک وکیل بزرگترین خیانت محسوب میشه.. با استفاده از تحقیقات مربوطه،موکل من در دوران آزادی به قید ضمانت؛ توسط این افراد ربوده شده و این در حالی هستش که شاهیار تباری بطور کامل از این موضوع آگاهی کامل داشته! روی چنین موضوعی چشم بسته و نفع شخصی خودش رو تو الویت قرار داده.در حالیکه خودش یک وکیل هست و با تمام مقررات آگاهی لازمه رو باید داشته باشه..گذشته از این موضوع بنده شکایت دارم به جرم ربوده شدن موکل من..اقایان تباری به چه حقی دست به چنین جرمی زدند و موکل من رو گروگان گرفتند؟!با این موضوع در صدد اثبات چه چیزی بودند؟ جناب قاضی با استفاده از پرونده ای که خدمتتون ارائه دادم و با اثبات ربوده شدن محمد سام رهنما در ساعت شش صبح روز یکشنبه قطعا این پرونده محدود به اعمال شاهین تباری در گذشته نیست!انسان ربایی..بزرگترین جرم! اون هم ربودن محمد سام رهنما چه نفعی میتونسته برای این اقایون داشته باشه؟؟ جناب قاضی اقایان تباری با انجام این عمل روی تمامی کارهایشون مهر تایید و مجرم بودن رو زدند و هیچ جای شبهه ای باقی نمیمونه!

قلبم بی تابانه میزد و این برای من یعنی اخر کار!یعنی چیزی به دور پایان نمونده بود!یعنی بیچاره شدن همیشگی شاهیار تباری!! هیچ کلمه ای از دهنم در نمیومد ..چرا که هر حرفی بر علیه خودم استفاده میشد و این یعنی سوت پایان!

وکیل سام یک دور چرخید و ادامه داد:

–جناب قاضی موکل من.. هیچ گاه ادعای جهل به هک پرونده هارو نداشته... محمد سام رهنما یک نابغه بین المللی هست که در وهله اول هویت کشوری مادریش رو به دوش میکشه...چه کسی میتونه نسبت به ابروی کشور خودش بی تفاوت باشه؟چه کسی نسبت به کشور خودش عرق ملی و تعصب لازمه رو نداره؟ جناب قاضی! موکل من تنها کسی هست که با توسل به این اعمال اطلاعات واقعی رو بدست آورده و دست شاهین تباری و خانواده اش رو اشکار کرده!غیر از این مورد چه کسی میتونست کاملاً این اطلاعات رو رو کنه؟ موکل من هدفش کمک به دولتی بوده که ناعادلانه این اطلاعات پنهون شده بوده.. هک پرونده های شاهین تباری هیچ گاه سرقت محض مربوط نمیشه.. چون وابسته به ابرو و هویت ایرانی بوده..هست و خواهد بود!

جناب قاضی..دامنه جرایم متهم کل شهر رو در بر گرفته و این در صورتی بوده که متهم به صورت کامل به مجلس راه پیدا کرده فی النهایت این اعمال رفته رفته کل کشور رو احاطه کرد!!

حتی صرف نظر از ر بوده شدن موکل من...ایا وقتش نشده که متهم به سزای اعمالش برسه؟! ایا وقتش نشده که وکیل شاهین تباری انفصال همیشگی خودش رو از پروانه وکالتش امضا کنه؟ جناب قاضی..یک وکیل به دنبال عدالته...نه به دنبال منافع شخصی خودش در صورتیکه شاهیار تباری تمامی این اعمال رو از روی آگاهی و برای حفظ منفعت شخصی خودش انجام داده!!

رو به روی قاضی ایستاد و فریاد زد: با توسل به این مدارک من خواهان اشد مجازات این دو فرد هستم!!

همهمه سالن دادگاه رو در برگرفت.. شاهین وحشت زده لب زد:

–شاهیار یه کاری بکن

با استرس بلند شدم: اعتراض دارم جناب قاضی..ایشون دارن به من برچسب میزن...ایشون حق ندارن با کلماتی که به راحتی توهین امیز هست شان منو زیر سوال ببرن!..

فریاد سکوت قاضی دادگاه رو در برگرفت و رو به من ادامه داد:

–اعتراضتون تحت هیچ شرایطی پذیرفته نیست جناب تباری..تمامی حرفهای آقای خالقی حساب شده هستنند...اگر دفاعی از خودتون یا موکلتون دارین بفرمایین

–ولی من.... لبهامو بهم فشردم:

-من این تهمت هارو نمیپذیرم.

قاضی - و چه مدرکی برای رد این گفته ها دارین؟

هیچی!!هیچی نداشتیم!! دستی به صورتم کشیدم..! همه چیز بر علیه ما بود!!

قاضی-بسیار خب جناب تباری... محمد سام رهنما.. خواهشمندم مجددا به جایگاه تشریف
بیارین!

قاضی- ایا حرف های وکیلتون رو تصدیق میکنین؟ شما ربنده شدین؟ و دقیقا چه مدت؟

سام- بله جناب قاضی...یکماه تمام!

این بار بلند شدم:

- با احترام به محضر دادگاه و شخص قاضی محترم..تکلیف حمل غیر مجاز اسلحه ها چی؟ جناب
قاضی محمد سام رهنما تعدادی مهمات و اسلحه به صورت غیر مجاز در کشور با خودش حمل
میکرده.. نیت این فرد انتقام جویی بوده. حمل اسلحه در ایران اون هم به صورت پنهونی غیر
قانونی هست..این مورد قابل گذشت نیست. سو نیت مجرم به راحتی با پنهون کردن اسلحه ها
اشکار هست.

سام- آقای قاضی من میپذیرم که اون اسلحه هارو با خودم حمل میکردم..اما انتقام جویی رو ابد
نمیپذیرم..هدف من فقط و فقط کمک به این کشور و کمک به گیسو موحد بوده...کسی که هدف
انتقام جویی داشته شاهین تباری و وکیلشون هستند که با نیت سوقصد من رو دزدیدند و تک تک
اهدافشون رو با نیت مجرمانه جلو بردند..من اگر اقدامی برای فرار خودم نمیکردم معلوم نبود چه
مدت توسط افراد این دو نفر تحت اسارت بودم!

وکیل سام ادامه داد: جناب قاضی تک تک حرفهای موکلم رو تصدیق میکنم..عمل شاهیار تباری..
چیزی که دقیقا بر خلاف سوگند یک وکیل در مقام اجرای کارش هست انجام شده.

دیگه حرفی برای گفتن نداشتیم..تک تک پرونده ها تک تک جمله ها بر علیه ام بود و کاری از
دستم بر نمی اومد..

قاضی پرونده مقابلش رو بست و گفت:

- با استناد به منابع و قانون جمهوری اسلامی ایران..و با استفاده از مقام دفاعیه هر دو طرف دعوی، رای نهایی پرونده به هفته آینده موکول خواهد شد... ختم جلسه!

همهمه دادگاه رو در بر گرفت.. دستم بسته بود.. وکیل سام که خیلی خوشحال بود به سمت سام رفت و شروع به امیدواری دادنش کرد.

روی صندلی افتادم شک نداشتم از شدت عصبانیت سرخ شدم.. شاهین کافیه پروانه و کاتم کنسل بشه.... دودمانتو نابود میکنم!! شاهین خدا بگم چیکارت کنه که همه دست و بالم رو بستی!! شاهین کافیه فقط منم تو کارهای تو متهم شناخته بشم! میکشمت شاهین.. میکشمت!

شاهین ترسیده نشست... فضا خفقان آور بود.. جرات نداشت حرفی بزنه!

دادگاه خلوت شد ... همه رفتن.. حالا سام بود که نگاه پیروز مندانه اش بهم دهن کجی میکرد!

وکیل سام همراه قاضی رفت و چیزایی رو بهش گفت گفتگوشون زیادی طولانی شدواکنش های مختلفی نشون میداد. در نهایت با خوشحالی برگشت:

-محمد جان، طی سه روز برات تخفیف ازادی گرفتم

رهنما کمی بی حال اما برق چشماش انکار ناشدنی بود:

-مرسی سعید جان.. خیلی تو زحمت افتادی.

سعید-وظیفه ام رو انجام دادم.. از حالا حاضر شو.. به احتمال خیلی قوی برد پرونده با

مانست.. نگران نباش.. همه چی رو درست میکنم

رهنما با کمی ناراحتی گفت: حتی اگه سالها این تو بمونم برام مهم نیست... من فقط و فقط نگران گیسو ام سعید.. خواهش میکنم مراقبش باش.. گیسو تصمیماتش عجولانه ست.. پیهویه.. کار دست همه و خودش میده.. نمیخوام این بین به خودش صدمه بزنه...

سعید با تحکم سری تکون داد: مطمئن باش حواسم بهش هست.. الان میری پیشش؟

رهنما- تنها راهی که بواسطه اش میتونم اروم بشم.. خصوصا حالا که همه چیز روشن شده و

شاهیار همه چیزو میدونه... خیلی نگرانشم.. باید زودتر بهش بگم کنار بکشه! گیسو الان همه

چیزش در خطره!

شاهین رو دست بند به دست بردند نگاه مغضوبانه ای بهش انداختم..

با شتاب راهروی مزخرف و طولانی رو طی کردم باید سریع تر دست میجنوندم...هرطوری که شده...نباید میذاشتم خودم نابود بشم..نباید!

&گیسو&

زمزمه هایی رو که میشنیدم باور نداشتم! حرفهایی که از دهنش در میومد رو نمیتونستم هضم کنم! تمام وجودم به لرزه افتاده بود...خدای من! خدایا چه اتفاقاتی داشت از کنار سرم رد میشد؟ خدایا این شخصی که فریاد شاهیار شاهیار راه انداخته...تینائه؟!

با ترس تو جام نشسته بودم...از صدای زمزمه ها از خواب بیدار شده بودم و حالا با شنیدن تک تک حرفهایی که تینا داشت در اختیار بزرگترین دشمنم میذاشت مو به تنم سیخ شده بود...جرات نداشتم از اتاق بیرون برم..انقدری زیر لحاف به خودم لرزیدم تا با شنیدن صدای قدم هایی چشمامو بستم..در اتاقم باز شد و روزنه کوچیکی نور وارد شد... با اطمینان از اینکه من خوابم درو بست و رفت!

از همون زیر لحاف...قطره اشکی که به زور تو زندون چشمهام اسیر کرده بودم پایین ریخت و وسعت بالشتم رو در بر گرفت..باور نمیکردم جاسوسی وجود داشته باشه که تا این حد سه سال تموم بهمون نزدیک بوده و تک تک کارهای حساب شده امون رو گزارش میداده..کم کم پازل های مجهول ذهنم جور شد..کم کم دلیل لو رفتن کارهامون رو فهمیدم..کم کم لرزی بر تنم نشست.. لرزی از فهمیدن هویت واقعییم توسط خانواده تباری ها! لرزیدم و اشک ریختم..همون لحظه..همون موقع بدون فکر کردن اضافه ای چمدون کوچیک رو از زیر تخت بیرون کشیدم و هرچی که به فکرم میرسید رو داخل چمدون میریختم..وحشت زده..گنگ..دیوونه...هرچی صفت بود شامل حالم میشد..انقدری لبامو دندون زده بودم که طعم شوری خون رو به راحتی حس میکردم..اشک دیدم رو تار کرده بود..داشتم میمردم..از حماقتی که کرده بودم و به یه جاسوس نهایت اطمینان رو کرده بودم!صدای بسته شدن در اومد...به سرعت پشت پنجره رفتیم..تینا شال وکلاه کرده بیرون رفت..هرچی که داشتم و نداشتم رو جمع کردم...با سرعت لباسهام رو پوشیدم و از اتاق بیرون اومدم..جای من دیگه اینجا..تو این خونه..کنار یک جاسوس نبود..تازه به دلیل شدت واکنشش پی بردم..نگاهم با برگه روی میز تلاقی کرد..:

"گیسو جان میرم هوا بخورم..هوای خونه دلگیره تو هم خواب بودی حوصلم سر رفت..زود برمیگردم عزیزم"

کاغذ رو تو دستام مشت کردم..مچاله اش کردم و اشک ریختم..اشک ریختم و هق زدم... هق هق وار فریاد کشیدم:

-دروغگوی کصافت!!!

ضعف داشتم با جفت پاهام روی زمین سقوط کردم و زار زدم از باختنم.از این که باید اقرار میکردم که تنها مهره سوخته بودم و بس!!

فریاد میکشیدم.. داشتم دیوونه میشدم...شاهیار میدونست من کیم..میدونست چی میخوام..با علم به همه اینها منو عقد کرد..باهام ازدواج کرد..تا بذر شک ذره ای تو دلم کاشته نشه..رفتارهای محبت امیزش. سازی که این هفته اخر سعی در یادگیری من داشت...عقب تر رفتم..بردم به باغ پرندگان..سفارش دادن بستنی ای که کاملاً مطابق سلیقه ام بود. کارهایی که من میخواستم انجام بدم و اون جلوتر ذهنم رو میخوند مثل دست و پا کردن کاری که بتونم به خانواده خودشون بیشترین ارتباط رو داشته باشم...چرا من انقدر احمق بودم که این همه نزدیکی رو به خودم ندیدم؟چرا انقدری داغ بودم که حتی متوجه صمیمی ترین فرد در قالب یه گفتار نشدم...میدونست من کیم.. من چی میخوام!جیغ کشیدم.از ته دلم..حنجرم سوخت..بدجوری هم سوخت:

-میکشمت!! عوضییی! اشغال! پست فطرت!! محکم به میز چوبی مشت میزدم و جیغ میکشیدم..چیزی با جنون فاصله نداشتم..هویتم رو شده بود و من احمق چشم بسته جلو میرفتم و نمیفهمیدم چی به روزم داره میاد..

در خونه با شتاب باز شد.. ترسون تو جام بلند شدم..چهره برق گرفته سام تو چهار چوب در نمایان شد..با دیدن صورت خیس از اشکم و دست قرمز شده از شدت ضربه ها به میز هراسون به سمتم اومد:

- یا مرتضی علی...گیسو..چی شده؟! صدای جیغت تا کوچه میاد! گیسو؟

خودمو تو بغلش پرت کردم ..زار زدم با همه بیچارگیم نالیدم: سام..بدبخت شدیم..بدبخت شدم..:

-سام..تینا..گزارش لحظه به لحظه رو به شاهیار میداده..سام تینا همون جاسوسی بوده که باعث دستگیری تو و محکوم شدنت شده!تینا بود که تو این سه سال تمام محاسباتمون رو غلط از اب

دراورد و گزارش اشتباهی میداد..سام..بیچاره شدیم..شاهیار همه چیزو میدونه...تینا همون کسی بود که تمام این مدت زیر ابی میرفت!

دستش روی سرم خشک شد:

با بهت زمزمه کرد: تینا؟!!

خودمو تو بغلش فشردم و یقه پیراهنشو چنگ زدم: چه غلطی کنم سام..چه خاکی تو سرم بریزم..کجا برم؟!بیچاره شدیم..میفهمی..!!

سام- تا چه اندازه از حرفت مطمئنم گیسو؟چقدر اطمینان داری؟

با اشک جواب دادم: حرفاشونو شنیدم..تک به تکشونو!! داشت بهش میگفت که من کنار کشیدم

این بار با تعجب گفت: کنار کشیدی؟

سرمو تکیون دادم: خسته شدم...کنار کشیدم و اینو به تینا گفتم..بلیط رزرو کردم تا برگردم..تینا فهمید و واکنش نشون داد..رفتم بخوابم..بیدار که شدم مکالمه هاشونو شنیدم..الانم رفته پیش شاهیار..مطمئنم..و کاغذو بهش نشون دادم.

سام با بی قراری صورتم رو کنکاش کرد روی رد اشکم رو بوسید و سرمو تو اغوشش گرفت با لحنی که چندان خودش هم از حرفش هم مطمئن نبود دلداری داد:

-نگران نباش عزیزم درستش میکنم..تو نترس،نگران نباش..نگاهش به چمدونم افتاد:

-برش دار... همین الان میبرمت جایی که دست هیچ کس بهت نرسه..بلیط رو برای کی رزرو کردی؟

-هفته دیگه!

سام- چمدونو بردار بریم! رایان کجاست؟

-نمیدونم...هیچی نمیدونم!

دسته چمدونو کشیدم و از خونه خارج شدیم. توی تاکسی نشسته بودم و فقط گریه میکردم..

برای اینکه کمی از اون حالت خارج کنه با لبخند کم رنگی گفت:

سام- میخوام بهت یه خبر نسبتا خوب بدم

با صورت اشکی به سمتش چرخیدم:

سام- دادگاهم امروز بود.

شوک زده و ترسیده گفتم: خب؟

سام- وکیلیم میگه پرونده به نفع ماست..همه چیز علیه تباری ها روشن شده. رای نهایی افتاد
واسه هفته آینده!

برای آرامش لحظه ای شاید چشمهامو بستم: خداروشکر. ازاد میشی؟ کی ازاد میشی؟

سام- به خاطر تو هم که شده برمیگردم.

دلیم از این لحن با محبتش، از این توجهش، از این عشقش نسبت به خودم ضعف رفت. بی توجه
به حضور راننده خودمو جلو کشیدم تو بغلش خزیدم و چونه ام رو روی سینه اش گذاشتم..
دستاش دور تنم حلقه شد و سرمو به خودش میفشرد. قطره اشکم پیرهنش رو خیس کرد:
-دارم میمیرم سام..

اروم بغل گوشم زمزمه کرد: اروم باش آرامشم. درستش میکنم..این دفعه همه چی رو درست
میکنم

وقتی سام میگفت درست میکنم یعنی اینکه همه چیز درست میشد..بهش اطمینان داشتم. ایمان
داشتم.

از کنار عمارتی آشنا رد شدیم.. نمیدونم چرا..ولی بی اراده نگاهم میخ عمارت شد و سوالی ناگهانی
تو ذهنم جولان داد..سوالی که وحشت زده ام کرد..شاید این وحشت به دلیل شرایط الان بود.
شاید این وحشت تلنگری برای جور شدن تکه های اخر پازل های مجهول بود..تلنگری همراه با
ترس! رو به راننده با صدای نسبتا بلندی گفتم: لطفا همینجا نگهدارید.

راننده-مگه مسیرتون فرودگاه امام نبود؟

سام- گیسو اینجا چی میخوای؟

با گفتن بر میگردم دستمو به سمت دستگیره بردم و پیاده شدم.

سام همراهم پیاده شد و بازومو به سمت خودش کشید: چیکار میکنی گیسو؟
نگاهم سمت پنجره بود:

-خواهش میکنم سام.. الان میام.. نیم ساعت بیشتر طول نمیکشه.. نمیزارم بیشتر شه.. نمیتونم ازش بگذرم..

با صدای بلندی گفت: از کی؟؟

تلاش کردم تا بازوم رو از دستش خارج کنم:

-الان میام

بیشتر منو به سمت خودش کشید: گفتم از کی؟

با مظلومیت تو چشماش خیره شدم:

-از شاهرخ!

دستاش رها شد و با بهت گفت: شاهرخ!؟؟ گیسو اون گلرخ سوزوند... حالا تو داری واسش دل میسوزونی؟

-دیر میشه سام.. تورو خدا.. زود برمیگردم.. رهام کرد دویدم.. زنگ عمارت رو چند بار پشت سرهم زدم.. اشکامو پاک کردم.. در باز شد.

ملیحه به سمتم اومد: صحرا خانم؟ خوش اومدین.

لبخند زورکی زدم و پرسیدم: ممنونم. شاهیار اینجاست؟

ملیحه: اقا شاهیار از دیشبه اینجا نیومدن..

سرمو تکون دادم: ملیحه خانم میرم پیش... پیش... نگاهی به بالا انداختم

ملیحه - اقا شاهرخ؟ بفرمایین خانم شما صاحب اختیارین.

-بیداره؟

ملیحه - بله خانم.. همین الان بیدار شدن.

به محض اینکه ملیحه رفت تو اشپزخونه با دو از پله ها بالا رفتم.. نفس نفس میزدم..مقابل در اتاق عجیبش ایستادم..قلبم تند تند میزد درو باز کردم.

پنجره اش باز بود..باد میوزید..سام رو دیدم که جلوی در عمارت کلافه با پاش روی زمین ضرب گرفته بود و به موهایش دست میکشید. در اتاق رو بستم

جلو رفتم...بعض داشتتم..زیاد..شدید..بی اندازه!

کنار تختش ایستادم..منو دید ..بههم لبخند زد...بازم لبخند زد..بازم چشماش نم اشک گرفت.

سرمو به نشونه سلام تکون دادم که با بازو بسته کردن پلکاش بهم جواب داد

بریده بریده حرف زدم: یاد..یادته بهت گفتم..می..میرم. پسرت..از همه چیز با..با خبره..میدونه

من....من کی! میدونست چی میخوام..بلیط گرفتم تا برای همیشه برم امریکا..که ..که امروز

فهمیدم.. از همه طرف...رو دست خوردم...بد جوریم رو دست خوردم... الانم داش..داشتتم

میرفتم..اومدم فقط یه سوال ازت پرسیم...چرا این سوال زودتر به ذهنم نرسید نمیدونم..چرا

الان...نمیدونم..ولی بهم جواب بده شاهرخ..به..به حرمت عشقی که مامانم بهت داشت جواب

بده.... جواب بده چون دارم..دارم دیوونه میشم..فقط بهم جواب بده!

چرا...چرا گلرخ؟؟؟ چرا منو نسوزوندی؟؟ چرا گلرخ رو سوزوندی؟!مگه ما باهم چه فرقی داشتیم؟

چشمات بسته شد و اشک از چشمات چکید.. نمیخواستم جواب ذهنم مثبت باشه..داد زدم:

-شاهرخ تورو خدا جواب بده..چرا به جای من گلرخ بود؟ ولی من نه؟! چرا حتی موقع سقوط هواپیما

هدفت بابام بود نه من!!

اشک از گوشه چشمش پایین میرخت بینیم کیپ شد بود چشمام شاهرخ رو تار میدید ..به موهام

چنگ زدم:

-شاهرخ تو رو ارواح خاک مامان مهتری..جوابمو بده..باید برم..دیرم میشه...فقط بگو...بگو چرا تو

تموم این سالها هدفت من نبودم؟؟!

به جایی میون دیوار و کمد خیره شد..

داد زدم ..چون دیوارهای این اتاق عایق صدا بود: شاهرخ جوابمو بده باید برم..تورو خدا..تورو جون

عزیزت بگو بهم

به سختی گفت: ک...ک...ک...ک...کم

جرقه ای تو سرم زده شد..به کمد دیواریش اشاره کردم:

کمد؟! این کمدو میگی؟

پلک زد.. با سرعت به سمت کمد رفتم.. هیچی نبود...جز کلی لباسهای اتو کشیده..پاشنه اون یکی در رو باز کردم.. نا امید گاهی انداختم: اینجا که همش لباسه!

لباسهارو پس زدم... ناخودآگاه دستم به گوشه لولای در و دیوار کش محکم کوبیده شد ارنجم بدجور تیر کشید.. بی توجه لباسهارو پس میزدم تا اینکه متوجه شدم لحظه برخورد دستم با گوشه دیوار..دیوار خالی نبود..پوک نبود..در واقع دیوار نبود..چیزی سفت و اهنی بود..چیزی غیر از دیوار گچی! با این فکر با شتاب دو ضربه به اون قسمت زدم..درسته..خالی نبود.. کمی بیشتر دقت کردم..چیزی شبیه گاو صندوق تمام سفید رنگ، به رنگ دیوار تو کمد کار شده بود...یه گاو صندوق مخفی. خوشحال از این موضوع به سمتش برگشتم: این جواب سوالمه؟ رمزش چیه؟ با بی قراری نگاهم میکرد...:

شاهرخت...ت...ت...ت...تو!

ترسون ونگران از هدر رفتن وقتم و سر رسیدن لحظه ای شاهیار گفتم-من؟ یعنی چی؟!!

شاهرخت...ت...ت...تو...تول تول

شوک زده از کلماتش گفتم: تولد؟! تاریخ تولدم؟؟

با لبخندی پلک زد.

دستام و همه وجودم سرد بود..سرد تر شد!

به سرعت رمزو وارد کردم..پیچوندم...در باز شد..باورم نمیشد..چرا من؟!...چرا یه خط قرمز روی منو هویتم کشیده شده بود!؟

گاو صندوقی پر از ورقه های باطله و گاهی زرد شده! سند های مختلف..عکس های سیاه سفید.. یکی از اون عکس هارو بیرون اوردم که مامان مهری رو دیدم... نزدیک به یک دسته عکس تو گاو

صندوق قرار داشت همه عکسارو بیرون ریختم .. کلافه کل گاو صندوق رو با لرزش خالی کردم که همزمان با افتادن عکسها دو جلد قرمز رنگ روی پام سقوط کرد..

جلد اول رو بیرون کشیدم: شناسنامه المثنی.. نام شاهرخ فامیلی تباری... ورق زدم:

وضعیت متاهل.. صفحه بعد ...

نام فرزند: شاهیار تباری.

نام پدر شاهرخ تباری .. با دیدن نام مادر جریان برق از تنم عبور کرد.. دستام سست شد و سرم گیج رفت.. احساس تهوع کردم و چشمام سیاهی رفت به زور کلمات رو خوندم:

نام مادر... مهرانگیز طاهری!

مهرانگیز که همسر شاهرخ نبود... بود؟! مگه... مگه مامان مهری فقط همسر صیغه ای شاهرخ نبود؟! پس... پس این شناسنامه چی میگه؟ مهرانگیز مادر شاهیار! شاهیار بچه مامان مهری نبود.. بود؟! من کی بودم?!

مگه مهرانگیز مادر من نبود؟ مگه من فرزند ارشد مهرانگیز نبودم؟ این چی میگه؟ شاهیار چجوری اسم مادر منو به یدک میکشه؟ شاهیار چطوری تو حق من مشترکه؟

گنگ و گیج به شاهرخ چشم دوختم.. با بی قراری و لبخند محوی نگاهم میکرد.

با دستای لرزون شناسنامه بعدی رو برداشتم.. میترسیدم.. میترسیدم از نگاه شاهرخ. میترسیدم از این سوال تلنگری! میترسیدم از دروغی شیشه ای که ممکن بود بعد این همه سال بشکنه و حقیقت روی سرم اوار بشه.. حقیقتی که هیچی نمیدونستم ازش!

ورق زدم.. شاید نمیخواستم خاطرات خوبم خراب بشه.. شاید نمیخواستم همه چی ازم گرفته بشه.. شاید میخواستم همه چیز سر جاش بمونه و تکون نخوره.. حتی تصور عزیز ترینم.. تصور مامانم.

نام فرزند: شاهیار تباری

نام فرزند:

مردمک چشمم حرکت نمیکرد تا فرزند دوم رو ببینه..دستی به بینیم کشیدم چقدر گذشت نمیدونم..یک دقیقه؟ دو دقیقه؟ پنج دقیقه؟ نمیدونم..فقط وقتی جرات به خرج دادم و چشمم روی اسم ثابت موند...حرکت نکردم..سست شدم..شناسنامه از دستم افتاد و کمرم خم شد..چیزی شبیه به شوک الکتریسیته با جریان قوی از تار به تار بدنم عبور کرد و دسته ای مورچه توی سرم جیغ میکشیدند! با ناخوندهای نسبتا کوتاهم موهامو کشیدم تا از رد پای عبور اون مورچه ها تو مغزم کم کنم..محکم کشیدم..پوست سرم درد گرفت..سوخت..اروم نمیشد..مورچه ها حمله کرده بودن..زیاد بودن..متوقف نمیشدن..تو مغزم رژه میرفتن ..انگار که به رنگ مشکی علاقه زیادی داشتن..انگار که همراه با حرکتشون یه سطل از رنگ مشکی رو توی سرم خالی کرده بودن و این رنگ سقوط میکرد و به پرده چشمام میرسید..

گوشم سوت کشید..

با دو زانوم محکم به حالت سجده روی زمین زانو زدم و با تمام توانم موهامو میکشیدم تا از حمله دسته ی مورچه ها تو سرم جلوگیری کنم..تا متوقفشون کنم و نذارم انقدر توی گوشم جیغ بکشن..محکم تر موهامو کشیدم ...این بار نتونستم ساکت باشم..نتونستم حرفی نزنم..نتونستم خفه خون بگیرم و بذارم مورچه ها حرکتشون رو ادامه بدن. جیغ کشیدم..محکم..طولانی..بلند..جیغ کشیدم..حنجرم سوخت..پشت سرهم جیغ زدم..سیب گلوم گرد تر از هر وقتی شده بود و غده داخلش لحظه به لحظه وسیع تر میشد..چه فایده که صدایی به گوش کسی نمیرسید؟چه فایده که این اتاق عایق صدا بود؟چه فایده که حقیقت و با اون تلنگر مزخرف فهمیده بودم..؟چه فایده که.....

سرمو بلند کردم...سرم گیج میرفت..بالای لبم تر و خیس بود..دست کشیدم..سرخ بود..به این فکر کردم که مورچه ها رنگ قرمز رو شاید بیشتر دوست دارن! بند نمی اومد...رنگ قرمز هر ثانیه قطره قطره از بینیم به کف پارکت فرود می اومد.

نگاه کردم مرد بی تحرکی رو که خیره به من چشمه‌هاش پر شده بود و با هربار پلک زدن گوشه بالشتش خیس میشد.

چه فایده....

چه فایده که شاهرخ....

نام فرزند جلوی چشمم رژه میرفت و من حس میکردم چیزی شبیه به توده پرز مانند توی نای ام قلبه شده و بالا و بالاتر میاد. این تورده پرز مانند به زیر گلوم رسیده بود و من هیچ اراده ای برای نگهداشتنش نداشتم...عق زدم..نه یه بار..نه دو بار..چهار بار..پشت سرهم...اراده ای برای نگه داشتن خودم نداشتم. گوشه کمد به گند کشیده شد و اون اسم اشنا تو ذهنم داد میزد و با مرکب قرمز یا شایدم مشکی خودشو پررنگ تر میکرد..

در باز شد..با شتاب توی دیوار برخورد کرد...صدای هق هق شاهرخ توی گوشم نواخته شد
موهامو کشیدم..دسته ای شون روی زمین پخش شد..

:-تو نمیتونی شاهرخ! نمیتونی این کار رو با من بکنی..نمیتونی منو هم خون خودت بدونی..نمیتونی شاهرخ! من دختر تو نیستم...من دختر روزبه ام..روزبه موحد...من برادری ندارم

اشکام چکید: من یه خواهر دارم..خواهرم اسمش گلرخهههه..خواهرمو تو سوزوندی! تو سوزوندیش! من برادر ندارم!!!من فرزند ارشدم...من بچه کوچیک نیستم...من دختر بزرگه مامان مهربی ام! گلرخ خواهر کوچیکمه...من اولم!!!من!!!

دووم نیاوردم داد زدم: تو بابای من نیستی شاهرخ!!!

دستی روی کمرم نشست.. بلندم کرد...تو اغوشش کشیدم..محکم..با قدرت.. دستاش تنم رو احاطه کردند..خون های جاری شده از بینیم نشست روی پیراهن سفیدش.. موهای کنده شده ام روی شونه هاش پخش شد

ناخونهای شکسته و تیزم کمرش رو چنگ انداخت..هق زدم..نفسم بالا نمی اومد:

-من بچه اش نیستم...من برادری ندارم..روزبه بابامه..بابای من مرده..

حرف نمیزد..

ازش فاصله گرفتم و انگشت اشاره ام همراه با لرزش مردی رو نشونه گرفت که با موهای سفیدش محور نگاهش روی من ثابت بود:

-این...این...این بابام نیست...این کسی که ده سال زندگی رو از من گرفت بابام نیست!!!

حرف نمیزد و نگاهش اشکالود و متعجب ..شوک زده بود

به شونه های پهنش چنگ زدم..جیغ کشیدم:

-اونجوری نگام نکن...بگو این دروغه...بگو بابام مرده...بگو بابای من علیل نیست!

لب های لرزانش اسممو لب زد:

سام- بمیرم..گیسو بمیرم!

به طرفش چرخیدم..هق هقم نمیداشت درست حرف بزنم:

-چجوری میخوای ثابت کنی؟از کجا بفهمم؟؟از کجا این اتیش لعنتی رو خاموش کنم؟با کدوم مدرک!!؟

همه کاغذ های گاو صندوق رو تو دستم مچاله کردم و روی سرم ریختم...تو سرم کوبیدمشون:

-از کجا بفهمم این همه سال بچه تو بودم و برای تو برنامه میریختم؟ای خـــــدا!!! از کجا بفهمم این همه سال صحنه سازی بودههههه!!

سام دستامو گرفت تا بیشتر از این به خودم صدمه نزنم..کاغذهای کاهی و پاره شده رو از لابه لای مشتم بیرون کشید:

-اروم باش گیسو...گیسو جان من خودتو کنترل کن..

با این حرفش دیوونه تر شدم..انگار که انبار باروت رو منفجر کردن با دستای لرزون شناسنامه اصل رو باز کردم و جلوی صورتش گرفتم..با همون ناخن کنده شده به اسم خودم ضربه زدم:

-چجوری اروم باشم؟؟؟ بینش؟؟؟بین این اسمو؟؟بین پسوند اسممو؟چجوری اروم باشم؟شناسنامه رو محکم زدم تو صورتتم..اختیار تمامی رفتارهامو از دست داده بودم:

-بین اینو؟؟اینجا نوشته گیسو تباری؟؟..من بچه اشم...اروم باشم؟؟!!!!

سام با صدای بلندی شناسنامه رو از تو مشتم بیرون کشید و دستامو گرفت تا انقدر به سرو صورتتم نزنم:

سام- گیسو بسه...به جای اینکه دنبال دلیلش باشی داری خودتو میکشی...دو دقیقه صبر کن..دو دقیقه هیچی نگو.

به محض اینکه حرفش تموم شد با همون دستایی که توسط سام محکم گرفته شده بود کشون کشون خودمو جلو کشیدم و سرمو جایی بین گردن و شونه اش گذاشتم

سام تند تند همه ی مدارم گاو صندوق رو توی یه پلاستیک ریخت و با تموم شدن کارش دستمو کشید و بلندم کرد:

سام- بدو بریم.. الان میان..

تا به سمت در دویدم صدای شاهرخ بلند شد:

-گ..گی..گیس...گیسو

با تلفظ اسمم پاهام به کف زمین چسبید...بغضم زیاد شد..دلم اتیش گرفت..

شاهرخ-گی..گیس..گیسو...ب..ب..بی..

چرخیدم..لب گزیدم..چیزی ته دلم سقوط کرد..چیزی تو سرم بهم اونگ زد اینم از اون دلیلی که نمیتونستی ازش بگذری..اینم از دلیل دل رحمت برای شاهرخ.

انگشت اشاره امو تهدید امیز تکون دادم:

-وای به حالت دروغ باشه..وای به حالت همه اش الکی باشه..این دفعه صبر جایز نمیکنم و خودم با دستای خودم میکشمت

سام با تشر بهم گفت: گیسو!

-چیه؟ مگه دروغ میگم؟ بیست و هشت سال تمام با یه هویت دروغین زندگی میکردم..ده سال هدفم رو برای هم خونم گسترش میدادم...سه سال خون دل خوردم تا دلمو خنک کنم..ولی حالا بین چی شد؟ بین به کجا رسیدم؟

چهره سام محزون شد..:

سام- گیسو تا وقت داریم..یه چیزی ازت میخوام نه نیار..جان سام قبول کن

اخمم توهم رفت با نیم نگاهی به شاهرخ ادامه داد:

سام- منتظر ته گیسو!

اخمم غلیظ تر شد:

سام- نگاهشو ببین..گیسو فقط یه لحظه منتظرته! تا وقت داریم نا امیدش نکن..گناه داره

دل ریخت: من گناه نداشتم این همه سال؟

سام- بحث تو فرق داره..

-بحث شاهرخم فرق داره! تو جلوی در نمیگفتی اون گلرخ رو سوزوند؟؟نگفتی چرا داری برایش

دل میسوزونی؟

سام- گفتم نمیگم نگفتم..ولی الان..تاوان کارشو پس داده.. شاهرخ بی گناه مطلق نیست..ولی

بینش پشیمونه! یه لحظه نگاهشو ببین..منتظرته...به خدا دلت میسوزه..تو بری دیگه

برنمیگردی..فرصت اخرته..کاری نکن بعدا خودتو هزار بار سرزنش کنی

به طرف شاهرخ برگشتم تا ببینم چه حد حرفهایش صحت داره..با نگاه غم زده و بارونیش جسممو

میکاوید..بیتابانه نگاهم میکرد

-نه..تو به گردنم حق پدری نداری..هیچ وقتم نداشتی..نبودی ببینی چی کشیدم شاهرخ..تو بابای

من نیستی..گریه کردم: تو بابام نیستی!

سام- ازت خواهش کردم گیسو...به خاطر دل شاهرخ!منتظر..جان سام قبول کن..ادم مزخرفی

بوده..بهت بد کرده..قبول. اما همین یه دفعه رومو زمین ننداز.

دهنم بسته شد..جونشو قسم داده بود..نمیتونستم..جونش برام باارزش ترین بود.

خوشحال از سکوتم دستمو کشید و به بالای تخت شاهرخ رسوند:

سام-به خاطر من.

باید بغلش میکردم؟ این ادمو؟این کسی رو که یه روزی بدبختم کرده بود؟

ولی حالا چی؟

الان که دیگه مدتها بود بی جون و تحرک افتاده بود و توان کاری رو نداشت.الان که دیگه

پشیمون بود...نبود؟

یه قدم به جلو رفتم... کنار تخت خم شدم.. روبروی صورتش بودم با پلک زدنم قطره اشکم فرود اومد:

-بابامی؟

چشمهاشو باز و بسته کرد..

-پس چرا؟ چرا حق پدریتو به گردنم تموم نکردی؟

خم شدم.. افتادم تو بغلش.. سرم درست روی بازوش فرود اومد... نفسهای عمیقش رو حس میکردم... با تمام بی جونیش سعی کرد روی موهامو ببوسه.. یاد تشنجش افتادم.. یاد مخالفتش برای ازدواج با شاهیار... مهر تایید از این محکم تر میخواستم؟ محکم تر از علائمی که سلامت جسمانیش رو به خطر می انداخت؟

بی اراده سرش رو به خودم فشار دادم.. صدای گریه اش بلند شد... دلم میسوخت برای احساسی که همیشه سوخته بود.. دلم میسوخت برای خودم... دلم.. مسخره است.. ولی میسوخت برای شاهرخ.. برای پدرم.. برای گریه اش.. برای این اواخری که تازه متوجه شده بودم نمیتونستم بیش از اندازه معمول جلو برم.. دلم برای همه اینها میسوخت!

نفهمیدم چی شد.. نفهمیدم چم شد که بوسه ای روی گونه پیر و فرتوتش نشوندم و با بغض زمزمه کردم:

-میرم که بیشتر از این عذابت ندم.. تا بیشتر از این عذابم ندی.. صورتش خیس بود.. نرفتم رو با نگاهش تمنا میکرد

-خداحافظ شاهرخ... نمیتونم بهت بگم بابا.. نمیتونم چون همه دنیامو سوزوندی... بابام نبود.. ولی تازه میفهمم چرا این اواخر دلم برات به درد میومد.. میفهمم که چرا خونت خونمو میکشید.. ببخشید که عذابت دادم.. میبخشم که عذابم دادی.. شاید دیگه هیچ وقت نبینمت.. خداحافظ.

قبل از سام حرکت کردم.. نگاه بارونیش آخرین چیزی بود که تو ذهنم حک شد.. نگاه بارونی ای که چهره چروکیده اش رو نورانی میکرد.. قلبم سنگین شده بود.. سام هنوز از اتاق خارج نشده بود.. تند تند از پله ها پایین رفتم.. بدون خداحافظی برای همیشه از این عمارت خارج شدم..

جلوی در توقف کردم.. تاکسی نبود! ماشینی نبود! متعجب اطرافم رو نگاه میکردم و منتظر رسیدن سام بودم که یکدفعه ترمز ماشینی جلوی پام باعث شد دو قدم به عقب برم.. از دیدن مدل ماشین نفسم بند اومد..

در ماشین باز شد.. راننده بیرون اومد.. لبخند وحشتناکش تنها تصویری بود که ممکن بود تا سر حد مرگ ازش بترسم! عقب رفتم.. یه قدم.. دو قدم.. سام چرا نمیومد؟؟
شاهیار - خوشحالم که دوباره میبینمت!

با دیدنش چیزی ته دلم سقوط کرد.. مکالمه تینا تو سرم زنده شد! ضعف رو با وحشت توی پاهام حس کردم.

تعلل رو جایز ندیدم و شروع کردم به دویدن... هوا رو به تاریکی میرفت... کم کم تیره میشد.. با دویدن من واکنش نشون داد.. افتاد دنبالم و قبل از اینکه به سمت دیگه خیابون برم ون مشکی رنگی جلوی پام ترمز کرد.. ادمهاش مثل مورو ملخ پیاده شدند و دست و پام رو به داخل ماشین کشیدند. وحشت زده و پشت سرهم فقط و فقط اسم سام رو جیغ میزدم... داخل ون مشکی رنگ پرتاب شدم.. دست برداشتم.. جیغ میکشیدم... لبخندش رو مخم بود... دست و پا میزدم تا ولم کنن.. اشکم درومده بود.. سام چرا نمیومد؟؟!!

سه نفر پاهامو گرفتند و دو نفر از پشت سرم دستامو...

هوا تاریک شد.. خورشید کاملا غروب کرد!

آخرین تصویر چهره شاهپاری بود که با لبخند زنده اش دستمالی روی صورتم گرفت.. جیغ میزدم
سام رو صدا میزدم...

نمیومد..

جیغم کم رنگ شد... دست و پام سر شد..

نتونستم مقاومت کنم.

این بار کل جهان تاریک شد!!!

با حس سرگیجه عجیب الوصفی چشمامو باز کردم..دیدم تار بود..کم کم شرایطم عادی شد..کم کم متوجه اوضاع اطرافم شدم.. کم کم همه چیز برام یاد اوری شد و کم کم حس فشار دست و پاهامو حس کردم.. کم کم فهمیدم رگ دستم خشک و با تکه طنابی بهم متصل شدن..گلوبم از شدت تنفس اون ماده بی حسی خشک بود و تلخ.. به دلیل جیغ هایی که تو عمارت زده بودم حنجره ام با هربار تنفس میسوخت و نفسم تلخ تر میشد. درست مثل چشیدن طعم زهر!

دیگه امیدی نبود..دیگه راهی برای بازگشت وجود نداشت..دیگه ورق برگشته بود و همه چیز رو شده بود..دیگه فهمیده بودم چرا تو تمام این مدت من انتهایی ترین نقطه ماجرا قرار داشتی و چرا اطرافیانم هر لحظه نابود میشدن..فهمیده بودم که من هم یه تباری بودم که برای تباری ها نقشه میکشیدم! اما این انصاف نبود..نبود..به خدا که عدل نبود!این جواب اون همه سال زندگی کردن من نبود...نمیتونستم درک کنم کلمات اون شناسنامه اصلی رو که روح زخمی ام رو مجروح تر میکردن و زخم چرکینش رو دو برابر!

چرا مامان یه همچین کاری کرد؟چرا طی اون سالها با نوشتن خاطرات دروغین سرمو شیره مالید و کینه ام رو تقویت کرد؟چرا نگفته بود که شاهرخ پدر اصلیمه؟!؟!

کجا جواب مجهول های باقی مونده رو میگرفتم؟از کجا میفهمیدم چرا این همه سال نتیجه یه اشتباه بودم؟ یعنی منم از وجود شاهرخم؟از وجود شاهین؟

-هنوز بهوش نیومده اقا!

غلظت بوی دود سیگار مشامم رو قلقلک داد و گلوبم رو تحریک کرد. شنیدن بوی دود باعث شد تا تلخی گلوبم بهم فشار بیاره و با شدت بیشتری سرفه کنم صدای قهقهه اش بلند شد:

شاهیار- من این دختر رو از خودش بهتر میشناسم! دیدی به هوش بود؟!

صدای قدم های پاهاش که بهم نزدیک میشد شاید بدترین اونگ ممکن بود!

سرمو با سماجت بالا کشید و با لحنی مالامال از نفرت گفت:

شاهیار-واسه کی نقشه داشتی خانم کوچولو؟

صدای داد و بیداد انعکاس پیدا میکرد.. مو به تنم سیخ شد.. صدای سام اگو شد.. دستام بسته بود و رگ دستم حس میکردم تماما خشک شده..

در باز شد.. سام با شتاب به داخل پرتاب شد.

با لبخند منفوری چرخید: به به.. رهنمای گرامی! جمعمونم که حسابی جمعه..

سام با دهنی خونی و وضع ظاهری اشفته نگاهی کینه توزانه بهش انداخت اما چیزی نگفت

دستی پشت سرم نشست.. با همون عطر گرم آشنا! تپش قلبم شدید تر شد. واقعیت جلوی

چشمهام رژه رفت و وجود منحوسش رو به رخ کشید!

مقابلم ایستاد لبخند به لب داشت.. تو صورتتم خم شد.. بوی نفس نعناییش با بوی عطر گرمش

بدجوری تو بینیم خورد!

با صدای فوق العاده ارومی زمزمه کرد:

شاهیار- که زرنگ تر از خودت تو دنیا پیدا نکرده بودی دیگه؟ میخواستی کی رو نابود کنی؟ فاصله

گرفت... کمر راست کرد و فریاد کشید:

شاهیار- منو؟؟ خانواده منو؟؟ فکر کردی انقدر احمقم که این همه مدت باهات رفت و امد کنم و

هیچ وقتم شناسمت —وحد؟! انقدر کودنم که تک تک سلایقت رو داشته باشم و بذارم قدم به

قدم جلو بیای؟؟؟؟

با دادش چشمام از ترس بسته شد. درد مچ دستم خودشو بیشتر به رخ میکشید.

دستی به گوشه لبش کشید و لبه کتش رو صاف کرد.. به یکی از اون ادما گفت:

-دستاشو باز کن.

به سمتم اومدن.. ترسیدم و خودمو جمع تر کردم. شاهیار به سمت سام رفت:

شاهیار- اما حسابم با تو هنوز تصفیه نشده!

سام غرید- حسابی برای تصفیه نبود

فریاد کشید: خفه شو!!!

با هر دور طنابی که از دور دستم باز میشد لرزش دلم شدت می‌گرفت و در عوض پاهام، سست تر! نگاهی به اطرافم انداختم.. ساختمون...یه ساختمون نیمه کاره...یه ساختمون نیمه کاره ای که خارج شهر قرار داشت.

شاهیار- فلشی به لب تاب روشن روی زمین وصل کرد و بعد از کمی درگیری به سمت سام گرفتش و با لحنی آمرانه بیان کرد:

-پسورد

سام جسورانه نگاهش میکرد پوزخند صدا داری زد که شاهیار جری تر شد:

-گفتم پسورد!!!

سام-من انقدر احمقم که نتیجه سالها تلاش برای بدست آوردن اون مدارک رو یک شبه بسپرم دست تو؟؟

شاهیار- به نفعته این کار رو کنی..

سام- تهدید میکنی؟

شاهیار- دقیقا همین کار رو میکنم!در غیر این صورت عوارض خوبی انتظار تو نمیکشه!! پسورد رو بگو و خودتو برای همیشه خلاص کن رهنما

سام لب تاب رو با یه حرکت پرت کرد که با شتاب روی زمین افتاد:

-بمیرم اینکارو نمیکنم

شاهیار با پوزخندی همراه با تمسخر اشکارا کف زد:

شاهیار- که اینطور..

به سمت من می اومد..دلم مثل گنجشکی بی تابانه میکوبید و غده پرز مانند دلم وسیع تر میشد..

با یه حرکت..توی تنها یک ثانیه.. به سمتم خیز برداشت و منو تو اغوشش کشید از ترس و حرکت ناگهانی جیغ بلندی کشیدم که باعث شد سام با سرعت بلند شه اما ادماش جلوشو گرفتن و دستاشو بستن.

سام: به اون کار نداشته باش!!

شاهیار در حالیکه منو محکم گرفته بود جدی و خشن تر از همیشه گفت: پسورد!!

سام نعره کشید: بهت گفتم به گیسو کار نداشته باش!!!

اشکم داشت در می اومد مثل جوجه ای بی پناه تو بغل شاهیار میلرزیدم.. شاهد وقایع و این بازی احمقانه بودم و کاری از دستم بر نمی اومد

سام راهی نداشت.. بدجوری بین دوراهی گیر کرده بود.. دو راهی نجات من و نجات پرونده ها!

دوراهی به ارامش رسیدن زندگی خودش یا داشتن من!

شاهیار دستمو محکمتر پشت سرم پیچوند و گفت: اینو سالم میخوای؟ خيله خب... پسوردو بگو تا ازادش کنم.

سام یکدفعه نگاهش به سمتی معطوف شد:

-ازش فاصله بگیر... پسوردو میگم... ولش کن

شاهیار خندید:

-فیلم زیاد میبینی مگه نه؟؟ این دفعه داد زد: اون لامصبو وارد کن این اشغالو بردار و برای همیشه گورتونو گم کنین

اشکم چکید.. چقدر بد که نمیدونست.. چقدر بد که نمیفهمید هم خون خودشو تو اغوش گرفته و هر صفتی بهش میچسبونه... انگار هردوشون لج کرده بودن سام برای داشتن من و شاهیار برای داشتن اون رمز لعنتی.. رمزی که تک تک هک پرونده ها و اطلاعاتش توی اون فلش قرمز رنگ گنجد شده بود. با نگاهم بهش التماس کردم دلم نمیخواست بیشتر از این اینجا نگه داشته بشم.. شاهیار کینه از من به دل گرفته بود.. بدجوری کینه به دل رفته بود ممکن بود تو این لحظه از سر حماقت و عجله اش هر بلایی به سرم بیاره.

سام دستی به زیر بینیش کشید انگار فهمیده بود راهی نداره..

با درموندگی لب تاب رو برداشت. در نهایت سرعت با کمه های کیبورد شروع به تایپ چیزی کرد.. فشار دست شاهیار کمتر شد سرش رو به زیر گوشم نزدیک تر کرد که سرمو چرخوندم..نفسش به لاله گوشم میخورد:

شاهیار - مبینش؟ پسر عاقلیه! حداقل مثل تو احمق نیست

لبهامو روی هم فشردم تا حرفی نزنم

شاهیار - مثل بابای احمقتی... که حق داشتن مادرمو این همه سال ازم دریغ کرد!

در جدال با حرف نزدن یا گوش نکردن بودم که یک لحظه، درست یک لحظه؛ گرد شدن چشمهای سام و تعجبش رو دیدم.. مکث طولانی اش رو دیدم و نگاهی که ناباور و گیج به شاهیار انداخت این بار فشار دست شاهیار زیر گلوم بیشتر شد.. چیزی به خفگی ام نمونده بود که جیغ زدم:

-ولم کن شاهیار

اما فشار دستش کم که نشد به کنار اسلحه ای از گوشه شلوارش بیرون کشید و اونو روی سرم گذاشت.. دست و پام سست شد.. این بار با همه وجودم جیغ کشیدم: توروخدا!!! ولم کن!!!

لرزش دستهای سام رو دیدم.. توی زدن و نزدن دکمه اخر مردد بود

با ترس و گریه گفتم-سام منتظر چی هستی؟؟؟ بزنش داره میکشتم!...به جهنم که زحما تمون به باد میره!!!...سام!!

اما سام کاری نمیکرد و چهره اش لحظه به لحظه سفید تر میشد نگاهش بین منو شاهیار در گردش بود و دستش معلق توی هوا اویزون بود.شاهیار ماشه رو کشید و این بار لوله اسلحه روی شقیقه هام جای گرفت سردی اسلحه تنم رو سرد کرد:

شاهیار - یا پرونده ها..یا این دختره.. زود باش رهنما.

صدای سام لرزید: اونو ولش کن شاهیار!

صدای اشنایی که بلند شد، نفرتم رو هزار برابر کرد.

تینا روبروم قرار گرفت با دیدنش اختیارم رو از دست دادم:

-کصافت..اشغال..پست فطرت...عوضی... نمیبخشمت تینا..حالم ازت بهم میخوره کصافت حقه باز..
تو هم تمام این مدت هم دست اینا بودی؟؟؟؟!! این همه مدت گول اشغالی مثل تورو خوردیم!

اما تینا اروم و با طمانینه بی توجه به حرفا و داد و بیداد های من دستای شاهیار رو از دور گردنم باز کرد

در کسری از ثانیه ضربه ای به ساق پای شاهیار زدم که از درد روی یک پا خم و اسلحه از دستش رها شد.. اسلحه رو برداشتم به سمت تینا نشونه گرفتمش:

-بکشمت؟؟اره؟؟میخوای با همین بکشمت؟

اروم بود..هیچ کاری نمیکرد..لبخند میزد به من و حرکاتم!

اما من... دیوونه شده بودم..جنون گرفته بودم..اختیار تک تک رفتارهامو از دست داده بودم.

شاهیار وحشتناک غرید- رهنما پسورد رو وارد کن.

اما سام دستهایش میلرزید و بدجوری بین دوراهی بود برای زدن یا نزدن آخرین دکمه!

شاهیار که حالا با دیدن اسلحه توی دستم کمی رنگش پریده بود سعی میکرد آرامش رو به همه ی افراد حاضر تو اون ساختمون نیمه کاره برگردونه..دلیل این همه ترس سام و شاهیار رو درک نمیکردم.

شاهیار- اسلحه رو بذار پایین موحد

پوزخند محسوس زدم:

-شک نکن این کار رو میکنم

سام کمی از جاش فاصله گرفت

-اما درست وقتی که اینو خلاصش کردم و سر اسلحه رو دوباره به طرف تینا برگردوندم..

حواس شاهیار حالا کاملا به من بود و اینکه انگشتم ماشه رو لمس نکنه.سام بلند شد

اشک از گونه ام چکید به تینا گفتم:

چرا این همه مدت این کارو باهامون کردی؟ دیدی من چی کشیدم.. از تک تک درد هام باخبر بودی.. تورو به خودم محرم میدونستم.. چجوری روت شد این خیانت رو در حقم بکنی؟

جواب نمیداد.. سکوت کرده بود.

سام از جاش بلند شد و پشت سرمن ایستاد.. شاهیار به کل پسورد رو فراموش کرده بود قدمی به سمتم برداشت که سریع به طرفش اسلحه رو برگردوندم..

شاهیار - گیسو بذارش پایین

- نذارم چی میشه؟؟

حالم رو میتونی تصور کنی؟ میتونی درکم کنی؟ میتونی بازنده بودنم رو با وجب به وجب احساسات بفهمی و بینی چه حالی داشتیم از اینکه رقیبم.. بزرگترین دشمنم چی به سرم آورده و حالا ازم میخواد بیخیالش بشم؟؟ میتونی درکم کنی که اخر دنیام چه طعمی و چه رنگی میتونه باشه؟
تینا - بهش بگو شاهیار.. چرا نمیگی لمس ماشه و شلیکش چی به روزمون میاره... بهش بگو حرفه‌اشون دو پهلو بود.. گنگ بود.. نمیفهمیدم

این دفعه سام اروم از پشت سرم گفت:

سام - گیسو اسلحه رو پایین بذار خرید نکن

بلند جواب دادم:

- خریدت رو من کردم اره خریدت رو هر دفعه منه احمق کردم!! این دفعه هم روش.. این دفعه هم میخوام خر باشم و خریدت کنم.. میخوام خریدت کنم و با همین اسلحه بکشم این دوتا رو... هم اون دختره عوضی رو.. هم این پسری که عنوان برادرم رو یدک میکشه.. میخوام بکشمشون سام چشمهای شاهیار گشاد شد.. تینا مات مونده بود.. سام دوباره گفت:

- گیسو تا ده دقیقه دیگه باید از اینجا بریم.. تفنگ رو بنداز..

چرا!!؟ چرا باید بریم؟؟ بایدی وجود نداره.. اول باید جون این دوتارو بگیرم.. اول باید این دو نفر رو نیستشون کنم.. این دو نفری که وقت و بی وقت بهم خنجر زدن... کنارم بودن و خودشونو دوستم نشون میدادن

سام اروم زمزمه کرد:

سام- گیسو تنها راهی که برای حفظ جونمون هست با همین اسلحه تا جلوی پله های نیمه کاره برو پشت سرت میام

لحن سام تلفیقی از ترس و اجبار بود.

-چرا اینجوری حرف میزنی؟

سام- فقط کاری رو که میگم انجام بده.. ده دقیقه بیشتر وقت نداریم.. جونمون در خطره گیسو.. اینجا امن نیست.. شاهیار بی دلیل مارو اینجا نکشونده

شاهیار همچنان نگاهش به من بود و زمزمه های اروم سام؛ که سام با حرفی که زد مسبب یخ زدن خون توی رگهام شد:

سام- یه لحظه حرفی نزن حرکتی نکن و گوشهاتو تیزکن.. مسلما صدای تیک و تاک بمب کار گذاشته رو میشنوی

پاهام روی زمین پر از خاک و تیراهن و چوب، خشک شد!

سام- هیس.. هیچی نگو.. فقط با همین اسلحه برو تا پله های نیمه کاره .. کار احمقانه ای ازت سر نزنه که فقط ... با فشردن اون ماشه ... هممون مستقیم میریم اون دنیا!

اب دهنم رو به زور قورت دادم..

سام- فقط برو.. الان اون اسلحه تو دستای توئه و برگ ازادی ما کابوس شاهیار!

لب زدم: از کجا فهمیدی؟

شاهیار- گیسو بنداز اون لامصبو بهت میگم!!!

سام- موقع وارد کردن پسورد.. تایمش رو همزمان با ساعت لب تاب تنظیم کرده بود.. فقط با وارد کردن یه کد متوجه کارگذاری بمب شدم که توسط همین لب تاب تایمش تنظیم شده.. کافی بود پسورد رو در اختیارش میداشتم تا بعد از دو دقیقه اینجا بره رو هوا!

سام- حالا هم برو..

دقیقا به پله های پر از خاک و گرده چوب رسیده بودیم .. شاهیار و تینا از ترس اینکه مبادا من شلیک کنم صدایشون در نمی اومد.

نمیدونم چرا...

نمیدونم چرا درست توی این موقع و توی این لحظه ده سال پیش جلوی چشمم زنده شد.. شاید بابت شباهت این ساختمون نیمه کاره با همون ساختمون نیمه کاره ده سال پیش بود که این درد رو برام تداعی کرد..

حالا درست یه قدمی پله رسیده بودیم..

سام ازم میخواست تا اسلحه رو رها کنمو بریم.. مدام به ساعت تو دستش نگاه میکرد و ثانیه شمار لحظه های یخ زده اخر رو برام میشمرد.

چهل ثانیه شد سی ثانیه.. سی ثانیه شد بیست ثانیه... سام داد میزد اسلحه رو بندازم و بریم

اما...

اما من...

با چشمهای نم زده از برق اشک، با چشمهایی لبالب پر از اشک گلرخ ده سال پیش رو میدیدم گلرخی که جیغ کشون خودش رو به در و دیوار میکوبید و تلاش میکرد تا اون شعله های داغ و پر حرارت رو از خودش دور کنه.

من به جای شاهیار گلرخ رو میدیدم.. گلرخی که غم زده گوشه ای از دیوار خسته از نشنیده شدن فریادهای دردآورش، سقوط کرد و تنش داغ بود.. داغ از هُرم نفس گیر اتش!

گلرخی رو میدیدم که کم کم چشماش بسته شد و تنها چیزی که برای من باقی موند بوی سوختگی منجر کننده و جیغهای پی در پی اون شب زمستونی بود

و....

و... ، سایه ای بلند قامت از مردی که در سکوت و دست در جیب اروم اروم از اون منطقه دور شد..

مردی که تموم این سالها براش نقشه داشتم و..

نمیدونستم... این مرد... این کسی که همه اون بلاهارو به سرم آورده همون کسی هست که تنها دارایی و تنها هم خونم تو این دنیای خاکی محسوب میشه..

نمیدونستم اون مرد بلند قامت اون شب زمستونی با اون چهره خبیث و لبخند دیوونه کننده اش، همون شاهرخی هست که برای داشتن من، به هرکاری دست زد... حتی سوزوندن گلرخ! فقط برای داشتن منی که از خونش بودم.. از خودش بودم!

روی پله اخر وایسادم... گلرخ رو میدیدم... این بار میدیدمش.. به خدا قسم که میدیدمش!

گلرخی رو میدیدم که جیغ نمیکشید... حتی شعله اتش از تن داغش عبور نمیکرد.. بلکه مثل همیشه گوشه ای اروم و مظلوم ایستاده بود و لبخند به لب نگاهم میکرد اروم بود.. اروم تر از همیشه... بهم لبخند میزد و منتظر نگاهم میکرد...

میدیدمش... به خدا قسم میدیدمش!...

پلک زدم.. نرفت.. محو نشد... واقعی بود.. گلرخ زنده بود... میدیدمش...

لرز بدی گرفتم.. توی اون لحظه ها، من مرده بودم یا گلرخ زنده شده بود؟

به کنارم نگاه کردم.. سام با داد ازم میخواست بدو ام و از اون محل دور بشم...

اما من...

گلرخ رو میدیدم... سام زنده بود.. من هم زنده بودم..

من دیوونه نبودم... خواب نما نشده بودم!...

گلرخ بهم خندید.. دستشو به سمتم دراز کرد.. پلک زد... توام با ارامش.. مالامال از محبت.. نگاهم کرد.. بی تابش بودم..

داشتم به سمتش میرفتم.. اختیار پاهامو از دست داده بودم..

توی یک ثانیه دستی زیر پاهام انداخته شد و با شتاب شروع به دور شدن کرد... جیغ زدم.. به سرو صورتش کوبیدم... اما اون منو روی شونه اش انداخته بود و فقط میدوید... اون داشت گلرخمو ازم میگرفت.. بعد از ده سال بازم داشتم بی خواهر میشدم... "بعد از ده سال بازم داشتم دیوونه میشدم!"

نفهمیدم چی شد... نفهمیدم چجوری شد...

فقط...

وقتی انگشتای کشیده ام ماشه رو لمس کرد، که ما چیزی حدود صد متر از خود ساختمون دور شده بودیم،

و فریاد نه بلند سام توی گوشهام مثل ناقوس مرگ طنین انداخت.. پلک بستم.

یک ثانیه؟؟ نه! شاید هم کمتر از یک ثانیه!

شاید حتی کمتر یک هزارم ثانیه!

توی یک چشم بهم زدن، چیزی شبیه به "بوم" اتفاق افتاد و بعد از اون..... ساختمون نیمه کاره با اتیش یکسان شد!

ساختمون تو یک چشم بهم زدن ترکید و همه ی من رو، همه ی گیسو رو، همه بودن های گیسو رو با یک اشاره... گشت

سام با نهایت سرعت و شتاب منو روی زمین خاکی پرتاب کرد و برای محافظت از من با تمام وجودش منو در اغوش کشید.. شاید مناسب ترین وصفش حل کردن بود...اره

با هر بار فشردنم از ترس وقوع بلایی، منو تو خودش حل میکرد...

دقیقا همونطوری که شعله های اتیش جسم دونفر رو تو خودش حل میکرد و منو نمیدید...

نمیدید که از یاد بردم همه اون لحظه هارو... نمیدید که از یادم پاک کردم تک تک اون کابوسها
رو...

شعله ها شدید تر میشدن و اون اتیش لعنتی، گیسویی رو نمیدید که برای اولین بار، فریادهای عذاب اوری تو گوشهات پخش نمیشه..

نمیدید که گیسو اروم تر از هر وقتی شده و قلبش در نهایت آرامش میکوبه... نمیدید و ندید که لبخند گلرخ رو دیدم و دیگه گلرخ ازم رو بر نگردونده!

نفهمید دیگه گلرخ جیغ نمیزنه بلکه بهم خندیده و این صدای خنده اش هست که تو سرم پخش میشه

من همه اینهارو دیدم... فریاد های دو نفر رو شنیدم.. ترکیدن هر لحظه ساختمون رو لمس کردم... اما اروم بودم.. خیلی اروم!

دیگه گلرخ جیغ نمیکشید...

دیگه بوی منزجر کننده سوختگی تو شامه ام پخش نمیشد..

دیگه تن گر گرفته از آتش گلرخی وجود نداشت...

دیگه نگاه حتی غم زده گلرخ هم نبود...!

گلرخ اینجا بود.. درست همینجا... بالای سر من.. خوشحال و اروم تر از هر وقتی... لبخند میزد و من....

من دیوونه نبودم!

نبودم...

دستهای سام روی گوشه‌هام نشست تا نشنوم فریادهای تینا و شاهپاری که میسوختن و طلب نجات میکردن...

تا نشنوم خاکستر شدنی رو که یکبار تا همیشه! تا مرز روانی شدن، تجربه کرده بودم!

دستهای گوشام رو گرفت اما من....

دیوونه نبودم.. گلرخ زنده بود.. نمی‌لرزیدم..

گلرخ بالای سر من بود...

گلرخ بهم لبخند میزد..

گلرخ اروم بود..

گلرخ کنارم زانو زد...

با مهر و عطوفت نگاهشو حواله ام کرد..

این بار برای همیشه، گلرخ زنده شد و من... مرده!

دیوونه نبودم!!

من.....؛ دیوونه نبودم...!

بیخودی یه عمر واسه داشتن تو جنگیدم

همه میگن ادمی که بشینه یه گوشه و زل بزنه به در و دیوار...دیوونه ست!

کاشکی زودتر معنی سکوتو میفهمیدم

سکوت "تنها راه درمان این روزهای من..راهی که خیلی قبل تر از اینها باید بهش پی میبرد و نبردم..راهی که باید خودمو باهاش وفق میدادم اما ندادم..

واسه تو هرکاری کردم اما نشناختم،باید اقرار کنم " به خودت باختمت!"

میدونی؟؟ یه روزهایی هست که خودتو به هر دری میزنی تا اون حس عجیب و مبهم درونتو چنگ بزنی و بیرون بندازی. تا اون حسی که اعماق دلت رخنه کرده رو از خودت دور کنی..اما نمیتونی..فکر میکنی فاصله گرفتی و در واقع نگرفتی..فکر میکنی به همه چیز رسیدی اما...نرسیدی... اینجاست که باید به خودت اقرار کنی..اقرار کنی که چیزی جز یه توده بی ارزش،جز یه جسم نحیف و بی هدف نبودی..سخته! ولی باید در کمال شجاعت اقرار کنی که باختی و خط بطلان پررنگی روی تک تک باورهای غلطت بکشی
امروز که میگی عشقت بازی بود..هرچی که بوده صحنه سازی بود

همه اتفاقات زندگییم توی یه چشم بهم زدن اتفاق افتاد...تلخیش آکنده به شیرینی اش بود.

شیرینی اش کمی از تلخیش نداشت! اما...اما اتفاق بود..افتاد...تموم شد و دفترش بسته!

ادعای عاشقی کرد.نگاهم رو متغیر کرد..

به پاکتهای دستم خیره شدم.به حقیقت هرگز انکار ناشدنی!

اما اون نگاه ها،همشون پوچ بودن..تو خالی بودن...چیزی جز یه حباب رنگیِ ثانیه ای نبود!

چیزی جز دقیقه های تلف شده،جز احساس هدر رفته نبود!

دل بسته اش شدم..اما نتیجه ای جز از بین رفتن خودمو ارزو هام نداشت

"بیخودی چشم به چشم تو دوختم، توی این خونه مهره سوختم"

دل بهش بستم..به نگاهش..به رفتاراش...به ادعای عاشقیش...فاصله میگرفتم و نمیفهمیدم..از خودم دور میشدم و با خودم در جنگ بودم اما نمیفهمیدم!

درگیری پیدا کرده بودم...میخواستم از همه چیز ببرم تک و تنها صاف و صامت..اما نمیشد.. در نهایت این بودم که باختم..این من بودم که مهره سوخته بودم..من بودم که نتیجه ای نگرفتم..من بودم.. که هرکاری کردم تا جلو برم و سراب رو نمیدیدم!

"فکر نکردی به من و احساسم... تو میدونستی من چه حساسم.."

تذکرهای مدام سام، رایان، میگفتن بسه گیسو تمومش کن..اما من کور شده بودم..انتقام میخواستم... از کسانی که بی دلیل بازیچه شون شده بودم..

"بدون حرکت بازی رو بردی، نمیدونی چی سرم آوردی"

بازی! انتقام! طلب آرامش! این کلمات چیزی جز بلندی های غیر قابل دسترسی نیستن..بلندی های که چشمت رو کور میکنن و تورو طماع تر!

طمع کردم.. آرامش رو داشتم..کنار خانواده هانس آرامش رو داشتم..کنار رایان اروم بودم.. کنار اندیا و دست پخت های محشرش اروم بودم اما جیغهای همیشگی گلرخ باعث شد طمع کنم..طمع کنم تا به فاتزیهای ذهنم جون ببخشم و همه چیز رو تکرار کنم...

حرکت من بی حرکتی اونها بود..حرکت من؛ ثابت بودن اونها بود.. چی سرم آوردن!! بدون حرکت دنیامو خراب کردن...این انصاف نبود..اونها همه چیز رو میدونستن و من هیچ چیز نمیدونستم..شاهیار میدونست من از کدوم خانواده ام و برای چی جلو اومدم..اما من!! دل بستم به اون شیرینی لحظه ای!دل بستم به سفری که میخواستم جای پای خودمو تحکیم ببخشم..

"تو سکوت کردی و این واسه باختن بس بود"

نگاهم با برگه های تا شده تو دستم که از طرف سام بهم رسیده بود تلاقی کرد..

مهرانگیز سکوت کرد..از اشکار کردن حقیقتی که تنها دلیل برد من بود..مهرانگیز سکوت کرد از اعلام کردن نسبت من با شاهرخ تباری و همین...تنها دلیل برای اتمام من بود!

"انگاری بازنده از قبل مشخص بود"

همه چیز...همه چیز از قبل تعیین شده بود..

حتی برنده این بازی!

حتی بازنده این انتقام!

سردرد لعنتی..مثل همیشه..داشت عود میکرد!جنگیدنم معنی نداشت..وقتی این همه وقت بازنده ای بیش نبودم.

سخت بود..به خدا که سخت بود...گرفتار شدن به این حال و روز...دل بستن به حالی که فقط بازی بود... در نهایت باختن خودم و زندگیم..سخت بود!

به خودت باختمت

از خودم جا موندم

تو جام چرخیدم...خیره شدم به دیوار...

ارزوها داشتیم

اما تنها موندم

دیگه اعتمادی به هیچ کس نبود...مطمئن ترین فرد این گروه..کسی که همجنسم بود و درد دل میکردیم و پای حرفای هم مینشستیم..راس ادم بده این قصه قرار داشت.

تنها کسی که از اول پا به پامون اومد و تک به تک نقشه هامون رو میدونست به بدترین شکل ممکن نارو زد و از پشت خنجر رو فرو کرد ... خونی برای ریختن نداشتیم. رگب هایی که تو کل زندگیم خورده بودم در برابر این خنجر سرد هیچ بود.ولی به بدترین شکل رو دست خوردیم از دختری که محرم اسرار راز میدونستیمش. تینا...کسی که با امید تشویقم میکرد و خودش رو دوست صمیمی ما نشون میداد ..همون کسی بود که اطلاعات ریز و درشت برنامه هارو کف دست تباری ها میذاشت و ما مثل کبکی احمق چشم بستیم و سرمونو کردیم زیر برف به هوای اینکه تینا از همه مطمئن تره..غافل از اینکه برای تک تک حرفهایی که میزد برنامه داشت و جاسوسی از طرف تباری ها بیش نبود.جاسوسی که شاهیار اونو فرستاده بود و ما چقدر اینو دیر فهمیدیم.دیر فهمیدیم که دو نفر تو این دنیا هدفی مشترک داشتند و قدم به قدمشون برنامه ریزی بوده ولی یک طرف از این انتقام شکست میخوره و وقتی حتی فکرشم نمیکرده که ممکنه تک تک حرکاتش

برای طرف مقابلش آشنا باشه ضربه رو به بدترین نحو میخوره.. کسی که باعث و بانی دستگیری سام و در به دری رایان، و در نهایت باعث دردهای بیشتر و بیشتر من شده بود.. تینا بود.. دختری که امتحانش رو پس داده بود و برای انجام عملیات مارو مطمئن کرده بود.. ولی همه اونها در پوشش یه گرگ از جنس تباری ها بود.. بازهم حماقت کردم.. بازهم چوب صداقتم رو خوردم!

داغون شدم وقتی فهمیدم شاهیار فهمیده من همون گیسو موحد هستم..! اتشی بود که با دست خودم برپاش کرده بودم و این اتش با هیچ ابی فعلا خاموش نمیشد. مگر با ادامه این اتشی که تو دل شب با دستای خودم برپا کرده بودمش و تو جایی از گرگ و میش شب رو به اوج میرفت... تنها کاری مفید تو این شرایط ادامه بود و زدن مهر سکوت به لبهام! سکوتی از دیده و شنیده ها

لبخند تلخی روی لبم نقش بست.. دستگیره در چرخید... اومد.. بازم اومد.. بازم مثل همیشه اومد.. خسته بود.. شاید اونم مثل من خسته بود از روزمرگی هایی که بهشون دچار شده بود...

قرصهارو از جعبه دایره مانند که روش پراز نوشته های انگلیسی بود، بیرون کشید و سعی کرد به چهره بی رنگ و روحم لبخند بزنه.. تلاش کرد تا سر صحبت رو باهام باز کنه:

الیزابت- گیسو جان... بهتری امروز؟

خیره شدم ... به چتری های بلوندی که تو پیشونیش پخش شده بود.

به چشم ای خماری که خستگی ازشون میبارید.. و به لهجه غلیظی که گذشته رو برام تداعی میکرد. کنارم نشست.. کمرم رو نوازش کرد و گفت:

-دلم برای صدات تنگ شده خانم خوشگله.. هنوزم نمیخوای بعد این همه مدت چیزی بگی؟

بازدم عمیقم رو بیرون فرستادم و نوشته های مهرانگیز رو به قلبم فشردم... نوشته های امیخته با حقیقتی که فقط و فقط توسط شاهرخ نگهداری میشد.

نوشته هایی که نشون از داشتن برادری بود. برادری که فریادهای سوختنش رو شنیدم و اروم بودم.

کی منو توی این دنیای لعنتی میدید؟

وقتی که مهرانگیز منو سه ماهه حامله بود کی منو دید؟ خدا چرا منو ندید و اجازه داد تا شاهرخ منو مادرمو باهم بیچاره کنه...؟

چرا هیچ وقت نفهمیدم گلرخ درست یکسال بعد از من به دنیا آمده بوده؟
چرا نفهمیدم وقتی شاهرخ اسم منو به عنوان فرزندش وارد شناسنامه اش کرده.. تلاش کرده تا منو کنار خودش داشته باشه؟

چرا این مشت لعنتی باز شده بود و همه چیز بیرون افتاده بود؟

چرا شاهرخ بخاطر خودخواهی خودش زندگی چندین نفر رو به بازی گرفت؟

چرا هیچ وقت نفهمیدم دعوی بین روزبه و مهرانگیز و اثبات مهرانگیز مبنی بر بی اطلاعی از شاهرخ.. فقط و فقط بخاطر گیسویی هست که از خون تباری ها بوده؟!

یه آه عمیق دیگه... و چسبوندن نامه به سینه ای پر از درد و بسته شدن پلکی که تمنای مرگ رو داشت.. شاید برای همیشه!

الیزابت- من که اخرم نفهمیدم توی این نامه چی نوشته.. چیز مهمی باید باشه درسته؟ ظاهراً خیلی برات عزیزه..

با شیطنت ادامه داد:

- شاید نامه ای از طرف دوست پسرت؟!

بی اراده پوزخندی به باخته هام زدم... به صحنه سازی های پریدنی!

به احساس های تلف شده ای که "پنج سال" تموم توی این دخمه اسیر بودم

الیزابت- آندیا میخواد امروزم بیاد به دیدنت ها. این دفعه ردش نکن.. باشه گیسو؟

بعد از چهار سال... زبون باز کردم... قولم رو شکستم.. مثل همیشه.. روزه سکوت چهار ساله ام رو شکستم و اون جمله کلیشه ای همیشگی رو اروم تر از هر وقتی به زبون آوردم:

- من دیوونه نیستم

چشمه اش گرد شد و متعجب به جمله خارج شده از دهنم چشم دوخت:

الیزابت- گیسو...! تو... تو... حرف زدی!

لب باز کردم و دوباره اون جمله مزخرف رو تکرار کردم:

-من دیوونه نیستم...برو اینو به همه کسایی که اینجا هستن بگو...من دیوونه نیستم...من فقط اقرار میکنم به اینکه خودم رو تو دل زندگی کشتم...ولی دیوونه نیستم..

به قرصهای تو دستش اشاره کردم.با دل مردگی تمام زمزمه کردم :

-نمیخورمشون..چون با همه ادمای اینجا فرق دارم

با سرعت دوید و بیرون رفت..رفت تا اون دکتر مزخرف رو خبر کنه..بابت حرفی که بعد از چهار سال از زبونم بیرون اومده بود.

اون شب... ساختمون ترکید و اون دو نفر تو شعله های آتش کینه و نفرت شب،سوختن... سوختن و من هم با آرامش تماشاگر بودم

درست مثل شبی که گلرخم سوخت...اون شب... بر خلاف انتظارم.. هوا ابری نبود..اسمون گرفته نبود..بارونی در کار نبود..زمین از نم بارون مرطوب نشد..بارون شلاق وار فرود نیومد..

اون شب دل من گرفته بود..سینه ام تنگ شده بود..انتظار داشتم اسمون هم مرهمم باشه اما نبود..انتظار داشتم اسمون هم مثل من به حالم گریه کنه اما نکرد...

پس همه اون فیلم ها دروغ محض بود..حتی واقعی هاشون! تو فیلمها دختر داستان گریه کنان توی شهر قدم میزنه و خیس از گریه ابرها بالاخره به مقصدش برمیگرده.

اما همه اش دروغه... اسمون به حالم زار نزد...این من بودم که تلافی خیس نشدنم رو یکسال تموم توی این محیط لعنتی خالی میکردم..

شبی که گلرخ رو دیدم. سام منو به همراه رایان به امریکا فرستاد...

پنج سال تو این محیط لعنتی چشمامو بستم و جیغ کشون، یه کلمه تکرار میکردم " من دیوونه نیستم "

نفسهام توی این دخمه مانوس بود با رگباری از ناامیدی ها و بوسه های حسرت وار!

یکسال تموم به خوردم هزار جور آرام بخش دادن...تا از جیغ و دادهام بتونن برای دقایقی یا حتی ساعاتی راحت بشن

کم کم این آرامش رو خودم بهشون هدیه دادم... تا ثابت کنم که من با همه ادمای اینجا فرق دارم.. تا نشون بدم گیسو دیوونه نیست.. تا بگم من برای درمان اینجا نیومدم کم کم خبری از داد نبود.. خبری از فریاد نبود.. کم کم اروم شدم.. کم کم به خودم قول دادم حرفی از دهنم در نیاد تا مثل خوابیدن یه مرگ، از یادشون برم و حرفمو اثبات کنم.. تا بواسطه اون داروها ساکتم نکنن...

از یادشون رفتم. گلپهایی که اندیا برام میاورد رو پرپر میکردم.. کسی رو نمیخواستم ببینم.. به خودم قول داده بودم.. من باید با همه ادمای اینجا تفاوت داشته باشم.. و همینطور هم شد.

الیزابت، پرستار همراهم، بهم گفته های اندیا رو میرسونه.. از اینکه دادگاه پرونده سام رو خنثی شمرد و در عوض به جرم حمل سلاح گرم خودکار برایش پنج سال حبس بریده..

از اینکه اندیا هرروز میاد اینجا و من ردش میکنم

از اینکه رایان نگران منه

از اینکه پروفیسور هرروز با دکتر معالجم در تماسه..

از اینکه شاهین بعد از حبس... همون ماه اول حبسش، حکم اعدامش صادر شد.

از اینکه شاهرخ بعد از پنج سال کاملاً بی کس شده و با مرگ شاهیار اون عمارت به مزایده گذاشته شد.

از اینکه شاهرخ پنج سال به سالمندان تحویل داده شده..

روی تختم خوابیدم.. پتو رو روی سرم کشیدم

درکش سخت و هضمش نفس گیر بود...

اینکه مامان اسم منو به نام روزبه موحد زده.. فقط برای اینکه شاهرخ منو هم مثل شاهیار ازش جدا نکنه.. برای اینکه منو داشته باشه و مثل بچه اولش حسرتش به دلش نمونه. حتی وقتی که اسم

من رسماً وارد شناسنامه اصل شاهرخ شده بود.. و این موضوع فقط بین مهرانگیز شاهرخ و روزبه بوده.

صدای چرخیدن دستگیره در اومد... کاغذ پاره شده رو بیشتر به خودم چسبوندم..

تکرار کردم تا حک بشه "گیسو تباری"

تق تق قدمهایی به گوش رسید... نزدیک شدنش رو از زیر پتو حس میکردم.. تخت رو دور زد.. سایه اش از زیر پتو مشخص بود..

اخمی به نشونه تفکر روی صورتش نشست ذهنم برام یادآوری کرد:

"این اندیا نیست"

قلبم... نمیدونم چرا.. محکم میزد.. میکوبید.. خودشو به دیواره سینم میکوبید و من نمیتونستم به درستی تمرکز کنم. دستم به لرزش افتاده بود و اون سایه کنار نمیرفت..

همه پیکره وجودم از هیجان میلرزید... میلرزید از اینکه احتمال ذهنش شاید یک درصد ممکنه درست باشه

انتظارم سر اومد... نفس عمیقش رو بیرون فرستاد.. دستش رو جلو آورد و من اون سایه رو میدیدم.. میدیدم که چجوری بند بند سلولهای تنم برای دیدن نی نی وجودش بی قراری میکرد

پتو اروم از سرم کنار رفت

چشمام رو بستم

دندونهام بهم میخورد و بغضم بزرگتر میشد

نمیخواستم الان رو، حال رو، این لحظه رو؛ بینم.. میخواستم همونی باشه که قبلاً بود.. همون تصور همیشگی

من این نفسهارو میشناختم... با این تعلق از جونمم بیشتر آشنا بودم

پتورو کاملاً از روم کنار زد..

دستهایش موهای پخش شده توی صورتش رو کنار زد

من این دستهارو هم میشناختم... این نوازش رو درک میکردم..

از لابه لای پلکهای بسته ام قطره اشکی بیرون افتاد.

نمیخواستم چشمامو باز کنم میخواستم همه چیز همونجوری که بوده، بمونه و عوض نشه!

کنارم نشستم.. بالاخره بعد از سکوت طولانی مدتش به حرف اومد قفل زبونش رو شکست:

-بعدا دتم کردی... حالا... بعد از این همه مدت... انصافه اینجوری مجازات کردنم؟

بی صدا اشک ریختم

سام- نمیخوای چشمتو باز کنی و منو ببینی؟

.....-

سام- حقت خیلی بیشتر از اینها بود میدونم... ولی اگه بهت بگم طی این پنج سال چی کشیدم

بازهم حاضری چشمتو ببندی و نفساتو حبس کنی و خودتو به خواب بزنی؟ اگه بهت بگم برای یه

بار دیدن نگاهت و به اغوش کشیدنت چی کشیدم بازم حاضری اینجوری عذابم بدی؟

.....-

سام- اگه اینجا بودم، اگه فقط کنارم داشتمت، حتی نمیداشتم یک لحظه هم اینجا بمونی و پنج

سال روزه سکوت بگیری... نمیداشتم اینجوری ذره ذره از دست بری به حدی که با خودتم قهر

کنی!

.....-

سام- یه بار ازم پرسیدی تا کی میخوای بی من بودنو تحمل کنی... بهت گفتم بی تو بودنو فقط

وقتی تجربه میکنم که یه تیکه پارچه سفید بشه لباسم.. یادته؟

بهت گفتم هر جوری شده برمیکردم و پیشت میمونم.. یادته جوابم رو چجوری دادی؟ گفتم منتظرم

میمونی

.....-

سام- دیر شد...ولی بالاخره برگشتم گیسو.. پنج سال زمان کمی نیست..اما دیدی که اینجا روبروت وایسادم و به قولم عمل کردم... این دفعه تمومش میکنم اون همه سختی رو..حتی اگه نخوای!

پایین تخت زانو زد... روی صورتم خم شد و پلکم رو بوسید:

سام- باز کن چشمتو ارامشم..باز کن تا ارزی دیدن نگاهت به دلم نمونه...به خاطر تو این پنج سال و تحمل کردم ..فقط به خاطر اینکه امروز اینجا پیام کنار تو؛ اون همه سختی رو به جون خریدم. باز کن گیسو..

صداش لرزید:

سام- باز کن چشمتو بذار تمومش کنیم و باهم بسازیم همه چی رو گیسو...تو مهمون یکی دو روزه دلم نبودى...

نگام کن تا دعای چشمت روی این همه سختی و خستگی اثر کنه..منو ببین گیسو...ببین دلم به خاطر تو پنج سال دم نزد تا فقط امروز اینجا پیام کنارت.

صدای لرززش ایش به دلم میکشید... نتونستم..نتونستم..نتونستم..حتی اگر بازنده بودم...حتی اگر قربانی بودم..بازهم سام حسابش سوا بود..سام سام بود...نتونستم..

چشمامو باز کردم..نگاهم تو چشمای خیس از اشکش گره خورد...

به ثانیه نکشید... سایه اش روی تنم خیمه زد و با قدرت هرچه تمام تر دستهایش دور تن نحیفم حلقه شد..دستم بالا اومد و روی کمرش نشست...

سرش رو لابه لای موهام فرو برد...صدای ریزه هق هقش دلم رو جمع کرد..تلافی این پنج سال رو با شدت اغوشش نشون میداد و تخلیه میکرد

سام- گفتم دنیا یه طرف باشه تو یه طرف دیگه...تورو انتخاب میکنم..گفتم اگه چهل سال هم طول بکشه بازم برمیگردم..گفتم منتظرم بمون تا پیام..چرا فکر کردی تمومت میکنم؟ چرا فکر کردی از یادم رفتی؟

موهامو با خشونت خاصی بوید و سرش رو روی شونه ام گذاشت:

سام- اگه فقط يه روز اينجا بودم.. محال بود بسپرمت دست ادمایی که با هزار جور مواد شیمیایی ساکت میکنند...

دیوونه شده بود.. بی قرار شده بود... از فشار دوری این همه سال زده بود به سیم آخر وبا تمام توانش منو به خودش میفشرد

بخ کرده زل زده بودم به صورتی که حالا بعد از پنج سال چین و چروکهایی، گوشه چشمه‌هاش و دور لبش به چشم میخورد..

صورتی که کشیده تر شده بود و عمیقا وجودم رو کنکاش میکرد

این بار ازم فاصله گرفت... طاقتش تموم شد با گریه تو صورتم داد زد:

سام- ساکت نباش گیسو... اینجوری خودتو خفه نکن... حرف بزن... خودتو بریز بیرون.. اینجوری نگاه نکن... حرف بزن.. جیغ بکش... داد بزن... ولی اینجوری ساکت نباش.. اینجوری نگام نکن.. حرف بزن گیسو!

در اتاق با شتاب باز شد... سرم با شتاب چرخید و اندیا و پروفیسور رو دیدم.. اندیا خواست قدمی به جلو برداره که پروفیسور مچ دستش رو گرفت و کنار خودش نگهش داشت

این بار سام بلند تر از قبل داد زد:

سام- د لعنتی یه چیزی بگو

به سمت پروفیسور چرخید و با غم و اشک داد زد:

سام- ببین چی به سرش آوردن! این بود اون قولی که رایان به من داد؟؟؟ اینجوری داشتین این همه مدت ازش مواظبت میکردین؟؟ اینجوری پنج سال تموم بهم میگفتین خوبه؟! اشکهاش تند تند میچکیدند و به چونه اش میرسیدند

بس بود.. نبود؟ بس بود این روزه سکوت چهار ساله نه؟! بس بود هرچقدر خفه شدم... نه؟! دستم روی دستش نشست.. میگفت حرف بزن.. میخواست حرف بزنم..

به طرفم چرخید:

سام- بگو اروم جونم... بگو... د یه چیزی بگو گیسو..

اروم و لرزون..مغموم و دل مرده لب باز کردم..:

-من.. دیوونه نیستم

با تموم شدن حرفم بغض اندیا ناگهانی با صدای بدی شکست و بلند تر از هر وقتی هق هق میکرد..دستش رو جلوی دهنش نگهداشته بود و با غم تو سینه پروفیسور هق میزد
این بار گفتم:

-من دیوونه نیستم..بگو منو از اینجا ببرن..من فقط گلرخ رو دیدم..ولی دیوونه نبودم سام
این دفعه بغضم شکست و داد زدم:

-بخدا من دیوونه نبوده بودم سام..جای من تو این تیمارستان و بین این ادما نیست!!!من با
همه ادمای اینجا فرق دارم...منو از اینجا ببر سام
خودمو تو بغلش پرت کردم و اون محکم تر از همیشه اشک الود روی سرمو میبوسید.
سام- میبرمت زندگی..میبرمت..تو اروم باش...میبرمت... جای تو اینجا نیست..معلومه که
نیستی...معلومه که تو دیوونه نیستی..

سرم رو روی قلبی گذاشتم که با نهایت توان کوبشش گوشم رو کر کرده بود.. سینه ای که از
شدت بغض بالا پایین میشد و دردی که طی تمام سالهای زندگی به دوش میکشیدم، تو همون
حالت با هق هق گفتم:

-پنج سال بهم قرص دادن تا ساکت بشم..تا داد زنم و خودشون اروم باشن...هی بهشون
میگفتم..ولی کسی گوش نمیداد...حرفی نزدم تا بهشون خودمو ثابت کنم..تا بگم من اونی نیستم
که فکر میکنن...تو پیشم نبودی...فقط تو میتونستی منو بفهمی...فقط تو بودی که میتونستی منو از
ادمای نفهم اینجا جدا کنی. نبودی و با نبودنت انس گرفتم..نبودی و دردم رو خفه کردم و خودمو
خفه تر..نداشتمت سام..پنج سال با عذاب نداشتنت سپری کردم و دم نزدم تا یه روزی بیای و
نجاتم بدی..تا منو از این ادما جدا کنی..همه میومدن ولی من فقط تو رو میخواستم..هیچ کس رو
جز خودت نمیخواستمت..بودن همه و زل زدن به این پنجره فقط برام یه کابوسی بود که دلهره
مردنم هر روز بیشتر پیرم میکرد..نبودی سام.

اشکهایش از گوشه چشمش روی شقیقه هام مینشست.. ریشه سرم رو با خشونت کمی به طرف خودش کشید و لاله گوشم رو عمیق و پر حرارت، مخلوط شده از اشک عشق بوسید:

سام- دیگه نمیدارم.. دیگه تموم شد.. تمومش میکنم تک تک کابوسهایی که با بی قراری ردشون کردی... از اینجا به بعد دیگه همه چیز عوض میشه.

پروفسور پشت سر سام ایستاد دست روی شونه هاش گذاشت:

پروفسور- بلند شو سامی جان.. باید با هم بلند شین.. دستشو بگیر.. میرم کارای ترخیصش رو تکمیل کنم

سام سر تکون داد پروفسور خارج شد..

نگاهم با موهایی تالقی کرد که حالا چندین و چند تار سفید به وضوح به چشم میخورد.. سام شکسته شده بود... خیلی شکسته... دیگه اون سام گذشته نبود... سام حالا مرد ۴۳ ساله ای بود که تک تک زخم های روزگار رو چشیده بود و بازهم ادامه داده بود مرد ۴۳ ساله ای که وجب به وجب ایستاد و یک لحظه هم ازم غافل نشد.. حتی اگر نبود! و من دختری ۳۳ ساله که حالا به این حمایت عجیب دل بسته شده بودم و دلم نمیخواست ازش جدا بشم... میخواستم این حمایت رو تا وقتی که زنده ام و نفس میکشم بالای سرم داشته باشم و دلخوش باشم... به بودنش.. به وجودش... به محمد سام رهنمایی که حالا برگشته بود و قلبی که عشقش رو تمنا میکرد.

نگاه منتظرم رو که روی خودش دید بازهم با شتاب به اغوشم کشید و پیشونیمو، گونه ام رو، زیر گردنم رو محکم بوسید... سیر نمیشد.. سیر نمیشدم.. نمیخواستم دیگه لحظه ای ازش جدا بشم.. میترسیدم.. میترسیدم ولش کنم و دوباره سیلی از بلاها به سمتمون هجوم بیاره و برای همیشه تو تونلی از سختی ها گم بشم.. میترسیدم آخرین فرصتم باشه..

ترس از دست دادنش تا عمق مغزم زبانه کشیده بود... این دفعه دیگه نمیخواستم.. سام قول داده بود.. سام برگشته بود... دیگه قراری برای رفتن سام وجود نداشت.. سام اومده بود تا برای همیشه کنارم بمونه.. تا کنارش بمونم..!

قدم گذاشتم.. به خونه ای که عطر بهارنارنج و گلهای کاشته شده مختلفی به مشام میرسید.. گلهایی که طی مراقبت همیشگی اندیا طراوتشون رو حفظ کرده بودن.

کنارم ایستادم بود..

سام رفت تا در رو باز کنه.. سرم رو روی شونه اش گذاشتم:

اندیا- به خونه خودت خوش اومدی عزیز دلم..

اشک تو چشمام حلقه بست

اولین قدمم رو به خونه گذاشتم..

اندیا اشکش رو پس زد و با تک خنده ای گفت:

اندیا- بدو برو حاضر بشو که کلی سورپرایز دارم برات

لبخند کم رنگی روی لبم نقش بست.. در سالن رو که باز کردم چیزی شبیه به بوم ترکید و حالا...

با ترس چشمامو باز کردم..

صدای دست و جیغ و دادهای دختر پسرای جوون تو سالن پخش شد...

دخترهایی که بلند بلند شعر تولد مبارک رو میخواندن و پسرهایی که با کلاه های بوقی دست ساز

رایان مشغول هنر نمایی بودن!

نفسم بند اومد... از این همه محبت..

از این همه عشق..

از این همه توجه و دلگرمی...

ناباور دستم رو جلوی دهنم گذاشتم و به کاغذ رنگی هایی که رقصون توی هوا به پرواز دراومده

بود چشم دوختم...

از شدت هیجان صدا تو گلوم خفه شده بود و هیچ حرفی برای ابراز احساسات از دهنم بیرون

نمیومد.

رایان با خوشحالی صدای پخش رو بیشتر کرد و با یکی از اون کلاه های بوقی به سمتم حرکت

کرد دستم رو گرفت و منو به وسط سالن هدایت کرد..

همگام با خودش منو یک دور دور خودش چرخوند و محکم بغلم کرد..گونه ام رو چندین بار پی در پی بوسید و یکی از همون کلاه ها رو روی سرم قرار داد..با شادی و خنده گفت:

رایان - تولدت مبارک پرنسس زشت و بوگندو!

انقدری از این همه عشق و توجه به وجد اومده بودم که نتونستم خودمو نگهدارم..بلند تر از حد معمول، بغض همیشه همراهم شکست ...سرم روی شونه اش نشست...موهام دورم پخش شد ..دست رایان محکم دور کمر تنگ شد و روی موهامو بوسید. همه از این شرایط تحت تاثیر قرار گرفته بودن.. سرم رو اروم بلند کردم ، صورتم رو با دستاش پاک کرد با لحن مهربونی گفت:

رایان - دلم خیلی برات تنگ شده بود پرنسس..تموم شد همه چیز..خب؟ همه چیز تموم شد...زندگی تو هم شروع شد...درسته امروز تولدت نیست...اما تولد برگشتنت به زندگی چرا... دلم نمیخواد لحظه ای چشمتو اشکی و گریون بینم .. پرنسس خونه ما همیشه باید خوشحال باشه..باید خندون باشه و حتی برای خالی نبودن عریضه کلی هم به جون منه بدبخت غر بزنه و باهام دعوا و داد و بیداد راه بندازه.

لبخندی روی لبم نقش بست

سام جلو اومد...کنارم ایستاد.

رایان دستمو بلند کرد و داخل دستهای قدرتمند سام قرار داد..سام با نهایت عشقش دستم رو فشرد و منو به خودش نزدیکتر کرد:

رایان - از این لحظه به بعد، هردوتون باهم زندگی میکنین..توی همین خونه و کنار همین خانواده..هیچ عذر و بهونه ای هم قبول نیست..از امروز به بعد همه کمبودهایی که بوده رو جبران میکنیم..هممون..باهم...لحنش کمی جدی و محزون شد:

رایان - همه ما در حقت خیلی کوتاهی کردیم گیسو...این پنج سال بیشتر از همیشه..وتوی این شرایط... شاید من بیشتر از همه و هر کسی! ... جلو اومد..پیشونیمو بوسید و ادامه داد:پس اجازه بده تا اون کاستی هارو جبران کنم گیسو...حداقل از طرف خودم

پروفسور جلو اومد:

رایان درست میگه..خانواده هانس به وجود شما دو نفر خیلی احتیاج داره..

اندیا هم که طبق معمول از شدت احساسات ، زبانش بند اومده بود و به ما خیره شده بود.. سام فقط به من چشم دوخته بود..این نگاه یعنی اینکه فقط نظر من برایش مهمه..یعنی اینکه از جانب من منتظر رد یا قبول این خواسته است و حرف من حرف اونه!

به اون همه ادم نگاهی انداختم...لبمو زبون زدم:

-من بخوام نمیتونم به این همه عشق پشت پا بزنم.. نمیتونم جبران این همه محبت رو بکنم..
صدام لرزید:

-تمام دنیای من شما چند نفری هستین که بی هیچ چشم داشتی محبت رو همیشه بهم دادین و هیچ وقت منی روی سرم برای جبران این محبتها نداشتین...

نیم نگاهی از گوشه چشم به سام انداختم که با لبخند خیره منو حرفهام بود:

نمیتونم برم..(مکت کردم). این بار ؛ نمیخوام که برم..!

خونه رو با یه نگاه از نظر گذروندمو قطره اشک مزاحم رو پس زدم:

- اینجا رو میخوام...با همه صمیمیتش..با همه عشق و محبتش... به اندیا و رایان و پروفیسور خیره شدم. لحنم بی اراده مظلوم شده بود :

-قبولم میکنین؟

نگاه اندیا سرشار از دوست داشتن بود..چشمهاشو بست و زیر لب خدا رو شکر کرد.

پروفیسور مقابلم ایستاد. بغلم کرد:

-به خونه خودت خوش اومدی دخترم.

پلکهام اروم تر از همیشه روی هم افتاد... زیر لب زمزمه کردم: خونه خودم.

سرو صدای رایان از بیرون نمیداشت به درستی تمرکز کنم خودمو روی تخت پرت کردم..در اتاق باز شد

سام-باز که تو نشستی؟

به دلیل شرایطم پر خاشاکر گفتم: اعصابم داره بهم میریزه..هیچی نیست..لباسام معلوم نیست کجا رفته

سام با آرامش خاصی در کمدم رو باز کرد و چوب لباسی هارو بیرون کشید.

کاوری سفید رنگ از کمد خارج کرد و جلوم گرفت:

-اینم لباس...بهونه بعدی؟

تسلیم شده بودم..سام منو خلع سلاح کرده بود

اروم و مردونه خندید:

-پوشش بیا بیرون تا دقم ندادی...همه منتظر این عروس لوس و بهونه گیر هستن

لب برجیدم به لباس سفید رنگ اشاره کردم:

-من اینو دوست ندارم..

سام با حالت خاصی نگاهم کرد و یکباره با دو قدم به سمتم اومد به حدی محکم فشارم میداد که

هر لحظه احتمال شکستن استخوانهامو میدادم.صدام در اومد:

- بسه سام..له شدم!!

سام - تا منو دیوونه نکنی دست بر نمیداری نه؟به چه زبونی بهت بگم گیسو؟

یکدفعه صدایش رو بالا برد و همراه با تک خنده ای، با تمام توانش داد زد:

سام - من دیوونتم..به اندازه کافی دیوونم کسردی گیسو..

در اتاق باز شد و همه داخل اتاق ریختن...وحشت زده گفتم: چته؟

بلند تر چرخید و گفت:

-من دیوونه این دخترم...بینین منو؟؟؟ این منو روانی کرده..حاضرم جونمم برانش

بدم..میخواوم همه بینن عاشقت نیستم...

رایان - بسه! سام بسه! صداتو انداختی پس کله ات هوار هوار راه انداختی؟ خب باشه نگفته هم

مشخصه روانی ای..احتیاجی به اثباتش نیست..فقط سر جدت اون صدای نکره اتو بیار پایین!!

همه از لحن رایان به خنده افتادند

پروفسور با خنده همه رو بیرون برد. دست سام رو هم کشید و همراه خودش از اتاق خارج کرد..

حالا فقط من مونده بودم و اندیا.

اندیا به طرف کمد رفت... دو سه تا کاور بیرون کشید و به سمتم گرفت شروع به حرف زدن کرد:

اندیا- گیسو میخوام چیزی رو بهت به عنوان هدیه بدم... اگر قبولش کنی بی اندازه خوشحال میشم و اگر هم نکنی... خب کاملا بهت حق میدم..

کنجکاو پرسیدم: چی آنی جان؟

کاور اول رو باز کرد و پیراهن سپید نسبتا ساده ای رو ازش بیرون کشید

دستی به پیراهن گیپور کشید و انگار که توی خاطراتش غرق شده باشه گفت:

اندیا- درست سی و سه سال پیش، همین موقع ها این لباس رو تنم کردم.. عاشق جان بودم و هستم...

لباس رو به سمتم گرفت و ادامه داد:

-این لباس واقعا برام مقدسه... این لباس طی سی و سه سال نماد عشق پاک رو برام به تصویر کشیده و حالا امروز... میخوام این عشق رو به تو هدیه بدم که عمق علاقه رو از چشمت میخونم... مطمئنم این لباس میتونه خوشبختی تورو از اینجا به بعد تضمین کنه... دستامو تو دستش گرفت:

اندیا- خرافاتی نیستم گیسو.. ولی این لباس... عشقی رو توی خودش گنجونده که هنوز بعد از سی و سه سال ریشه های عشقش توی تک تک تارو پودهایش به یادگار مونده.

لبخندی شرمگین زد: درسته یکم قدیمی و دُمده شده... اما واقعا برام باارزشه.. با این حال انتخاب بازم با خودته گیسو جان

پیرهن عروسی اندیا رو بلند کردم..مقابل اینه ایستادم و جلوی تنم گرفتمش ... لباسی سفید همراه با استیپهای گیپور و طرح های گیپور و ساده کار شده روی دامنش در عین سادگی واقعا چشمگیر بود..

بازهم عشق و محبتی که جبران ناپذیر بود! با لحنی محکم جواب دادم:
- حتی اگر به روز ترین و شیک ترین ژورنال از لباسهای عروس رو برای انتخاب جلوم بذارن...
منتظر ادامه حرفم بود..

لبخندی به پاس تشکر زدم و ادامه دادم:
- این لباس در نظر من، حتی اگه سالها بگذره بازهم، بین اون همه مدل، برتر هست و خواهد بود
از جاش بلند شد اروم بغلم کرد ..اشکش رو با نوک انگشتش گرفت و گونه ام رو بوسید:
اندیا- خوشبختیت ارزومه دخترم... از ته دلم ارزو میکنم خوشبخت بشی
دستامو دور کمر ظریفش پیچیدم و زیر گوشش زمزمه کردم: تا وقتی کنار شماها هستم.. از هر
کسی خوشبخت ترم.
اندیا- ارایش رو هم خودم برات انجام میدم.. تو فقط خوب باش.. باشه؟
لبخندم نشون تایید بود

اندیا- بلند شو گیسو... از روی صندلی بلند شدم..
لباس عروس اندیا..همراه با ارایش محو و ساده ای که روی صورتم نشسته بود حس عشق به
سام رو تو دلم دو برابر میکرد..بی تاب بودم تا زودتر خارج بشم و کنارش همراه بشم.. تا دسته گل
رو توی دستم بگیرم و منتظر تب و تاب کوبش قلبش باشم.
اندیا در رو باز کرد و منو به بیرون هدایت کرد:
-همه چیز عالی..مرسی آندیا

با ورودم به سالن هلهله ها دو برابر شد... دخترها به طرفم اومدن...
پروفسور چرخید و با دیدنم...محو گیسویی شد که شاید حالا با این لباس خاطرات سی و اندی
پیش رو براش تداعی میکرد.برق اشک رو تو چشمهایش دیدم و حس کردم.
سام حرفی نمیزد و خیره من مونده بود..

اندیا دستم رو فشرد و همین باعث شد تا قدمی بردارم و در نهایت، کنار سام بنشینم. رایان از طریق سفارت، عاقدی ایرانی خبر کرده بود، برای ثبت این روز و ثبت این احساس! طبق گفته خودش این هم از همون کارهایی بود، که سعی در جبرانش برای انجام به بهترین نحو ممکن توی این روز داشت.

بوسه ای روی دستم نشست .. سرم رو به سمت سام چرخوندم..

پلکی به نشونه اطمینان زد:

سام- بالاخره این روز و این ساعت هم رسید..از همه چیز مطمئنی؟

با تحکم جواب دادم: حتی یه ذره هم شکی ندارم

لبه‌هاش پیشونیم رو مهر زدن و کنار گوشم نجوا کنان گفت:

سام- این دفعه واقعا خوشبختت میکنم گیسو..نمیدارم یه لحظه از چیزی یا کسی ناراحت بشی.

لبخندی به صورتش پاشیدم...با دستم تارهای سفید موهایش رو کج کردم :

-بهت ایمان دارم سام..احتیاجی به تکرار نیست.میدونم و میفهمم که کنار تو خوشبخت میشم..

سام- دوستت دارم گیسو..خیلی زیاد

لب گزیدم تا دست رنج دو ساعته اندیا رو خراب نکنم:

-من شدم لیلی و تو شدی مجنون قصه...از تموم این زندگی..فقط تورو میخوام...بدون این حس

هرچقدر زیاد باشه...من دو برابر این حس رو بهت دارم سام... هرچقدر هم که تکرارش کنی و

تکرارش کنم... برام روزمرگی نمیشه..نمیخوام که بشه..هیچ وقتم نمیشه

دستی به گونه ام کشید و روی لپم متوقفش کرد:

سام- تو فقط خوب باش گیسو...مثل قبل نه...فقط خوب باش...گیسو باش...منم باتو خوب

میشم..من تحمل ندارم گیسو رو انقدر ساکت و پژمرده بینم..وقتی که کنار من هستی،خوب باش..

لبامو کج کردم و بوسه ای به کف دستش زدم: کنار تو تنها وقتیته که از همیشه بهترم، مردمن

قران رو باز کرد و روی پام قرار داد:

کلمه های عاقد تو گوشم پخش میشد و وقتی جواب بله ام رو دادم شادی ها از سر گرفته شد.

روی همین صندلی های تزیین شده کنار سام نشسته بودم و همه مشغول پایکوبی بودن و

سرشون به کار خودشون گرم بود...

دستاشو به سمتم باز کرد... به طرفش خم شدم..

سام- تموم شد آرامشم.. سهم من شدی... سهم تو شدم

قران هنوز روی پاهام باز بود و با تموم خوشحالی ای که داشتم در عین حال بغض خاصی اعماق

قلبم حس میکردم.. بغضی که نمیدونستم از کجا نشات گرفته و انقدر سر در گم

کرده... نمیدونستم خوشحال باشم یا ناراحت.. قلب من دست برنمیداشت از دست و پنجه نرم

کردن با این احساسات متضادی که حال رو دگرگون میکردند و تناقض وجودم رو به رخ

میکشیدند...

درسته که سالم نبودم... درسته که بازهم با مصرف کیسه ای، قرص و دارو به خواب میرفتم.. درسته

که هیچ وقت نمیتونستم رد گذشته رو از یادم پاک کنم... اما

نگاهی به سام انداختم که چشم بسته بود و اروم تر از همیشه نفسهایش روی سرم پخش میشد و

دستاش تنم رو قاب گرفته بودند..

اما... عشقی داشتم که حاضر نبودم توی این لحظات و حتی آینده با دنیا عوضش کنم..

دلی داشتم که به این مرد کنارم، با همه سختی ها باخته بودم و حالا رسماً عنوان همسرش رو

یدک میکشیدم...

عشقی داشتم که مطمئن بودم تحت هیچ شرایطی از بین نمیره

سام- کاش دنیا تموم نشه آرامشم.. کاش لحظه همین الان، متوقف بشه

سکوت کردم و اون عاشق تر از همیشه ادامه داد:

سام- دنیامی آرامشم... نباشی نیستم

حس کردم قلبم ظرفیت این همه عشق رو نداره. بی قرارش بودم.. دلم با همه وجود عشقش رو تمنا میکرد، حسی که سام بی پروا بیان میکرد به پر زدن شاپرکهای کوچیک و بزرگی که ته دلم ته نشین شده بود دامن میزد و پر اون شاپرکهارو بیشتر و بیشتر گسترش میداد نگاهم روی جمله های قران روی پام میخ شد و به این فکر کردم که خوشبختی حالا تو یه قدمی ام قرار گرفته..

به این فکر کردم که وجود سام و لحن خسته اش حتی دلیل بودنم محسوب میشه.. دلیلی که قابل گذشت به هیچ وجه، ازش نبود

دلیلی که تا جون داشتم و نفس میکشیدم بهش وابسته بودم و محتاج!

محتاج برای ادامه دادن این زندگی ای که هدفش پا به پام همراهی میکرد...

هدفی از جنس عشق..

از جنس بودن...

از جنس آرامش..

هدفی در قالب یه انسان..

در قالب یه دلیل..

هدفی به اسم محمد سام رهنما!

همون حامی همیشگی و دلیل بودن من!

میدونی..؟

همه چیز خوبِ مطلق نبود!

اما میشد که بشه..

میشد که روی همه "شب" های دلتنگی چشم بست و "شعله" های کینه رو خاموش کرد و در عوض "شعله" های احساس رو با همون حرارت کم و سوسو زنان تا ابد پایدار نگهداشت.

میشد که خط قرمزی روی گذشته کشید و پا به پای هم ادامه بدیم.. این زندگی ای رو که با همه پستی و بلندی هاش.. هردوی مارو روی اوج این قله قرار داده بود..

قله ای مرتفع، که در دل شب شعله عاشقانه هامونو مستحکم کرده بود
"شبی" که میتونست نشون دهنده نمادی غیر از سیاهی و سختی باشه.

شبی که میتونست از اینجا به بعد هردوی مارو با خودش همراه کنه

تا همیشه

باهم و برای هم!

قران رو برداشتم..

بوسیدم...

بستمش و این بار...

خودمو غرق کردم داخل اغوشی که از گرم شدن، توسط شعله های بخاری سرمای برف بهمن ماه، گرم تر بود!

مزه کردم طعم دل نشین این اغوش رو. ذره ذره طعم عشق و آرامشی رو که خدا بهم هدیه میداد
اما این دفعه

انگار ورق برگشته بود...

انگار... دنیا یک طرف قرار گرفته بود و من یک طرف دیگه.

انگار این بار نگاه خدا فقط و فقط روی من متمرکز بود..

این بار پلک بستم و اجازه دادم تا شیرینی این نگاه برای همیشه توی عمق وجودم حک بشه.

بوسه سام عمیقا زیر گردنم نشست

این بود، همون شعله دل خواهی که، توی وجب به وجب از تاریکی شب، توی تنهایی هام کنار تنها
معبودم تمنا میکردم

این بار...

ورق برگشته بود..!

«وَمَنْ يُضِلِّ اللَّهُ فَمَا لَهُ مِنْ هَادٍ... أَلَيْسَ اللَّهُ بِعَزِيزٍ ذِي انْتِقَامٍ» ۲۹

«و هر کس را خداوند گمراه کند، هیچ هدایت‌کننده‌ای ندارد... آیا خداوند توانا و دارای مجازات نیست؟!»

به پایان رسید این دفتر

حکایت

همچنان باقیست...!

۹ بهمن ۱۳۹۴

فرنوش گل محمدی.